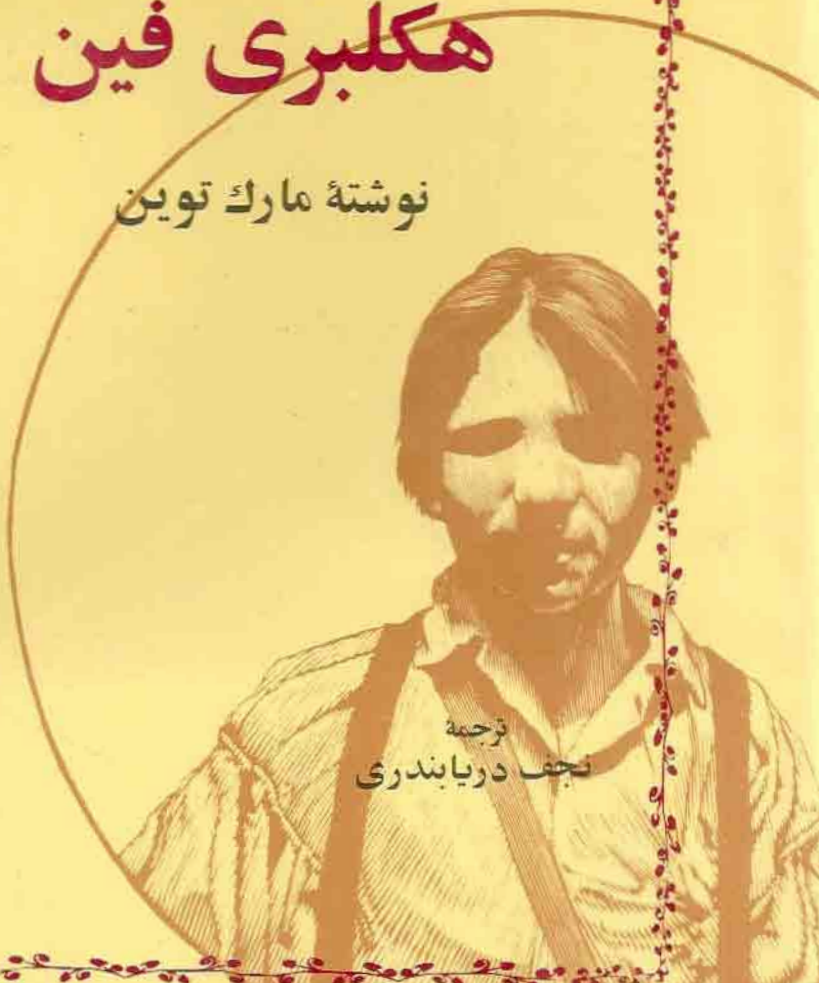
سرگذشت
هکلبری فین

نوشتهٔ مارک تواین



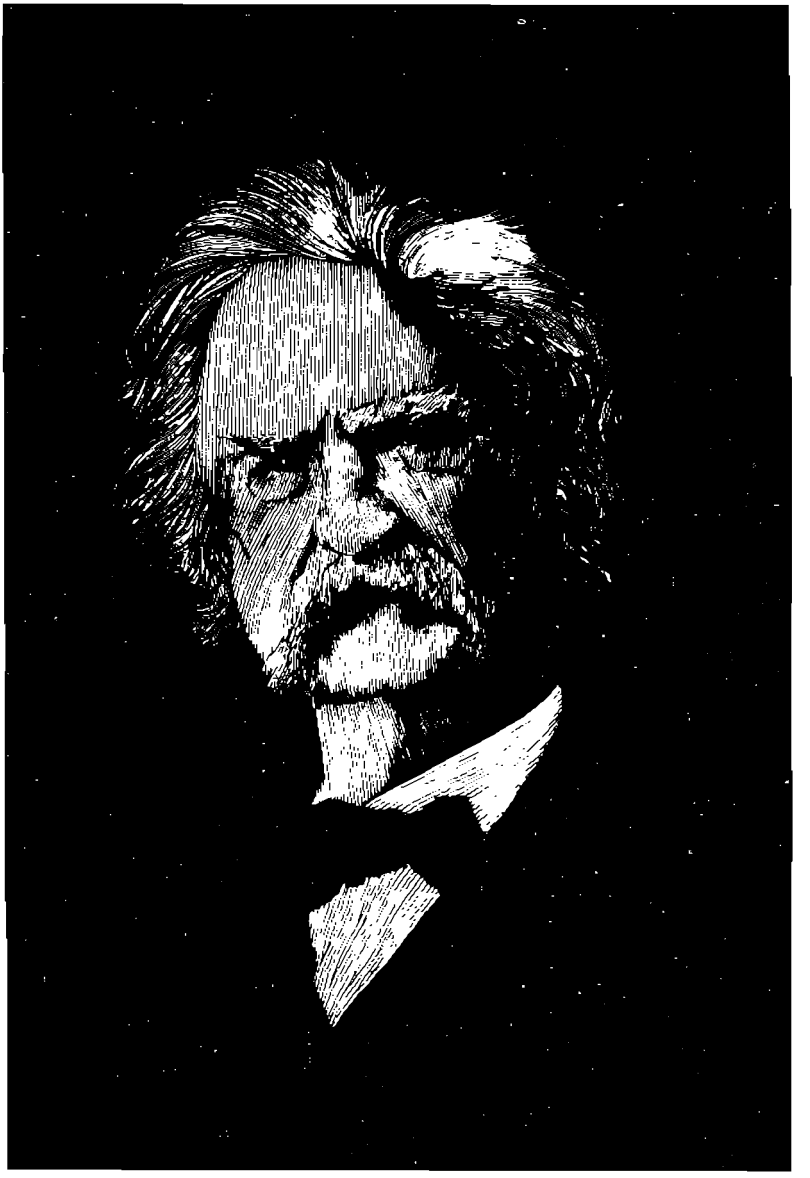
ترجمه
نجف دریابندری



سرگذشت
هکلبری فین

نوشتهٔ مارک تواین
ترجمهٔ نجف دریابندری

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



صورت مارک تواین

حکاکی روی چوب، کار «هنری موزر»

مارک تواین

Mark Twain

سرگذشت هکلبری‌فین

Adventures of Huckleberry Finn

تصاویر از بری موزر Barry Moser

چاپ اول متن انگلیسی: ۱۸۵۵ م. ـ نیویورک

چاپ اول ترجمهٔ فارسی: تیرماه ۱۳۶۶ هـ. ش. ـ تهران

چاپ دوم: فروردین‌ماه ۱۳۶۹ هـ. ش. ـ تهران

چاپ سوم: شهریورماه ۱۳۸۰ هـ. ش. ـ تهران

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۷-۰۴۱-۴۸۷-۹۶۴ ISBN 964-487-041-7

توضیح چند واژه

در ترجمهٔ «سرگذشت هکلبری‌فین» نیز مانند «پیر مرد و دریا» ناچار چند واژهٔ جنوبی به‌کار رفته‌است. اینك معانی آن‌ها:

بلم (بر وزن قلم): قایق کوچك یا بزرگ، سواری یا باری، با کف تخت، که در رودخانه یا آبهای ساحل دریا از آن استفاده می‌کنند.

خن (بر وزن زن): انبار کشتی، محل بارکشتی یا قایق.

رمبیدن (بر وزن جنبیدن): فروریختن، خراب شدن.

سنگ درآر: چانهٔ بزرگ و استخرمانندی که بر اثر درآوردن سنگ ساختمانی از زمین بر جا می‌ماند.

شاخه و شاخهٔ آب: رشتهٔ نسبتاً باریکی از آب که به طوری طبیعی یا مصنوعی از رودخانه به زمین ساحل کشیده شده‌است و در آبیاری از آن استفاده می‌کنند. فرق آن با جوی یا نهر این است که از رودخانه به ساحل می‌رود، نه برعکس.

فرمن (بر وزن خرمن): تیر بلندی که یك ضلع بادبان کشتی به آن بسته می‌شود و تقریباً عمود بر دگل کشتی قرارمی‌گیرد.

قماره (بر وزن دوباره): اتاقکی که، معمولاً با سقف مورب شیروانی مانند، روی عرشهٔ کشتی یا در ساحل برای حفاظت نگهبان از باد و باران می سازند.

گسل کردن (گسل بر وزن فصل): به دنبال بستن و کشیدن؛ مانند وقتی‌که کشتی قایقی را به دنبال خود می‌بندد و می‌کشد.

هوری (بر وزن قوری): بلم باریك و بسیار کوچکی که از یك تکه تنهٔ درخت تراشیده شده‌است و یك یا دو تن سرنشین می‌تواند حمل کند.

مارك توين
و سفر بی‌سرانجام هك‌فین



شاید در همهٔ آثار هنری بزرگ بیش از آنچه نویسنده می‌تواند آگاه باشد معنی وجود دارد. «هکلبری‌فین» مسلماً یکی از آثار مارک‌تواین است که کلیتاً این ناآگاهی در آن دیده‌می‌شود.

- ای اس الیوت، در مقدمه‌ای بر «سرگذشت هکلبری‌فین».

از رمان «سرگذشت هکلبری‌فین» پیش از این سه ترجمهٔ فارسی دیگر منتشر شده‌است؛ بعلاوه، انواع روایات کوتاه و بلند از این داستان به صورت فیلم و کارتون نیز از تلویزیون پخش شده‌است. بنابرین می‌توان انتظار داشت که غالب خوانندگان ترجمهٔ حاضر از آدمها و رویدادهای این رمان تصور کمابیش روشنی داشته‌باشند. در بحث زیر ما این را فرض خواهیم گرفت. به کسانی که احیاناً برای نخستین بار با این سرگذشت برخورد می‌کنند و ممکن است اشاره به آدمها و رویدادهای آن برایشان روشن نباشد توصیه می‌شود که این «پیش‌گفتار» را پس از اصل رمان بخوانند.

۱

البته شخصی به نام مارک‌تواین وجود نداشته‌است، نه تنها به این معنی که می‌دانیم «مارک‌تواین» نام مستعار نویسنده‌ای است به نام سموئل کلمنس که در پایان قرن گذشته مشهورترین چهرهٔ ادبی امریکا شناخته می شد، بلکه چون آن داستان‌سرا و طنزنویس شیرین زبانی که ما به نام مارک‌تواین می‌شناسیم در حقیقت نوعی شخصیت ساختگی است، کمابیش نظیر نقشی که در نمایشی به بازیگری واگذار می‌کنند. این نقش مرد خوشرویی را نشان می‌دهد با موی ژولیده و سبیل بلند، که به رسم قماربازان مشهور درهٔ میسی‌سیپی لباس سراپا سفیدی به تن و سیگار برگ

درشتی به لب دارد و با لهجهٔ کشدار جنوب امریکا حرف می‌زند، و در پایان هر جمله‌ای که بر زبانش جاری می‌شود شلیك خندهٔ شنوندگانش به گوش می‌رسد. سموئل کلمنس تا پایان عمر هفتاد و پنج ساله‌اش (۱۸۳۵-۱۹۱۰) در بیشتر اوقات نقش این مرد را بازی می‌کرد.

شرح حال کلمنس، که در واقع حجم عمدهٔ آثار او را تشکیل می دهد، در وهلهٔ اول نقل آفرینش و پرورش همین نقش است ـ که در واقع عبارت است از نقش یك «شوخی‌ساز» یا «شوخیگر» (funnyman) نمونه‌وار صفحات جنوب و غرب امریکا در دوران دشوار گسترش مرزهای غرب و آبادانی سریع پس از جنگ داخلی و لغو برده‌داری؛ و سپس نقل ترکیدن پوستهٔ این نقش است و بیرون آمدن چهرهٔ نویسنده‌ای بزرگ از پشت آن نقاب.

سم کلمنس پیش از رفتن به غرب زندگی عادی یك جوان جنوبی جویای نام را گذرانده‌بود. («رفتن به غرب» در اصطلاح امریکای آن زمان گاه به معنای یاغی‌شدن یا حتی سر به صحرا نهادن نیز بوده‌است.) سم در دهکدهٔ کوچکی به نام فلوریدای میسوری به دنیا آمده‌بود. پدرش قاضی محلی بود و یك بردهٔ سیاه هم داشت و به رسم آن روز در جست و جوی ثروت گام به‌گام به سوی غرب می‌رفت، و هنگامی که سم چهار ساله بود به شهر هانیبال در کنار رود میسی‌سیپی رسید، که شهر «بزرگ»ی بود با بیش از پانصد تن جمعیت. نویسندهٔ نام‌آور پایان قرن سالهای سازندهٔ زندگیش را در کنار آن رود پهناور گذراند، که پیش از کشیده‌شدن خط‌آهن، شاهراه کسب و کار غرب امریکا بود، و در دامن طبیعت وحشی بسیار زیبایی‌که حتی در آن دوران هم نصیب هر کودکی نمی‌شد.

در آن دوران «کشور» امریکا در حال پدید آمدن بود. در جنوب رسم برده‌داری هنوز برقراربود، اما آثار انقلاب صنعتی دور دست اروپا و شرق امریکا رفته رفته پدیدارمی‌شد. رشد اقتصادی جریان داشت، و منظرهٔ این جریان را شاید از هیچ جا به خوبی بندرگاههای میسی‌سیپی نمی‌شد دید. کشتیهای بخار با مسافران و کالاهای رنگارنگ مدام در آمد و شد بودند؛ کلکهای بزرگ با بار تیر و تخته از رودخانه می‌گذشتند؛ انواع و

اقسام آدمها جلو بندرگاه رژه می‌رفتند: برده‌فروشانی که سیاه‌پوستان را مانند چارپا با غل و زنجیر به کشتی بار می‌زدند و برای فروش به بازارهای جنوب می‌بردند؛ تمارباران و می‌فروشان و مطربان و روسپیانی که تالار کشتیهای رودخانه‌پیما را میدان کسب و کار خود ساخته‌بودند؛ ولگردان و کلاه‌برداران که در پی روزی در مسیر رود بالا و پایین می رفتند... اما جوشش و گسترش در صفحات جنوب هنوز به مرحلهٔ دشوار خود نرسیده‌بود؛ هنوز چند سالی مانده‌بود تا آن کش‌مکش بزرگی که سرانجام کار را به جنگ داخلی کشاند از پرده بیرون بیفتد. اکنون در شهرهای کنار رودخانه زندگی آرام و عاری از تعارض بنظرمی‌رسید؛ هرچند ستمی که بر بردگان سیاه می‌رفت چیزی نبود که در شرایط رونق و آرامش نیز از چشم یك پسر بچهٔ تیزبین و ذاتاً حساس و مهربان پنهان بماند. در کنار این صحنه از زندگی، دوران کودکی سم‌کلمنس کمابیش همان‌گونه گذشت که در داستانهای او، به ویژه در «سرگذشت تام‌سایر» و «سرگذشت هکلبری‌فین»، توصیف شده‌است.

اما این دوران چندان دوام نداشت؛ زیرا سم فقط دوازده ساله بود که پدرش درگذشت و برادر بزرگش، که روزنامه‌نگار شهرستانی خرده‌پا و ناموفقی بود، او را در چاپخانهٔ روزنامهٔ خود به شاگردی و حروفچینی گماشت.

بسیارند مردان برجسته‌ای که در قرن نوزدهم در اروپا و امریکا «تحصیلات» خود را در چاپخانه‌ها انجام دادند. سم‌کلمنس نیز پس از ده سال حروفچینی جوان «چیز خوانده»ای بشمارمی‌رفت. در واقع او یك دورهٔ ادبیات انگلیسی و تاریخ و جغرافیا و حتی علوم و فلسفه را در چاپخانه «دیده» بود.

در آن زمان از حروفچینی تا روزنامه‌نگاری راه درازی نبود. کلمنس از هجده سالگی به پر کردن ستونهای روزنامهٔ برادرش پرداخت، اما، چنانکه خود او بعدها نقل کرده‌است، آرزوی بزرگ هر جوان جنوبی آن بود که ناخدای کشتیهای رودخانه‌پیما بشود. کلمنس در بیست و دو سالگی به این آرزوی خود رسید. به این ترتیب آن پسربچه‌ای که منظرهٔ شگفت زندگی میسی‌سیپی را سالها از ساحل تماشا کرده‌بود سرانجام خود

با جریان رودخانه همراه شد و با آن زندگی جوش خورد.

چهار سال بعد، در ۱۸۶۱، جنگ داخلی امریکا درگرفت و کشتیرانی در میسی‌سیپی قطع شد. کلمنس پس از تلاش بیهوده‌ای برای «شرکت» در جنگ و بازگشت به روزنامه‌نگاری «به غرب رفت»، تا در صحرای نوادا اندوخته‌اش را در معادن نقره «سرمایه‌گذاری» کند. در این کار حتی موفق هم شد، و خود او می‌گوید که «یکبار ده روز تمام میلیونر بودم».

در این ایام کلمنس جوان سرگردان ژولیده‌ای بود که در «شهر»هایی که نزدیک معادن طلا و نقره از زمین می‌روییدند با معدنچیان و ماجراجویان و ولگردان آمیزش داشت ـ با آنها قمار می‌زد و به داستانهایی که می‌گفتند گوش می‌داد و برای آنها داستان می‌گفت. به این ترتیب بود که سم‌کلمنس در شمار «شوخی‌سازان» غرب درآمد.

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم در صفحات غرب امریکا «شوخی‌سازی» یك حرفهٔ جدی و عادی بود. پیش از آن شاید در هیچ کجای دنیا نظیر چنین حرفه‌ای دیده‌نشده‌بود. این زاییدهٔ شرایط بسیار دشوار زندگی در «مرز»های غرب امریکا بود ـ در سرزمینهایی که یك گام بعد از آن انسان با مخاطرات طبیعت وحشی و با تیر و تبر قبایل به‌جان‌آمدهٔ سرخ پوست روبرو می‌شد. «شوخی‌ساز» آدمی بود که مانند نعلبند و دندان‌کش همراه جماعت حرکت می‌کرد. ظاهراً جامعهٔ مرزنشین برای نگه‌داری توازن روانی خود به کسانی نیاز داشت که بتوانند از شرایط توان‌فرسای زندگی تعبیر تحمل‌پذیری ارائه کنند. به این ترتیب در خطهٔ غرب هر نوع استعداد شاعری و داستان‌سرایی به صورت قریحهٔ طنز و هزل در می‌آمد. آنچه در ادبیات امریکا «طنز غربی» نامیده‌می‌شود زاییدهٔ این شرایط است. نویسندهٔ نخستین زندگینامهٔ مارك‌توین می‌گوید که این نوع طنز

فراوردهٔ مشخصی است‌که در وضع مشخصی نیز بوجودآمد ـ در نبرد با مرز. جنگ بسیار سختی بود: جدی گرفتن آن همان بود و تسلیم شدن همان. زنها می‌خندیدند، برای آنکه مبادا گریه کنند؛ مردها هم وقتی می‌خندیدند که دیگر نمی‌توانستند دشنام بدهند. نتیجه همان «طنز غربی» است. این با طراوت‌ترین

و وحشیترین طنز جهان است، اما در پشت آن درد و اندوه نهفته است[1].

البته سم کلمنس در آغاز کار «شوخی‌ساز» حرفه‌ای نبود، بلکه خود را «ماجراجو» و جویندهٔ ثروت می‌دانست. نمی‌خواست غیر از دیگران باشد. می‌بایست بتواند در میخانه و پشت میز قمار مانند یك مرزنشین عادی با دیگران بیامیزد. به این دلیل احساس می‌کرد به نقابی نیاز دارد که هنگام نوشتن بتواند چهرهٔ هر روزهٔ خود را پشت آن بپوشاند و خود امر نوشتن را نوعی «شوخی عملی» ـ که در غرب بسیار رایج بود ـ وانمود کند. نام و شخصیت «مارك‌توین» همین نقاب است.

این نام را کلمنس در ۱۸۶۲ روی خود گذاشت و نوشتن تجربه‌های رنگارنگ زندگی غرب و جنوب را به زبان طنز و شوخی آغاز کرد. کلمات «مارك‌توین» اصطلاح ملوانان میسی‌سیپی بود، به معنای «نشانهٔ دوم»: هنگام نزدیك شدن کشتی به ساحل همیشه یك ملوان از روی دماغهٔ کشتی شاغولی به آب می‌انداخت و ژرفای آب را اندازه می‌گرفت و تا زمانی که آب دو بالا ژرفا داشت و خطر به گل نشستن کشتی در پیش نبود دم بدم فریاد می‌کشید: «مارك‌توین!» این صدایی بود که در بندرهای رودخانهٔ میسی‌سیپی مدام به گوش می‌رسید.

آثار مارك‌توین غالباً سفرنامه و شرح حال است. در ۱۸۶۵ یکی از روزنامه‌های سان‌فرانسیسکو این طنزنویس جوان و کمابیش گمنام را مأمور کرد که به جزایر ساندویچ (هاوایی کنونی) برود و گزارشی بنویسد. گزارش او خوانندهٔ فراوان پیدا کرد. همچنین نویسنده پس از بازگشت مجالسی ترتیب داد تا خاطرات و ملاحظات خود را برای مردم نقل کند. این آغاز رشتهٔ دیگری از کار هنری بود، و در این زمینه نیز استعداد مارك‌توین کمتر از نوشتن نبود. در واقع نقش «مارك‌توین» تا حد زیادی در این مجالس شکل گرفت. اما شهرت واقعی مارك‌توین با انتشار کتاب «قورباغهٔ جهندهٔ معروف ولایت کالاوراس و طرحهای دیگر» آغاز

1. Quoted by V.W. Brooks in *Mark Twain: a Collection of Essays*, ed. H.N. Smith (N. J., 1963), p. 14.

شد، که مجموعه‌ای بود از داستانهای کوتاه بسیار شیرینی که مارك‌توین در دوران جست و جوی ثروت در صحرای نوادا نوشته‌بود. داستان «قورباغهٔ جهنده» نمونهٔ کلاسیك طنز غربی و توانایی غریب مارك‌توین در ضبط زبان و لهجهٔ عامیانه است.

در ۱۸۶۷ یك کشتی بخار با گروهی جهانگرد ـ که شاید نخستین دستهٔ «توریست»های امریکایی بودند ـ از نیویورك عازم سواحل مدیترانه و ارض مقدس بود. مارك‌توین نیز با مأموریت خبرنگاری با این مسافران همراه شد. گزارشهای او در ۱۸۶۹ با عنوان «بیگناهان در خارجه» منتشر شد، و این کتاب مقام مارك‌توین را به نام طنزنویس طراز اول امریکا تثبیت کرد. خاطرات صحرای نوادا با عنوان *Roughing It* (که می‌توان آن را «ایام بی سر و سامانی» ترجمه کرد) در ۱۸۷۲ منتشر شد و رمان «عصر طلایی»، که مارك‌توین آن را با همکاری دوستش سی.دی. وارنر نوشت، در ۱۸۷۳، و نخستین رمان مستقل مارك‌توین، یعنی «سرگذشت تام‌سایر» در ۱۸۷۶. این اثر شهرت نویسنده را جهانگیر ساخت.

دوران میان انتشار «تام‌سایر» و پایان قرن بهترین سالهای زندگی مارك‌توین بود. در این سالها او در اوج آفرینش و آسایش در کنار زن و فرزندانش بسرمی‌برد و در سراسر جهان او را همچون سخنگوی شیرین زبان تمام مردم امریکا می‌شناختند. آثار مهم او در این دوران عبارتند از «شاهزاده و گدا» در ۱۸۸۱، «زندگی در میسی‌سی‌پی» در ۱۸۸۳، «سرگذشت هکلبری‌فین» در ۱۸۸۴، «یك امریکایی در دربار شاه‌آرتور» در ۱۸۸۹، «ویلسون کله‌پوك» در ۱۸۹۴، و«خاطرات شخصی ژان‌دارك» در ۱۸۹۶. مارك‌توین کتاب اخیر را مهمترین اثر خود می‌دانست، ولی امروز، پس از یك قرن بحث و حلاجی، حکم کمابیش همهٔ نقادان این است که بهترین اثر مارك‌توین، و بلکه یکی از بزرگترین آثار در سراسر ادبیات امریکا، رمان نه چندان بی‌عیب و نقصی است به نام «سرگذشت هکلبری‌فین»، که خود نویسنده چندان علاقه و اعتقادی به آن نداشت و حتی به یکی از دوستانش نوشته‌بود که خیال دارد نسخهٔ آن را بسوزاند.[1]

در ۱۸۹۴ بنگاه نشری که مارك‌توین در آن سهم عمده داشت زیان

1. J. Kaplan, *Mr. Clemens and Mark Twain* (N. Y. 1966), p. 197.

سنگینی داد، و نیز ماشین حروفچینی پرخرجی که مارک‌تواین در آن سرمایه‌گذاری کرده‌بود بی‌فایده از کار درآمد. مارک‌تواین ورشکسته شد. ناچار برای پرداخت بدهیهای سنگین خود به اروپا رفت و به سخنرانی و خواندن قطعات آثار خود و خنداندن و سرگرم‌کردن مردم پرداخت. در ۱۹۰۰ به امریکا بازگشت و توانست بدهیهای خود را تماماً بپردازد و عنوان «ورشکسته» را از روی نام خود بردارد. اما چند سال کار توان‌فرسا، و مرگ فرزند و بیماری همسر، او را درهم شکسته‌بود و ده سال پایان عمرش به تلخکامی و نومیدی گذشت. با این حال مارک‌تواین هرگز دست از کار نکشید، چنانکه پس از مرگش حجم آثار منتشر نشده‌اش از آثار منتشر شده کمتر نبود. شاهکار کوچکش، «ناشناس مرموز»، پس از مرگش منتشر شد. (این داستان را نویسندهٔ این سطور با عنوان «بیگانه‌ای در دهکده» به فارسی ترجمه و منتشر کرده‌است.) مرگ مارک‌تواین در ۱۹۱۰ روی داد.

۲

در تاریخ ادبیات امریکا ظهور مارک‌تواین برگشتگاه بسیار مهمی است. او در واقع نخستین نویسندهٔ بزرگ امریکایی است که به تودهٔ مردم روی می‌آورد، یا شاید به عبارت بهتر نخستین نمایندهٔ تودهٔ مردم امریکا است که به مرتبهٔ «نویسندهٔ بزرگ» می‌رسد. (ویلیام‌دین هاولز، نویسندهٔ معاصر مارک‌تواین، او را «لینکلن ادبیات امریکا» می‌نامد.) در هر حال مهمترین ویژگی آثار او محتوای مردمی آنهاست؛ به این معنی که در این آثار برای نخستین بار مردمان عادی و سر و پا برهنه در عالیترین نوع ادبیات ظاهر می‌شوند: نویسنده چهرهٔ آنها را ترسیم می‌کند، درددلشان را باز می‌گوید، ارزشهایشان را توضیح می‌دهد ـ هر چند عیبها و زشتیهایشان را هم هرگز نادیده‌نمی‌گیرد. خود مارک‌تواین در ۱۸۹۰ در نامه‌ای به دوستش اندرولنگ می‌نویسد:

> هرگز نکوشیده‌ام که طبقات باتربیت را تربیت کنم. نه ذاتاً استعداد این کار را دارم، نه تعلیم آن را دیده‌ام. هرگز در این جهت آرزویی نداشته‌ام، بلکه دنبال شکار بزرگتری بوده‌ام ـ

یعنی توده‌ها.... من همیشه خوراك شکم و پا را تهیه کرده‌ام، ولی از کارم با معیارهای فرهنگی انتقاد می‌کنند، و این باعث رنج و اندوه من می‌شود، چون که، راستش، من هرگز نگران این نبوده‌ام که سرنوشت طبقات با فرهنگ چه می‌شود؛ آنها می‌توانند به تئاتر بروند؛ من و ملودیون [نوعی آکوردیون] به درد آنها نمی‌خوریم....[1]

کلام مارك‌توین به شیوهٔ معمول او گزافه‌آمیز است، و حتی اندیشهٔ او هم در این کلام چندان روشن بنظر نمی‌رسد. (اگر «سرگذشت هکلبری‌فین» «خوراك شکم و پا» است باید گفت که «شکم و پا» ادبیات بسیار نغزی مصرف می‌کنند؛ همچنین اگر این ادبیات را با معیارهای فرهنگی نباید سنجید، با چه معیاری باید سنجید؟) اما از این نکات که بگذریم منظور مارك‌توین کاملاً روشن است: می‌خواهد خویشاوندی و همدردی خود را با تودهٔ مردم امریکا اعلام کند. در زمان او عنصر دموکراتیك در جامعهٔ امریکا در حال رشد سریع بود، و صدای مارك‌توین نخستین و رساترین صدای دموکراسی در ادبیات امریکاست. از زمان مارك‌توین به بعد دیگر در ادبیات امریکا «کاست» وجود نداشته‌است.

ولی البته «هکلبری‌فین» بآسانی پذیرفته نشد. نخستین منتقدانی که دربارهٔ آن اظهار نظر کردند نه تنها آن را اثر مهمی نشناختند، بلکه صفاتی مانند مبتذل، خام، نازیبا، ناتراشیده، نیمه مستهجن، و حتی کثیف روی آن گذاشتند. پاره‌ای از کتابخانه‌ها این رمان را به قفسه‌های خود راه ندادند، مبادا اخلاق کودکان را فاسد کند. حتی از میان کسانی که زبان و آزاری هم در آن نمی‌دیدند هیچ کس در چنین آن نوری ندید. حتی خود مارك‌توین «شاهزاده و گدا» و «خاطرات شخصی ژان‌دارك» را بر آن ترجیح می‌داد ــ که گذشت زمان نشان داد آثار مهمی نیستند. امروز، پس از صد سال، «هکلبری» شاید تنها کتابی است که «روشنفکران» و خوانندگان «عادی» بر سر آن با هم توافق دارند: هم تی اس الیوت آن را ستایش می‌کند، و هم پسر بچه‌ای که تازه هنر خواندن را آموخته‌است از

1. Quoted by D. Macdonald in *Against the American Grain* (N. Y. 1962), p. 103.

آن لذت می‌برد.

از لحاظ بسیاری از خوانندگان، «هکلبری» دنباله یا جلد دوم «سرگذشت تام‌سایر» است. مطابق این برداشت، «هکلبری» نیز مانند «تام‌سایر» نوعی «کتاب برای نوجوانان» است ـ با رویدادهای شیرین و صحنه‌ها و دورنماهای زیبا و شگفت که نوجوانان را سرگرم می‌کند، و شاید بزرگسالان هم می‌توانند کمبود هیجان و حادثهٔ ایام کودکی خود را با خواندن آن جبران کنند. فصلهای آغاز و پایان «هکلبری» هم این برداشت را تأیید می‌کند؛ زیرا که در این فصلها باز تام‌سایر «نقش اول» را بر عهده دارد و فضای داستان همان فضای تخیلات رمانتیك «تام‌سایر» است. اما واقعیت این است که تفاوتهای این دو رمان بیش از شباهتهای آنها اهمیت دارد.

آشکارترین تفاوت «تام‌سایر» و «هکلبری» این است که «تام‌سایر» به صیغهٔ سوم شخص مفرد نوشته شده‌است و «هکلبری» به صیغهٔ اول شخص. نامه‌ای به تاریخ ۵ ژوئیهٔ ۱۸۷۶ (اندکی پس از به‌پایان رسیدن «تام‌سایر») در دست است که در آن مارك‌توین به دوست و همکارش ویلیام دین‌هاولز می‌نویسد: «شاید اشتباه کردم که آن را به صیغهٔ اول شخص مفرد ننوشتم». اما حقیقت این است که مارك‌توین نخست تلاش کرده‌بود که «تام‌سایر» را به صیغهٔ اول شخص بنویسد. برنارد دو وتو، یکی از کسانی که اوراق و آثار بازمانده از مارك‌توین را سالها در اختیار داشته است، بیست صفحه از یك پیش‌نویس قدیمی رمان «تام‌سایر» را، که به صیغهٔ اول شخص نوشته‌شده، در میان آثار چاپ نشدهٔ او یافته‌است. این نکته را دوایت مکدونالد در مقاله‌ای دربارهٔ مارك توین بیان می‌کند؛ اما اضافه می‌کند که این نوشته مصنوعی و حتی ملال‌آور است، زیرا که

> مارك‌توین توی جلد یك پسر بچهٔ طبقهٔ مرفه راحت نبود. او کاملاً حق داشت که «تام‌سایر» را به صیغهٔ سوم شخص بنویسد؛ زیرا که تام بیش از اندازه آبرومند است، بیش از اندازه به مرتبهٔ خود مارك‌توین پس از توفیق ادبی و ازدواج با دختر یکی از صاحبان عمدهٔ معادن ذغال الیرای نیویورك نزدیك‌است[1].

1. ibid., pp. 91-2.

بنا بریـن راز توفیق مارك‌توین در نـوشتن «هکلبـری» صرف ایـن نکتهٔ فنی نیست که نویسنده دیدگاه خود را تغییر داده‌است. نکتهٔ مهم این است که این تغییر دیدگاه، یك تعارض درونی مـارك‌توین را حل می‌کند ـ که عبارت است از تعارض میان صداقت و صمیمیت او در نوشتن، در ضبط ساده و مستقیم تجربهٔ انسانی، از یك طرف، و پایبندی به مقررات ادبی و ارزشهای طبقهٔ «آبرومند» ـ چیزی کـه جـورج سانتایانا نـامش را «سنت نجبا» (*genteel tradition*) می‌گذارد[۱] ـ از طرف دیگر. هـك‌فین در آغاز سرگذشت خود می‌گوید:

> شما مرا نمی‌شناسید، مگر اینکه کتاب «سرگذشت تـام‌سایر» را خوانده باشید؛ ولی اشکالی ندارد. آن کتاب را آقای مارك‌توین نوشته بود و بیشترش هم راست گفته‌بـود. بعضی چیـزهـا را چاخان کرده‌بود، ولی بیشترش راست بود. عیبی هم ندارد. همهٔ آدمهایی که من دیده‌ام بالاخره یك وقت دروغ هم می‌گویند....

به این ترتیب سموئل کلمنس از نقش «آقای مارك‌توین» که «بعضی چیزها را چاخان» می‌کند درمی‌آید و نقش هك‌فین صاف و صادق را برعهده می‌گیرد.

تفاوت مهمتری که بـاز از همیـن جـا نـاشی مـی‌شود تفاوت زبان «هکلبری» و زبان «تام‌سایر» است. «تام‌سایر» به زبان ادبی یـا به اصطلاح بـه «لغـط قلـم» نـوشته شده‌است؛ زبـان «هکلبری» زبان مـردم سواحل میسی‌سیپـی است ـ یعنـی روایتـی از زبـان عـامیـانـهٔ (*vernaculaire*)

۱. این اصطلاح را لیومارکس، نقاد امریکایی، در مقالهٔ «آقـای الیوت، آقای تـریلینگ، و هکلبری‌فین» از قول سانتایانا نقـل می‌کند. (*Twentieth Century Interpretations of Adventures of Huckleberry Finn*, ed. C. M. Simpson (N. y. 1968), pp. 26-40) دربارهٔ نظر لیومارکس در برابر الیوت و تریلینگ بعداً بحث خواهیم کرد. منظور سانتایانا از «سنت نجبـا» نـوعـی «طرز تفکر قدیمی» است که امریکاییان آن را از اروپا به ارث برده‌بودند، و عبارت است از ترکیبات گوناگون مسیحیت و اخلاق که به نظر او بـا شرایط تفکر و فعالیت زندگی امریکایی تناسب ندارد. سانتایانا مـی‌گوید: «امریکـا کشور جوانی است با طرز تفکر کهن.»

امریکایی. در واقع این نخستین بار است که سراسر یك رمان بزرگ به زبان عامیانه نوشته می‌شود. پیش از مارك‌توین نویسندگان جنوب و غرب امریکا لهجه‌های محلی و نژادی و طبقاتی را بسیار بکاربرده‌اند؛ اما در نوشته‌های آنها، و نیز در آثار خود مارك‌توین پیش از «هکلبری»، لهجهٔ محلی و زبان عامیانه بیشتر برای خنداندن خوانندگان بکارمی رود ـ برای ترسیم چهره‌های روستایی و شهرستانی، برای کاریکاتورسازی، برای اینکه نویسنده نشان دهد که خود او می‌تواند به «لفظ قلم» سخن بگوید و فعلاً فقط دارد ادای آدمهای مضحك لهجه‌دار را درمی‌آورد. ولی در هر حال تودهٔ روز افزون «عوام» از دیدن و شنیدن چهره و صدای خود در کتابها و روزنامه‌ها خوش‌وقت می‌شدند و بازار «عامیانه‌نویسی» گرم بود. در حقیقت یکی از زبردسترین عامیانه نویسان خود مارك‌توین بود. اما در رمان «هکلبری» اتفاق تازه‌ای می‌افتد، که شاید خود نویسنده هم انتظار آن را نداشته‌است. وقتی‌که «آقای مارك‌توین» قلم را به دست هك‌فین می‌سپارد و خودش کنار می‌رود، زبان عامیانه‌ای که ابزار مضحکه بود به صورت یك وسیلهٔ بیان کاملاً جدی درمی‌آید. داستانی که با برداشت کمدی آغاز شده‌است رفته رفته رنگ تراژدی می‌گیرد. هك ناچار است زبان عامیانه را در توصیف طبیعت، در بازگویی موقعیتهای باریك، و در بیان عواطف نازك و روابط حساس انسانی بکاربرد. به این ترتیب مسألهٔ مقدورات بیانی و حالتهای دراماتیك زبان عامیانه پیش می‌آید. پاسخ مارك‌توین به این مسأله «سرگذشت هکلبری‌فین» را نه تنها شاهکار خود او بلکه یکی از بزرگترین آثار ادبیات امریکا می‌سازد.

البته این به آن معنی نیست که بخواهیم توفیق «هکلبری» را به صرف کاربرد زبان عامیانه توضیح دهیم. به عبارت دیگر، نه هر رمانی که به زبان عامیانه نوشته شد اثر بزرگی از کار درمی‌آید. این نکته‌ای است که برای پیداکردن مصداقهای آن در تاریخ ادبیات پس از انتشار «هکلبری» ابداً در مضیقه نیستیم. بنابراین اهمیت مارك‌توین در صرف کاربرد زبان عامیانه نیست، بلکه در نحوهٔ این کاربرد است؛ در توانایی و حساسیت او است برای ضبط زیر و بم این زبان، در کشف و ارائهٔ دامنهٔ مقدوراتی است که در این زبان نهفته بوده‌است. مارك‌توین هم می‌توانست

مانند ملویل لفاظی و دراز نفسی کند؛ و راستش این است که در پاره‌ای از آثار دیگرش این کار را کرده‌است. اما گزینش هك برای روایت داستان اتفاق فرخنده‌ای است که هیچ مجالی ـ و نیازی ـ برای لفاظی باقی نمی‌گذارد. درسرگذشت هك همه جا تجربهٔ انسانی به ساده‌ترین و «اقتصادی»ترین زبان نقل می‌شود. در واقع هك هیچ راهی جز این ندارد؛ هیچ نوع لفاظی یا صنعتی از زبان او پذیرفتنی نیست. به این ترتیب زبان عامیانه در دست نویسنده‌ای که خود را نمایندهٔ «عوام» می‌داند («من هرگز نگران این نبوده‌ام که سرنوشت طبقات با فرهنگ چه می‌شود») به صورت یکی از شیوه‌های عالی نثر انگلیسی درمی‌آید. اساس این شیوه سادگی و انطباق‌پذیری است، و رابطهٔ مستقیم با حواس انسانی، و وفاداری به اشکال و تصویرهای زبان زندهٔ مردم. این را بهتر از هر جا می‌توان از مقایسهٔ توصیفهای هك در سرگذشت او با توصیفهای «آقای مارك‌توین» در آثار دیگرش دریافت. این مقایسه را لیومارکس انجام داده‌است.

در آثار مارك‌توین گاه یك صحنهٔ کمابیش معین چند بار توصیف شده است. یکی از این موارد توصیف سحرگاه در سه کتاب «تام‌سایر» و «زندگی در میسی‌سیپی» و «هکلبری» است:

(۱) «تام‌سایر»، فصل چهاردهم:
صبح که تام بیدار شد نمی‌دانست کجاست. بلند شد نشست و چشمهایش را مالید و اطراف را دید زد. آن وقت فهمید. سحرگاه سرد و تیره‌ای بود و در آرامش و سکوت عمیق و سرشار جنگل حالت لذت‌بخش صلح و صفا احساس می‌شد. هیچ برگی نمی‌جنبید و هیچ صدایی حالت مراقبت طبیعت را مخدوش نمی ساخت. دانه‌های شبنم روی برگها و سبزه‌ها نشسته‌بود. لایهٔ سفیدی از خاکستر آتش را پوشانده بود و رشتهٔ نازك و کبودی از دود یکراست به هوا می‌رفت. جو و هك هنوز خواب بودند.

در این توصیف، که دقیق و زیبا هم هست، غالب عناصر قراردادی است. نویسنده «کلیشه»های معمول و متداولی مانند «سحرگاه سرد» و «آرامش و سکوت عمیق» و «حالت مراقبت طبیعت» را از این جا و آن جا

گردآورده و بـا دقت و ظرافـت بکاربرده‌است. حتی «لایهٔ سفید خاکستر» و «رشتهٔ نازك و کبود دود»، که عناصر کاملاً ملموسی هستند، گمان نمی رود که حـامل دریـافت مستقیـم و زنـدهٔ نـویسنده بـاشند: در یـك چنین سحرگاهی قاعدتاً **باید** لایهٔ سفیـدی از خـاکستر آتش را پـوشانـده‌باشد و رشتهٔ نازك و کبودی از دود هم از آن به هوا برود.

(۲) «زندگی در میسی‌سیپی»، فصل سی‌ام:
سپرده‌بودم که مرا با کشیك ساعت چهار بیدار کنند، چون که در میسی‌سیپی آدم هرچه طلوع خورشید ببیند کم دیده‌است. طلوع خورشید مسحور کننده‌است. نخست فصاحت سکوت است؛ زیرا که بی‌صدایی عمیقی همه جا را گرفته‌است. سپس، هول و هراس تنهایی و جدایی و دوری از جـار و جنجـال جهـان است. سحر دزدانـه وارد مـی‌شود؛ دیـوارهـای محکم جنگل سیاه نرم و خاکستری می‌شوند، و تکه‌های دور و درازی از رودخـانه باز و پدیدار می‌گردد؛ سطح آب به صافی شیشه است و کلافهای کوچك و شبح‌مانند مه از آن برمی‌خیزد؛ کسترین نفسی از بـاد بر نمی آید، و هیچ برگـی هـم نمی‌جنبـد؛ آرامش عمیق و بی‌نهایت ارضاکننده است....

این توصیف پس از «نام‌سایر» و پیش از انتشار «هکلبری» ـ ولی به احتمال قوی پس از شانزده فصل اول این رمـان ـ نوشته شده‌است. نویسنده تلاش می‌کند که خود را از قید قراردادهای متداول خلاص کند و ایـن بار «تجربهٔ» زنده‌تر و مستقیـمتری را روی کاغذ بیاورد؛ ولی نمی‌تـواند؛ نتیجهٔ کار او کمابیش تکرار همان کلیشه‌هاست. علت نـاکامی او ایـن است که، به گفتهٔ هـك در دومین سطر سرگذشتش، این بار هم «آقـای مـارك‌تـوین» است کـه سخـن مـی‌گوید؛ و آقـای مـارك‌تـویـن نویسنـدهٔ «محترم» و «آبرومند»ی است که به «سنت نجبا» اتصال دارد و نمی‌تواند دستاوردهای ادبی پیش از خود را نادیده‌بگیرد؛ باید سحرگاه را به سبك «ادبی» توصیف کند. به عبارت دیگر، ناچار است کلیشه‌های فرسوده را تکرار کند.

(۳) «سرگذشت هکلبری‌فین»، فصل نوزدهم:

... بعدش می‌رفتیم توی آب و شنایی می‌کردیم که تر و تازه بشویم، آن وقت روی کف ماسه‌ای رودخانه، که آب تا زانو بود، می‌نشستیم و آمدن روز را تماشا می‌کردیم. هیچ جا صدایی نبود ـ ساکت ساکت ـ انگار تمام دنیا خواب بود، فقط گاهی غوکهای نر قار و قوری می‌کردند. روی آب که نگاه می کردیم اولین چیزی که می‌دیدیم یك خط محو بود ـ که درختهای آن دست آب بود، هیچ چیز دیگر پیدا نبود، بعد یك جای آسمان کمرنگ می‌شد، بعدش کمرنگی توی آسمان می‌دوید، بعد آن دورها رودخانه نرم می‌شد و دیگر سیاه نبود، خاکستری می زد؛ آن دور دورها نقطه‌های سیاهی روی آب شناور بود ـ قایقهای پیله‌ورها و این جور چیزها، و خطهای دراز و سیاه که کلك بودند، و گاهی صدای جیر جیر پارو هم می‌آمد، یا صدای قاطی‌پاتی آدمها؛ این قدر ساکت بود که صدا از راه دور شنیده‌می‌شد؛ دست‌آخر رشته‌ای روی آب پیدا می‌شد که از شکلش می‌فهمیدیم آنجا تنهٔ درختی از زیر تندآب بیرون زده و آب روی آن می‌شکند و رشتهٔ آب را به آن شکل در می‌آورد؛ و می‌دیدیم که مه از روی آب چنبر می‌زند و بالا می‌رود؛ بعد مشرق سرخ می‌شد، و رودخانه هم، و یك کلبهٔ چوبی کنار جنگل آن دست آب پیدا می‌شد، که شاید کارگاه چوب‌بری بود؛ ناگهان تیرهای بریده را طوری چیده‌بودند که هر جایش که بخواهند بتوانند سگ بفرستند تا لای تیرها را بگردد؛ بعد نسیم خوبی می‌آمد و ما را باد می‌زد: خنك و تازه و خوشبو، چون از روی درختها و گلها می‌آمد؛ ولی گاهی هم جور دیگر بود، چون که ماهی مرده ـ نیزه ماهی و این جور چیزها ـ آن دور و برها انداخته‌بودند، که خیلی بد بو می‌شود؛ آن وقت دیگر روز شده‌بود و همه چیز تو آفتاب لبخند می‌زد و پرنده‌های آوازخوان بکار می‌افتادند!

مشکل بتوان باور کرد که صد سال از عمر این نوشته می‌گذرد. به گفتهٔ نورمن میلر[۱]، اگر این نوشته را نویسندهٔ جوانی امروز به ما ارائه

۱. در مقاله‌ای که به مناسبت صدمین سال انتشار «سرگذشت هکلبری‌فین» در روزنامهٔ «نیویورك تایمز» (۹ دسامبر ۱۹۸۴) نوشته‌است.

می‌کرد می‌گفتیم که این جوان سخت تحت تأثیر همینگ‌وی است. تفاوت اساسی این توصیف با توصیفهای پیشتر در این است که در دو روایت پیشین توصیف‌کنندهٔ صحنه صدای نویسنده است که مقید به انواع قراردادهای «نویسندگی» است، و حال آنکه در روایت سوم خود هك برای ما حرف می‌زند، که مقید به هیچ قراردادی نیست و فقط می‌خواهد احساس و دریافت مستقیم خود را بیان کند. این همان تفاوتی است که بعدها همینگ‌وی آن را اساس کار خود قرارمی‌دهد و می‌گوید نویسندگی این است که بدانیم «آدم به راستی چه حس می‌کند، نه اینکه چه قرار است حس کند و چه به او آموخته‌اند که حس کند.[۱]» در واقع، چنانکه نقل کردیم، هك سرگذشت خود را دقیقاً با اعلام همین تفاوت آغاز می کند: «آقای مارك‌توین بعضی چیزها را چاخان کرده‌بود...» ولی روشن است که خود هك ناچار است «راستش» را بگوید.

پیش از این هم مارك‌توین دورنمای طبیعت را در چارچوب راه و رسم «ادبی» و «سنت‌نجیبا» بارها وصف کرده‌است؛ اما ناراحتی وجدان او در این چارچوب آشکار است: همین که بیانش اوج می‌گیرد و عبارت ادبی «فرد اعلا»یی از قلمش جاری می‌شود، مارك‌توین، که گویی از کار خودش شرمنده شده‌است، با اضافه کردن عبارت مسخره‌آمیزی از خودش «سلب مسؤولیت» می‌کند؛ مثلاً پس از توصیف «ادبی» یك منظره می‌نویسد: «به موجب قانون، حق تقلید محفوظ»، یا «هیچ چیزی مثل نیمرو و ژامبون حال منظره را جا نمی‌آورد». اما با کنار رفتن «آقای مارك‌توین» و به میدان آمدن هك‌فین تعارض وجدان نویسنده حل می‌شود؛ دیگر می‌تواند دقیقاً همان چیزی را که احساس می‌کند روی کاغذ بیاورد، نه آن چیزی را که «قرار است احساس کند» یا «به او آموخته‌اند که احساس کند». این در واقع یك انقلاب ادبی است که ادبیات دورهٔ بعد را سخت تحت تأثیر قرارمی‌دهد. به همین دلیل است که فاکنر با آن عبارت «غیر گرامری» معروف خود ظاهراً به جای اینکه بگوید «مارك‌توین پدر همهٔ ماست» می‌گوید: «مارك‌توین همهٔ پدر

۱. نگاه کنید به «ارنست همینگ‌وی: یك دور تمام»، در «پیر مرد و دریا» (خوارزمی، ۱۳۶۳)، ص ۸.

ماست»، و همینگ‌وی در «تپه‌های سبز افریقا» می‌نویسد:

تمام ادبیات امروزی امریکا از یک کتاب به نام «سرگذشت هکلبری‌فین» سرچشمه می‌گیرد. این بهترین کتاب ماست. همهٔ آثار امریکایی از این کتاب سرچشمه می‌گیرد. پیش از آن چیزی نبود و پس از آن هم چیزی به آن خوبی نیامد...

۳

این کلام همینگ‌وی را در غالب بحثهای مربوط به مارک‌توین نقل می‌کنند؛ اما این کلام دنباله‌ای هم دارد که معمولاً نقل نمی‌شود؛ آن دنباله این است:

اگر این رمان را می‌خوانید باید آنجا که جیم سیاه را از پسرها می‌دزدند[۱] خواندن را قطع کنید. این پایان واقعی داستان است. باقی حقه‌بازی است.

مسألهٔ پایان سرگذشت هکلبری همیشه مورد نزاع بوده‌است. حکم تند و قاطع همینگ‌وی در حقیقت ناراحتی بسیاری از خوانندگان و منتقدان آثار مارک‌توین را در مورد شاهکار او در یک کلام خلاصه می کند. پایان‌بندی رمان «هکلبری» بدون شک اشکال دارد. اما این اشکال در چیست؟

به نظر می‌آید که مارک‌توین از چندین فصل پیشتر به استقبال این اشکال می‌رود. رویدادهای بخش پایین رودخانه، یعنی تقریباً از حکایت خانوادهٔ گرنجرفورد به بعد، بیش از بخش اول داستان گسیخته و پاره پاره است؛ بطوری که هیچ نوع پایان قطعی از آنها برنمی‌آید. بآسانی می توان تصور کرد که سرگذشت روی همین روال ادامه یابد، بی آنکه به سرانجام خاصی برسد. پیداست که در ساختمان داستان یک پایان «طبیعی» یا «ناگزیر» پیش‌بینی نشده‌است. در حکایت خانوادهٔ ویلکس و نقشهٔ پادشاه

۱. کذا. منظور همینگ‌وی آنجایی است که پادشاه، جیم را از هک می‌دزدد و به سیلاس فلپس می‌فروشد.

و دوك برای چاپیدن آنها، مارك‌توین یکی دوگام از شیوهٔ ساده و رئالیستی فصلهای گذشته دور می‌شود و دیگر چندان در بند «باور کردنی» بودن حوادث نیست ـ هرچند باید افزود که خود این حکایت را در حد خود بسیار شیرین از کار در آورده‌است. اما پس از آن جائی که همینگ‌وی اشاره می‌کند ـ یعنی در واقع پس از وارد شدن هك به مزرعهٔ فلپس و از نو پدیدار شدن تام‌سایر ـ فضای داستان به کلی عوض می‌شود و ده فصل آخر داستان بازگشتی است به حال و هوای سه فصل نخستین، که همان حال و هوای «سرگذشت تام‌سایر» است. در این ده فصل رویدادهایی می بینیم که با معیار مراحل مرکزی داستان ـ یعنی پس از آغاز سفر و پیش از درهم شکستن کلك زیر کشتی بخار ـ پذیرفتنی نیست. فضای تراژیك ناپدید می‌شود و نویسنده بنا را بر نوعی کمدی، یا حتی «مسخره‌بازی» (burlesque) می‌گذارد.

به نظر پاره‌ای از نقادان، که تی اس الیوت و لاینل‌تریلینگ برجسته‌ترین آنها هستند، این بازگشت به فضای آغاز داستان چنان است که باید باشد، زیرا که نوعی تقارن یا توازن در ساختمان داستان پدید می آورد: با وارد شدن تام‌سایر، هك‌فین دوباره به همان نقش دوم آغاز داستان برمی‌گردد، و سمفونی سرگذشت او روی همان نت پیش‌درآمد (سه فصل نخستین) بپایان می‌رسد. این به نظر آنها کاملاً رضایت‌بخش است.

از میان کسانی که پایان سرگذشت هکلبری را به شکلی که هست نمی‌پسندند، لیو مارکس[1] رأی خود را به زبان روشنتری بیان کرده‌است. البته اسم و آوازهٔ مارکس به پای الیوت و تریلینگ نمی‌رسد، ولی، به نظر من، در مقالهٔ او رأی آن دو تن به قوت تمام رد می‌شود.

به نظر مارکس، تعبیر الیوت و تریلینگ نشان می‌دهد که آنها مسألهٔ پایان «هکلبری» را همچون مسأله‌ای مربوط به صورت (فورم) داستان می‌بینند. و همین طور است. تقارن صوری آغاز و انجام داستان آشکار است. اما این مسأله نیز مانند سایر مسائل صوری از معنا جدا نیست. صورت همان کیفیت ارائهٔ معناست. بنا برین راه حل صوری مسأله

۱. در مقاله‌ای که به آن اشاره کردیم.

در صورتی می‌تواند رضایت‌بخش باشد که توازن معنوی داستان را نیز برقرارسازد، یا دست کم آن را برهم نزند. علت آنکه پایان «هکلبری» بسیاری از خوانندگان را بور یا ناراحت می‌کند این است که این پایان با معنای داستان، بصورتی که در جریان سفر هك و جیم رفته رفته آشکار می‌شود، سازگار نیست.

«هکلبری» مانند بسیاری از آثار مارك‌توین در واقع نوعی سفرنامه است. رمان البته می‌تواند صورت سفرنامه داشته‌باشد. ولی در این صورت معنای رمان را باید در سفر مورد بحث جست. اگر چنین باشد، معنای سفر هك و جیم چیست؟ این پرسش اصلی است، و بحث دربارهٔ پایان رمان «هکلبری» باید از اینجا آغاز شود.

درست است که مقدار زیادی ازگیرایی این سفرنامه ناشی از حرکت آرام و آسودهٔ کلك روی آب پهناور میسی‌سیپی و تماشای طبیعت زیبا و زندگی رنگارنگ سواحل رودخانه است ـ و البته ناشی از طنز مارك‌توین، که چنان جوشان و گوارا است که ما غالباً فراموش می‌کنیم که چه صحنه‌های زشتی از زندگی بشری از پیش چشممان می‌گذرد. اما قطع‌نظر از مناظر تماشایی و طنزگوارا، در این سرگذشت معنایی هست که عامل اصلی حرکت داستان است؛ سازکاری (مکانیسمی) است که مانند فنر ساعت نیروی محرك داستان را فراهم می‌سازد؛ چیزی است‌که بدون آن سرگذشت هك به نوعی «شهر فرنگ» ساده و سطحی مبدل می‌شود. برای یافتن این معنای مهم، این عامل وحدت‌بخش داستان، لازم نیست راه دور برویم. جیم بردهٔ فراری است؛ هك هم «شریك جرم» او است. هردو می‌خواهند خود را به «ایالتهای آزاد» برسانند. غرض از سفر آنها ـ یعنی معنای داستان ـ جست و جوی آزادی است.

این جست و جو از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که هك پس از پیوستن به جیم در جزیرهٔ جکسون و سر و گوش آب دادن با لباس دخترانه در شهر سنت‌پیترزبورگ به جزیره برمی‌گردد و به جیم هشدار می‌دهدکه «... دارند می‌آیند دنبالمان!» باید توجه کنیم که هك نمی‌گوید «دنبالت»؛ می‌گوید «دنبالمان». در واقع کسی به خود هك کاری ندارد، ولی هك از این لحظه به بعد سرنوشت خود را با جیم ـ بردهٔ فراری ـ گره می‌زند.

هك به طور طبیعی و غریزی چنین احساس می‌کند که تا زمانی کـه دوست و همسفرش اسیر است خود او هم اسیر خـواهدبـود. به عبـارت دیگر، در دایرهٔ روابط برده‌داری هر سفیدپوستی نیـز که دارای ساده‌تریـن سجـایای انسانی باشد در اسارت بسرمی‌برد ـ و البته رهـا کردن سجایای انسانـی هم آزادی نیست، بلکه بدترین نوع اسارت است. بنا برین جست و جـوی آزادی در این سرگذشت تنها برای گـریزاندن جیم از چنگ میس‌واتسون نیست، بلکه برای گریز از روابط برده‌داری است. این تعبیر از آزادی بـه معنای نفی نوعی نظام اجتماعی است، نه به معنای مستثنا ساختن یك فرد از مضایق آن نظام. این آزادی چیزی نیست که میس‌واتسون («صاحب» جیم) بتواند به جیم بدهد؛ چیزی است که هك و جیم با سفر خود به سوی آن می‌روند؛ تلاش می‌کنند به آن دست یابند. در دنیای کوچك روی‌کلك، در میان آب، این آزادی وجود دارد ـ آنجا جامعـه‌ای می‌بینیم متشکل از یك سفیدپـوست و یك سیاه پوست که با هم برابرند و همدیگر را دوست می دارند و از یك سفره نان می‌خـورند و هـر جـا لازم بـاشد بـرای همدیگر فداکاری می‌کنند. تمام قوت داستان از تضاد میان این دنیای کوچك و آن جامعهٔ متشکل از امثال میس‌واتسون سرچشمه مـی‌گیرد. این مایـهٔ اصلی داستان است. بدون این مایه داستانی وجود نخـواهـد داشت. پس هر نوع رویدادی، هر چرخشی در سیر داستان، که این مایه را منتفی سازد داستان را منتفی ساخته است؛ نسبت به بدنهٔ داستان در حکم عنصر خـارجی است و دفع می‌شود. بـه ایـن دلیل چگـونگـی پایـان داستان بـی‌گمان برای مارك‌توین مسألهٔ بسیار حساسی بوده‌است.

مارك‌توین نوشتن «هکلبری» را در ۱۸۷۶ آغاز کرد. تا پایان فصل شانزدهم، یعنی تا حدود نیمهٔ داستان ـ آنجا که کشتی بخـار کلـك جیم و هك را زیـر می‌گیرد ـ کارش بخـوبی پیش مـی‌رفت. از آن پس نـویسنده احساس کرد که پای الهامش می‌لنگـد. ظاهراً مارك‌توین نمـی‌دانست کـه مرحلهٔ بعدی داستان چه خواهد بود؛ به این دلیل کار را کنار گذاشت. در ظرف شش سال بعد بارها کوشید این سرگذشت را ادامه دهد، و گویـا دو فصل هفدهم و هجدم (حکایت خانوادهٔ گرنجرفورد و خـونخواهی آنها بـا خانوادهٔ شپردسون) در ۸۰ ـ ۱۸۷۹ نوشته شد. در ۱۸۸۲، پس از سفری

به درهٔ میسی‌سیپی مارك‌توین دوباره کار را بدست گرفت و در تابستان ۱۸۸۳ آن را تمام کرد. این تردید و توقف شش هفت ساله نشان می‌دهد که با نزدیك شدن پایان سرگذشت، نویسنده در برابر مسألهٔ دشواری قرار گرفته بوده‌است. در واقع او می‌بایست یکی از این دو راه را اختیار کند: یا جیم و هك موفق می‌شوند خود را به ایالتهای آزاد برسانند و هر کدام به سی خود بروند؛ یا اینکه جیم دوباره اسیر می‌شود و هك هم دوباره به آغوش «تمدن» (خانهٔ بیوهٔ دوگلاس) برمی‌گردد و یا بنحوی سربه‌نیست می‌شود. روشن است که هیچ کدام این دو صورت رضایت‌بخش نیست. در صورت نخست سرگذشت هك به ماجرای گریزاندن یك بردهٔ فراری و رساندن او به جای امن منحصر می‌شود و همهٔ ابعاد تراژیك خود را از دست می‌دهد. در صورت دوم سفر جیم و هك به نتیجه نمی‌رسد و هیچ معنایی از آن عاید نمی‌شود. خود مارك‌توین این نکته را از قول هك تصریح می‌کند. در اواخر داستان، وقتی‌که هك به کلك برمی‌گردد و می بیند که پادشاه و دوك نامردانه جیم را فروخته‌اند با خود می‌گوید:

> بعد از این سفر دراز و بعد از آن همه خدمت که ما به آن اراذل کردیم حالا همه چیزمان به باد رفته‌بود و کارمان پاك خراب شده‌بود، چون این آدمها این قدر نامرد بودند که یك همچین نارویی به جیم زدند و او را برای تمام عمرش اسیر بردگی کردند، آن هم میان مردم غریبه، آن هم برای چهل دلار ناقابل.

بنابرین مارك‌توین هك را وا می‌دارد که برای «دزدیدن» جیم نقشه بکشد، و با این نقشه است که هك به مزرعهٔ فلپس و آخرین مرحلهٔ داستان وارد می‌شود. ولی مارك‌توین متوجه می‌شود که «دزدیدن» جیم مشکل او را حل نمی‌کند، زیرا که اگر جیم از این گرفتاری هم رها شود داستان باز به همان مجرای پیشین می‌افتد و در گام بعدی بحران پایان داستان به شکل حادتری تجدید می‌شود. پس آن تعارضی که باعث قطع کار و تعطیل چند سالهٔ آن شده‌بود تعارضی است درونی و اساسی، که چند سال تأمل و تفکر نیز راه رضایت‌بخشی برای حل آن به بار نمی‌آورد. به

این دلیل نویسنده ناچار می‌شود که مسألهٔ سرنوشت جیم را به هر نحوی شده حل کند و سرگذشت را به سرانجامی برساند.

راه حل مارك‌توین ساده است: تام‌سایر را که حلال همهٔ مشکلات است دوباره وارد داستان می‌کنیم. با آمدن او فضای داستان که پس از سه فصل نخستین رفته رفته رنگ تراژیك گرفته است دوباره سبك و غیر جدی می‌شود. هك و جیم از مقام قهرمانی خود برکنار می‌شوند. این مقام را به تام‌سایر پس می‌دهیم. در داستانی که تام‌سایر قهرمانش باشد هر نوع رویدادی ممکن است پیش بیاید و هیچ لازم نیست نگران ملاك «باور کردنی» بودن رویدادها باشیم. جیم که از دیدن کورسوی چراغ یك روستای تاریك یا تابش یك سوسك شبتاب خیال می‌کرد به آزادی رسیده است و مثل جرقه از جا می‌جست، حالا بازیچهٔ بی‌ارادهٔ تخیلات رمانتیك تام‌سایر است. هك، که در مسیر سفر با وجدان خود جنگیده و سرانجام تصمیم گرفته‌است و گر به بهای آتش دوزخ هم شده میان آزادی جیم و مقررات «تمدن» (یعنی روابط برده‌داری) آزادی را اختیار کند، حالا باز همان پسر بچهٔ نگون‌بختی است که منت تام‌سایر را می‌کشید تا او را به «دستهٔ راهزنان» راه بدهد. همهٔ اینها البته به معنای بازگشت به فضای آغاز داستان و ایجاد نوعی تقارن است؛ و این همان تقارنی است که الیوت و تریلینگ را راضی می‌کند.

ولی آیا فضای آغاز داستان چگونه فضایی است؟ فضای پایان «سرگذشت تام‌سایر» ـ فضای تخیلات رمانتیك، فضای پولدارشدن تام و هك و رفتن هك به خانهٔ بیوهٔ دوگلاس، برای «تربیت» شدن و در ردیف آدمهای «محترم» و «آبرومند» در آمدن ـ همان آدمهایی که خیال دارند جیم بیچاره را به هشتصد دلار بفروشند و از زن و بچه‌هایش جدا کنند. در آغاز داستان هك «متمدن» است ـ لباس مرتب می‌پوشد، سر سفره دعا می خواند، اجازه ندارد چپق بکشد. اما همینکه پدرش او را می‌برد و در کلبهٔ جنگلی حبس می‌کند، هك باز به هیأت همان پسر بچهٔ سر و پا برههٔ ژنده پوشی که بود در می‌آید. فضای آغاز داستان با این عبارات هك پایان می‌رسد:

... با خودم گفتم این هم یکی از دروغهای تام‌سایر است. گمانم قضیهٔ عربها و شترها باورش شده‌بود، ولی من جور دیگر فکر می‌کردم. اینها همه‌اش مثل درسهای مدرسهٔ کلیسا بود.

پیداست که هك هرگز تام را جدی نگرفته‌است. دربارهٔ زندگی اخلاقی شهر هم، که در درسهای مدرسهٔ کلیسا خلاصه می‌شود، هیچ توهمی ندارد. همانطور که تام «وانمود» می‌کند که خوکهای روستاییان محموله‌های بازرگانیند و کلم و شلغم جواهرات قیمتی، جامعهٔ شهر سنت‌پیترزبورگ هم وانمود می‌کند که ربا عین اخلاق و ستم عین عدالت است. بنابرین در آمدن هك از جامهٔ «تمدن» و فرار از کلبهٔ پدرش و همراه شدنش با یك بردهٔ فراری در سفر رودخانه معنای کاملاً روشنی پیدا می‌کند: این شورشی است بر ضد جامعهٔ ریاکار و ستمگری که در آن پدر جیب پسرش را می‌زند و مرد نگون‌بخت از همه جا بی‌خبری را که در جوار زن و فرزندانش بردگی می‌کند ناگهان به «پایین رودخانه» (دوزخ بردگان) تبعید می‌کنند. هك این جامعه را رها می‌کند، و خودش هم خوب می‌داند که همراه شدنش با یك بردهٔ فراری دیگر راه بازگشتی برای او باقی نمی‌گذارد. اما یك سال بعد، پس از آموختن تجربهٔ فراوان و رسیدن به بلوغ فکری و اخلاقی، در پایان داستان می‌بینیم که باز به «دروغهای تام‌سایر» تسلیم می‌شود و چشم بسته خود را آلت خیال‌بافی او می‌سازد. پس بازگرداندن فضای پایان «سرگذشت هکلبری‌فین» به فضای «سرگذشت تام‌سایر» بدون نقض ناموس تحول ممکن نیست. پس آن توازنی که الیوت و تریلینگ از آن سخن می‌گویند سطحی و صوری است، و فقط با برهم زدن توازن معنوی داستان بدست می‌آید؛ و اگر بدانیم که صورت و معنا چیزی جز دو تجرید عقلی از یك واقعیت منجز نیستند، طبعاً این را خواهیم دانست که توازن آنها نمی‌تواند دو جهت متنافر داشته باشد.

همچنین، حضور و هستی شگرف آب پهناور میسی‌سیپی که فضای سرگذشت «هکلبری» را پر کرده‌است الیوت و تریلینگ را مسحور می‌کند. آنها این رود روان را نوعی «خدا» می‌نامند. تریلینگ می‌گوید که هدف

هـك پـرستش درگاه ایـن «رود ـ خـدا» است[۱]، امـا نمی‌گویـد که خـود این «رود ـ خدا» چه معنـایی دارد. بـرای او «رود ـ خـدا»ی میسی‌سیپی تعبیری است نهایی، که بـاید به همین عنوان پـذیرفته شود. در واقـع او می‌خواهد بگوید که هك «رودپرست» است، همانطور که مثلاً پـاره‌ای از اقوام بدوی گاومیش‌پرست یا خورشیدپرست بوده‌اند. اما این تعبیر نه تنها رابطهٔ هك را با رود توضیح نمی‌دهد، بلکه آن را در لفافه‌ای از راز و رمز افسانه‌ای («میتیك») یـا افـسانه‌شناختی («میتولوژیك») می‌پوشانـد. الیوت به توضیح مسأله نزدیکتر می‌شود، زیرا که می‌گوید: «رودخانه بـه کتاب شکل می‌دهد. اگر رودخانه نبود شاید کتاب فقط سلسله‌ای بود از حوادث با پایان خوش[۲].» بله، این کتاب به سازکاری نیاز دارد که بـه آن «شکـل بدهد» و نگذاردکه صحنه‌های آن به صحنه‌های تماشایی ولی پراکندهٔ نوعی «شهر فرنگ» مبدل گردد. رود میسی‌سیپی یك چنیـن سازکاری است. ولی آیـا بخودی خود؟ («فی حد ذاته؟») یعنی مانند نوار پارچه یا کاغذی که در دستگاه شهر فرنگ عکسهای گوناگون را روی آن چسبانـده‌اند؟ اگـر تعبیر ما همین باشد باید گفت حرف مهمی نـزده‌ایم؛ زیـرا در ایـن صورت معنای آن حرف جز این نیست که هك و جیم برای آنکه از این صحنه به آن صحنه منتقل شوند سوار بر کلك مـی‌شونـد و روی آب روان راه مـی افتند. شاید الیوت می‌خواهد بگوید رودخانه رویدادهای پراکندهٔ سرگذشت را به این معنی شکل می‌دهد که حامل مایهٔ (تم) اصلی داستان ـ جست و جوی آزادی ـ است، همانطور که پنج خط «حامل» مایهٔ یـك سمفونـی را به صورت نتهای ظاهراً پراکنده «حمل» می‌کنند. ولی الیوت ایـن نکته را نه تنها روشن نمی‌سازد بلکه اضافه می‌کند که «رود هم مانند خود هکلبری آغاز و انجامی ندارد. در آغـاز هنـوز رود نیست و در پـایان دیگـر رود نیست.... برای هك و برای رود مقدور نیست که آغاز و انجامـی داشته باشند[۳].» به این ترتیب می‌بینیم که منظور الیـوت مفهـوم روشنی نیـست؛

1. Lionel Trilling, *Introduction to Adventures of Hluckleberry Finn* (N. Y. 1948).

2. T. S. Eliot, *Introduction to Adventures of Hluckleberry Finn* (London, 1950).

۳. همان.

در این مورد او هم در مرموز اندیشی دست کمی از تریلینگ ندارد.

ولی برای درك معنای رود در این سرگذشت هیچ نیازی به اینگونه مرموزاندیشی و «خدا سازی» (apothéose) نیست. مارك‌توین رابطهٔ عاطفی هك و جیم را با رود میسی‌سیپی به زبان کاملاً روشنی بیان کرده‌است. این رود جایی است که هك و جیم خوراك روزانهٔ خود را از آن می گیرند؛ هم زیبایی آن را تماشا می‌کنند، هم در آرامش آن می‌آسایند، هم از باد و باران و رعد و برق آن به هیجان می‌آیند، و هم از مخاطرات «تمدن» به دامن امنیت بی‌دریغ آن پناه می‌برند. («آن وقت فانوسمان را آویزان کردیم و گفتیم که باز از خطر جسته‌ایم.» «گفتیم تو این دنیا هیچ جا بهتر از کلك نیست. جاهای دیگر شلوغ و تنگ و ترش است، کلك نه؛ کلك دل‌واز و راحت و آرام و آسوده است.») از همه مهمتر، رود منبع انرژی است، مرکب راهواری است که امر جست و جوی آزادی را اساساً مقدور می‌سازد. بنابرین رودخانه چیزی نیست که بتواند بخودی خود عامل وحدت‌بخش داستان شمرده شود؛ بت نیست که شمنهایش (هك و جیم) آن را بپرستند. عامل وحدت‌بخش سرگذشت یك غرض انسانی است. جای این عامل ـ حیّز تمکّن این غرض ـ آگاهی (شعور یا وجدان) هك و جیم است، نه آب رودخانه. این دو انسان بدون گفت و گو و مواضعه تصمیم گرفته‌اند بر آب رود سوار شوند و به دنبال آزادی بروند. این غرض آنهاست. بدون این غرض، همانطور که الیوت می گوید سرگذشت به «سلسله‌ای از حوادث با پایان خوش» مبدل می گردد. رود وسیله‌ای است که دنبال کردن این غرض را مقدور می‌سازد؛ نوار نقاله‌ای است که سفر جویندگان آزادی روی آن انجام می گیرد. قائل‌شدن نقش وحدت‌بخش برای رود از حیث رودبودن ـ یعنی قطع نظر از آنچه در آگاهی آدمهای داستان می گذرد ـ نشان می‌دهد که الیوت مایهٔ معنوی و اصلی داستان را در نیافته یا دست کم گرفته‌است.

رود میسی‌سیپی حامل جامعهٔ آرمانی ساده‌ای است که هك و جیم روی کلك تشکیل می‌دهند. معانی سرگذشت از کشاکش (یا «تنش») میان این جهان کوچك، که جهان مهربانی و همکاری و همکاسگی است، با جهان واقعی، که جهان برده‌داری و خونخواهی و «لینچ» کردن و دروغ و

دزدی است، پدید می‌آید. این کشاکش دیر یا زود باید به سرانجامی برسد. به عبارت دیگر، نقشهٔ داستان نیازمند نوعی نتیجه یا گره‌گشایی (dénouement) است. گره‌گشایی مارك‌توین از این قرار است که پس از ده فصل بازی درآوردن تمام‌سایر بر سر جیم و هك و دیگران کاشف بعمل می‌آید که میس‌واتسون در بستر مرگ جیم را آزاد کرده‌است، و هك و جیم می‌توانند به آغوش «تمدن» باز گردند. به این ترتیب جامعهٔ روی کلك منحل می‌شود و تکیه‌گاه لغزان این جامعه، یعنی کلك، در رودخانه می‌ماند و از یاد می‌رود.

پیش از این، حامل جامعهٔ آرمانی مارك‌توین در برخورد با کشتی بخار (نمایندهٔ «بازرگانی صنعتی»؟) آسیب دیده‌است، و پس از این پیشامد است که پادشاه و دوك، آن دو ولگرد کلاه‌بردار، نمایندگان «جامعهٔ ساحلی»، کلك را تسخیر می‌کنند و فضای روی کلك را که به گفتهٔ هك «دل‌واز و راحت و آرام و آسوده است» به فضای زندان مبدل می‌سازند. در واقع در این مرحله هك و جیم دوباره به اسارت درآمده‌اند و جست و جوی آزادی پایان یافته‌است. مارك‌توین هنوز حاضر نیست این حقیقت را اعتراف کند، اما دیر یا زود باید آن را بپذیرد. اکنون غرض عمدهٔ سفر سیاحت شهرها و ترسیم تصویر هزل‌آمیز زندگی ساحلی است. جیم دیگر نقش مهمی ندارد، و هك هم بیشتر تماشاگر است تا بازیگر. تصویر صحنه‌های زندگی ساحلی البته بسیار تماشایی است. فرهنگ غالب فرهنگ پلید و پوسیده‌ای است؛ ارزشهای جاری منحط و باطل است؛ مردم بازیچهٔ دست پادشاه و دوکند. مارك‌توین نشان می‌دهد که حتی هك فراری و مطرود هم از ارزشهای جامعهٔ ساحلی برکنار نمانده‌است و برای «دزدیدن» (یعنی آزاد کردن) جیم باید با وجدان خود بجنگد. شرح کشمکش درونی هك از بلندترین نقطه‌های اوج داستان است. هك گمان می‌کند که دزدیدن جیم کار «بد»ی است و خودش را از بابت این کار سرزنش می‌کند؛ اما خواننده می‌داند که این کار «خوب» است و او را از این بابت می‌ستاید. بدین‌ترتیب سیرت یا هویت هك بر پایهٔ ارزشهای وارونه استوار است. این راز طنز مارك‌توین است. اما اگر هك به این نتیجه برسد که دارد کار «خوب» می‌کند، و کار «خوب» را به این دلیل که

«خوب» است اختیار کند، سازکار (مکانیسم) طنز مارك‌توین از کار می‌افتد و داستان او شکل سطحی و ساده‌ای به خود می‌گیرد. با این حال ما که خوانندهٔ کتاب هستیم آرزو می‌کنیم که هك به درجه‌ای از آگاهی برسد، یعنی بداند که کار «بد» او در واقع «خوب» است. ولی از آنجا که نویسنده در سراسر کتاب شگرد «ارزشهای وارونه» را بکار برده‌است، سرراست کردن ارزشها، یعنی برآوردن آن آرزو، بدون متلاشی کردن آن سازکار طنز برایش مقدور نیست. راه حل مارك‌توین، یعنی «پایان خوش» سرگذشت، حل این تعارض نیست ـ که در واقع تعارضی است لاینحل ـ بلکه دست‌کشیدن از تلاش است و منحل کردن «جامعهٔ رودخانه‌ای» و تسلیم شدن به ارزشهای «جامعهٔ ساحلی». هك و جیم در برابر تعرض این جامعه بی‌دفاعند، و این امر از همان آغاز شکست تلاش آنها را معلوم و معین می‌سازد. چیزی که هست، مارك‌توین نمی‌خواهد این واقعیت را بپذیرد، یا به روی خود بیاورد. بنابرین باید «نوعی» آزادی برای جیم دست و پا کند. در پایان داستان می‌فهمیم که جیم آزاد است؛ اما این را هم می‌فهمیم که آن سفر دور و دراز رودخانه وسیلهٔ این آزادی نبوده است؛ وسیلهٔ آن وصیت‌نامهٔ میس‌واتسون است ـ همان کسی که نمی توانست از هشتصد دلار پول نقد چشم بپوشد و می‌خواست جیم را از زن و فرزندانش جدا کند، و سرانجام نیز با فراری‌ساختن جیم همین کار را می کند. بنابرین آن آزادی که جست و جویش معنای سفر هك و جیم را تشکیل می‌دهد غیر از آن چیزی است که میس‌واتسون به جیم داده‌است، و اصولاً چیزی نیست که کسی به کسی بدهد. ولی مارك‌توین در واقع می‌خواهد بگوید که اگر جیم به آزادی نرسید جای نگرانی نیست؛ در عوض می‌توانیم آزادی را به جیم برسانیم. بدین ترتیب مارك‌توین از ما می‌خواهد بپذیریم که دست یافتن به آزادی نیازی به آن سفر دور و دراز و پر از تلاش نداشت؛ زیرا که وصیت‌نامهٔ یك پیر زن برده‌دار هم می‌تواند همین نتیجه را به‌بار بیاورد. به این دلیل دوباره زنده شدن میس‌واتسون در پایان داستان ـ چیزی که در واقع با مرگ او روی می‌دهد ـ نشانهٔ تلاش مارك‌توین برای حل تعارض اساسی داستان است. اما وجدان مارك‌توین آگاه است که این راه حل تغییر کلی دیدگاه او ـ یعنی پذیرفتن

ارزشهای «تمدن ساحلی» ـ را در بر دارد. به همین دلیل نه تنها آن را پرورش نمی‌دهد، بلکه خیلی سریع از آن می‌گذرد. تغییر حال میس‌واتسون و به رحم آمدن دل او برای بردهٔ خطا کار و نمك نشناسش در سرزمین دوردستی روی می‌دهد، و نویسنده برای توجیه آن هیچ تلاشی نمی‌کند. علت این است که نویسنده می‌داند هر تأکیدی بر این رویدادها و هر نوع تلاشی برای توجیه آنها ماهیت «بدلی» آن نوع آزادی را که تام‌سایر برای جیم سوغات آورده است ـ و آن را هم پس از چهل روز آزار و شکنجه به او می‌دهد ـ آشکار می‌سازد.

بدین‌ترتیب مارك‌توین پس از ترسیم تصویر گستردهٔ درخشانی از ماهیت تمدنی که هك و جیم از آن گریخته‌اند، به آن تسلیم می‌شود. لحن کلی کلام او در بخش آخر سرگذشت، که وصف مهربانی خانم و آقای فلپس نمونه‌ای از آن است، درست به همین معنی است. این در واقع مؤید نظر جورج سانتایانا است که می‌گوید طنزنویسان امریکایی ـ که مارك‌توین برجسته‌ترین آنهاست ـ فقط تا حدی از «سنت‌نجبا» بریده بودند. منظور سانتایانا این است که امثال مارك‌توین توانسته بودند واقعیاتی را که مغایر آن سنت بود نشان دهند؛ اما نه برای آنکه رابطهٔ خود را با آن سنت قطع کنند، زیرا هیچ چیز مستحکمی نداشتندکه به جای آن بگذارند. این کلید اصلی شکست راه حل مارك‌توین برای پایان‌بندی سرگذشت جیم و هکلبری است. مارك‌توین تضاد میان دو نظام اجتماعی ـ نظام «رودخانه‌ای» و نظام «ساحلی» ـ را نشان می‌دهد، اما نمی‌تواند یا نمی‌خواهد این حقیقت دردناك را بپذیرد که آن نظامی که به نظرش مردود است نظام واقعی و عینی است، و آنکه به نظرش عالی و آرمانی است خواب و خیال شیرینی بیش نیست ـ یا در واقع برعکس: آن نظامی که واقعیت دارد و از آن گریزی نیست، مردود است؛ و آن نظامی که عالی و آرمانی است همان است که مانند خواب و خیالی ناپدید شد. این است که ناگزیر ارزشهای جهان واقعی را از نو می‌پذیرد ـ که همان ارزشهای خانوادهٔ سایر و خانوادهٔ فلپس است. خانوادهٔ فلپس نمونهٔ خوبی از فرهنگ غالب یا «مذهب مختار» است. افراد این خانواده مردمی هستند ملایم و مهربان، مخالف خشونت و بیرحمی، که پیش از دست بردن به سفرهٔ شام

شکر خدا را بجا می‌آورند؛ اما جیم را ـ که به چهل دلار از یك جلمبرناشناس (پادشاه) خریده‌اند ـ در کند و زنجیر نگه‌می‌دارند و خیال دارند هرگاه صاحبش پیدا نشد او را حراج کنند. پس جدی گرفتن آنچه در مزرعهٔ فلپس می‌گذرد یعنی سرسری گرفتن آنچه در سفر دور و دراز رودخانه بر هك و جیم گذشته‌است؛ و جدی نگرفتن آن ـ که شاید بتوان گفت نظر خود مارك‌توین بوده‌است ـ طبعاً یعنی اینکه پایان «سرگذشت هکلبری‌فین» چنان نیست که باید باشد.

البته خود هك هم این پایان را به هیچ روی جدی نمی‌گیرد، و این نکته از آخرین عبارت سرگذشت او کاملاً پیداست. در این خصوص می توان از ته دل با الیوت موافقت کرد که می‌گوید «جملهٔ پایان دهندهٔ کتاب درست است و تنها جملهٔ پایان دهندهٔ ممکن است. من گمان نمی‌کنم هیچ کتابی محکمتر و با کلماتی درستتر از این پایان یافته باشد»:

> ولی گمانم باید زودتر از آنها بزنم بروم تو منطقهٔ سرخپوستها، چون که خاله سالی خیال دارد مرا به فرزندی خودش بردارد و تربیتم کند، من هم هیچ حوصله‌اش را ندارم. یکبار به‌سرم آمده.

«بادهٔ متن»: در کتاب حاضر حجم فصل شانزدهم نزدیك به سه برابر این فصل در چاپهای دیگر سرگذشت «هکلبری‌فین» است، زیرا که در چاپهای دیگر یك حکایت (اپیسود) تمام ـ رفتن هك به «کلك بزرگ» ـ حذف شده‌است. این حکایت را مارك‌توین پیش از انتشار «هکلبری» در فصل سوم «زندگی در میسی‌سیپی» منتشر کرده‌بود، ولی قبل از آماده‌کردن نسخهٔ «هکلبری» برای چاپ، آن را به جای اصلی خود بازگرداند؛ سپس به اصرار ناشر خود این حکایت را حذف کرد، حتی بدون توجه به اینکه حذف این حکایت در ساختمان داستان اشکال ایجاد می‌کند یا نه. در چاپ تازه‌ای که به مناسبت صدمین سال شاهکار مارك‌توین (۱۸۸۵ – ۱۹۸۵) از طرف بنگاه نشر دانشگاه کالیفرنیا منتشر شده‌است حکایت حذف‌شده برای نخستین‌بار در متن «سرگذشت هکلبری‌فین» جای داده‌شده‌است. در ترجمهٔ حاضر از این متن پیروی شده، و لذا می‌توان آن را ترجمهٔ متن کامل «سرگذشت هکلبری‌فین» نامید. ن. د.

اخطار نویسنده

هرکس بخواهد موضوع این داستان را پیدا کند تعقیب می‌شود؛ هرکس بخواهد نتیجهٔ اخلاقی آن را پیدا کند تبعید می‌شود؛ هرکس بخواهد نقشهٔ آن را پیدا کند تیرباران می‌شود.



هاك

۱

تربیت کردن میس واتسون هـلـك را و منتظر ایستادن تام‌سایر در تاریکی

شما مـرا نمـی‌شناسید، مگـر اینکه کتاب «سرگـذشت تـام‌سایر» را خوانده‌بـاشید، ولی اشکالی ندارد. آن کتاب را آقـای مارك توین نوشته بود و بیشترش هم راست گفته‌بود. بعضی چیزها را چاخان کرده‌بود، ولی بیشترش راست بود. عیبی هم ندارد. همهٔ آدمهائی‌که من دیده‌ام بالاخره یك وقت دروغ هم می‌گویند، غیر از خاله‌پولی، یا بیوهٔ دوگلاس، یا شاید هم مـاری. خـاله‌پولی ـ یعنی البته خالهٔ تـام ـ و مـاری و بیوهٔ دوگـلاس، نقلشان تماماً تو آن کتاب آمده، که همان‌طور که گفتم راست است، منتها بعضی جاهایش را نویـسنده چاخان کرده.

اما آخر آن کتاب این جور تمام می‌شود که من و تام، پولی را که دزدها توی غار قایم کرده‌بودند پیدا می‌کنیم و پولدار می‌شویم. هر کدام شش هزار دلار طلای ناب گیرمان می‌آید.

وقتی که دلارها را یکجا کپه کردند یك عالمه پول بود. اما خوب، قاضی تجر همه را برداشت داد به نزول، و در تمام سال هر کدام ما روزی یك دلار گیرمان می‌آمد. آدم نمی‌دانست با این همه پول چکار بکند. بیوهٔ دوگلاس مرا به فرزنـدی خودش برداشت و گفت که مـرا تربیت می‌کند، امـا زنـدگی‌کـردن تو خـانـهٔ او مکافات بود، چون‌که بیوهه بدجـوری آبرومند بود و تمام کارهایش نظم و ترتیب داشت. من هم وقتی دیدم دیگر طاقتش را ندارم گذاشتم رفتم. باز همان لباس پاره‌پوره را پـوشیدم و همان کـلاه حصیری را گـذاشتم سرم و خـوش و خرم شدم. اما تـام‌سایر آمد دنبالم، گفت خیال دارم یك دستهٔ دزدها راه بیندازم، تو هـم اگر حاضری برگردی پیش بیوهه و بچهٔ سر به راه و خوبی باشی می‌تـوانی بیائی تـوی

دستهٔ دزدها. من هم برگشتم.

بیوهه مرا که دید زد زیر گریه و گفت تو برهٔ گمشدهٔ منی؛ اسم چند جك و جانور دیگر هم روی من گذاشت، ولی منظور بدی نداشت. باز همان لباسهای نو را تنم کرد و من هم هی عرق می‌ریختم و کلافه بودم. خلاصه روز از نو روزی از نو. بیوهه موقع شام زنگ می‌زد و من باید سر وقت حاضر می‌شدم. وقتی هم که سر میز می‌نشستم اجازه نداشتم فوراً غذایم را بخورم، باید صبر می‌کردم تا بیوهه سرش را پائین بیندازد و غر و لندی روی غذاها بکند، هر چند غذایش عیبی هم نداشت؛ یعنی فقط عیبش این بود که چیزها را جدا جدا پخته بودند. پاتیلی که همه چیز را یکجا تویش ریخته باشند فرق می‌کند، چیزهای جور واجور قاطی هم می‌شوند و شیره‌شان به خورد هم می‌رود و خوشمزه‌تر می‌شود.

بعد از شام هم کتابش را می‌آورد و نقل موسی و گاوچرانها را به من درس می‌داد و من هی به مغز خودم فشار می‌آوردم که این موسی کیست. اما بالاخره معلوم شد موسی خیلی وقت پیش مرده. من هم تو دلم گفتم پس ولش کن مهم نیست، چون که من به مرده‌ها هیچ اهمیتی نمی‌دهم.

چیزی نگذشت که هوس کردم چپق بکشم. به بیوهه گفتم اجازه هست، گفت نه. گفت این کار زشت است و کثیف است، باید از این کار دست برداری. بعضی از آدمها این جورند؛ با چیزی که اصلاً نمی‌دانند چیست بیخودی بد می‌شوند. آن بیوهه خودش داشت سر مرا با نقل موسی می‌برد، که نه قوم و خویشش بود و نه چیزی، هیچ فایده‌ای هم به حال کسی نداشت، چون که گفتم مرده بود، اما به چپق کشیدن که فایده هم دارد ایراد می‌گرفت. تازه خودش هم انفیه می‌کشید. البته آن هیچ عیبی نداشت، چون خودش می‌کشید.

خواهرش، میس‌واتسون، پیردختر خیلی لاغری بود که عینك می‌زد و تازه آمده بود پیش او زندگی کند. این خانم با یك کتاب املا افتاد به جان من. یك ساعتی که خوب عرق مرا در آورد بیوهه گفت دیگر ولش کن. دیدم بیشتر از این طاقتش را ندارم. حوصله‌ام همچین سر رفته‌بود که داشتم سر جای خودم بیخودی وول می‌زدم. میس‌واتسون هی می‌گفت: «هکلبری، پاهاتو بذار زمین،» یا «هکلبری این جور وول نزن ـ راست



بیوۀ دوگلاس

بشین». بعدش هم می‌گفت: «هکلبری، این جور کش و قوس نرو ـ تو مگه ادب نداری؟» بعد هم در بارهٔ آن جای بد برایم تعریف کرد و من گفتم کاش من آنجا بودم. میس‌واتسون عصبانی شد، در صورتی که من منظور بدی نداشتم. من فقط دلم می‌خواست یك جائی بروم، می‌خواستم وضعم عوض بشود، وگرنه نظر خاصی نداشتم. میس‌واتسون گفت حرفی که من زده‌ام گناه است و خودش به هیچ قیمتی حاضر نیست یك همچو حرفی بزند؛ گفت خودش خیال دارد یك جوری زندگی کند که او را به آن جای خوب بفرستند. ولی من نفهمیدم آن جائی که او می‌خواست برود کجاست. خلاصه فهمیدم من اهلش نیستم، اما چیزی نگفتم، چون اگر می‌گفتم هیچ فایده‌ای نداشت، فقط اسباب درد سر می‌شد.

میس‌واتسون که افتاده‌بود روی دنده، همین جور هی حرف می‌زد و نقل آن جای خوب را برای من می‌گفت. می‌گفت آن جا آدم تنها کاری که باید بکند این است که یك ساز دستش بگیرد و تمام روز را ول بگردد و آواز بخواند ـ تا همیشهٔ خدا. من تو دلم گفتم این‌که کار نشد. اما چیزی نگفتم. ازش پرسیدم به نظر شما تام‌سایر هم به آن جا می‌رود، گفت احتمالش ضعیف است. من خوشحال شدم، چون‌که دلم می‌خواست من و تام با هم باشیم.

میس‌واتسون آن‌قدر به من پیله کرد که حوصله‌ام پاك سررفت. بالاخره سیاه‌پوستها را هم صدا کردند و دعا خواندند، بعدش همه رفتند بخوابند. من هم یك تکه شمع دستم گرفتم رفتم اتاق خودم، شمع را گذاشتم روی میز، بعد رو یك صندلی کنار پنجره نشستم و سعی کردم یك فکری بکنم که دلم واز بشود، اما فایده‌ای نداشت. از تنهائی داشتم دق می‌کردم. ستاره‌ها می‌درخشیدند و برگ درختها یك جور خیلی غصه‌داری خش خش می‌کردند. صدای جغد هم از دور می‌آمد و داشت برای یك نفر که مرده‌بود های‌های می‌کرد، و مرغ حق و سگ هم داشتند برای یك نفر که داشت می‌مرد زار می‌زدند، و باد هم می‌خواست یك چیزی در گوش من بگوید و من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و چندشم می‌شد. بعدش از توی جنگل از آن صداهائی شنیدم که اشباح از خودشان درمی‌آورند، یعنی وقتی که اشباح یك چیزی دارند که می‌خواهند به آدم

بگویند ولی نمی‌توانند حرفشان را به آدم حالی کنند و توی قبر بند نمی‌شوند و هر شب هی اینور و آنور می‌روند و شیون می‌کنند. آن‌قدر دلم گرفته‌بود و می‌ترسیدم که گفتم کاش یك کسی پیشم بود. در همین موقع دیدم یك عنکبوت دارد روی شانه‌ام راه می‌رود. با تلنگر زدم او را پراندم. افتاد توی شعلهٔ شمع. تا آمدم بجنبم جزغاله شد. معلوم بود که این نشانهٔ خیلی بدی است و بدشگون است. این بود که ترسیدم، و از بس که می‌لرزیدم لباسهایم داشت از تنم می‌افتاد. بلند شدم سه بار دور خودم چرخیدم و هر دفعه روی سینه‌ام صلیب کشیدم؛ یك حلقه مویم را هم با یك تکه نخ بستم که جادوگرها را از خودم دور کنم. اما دلم قرص نبود. این کار مال وقتی است که آدم یك نعل اسب پیدا کرده‌باشد و به جای آنکه نعل را بالای در خانه بکوبد گمش کند، اما هیچ‌وقت نشنیده‌بودم که اگر آدم عنکبوت کشته‌باشد برای دفع بدشگونی فایده‌ای داشته‌باشد.

باز گرفتم نشستم، ولی سر تا پا می‌لرزیدم. چپقم را درآوردم که چاق کنم، چون خانه چنان ساکت بود که انگار خاك مرده پاشیده‌اند، و بیوهه خبردار نمی‌شد که دارم چپق می‌کشم. خلاصه بعد از مدتی صدای زنگ ساعت شهر را شنیدم ـ دنگ، دنگ، دنگ، دوازده‌تا زنگ زد، باز همه چیز ساکت شد. ساکتتر از همیشه. کمی بعد صدای شکستن شاخه‌ای را توی تاریکی روی درختها شنیدم ـ یك چیزی داشت وول می‌خورد ـ بی‌حرکت نشستم و گوش دادم. فوراً صدای «میائو، میائو» به گوشم خورد. چه خوب! من هم خیلی یواش گفتم: «میائو! میائو!» بعد شمع را خاموش کردم و خودم را از پنجره روی سایبان انداختم. از آن‌جا هم سر خوردم افتادم رو زمین و سینه‌خیز رفتم میان درختها و دیدم بله، تام‌سایر منتظر من ایستاده.

۲

فراردادن بچه‌ها جیم را و دستهٔ تام‌سایر و نقشه‌های سری

پاورچین پاورچین از کوره راهی میان درختها برگشتیم ته باغ خانهٔ بیوه. دولا دولا راه می‌رفتیم که شاخه‌ها به سرمان نگیرد. داشتیم از پشت آشپزخانه می‌گذشتیم که من روی یك کندهٔ درخت افتادم و صدا بلند شد. خوابیدیم زمین و تکان نخوردیم. سیاه کندهٔ میس‌واتسون که اسمش جیم بود تو درگاهی آشپزخانه نشسته‌بود. ما جیم را خوب می دیدیم، چون پشت سرش چراغی روشن بود. جیم بلند شد و یك دقیقه‌ای گردنش را دراز کرد و گوش داد. بعد گفت:

«کی بود؟»

باز هم گوش داد؛ بعد پاورچین پاورچین آمد درست وسط ما ایستاد؛ ما دستمان به او می‌رسید، گمانم. خلاصه چند دقیقه گذشت و هیچ صدائی نیامد، ما هم آن جا همین جور کنار هم دراز کشیده‌بودیم. یك جای قوزك پای من بناکرد به خاریدن؛ بعدش گوشم بناکرد به خاریدن؛ بعدش پشتم، درست وسط شانه‌ها. دیدم اگر خودم را نخارانم الآن است که می‌میرم. من این را بارها امتحان کرده‌ام. پیش آدمهای جا سنگین، توی تشییع جنازه، یا وقتی که خوابت نمی‌آید و می‌خواهی خودت را بخوابانی، خلاصه هر جا که نباید خودت را بخارانی ــ درست همان وقت هزار جای آدم بنا می‌کند به خاریدن. کمی بعد جیم گفت:

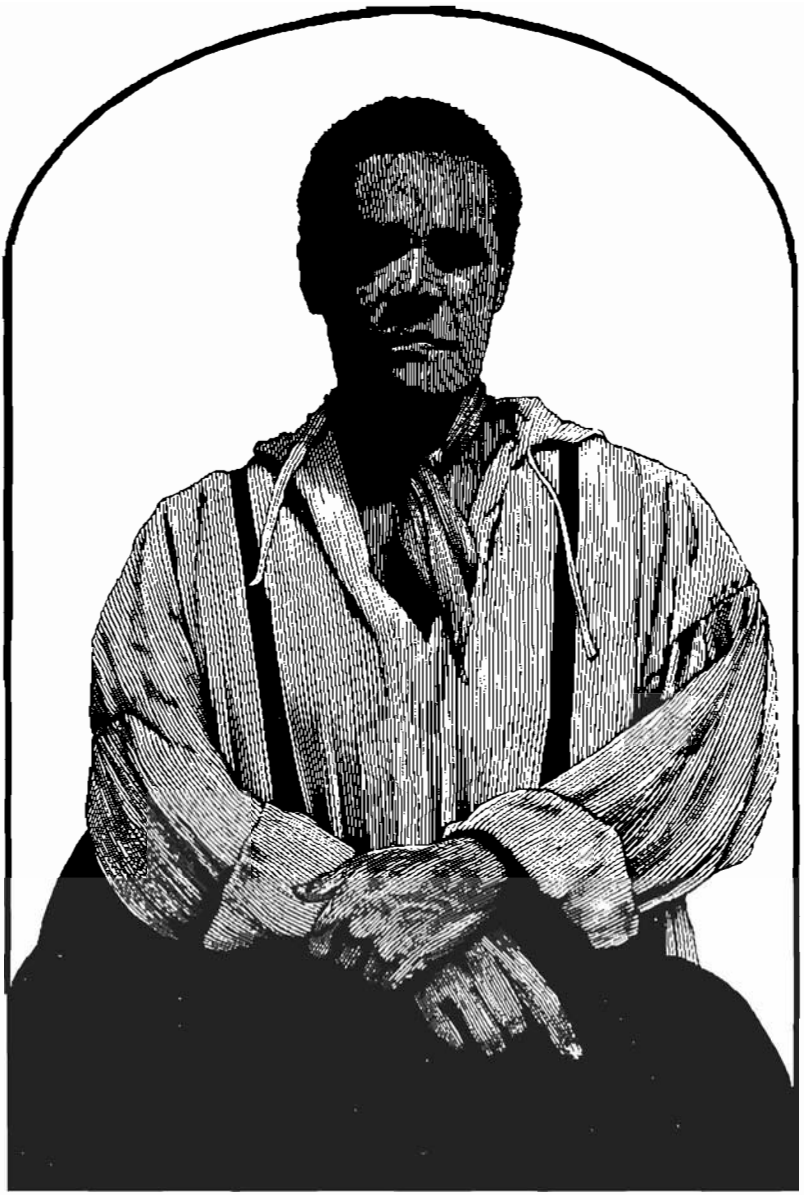
«آهای کی هستی، کجائی؟ منو کشته‌ی، یه صدائی شنیدم. خوب، حالا می‌دونم چه‌کارکنم: همین جا می‌شینم این‌قد گوش می‌دم که دوباره بشنوم.»

همان جا میان من و تام گرفت روی زمین نشست. پشتش را به

درخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد تا اینکه چیزی نمانده‌بود یکی از پاهایش به پای من بگیرد. بینیم بناکرد به خاریدن. آن‌قدر می‌خارید که چشمهایم آب افتاد. اما جرأت نکردم بینیم را بخارانم. بعد توی بینیم بناکرد به خاریدن. بعد زیر شکمم می‌خارید. نمی‌دانستم چه جوری خودم را آرام نگه‌دارم. این مکافات نزدیک شش هفت دقیقه طول کشید، اما به نظر خیلی طولانیتر می‌آمد. حالا یازده جای تنم می‌خارید. فکر می‌کردم بیشتر از یك دقیقهٔ دیگر طاقت نمی‌آورم، اما دندانهایم را روی هم فشار دادم و خودم را آماده کرده‌بودم که... دیدم صدای نفس سنگین جیم دارد می‌آید. بعدش هم صدای خورخورش بلند شد ـ آن وقت من دوباره راحت شدم.

تام علامتی به من داد ـ صدای پواشی از دهنش درآورد. هر دو چهار دست و پا دور شدیم. وقتی که سر پا ایستادیم تام در گوش من گفت که می‌خواهد برای خوشمزگی جیم را به درخت ببندد. ولی من گفتم نه، یك وقت بیدار می‌شود و سر و صدا راه می‌اندازد، آن وقت می‌فهمند که من تو اتاق نیستم. تام گفت که شمع ندارد؛ می‌خواست به آشپزخانه برود شمع بیاورد. گفتم این کار را نکن. گفتم یك وقت جیم بیدار می‌شود می‌رود به آشپزخانه. ولی تام گفت هر چه بادا باد؛ رفتیم تو آشپزخانه سه تا شمع برداشتیم و تام پنج سنت پول شمعها را روی میز گذاشت. آن وقت رفتیم بیرون، و من خیلی عجله داشتم که از آن جا در برویم؛ اما تام هیچ حرفی به خرجش نمی‌رفت، می‌خواست سینه‌خیز و چهار دست و پا باز برود سراغ جیم و بازی سر او در بیاورد. من منتظر ماندم. مدت درازی طول کشید. همه جا ساکت و خلوت و خالی بود.

همین که تام برگشت، انداختیم توی جادهٔ دور حصار باغ و بالاخره رسیدیم بالای تپهٔ آنور خانه. تام گفت کلاه جیم را از سرش در آورده به شاخهٔ درخت بالای سرش آویزان کرده؛ جیم کمی تکان خورده اما بیدار نشده. بعدها جیم گفت که جادوگرها او را خواب کرده‌اند و او را در تمام ایالت میسی‌سیپی گردانده‌اند و بعد دوباره زیر آن درخت به زمین گذاشته‌اند و کلاهش را بالای سرش آویزان کرده‌اند، برای اینکه معلوم بشود جادوگرها این کارها را کرده‌اند. دفعهٔ بعد که جیم همین داستان را



جيم

تعریف می‌کرد گفت جادوگرها او را به نیواورلئان برده‌اند؛ بعد از آن هم هر وقت این داستان را نقل می‌کرد بیشتر و بیشتر رویش می‌گذاشت، تا بالاخره گفت که جادوگرها او را در تمام دنیا آن‌قدر گردانده‌اند که از خستگی از حال رفته و تمام پشتش از اسب سواری تاول زده. جیم از این قضیه بدجوری باد به کله‌اش افتاد و کارش به جائی رسید که به سیاه‌پوستهای دیگر هیچ محل نمی‌گذاشت. سیاهها از چند فرسخ راه می‌آمدند که جیم قضیه را برایشان نقل کند و عزت و احترام او از تمام سیاههای مملکت بیشتر شد. سیاههای غریبه می‌آمدند، با دهن باز می‌ایستادند سر تا پای او را نگاه می‌کردند، انگار که جیم خودش معجزه است. سیاهها همیشه کنار آتش آشپزخانه می‌نشینند و از جادوگرها حرف می‌زنند، اما هر وقت یکی از آنها داشت حرف می‌زد و این جور وانمود می‌کرد که از این جور چیزها سر در می‌آورد جیم وارد می‌شد و می‌گفت: «هه! تو از جادوگرها چه خبر داری؟» آن سیاه‌پوست هم تلقش کبور می‌شد و خودش را کنار می‌کشید. جیم آن سکهٔ پنج سنتی را با نخ به گردنش آویزان کرده‌بود و می‌گفت این طلسمی است که شیطان به دست خودش به او داده و گفته با این طلسم می‌توانی هرکس را بخواهی معالجه کنی و هر وقت خواستی دو کلمه به این سکه بگو تا جادوگرها در برابرت حاضر شوند؛ اما جیم نمی‌گفت آن دو کلمه‌ای که باید بگوید چیست. سیاهها از دور و بر می‌آمدند و هر چه داشتند به جیم می‌دادند که سکهٔ پنج سنتی را به آنها نشان بدهد، اما حاضر نمی‌شدند به آن دست بزنند، چون که می‌گفتند دست شیطان روی این سکه است. جیم دیگر به درد نوکری نمی‌خورد، چون تو کله‌اش رفته‌بود که شیطان را به چشم دیده و جادوگرها او را سوار اسب به گردش برده‌اند.

خلاصه همین که من و تام رسیدیم بالای تپه نگاهی به دهکده انداختیم و دیدیم سه چهار تا چراغ، شاید بالای سر آدم مریضی دارد می سوزد؛ ستاره‌ها هم بالای سرمان خیلی صاف می‌درخشیدند؛ کنار دهکده هم رودخانه‌ای بود که یك میل پهنایش بود و خیلی بزرگ و آرام بود. از تپه سرازیر شدیم و جوهارْپر و بن‌راجرز و دو سه تای دیگر از بر و بچه‌ها را دیدیم که توی دباغخانه قایم شده‌بودند. مهار یك قایق را باز کردیم

و دو میل و نیمی با آب رودخانه رفتیم و به بریدگی بزرگ تپه رسیدیم و پیاده شدیم.

رفتیم توی بته‌زار و تام همهٔ بچه‌ها را قسم داد که راز را فاش نکنند؛ آن وقت سوراخی را تو تپه درست لای بته‌ها نشان داد. بعدش شمعها را روشن کردیم و چهار دست و پا داخل شدیم. حدود دویست متری که پیش رفتیم غار فراخ شد. تام توی سوراخ سنبه‌های غار کندو کاو می‌کرد و چیزی نگذشت که خم شد، رفت زیر دیواره‌ای که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد سوراخی آنجا باشد. از راه باریکی گذشتیم و وارد جای اتاق مانندی شدیم که سرد و مرطوب بود و از دیواره‌هایش آب می‌چکید. همانجا وایستادیم. تام گفت:

«خوب ما دستهٔ دزدها را درست می‌کنیم و اسمشم می‌ذاریم **دستهٔ تام‌سایر**. هرکس می‌خواد وارد دسته بشه باید سوگند بخوره و اسم خودشو با خون بنویسه.»

همه می‌خواستند. تام‌سایر هم یك ورقه کاغذ در آورد که سوگند را رویش نوشته‌بود و خواند. سوگند این بود که باید به دسته وفادار بمانند و هرگز اسرار دسته را فاش نکنند، و هر وقت کسی به بچه‌های دسته آزاری برساند هرکدام از بچه‌ها که مأمور شود آن شخص و افراد خانواده‌اش را بکشد، این کار را باید انجام بدهد و قید خورد و خواب را بزند تا آن شخص را بکشد و روی سینه‌اش صلیبی بکشد، که علامت دسته است. هیچ‌کسی هم که عضو دسته نباشد حق ندارد آن علامت را بکشد، اگر کشید باید تعقیب شود، اگر باز هم دست بر نداشت باید کشته شود. هرکدام از افراد دسته هم که اسرار دسته را فاش کند گلویش را می‌برند و نعشش را آتش می‌زنند و خاکسترش را به باد می‌دهند و اسمش با خون از صورت اسامی دسته خط می‌خورد و افراد دسته دیگر اسم او را نمی‌برند و اسمش نفرین شده‌است و تا ابد فراموش خواهد شد.

همه گفتند عجب سوگندنامهٔ قشنگی و از تام پرسیدند که آن را از خودش در آورده یا نه. تام گفت که قسمتیش را از خودش در آورده اما باقیش را از کتابهای راهزنان و دزدان دریائی گرفته؛ گفت همهٔ دسته‌های آبرومند از این سوگندنامه‌ها دارند.

بعضی از بچه‌ها عقیده داشتند که هر کس اسرار دسته را فاش کرد باید خانواده‌اش را هم کشت. تام گفت فکر خوبی است، بنا برین مدادی به دست گرفت و این را هم اضافه کرد. آن وقت بن‌راجرز گفت:

«هك‌فین که خانواده نداره، اینو چه‌کارش کنیم؟»

تام‌سایر گفت: «خوب پدر که داره.»

«آره، پدر داره، اما پدرش که این روزا پیداش نیست. سابق تو دباغخونه مست بغل خوکا می‌خوابید، اما حالا یکسال بیشتره این طرفا پیداش نیست.»

با هم صحبت کردند و می‌خواستند مرا اخراج کنند، چون که می گفتند هر بچه‌ای باید خانواده‌ای یا کس و کاری داشته‌باشد که بکشیم، وگرنه به دیگران ظلم می‌شود. خلاصه چیزی به فکر کسی نمی‌رسید و همه ماتشان برده‌بود. من خودم نزدیك بود به گریه بیفتم، اما یك مرتبه راهی به نظرم رسید؛ گفتم خوب میس‌واتسونو بکشید. همه گفتند:

«آره، درسته. هیچ اشکالی نداره. هك هم می‌تونه وارد دسته بشه.»

آن وقت هرکدام یك سنجاق به انگشتشان زدند تا با خونشان امضا کنند؛ من هم روی ورقه انگشت زدم.

بن‌راجرز گفت: «خوب، حالا کار این دسته چی هست؟»

تام گفت: «هیچی، فقط راهزنی و آدم‌کشی.»

«آخه چی رو بزنیم؟ خونه، گله، یا...»

تام‌سایر گفت: «برو بابا، زدن گله و این جور چیزا که راهزنی نیست، دزدی‌ست. ما که دزد نیستیم. دزدی کمرشان ماست. ما راهزنیم. ما تو جاده‌ها جلو دلیجانا و گاریا رو می‌گیریم، اونم با ماسك، اون وقت مسافرا رو می‌کشیم، ساعت و پولشون رو ورمی‌داریم.»

«لازمه همیشه مسافرا رو بکشیم؟»

«البته. بهتره بکشیم. مراجع در این باره اختلاف نظر دارن، ولی غالباً بر این عقیده‌اند که بهتره مسافرا رو بکشیم ـ به غیر از چند تائی‌که می‌آریم توی غار که جان بها بگیریم.»

«جان‌بها؟ جان‌بها دیگه چیه؟»

«نمی‌دونم. ولی راهزنا جان‌بها می‌گیرن. خودم توی کتاب

دیدم، پس ما هم باید بگیریم.»

«آخه وقتی ما نمی‌دونیم جان‌بها چه چه جوری بگیریم؟»

«چه جوری نداره. باید بگیریم. می‌گم تو کتاب نوشته. می‌خوای به حرف کتاب گوش ندی بزنی کارو خراب کنی؟»

«آخه تام‌سایر، اینا گفتنش آسونه، چه جوری از اون آدما جان‌بها بگیریم ـ ما که اصلاً نمی‌دونیم جان‌بها رو چه جوری می‌گیرن. منظور من اینه. حالا تو خودت به نظرت جان‌بها چیه، چه جوری می‌گیرن؟»

«والا درست نمی‌دونم. شاید وقتی می‌گن نگرشون می‌داریم تا جان‌بها بگیریم منظور اینه که نگرشون می‌داریم تا جونشون در آد.»

«خوب حالا این شد یه حرفی. درسته. چرا زودتر نگفتی؟ یعنی نگرشون می‌داریم تا جان‌بهاشون درآد. حقشون هم هست، چون لابد همهٔ غذاها رو می‌خورن، هی سعی می‌کنن در رن.»

«چی داری می‌گی تو، بن‌راجرز؟ چه جوری سعی می‌کنن در رن؟ ما بالای سرشون نگهبان می‌ذاریم، بش دستور می‌دیم هر کی دست از پا خطا کرد با تیر بزندش.»

«نگهبان! خوب بد فکری نیست. یعنی‌هر شب یک نفر باید بیدار بشینه، اصلاً خواب به چشمش نره، که چی، که داره نگهبانی می‌ده. به نظر من احمقانه‌ست. خوب یه چماق وردارین همون وقت که وارد شدن بزنین تو سرشون جان‌بهاشونو بگیرین دیگه.»

«آخه تو کتاب این جوری نیست. ببین، بن‌راجرز، تو اصلاً می‌خوای کار رو درست انجام بدی یا نه؟ مسأله اینه. خیال می‌کنی کسانی که اون کتابارو نوشتن عقلشون به کارشون نمی‌رسیده؟ حالا تو می‌خوای به اونا درس بدی؟ کور خونده‌ی آقاجان، ما به همون ترتیب صحیح جان‌بهاشونو می‌گیریم.»

«خیلی خوب. اشکالی نداره، ولی من می‌گم این کار احمقانه‌ست. ببینم، زنا رم می‌کشیم؟»

«بن‌راجرز، من اگر به اندازهٔ تو بیسواد بودم خودمو این جوری لو نمی‌دادم. زنا رو بکشیم؟ نخیر. تا به حال هیچ‌کس تو هیچ کتابی همچین چیزی ندیده. زنا رو می‌آریم تو غار، خیلی هم عزت و

احترام‌شونو نگه می‌داریم. آخرش عاشق ما می‌شن، دیگه نمی‌خوان برگردن خونه‌شون.»

«خوب اگر این جوریه منم موافقم، ولی خیال نمی‌کنم؛ چند روز دیگه این غار می‌شه غلغله از زن و مردائی که باید جان‌بهاشونو بگیریم، دیگه برای راهزنا جائی نمی‌مونه. ولی تو کارتو بکن، من دیگه حرفی ندارم.»

تام‌بارنز کوچولو در این موقع خوابش برده‌بود. وقتی که بیدارش کردند ترسید. زد زیر گریه و گفت می‌خواهد برود خانه پیش مادرش و دیگر هم نمی‌خواهد راهزن بشود.

این بود که همه او را مسخره کردند و گفتند بچه ننه است. تام‌بارنز هم لجش گرفت و گفت الآن می‌روم همهٔ اسرار را فاش می‌کنم. اما تام پنج سنت به او داد و ساکتش کرد و گفت حالا همهٔ ما به خانه‌هامان می رویم و هفتهٔ دیگر اینجا جمع می‌شویم وکمی راهزنی می‌کنیم و چند نفری را می‌کشیم.

بن‌راجرز گفت من نمی‌توانم زیاد از خانه بیرون بیایم، فقط یکشنبه‌ها اجازه دارم، بنابرین خوب است که کار را یکشنبه شروع کنیم. ولی همهٔ بچه‌ها گفتند یکشنبه برای این کار بدشگون است، و قضیه تمام شد. همه موافقت کردند که هر چه زودتر جمع شویم و یك روز را معین کنیم؛ بعد هم تام‌سایر را فرمانده اول و جوهارپر را فرمانده دوم دسته انتخاب کردیم و به‌طرف خانه راه افتادیم.

من از سایبان بالا رفتم و از پنجره به اتاق برگشتم ـ درست قبل از دمیدن سپیدهٔ صبح. لباسهایم همه‌اش روغنی و گلی بود و خودم خرد و خسته بودم.

۳

دعوای حسابی و پیروزشدن مدرسهٔ کلیسا و یکی دیگر از دروغهای تام‌سایر

بله، فردا صبحش میس‌واتسون سر لباسها حسابی دعوام کرد، اما خود بیوهه چیزی نگفت، فقط گل و روغن را از لباسهام پاك کرد و چنان قیافهٔ ماتمزده‌ای گرفت که من پیش خودم گفتم مدتی هم با ادب باشم، اگر بتوانم. بعد خانم واتسون مرا برداشت برد توی نمازخانه و دعا خواند، ولی دعایش نتیجه‌ای نداشت. به من گفت که اگر هر روز دعا بخوانم هرچه دلم بخواهد گیرم می‌آید. اما اینجور نشد. من دعا خواندم. یك بار یك ریسمان ماهیگیری گیرم آمد، ولی قلاب نداشت. ریسمان بدون قلاب چه فایده‌ای دارد؟ سه چهار بار هم برای قلاب دعا خواندم، ولی فایده‌ای نکرد. بالاخره یك روز از میس‌واتسون خواهش کردم به جای من دعا بخواند، ولی گفت عجب خری هستی. نگفت چرا. من هم هر چه فکر کردم نفهمیدم چرا خرم.

یك بار رفتم میان درختها نشستم و خوب فکرش را کردم. با خودم گفتم اگر راست است که هر کس هرچه دلش خواست با دعا گیرش می‌آید، پس چرا کشیش وین پولی را که تو معاملهٔ گوشت ضرر کرده دوباره گیر نمی‌آورد؟ چرا بیوهه انفیه‌دان نقره‌اش را که گم کرده پیدا نمی‌کند؟ چرا میس‌واتسون چاق نمی‌شود؟ با خودم گفتم نه همه‌اش حرف است. رفتم به بیوهه هم گفتم. گفت چیزی که آدم با دعا گیر می‌آورد «اجر معنوی» است. دیدم هیچ سر در نمی‌آورم، ولی بیوهه برایم گفت که منظورش چیست ـ یعنی من باید به مردم کمك کنم و همیشه مواظب مردم باشم، هیچ وقت هم به فکر خودم نباشم. این‌طور که فهمیدم میس‌واتسون هم جزو مردم حساب می‌شد. رفتم توی درختها و مدت درازی خوب این

حرف را توی مغز خودم چرخاندم، ولی دیدم هیچ فایده‌ای توی این حرف نیست ـ همهٔ فایده‌اش به مردم می‌رسد؛ این بود که بالاخره گفتم بیخود سر خودت را با این حرفها درد نیار؛ بینداز دور. بعضی وقتها بیوهه مرا می‌برد یك گوشه‌ای و یك جوری دربارهٔ «تقدیر الهی» حرف می‌زد که دهن آدم آب می‌افتاد؛ اما روز بعد یکهو میس‌واتسون می‌آمد کار را پاك خراب می‌کرد. گفتم لابد دوتا تقدیر داریم؛ تقدیر بیوهه خیلی بهتر به مزاج آدم می‌سازد، اما اگر گیر تقدیر میس‌واتسون افتادی وای به حالت. خوب فکرش را کردم، دیدم اگر تقدیر بیوهه مرا قبول کند من هم دلم می‌خواهد پیش او بروم، هر چند درست نمی‌فهمیدم که این تقدیر بعداً چه جوری می‌خواهد از سابق بهتر شود، چون که من یك بچهٔ نادان و فقیر و معمولی بیشتر نبودم.

بابام یکسال بیشتر می‌شد که پیدایش نبود. من از این بابت خیلی راحت بودم؛ دیگر دلم نمی‌خواست او را ببینم. همیشه وقتی که هشیار بود و دستش به من می‌رسید کتکم می‌زد، هر چند هر وقت او پیدایش می‌شد من بیشتر وقت را تو جنگل قایم می‌شدم. یکی از همین روزها بود که جسدش را حدود دوازده میل بالای شهر توی رودخانه پیدا کردند؛ یعنی مردم این جور می‌گفتند. گفتند خود اوست؛ گفتند این جسد غرق شده قد اوست، لباسش پاره پوره است، موهایش هم خیلی دراز است. بابای من هم همین جور بود. اما از صورتش چیزی معلوم نمی‌شد، چون آن قدر توی آب مانده بود که دیگر اصلاً مثل صورت نبود. می‌گفتند طاق‌واز روی آب افتاده‌بوده. برده‌اند کنار ساحل خاکش کردند. اما راحتی من طولی نکشید، برای اینکه یك فکری به سرم زد. من خوب می‌دانستم مردی که غرق شده‌باشد توی آب دمر شناور می‌شود نه طاق‌واز. پس فهمیدم این جسد بابای من نبوده، زنی بوده که لباس مردانه تنش بوده. این بود که باز ناراحت شدم. گفتم بابام دوباره پیداش می‌شود، اما هیچ دلم نمی‌خواست پیداش بشود.

حدود یك ماه گاهی راهزن بازی می‌کردیم، تا اینکه من از دسته استعفا کردم. همهٔ بچه‌ها استعفا کردند. ما نه چیزی دزدیده بودیم، نه آدمی کشته بودیم، فقط بازیش را درآورده بودیم. از جنگل می‌پریدیم

بیرون، می‌ریختیم سر خوک‌چرانها و زنهائی که گاریهای تره‌بار را به بازار می‌بردند؛ اما هیچ‌وقت آنها را زندانی نکردیم. تام‌سایر به خوکها می‌گفت «محموله،» به شلغمها و سبزیها هم می‌گفت «جواهرات». بعد از حمله برمی‌گشتیم به غار و می‌نشستیم لاف می‌زدیم که چه‌کارها کرده‌ایم و چند تا آدم کشته‌ایم یا زخمی کرده‌ایم. ولی به نظر من این کارها هیچ فایده‌ای نداشت. یك بار تام یکی از بچه‌ها را فرستاد که سر یك شاخه را آتش بزند و با آن توی شهر برود؛ اسم این را گذاشت «علامت» (یعنی با دیدن این نشانه اعضای دسته دور هم جمع بشوند)؛ بعدش گفت جاسوسهایش برایش خبر آورده‌اند که فردا قافلهٔ تجار اسپانیائی و عربهای پولدار در «غار خالی» اطراق می‌کنند و دویست فیل و ششصد شتر و بیشتر از هزار قاطر دارند که بار همه‌شان الماس است و نگهبانهایشان هم بیشتر از چهارصد تا سرباز نیستند. پس ما می‌رویم سر راهشان کمین می‌کنیم و همه‌شان را می‌کشیم و چیزهاشان را می‌بریم. گفت باید شمشیرها و تفنگهایمان را آماده کنیم و گوش به زنگ باشیم. تام هر وقت دنبال یك گاری شلغم می‌افتاد باید اول شمشیرها و تفنگها را برق می‌انداخت، در صورتی که این شمشیرها چندتا ترکه و دستهٔ جارو بیشتر نبود و اگر خودمان را می کشتیم که آنها را برق بیندازیم باز هم آخر سر یك پول سیاه نمی‌ارزید. خیال نمی‌کردم بتوانیم از پس یك چنین جماعت اسپانیائی و عرب بر بیائیم، ولی دلم می‌خواست فیلها را ببینم؛ این بود که فردا صبح که شنبه بود در کمین‌گاه حاضر شدم و همین که خبر رسید از جنگل بیرون آمدیم و از تپه سرازیر شدیم. اما نه عرب دیدیم و نه اسپانیائی؛ از فیل و شتر هم هیچ خبری نبود. فقط یك دسته از شاگردهای مدرسهٔ کلیا آمده بودند پیك‌نیك، آن هم شاگردهای کلاس اول. ما بساطشان را به هم زدیم و بچه‌ها را توی غار فراری دادیم، اما غیر از چند تا کلوچه و کمی مربا چیزی گیرمان نیامد. بن‌راجرز یك عروسك پارچه‌ای هم پیدا کرد و جوهارپر یك کتاب دعا و یك جزوه هم گیرآورد. آن وقت معلم بچه‌ها حمله کرد و ما را ناچار کرد همه چیز را بیندازیم و فرار کنیم. من نه الماسی دیدم نه چیزی. به تام‌سایر گفتم پس کو الماس، گفت خیالت راحت باشد چندین بار شتر الماس هست. گفت عرب و فیل و چیزهای دیگر هم



میس واتسون

هست. گفتم پس چرا ما نمی‌بینیم؟ گفت تو اگر این‌قدر بیسواد نبودی و کتابی به اسم «دون‌کیشوت» را خوانده بودی خودت می‌دانستی و بیخود سؤال نمی‌کردی. گفت همهٔ این کارها به قوت جادوگری انجام می‌گیرد. گفت الآن یك لشکر سرباز اینجا ایستاده‌اند با فیل و گنجینه و چه و چه، منتها دشمنهای ما که تام می‌گفت جادوگرند، از لج ما همهٔ این بساط را به کلاس اول مدرسهٔ کلیسا تبدیل کرده‌اند. گفتم خیلی خوب، پس ما باید به خود جادوگرها حمله کنیم. تام‌سایر گفت تو کله‌ات درست کار نمی‌کند.

گفت: «آخه جادوگر می‌تونه جنها رو خبر کنه. تا تو بیائی از جات جنب بخوری جنها می‌زنن درب و داغونت می‌کنن. قدشون از درخت بلندتره، دورکمرشون از ساختمان کلیسا کلفت‌تره.»

گفتم: «خوب ببینم، اگه ما هم یه دسته از جنها رو خبر کنیم نمی‌تونیم بزنیم دخل اون دستهٔ دیگه رو بیاریم؟»

«چه جوری خبرشون می‌کنی؟»

«من چه می‌دونم. اونا چه جوری خبرشون می‌کنن؟»

«خوب اونا یه چراغ کهنه یا حلقهٔ آهنی‌رو می‌سابن، اون وقت جنها به دو حاضر می‌شن، با رعد و برق و دود و دم. هر کاری هم بشون بگی بکن فوراً می‌کنن. عین آب خوردن می‌تونن یه مناره رو از زمین بکنن بکوبن تو سر ناظم مدرسهٔ کلیسا یا هر کسی که دلشون بخواد.»

«کی این جنها رو حاضر می‌کنه؟»

«هر کسی که اون چراغ کهنه یا حلقهٔ آهنو بسابه. جنها مال اون کسی هسن که چراغ یا حلقه رو می‌سابه، هر کاری اون بگه بکن باید براش بکنن. اگه بگه یه قصر الماس برام بسازین که ده فرسخ درازیش باشه، بعد هم پرش کنین از آدامس یا هر چی که دلت بخواد، دختر امپراتور چینم بیارین یا من عروسی کنه، باید بیارن ـ اونم قبل از آفتاب فردا صبح. تازه، هر جا هم که دلت بخواد باید اون قصرو ببرن.»

گفتم: «خوب پس معلوم می‌شه خیلی خرن، وگرنه قصرو برای خودشون نگر می‌داشتن، این‌جوری مفت و مجانی به دیگرون نمی‌دادن. تازه، اگه من جن بودم می‌گفتم به من چه بذار یارو اینقد چراغ کهنه‌شو بسابه که دق کنه، من کار و زندگیمو بذارم زمین برم جلو اون حاضر بشم

که چی؟»

«تو هم چه حرفا می‌زنی، هک‌فین. آخه وقتی اون بابا چراغو می‌ماله تو ناچاری حاضر بشی، دست خودت که نیست.»

«دست خودم نیست؟ با اون قدم که از درخت بلندتره، با اون هیکلم که از ساختمان کلیسا گنده‌تره؟ خیلی خوب، حاضر می‌شم، ولی اون یارو رو و ادار می‌کنم که از بلندترین درخت اینجا بره بالا.»

«برو بابا تو هم، حرف زدن با تو هیچ فایده‌ای ندارد، هک‌فین. تو انگار هیچی سرت نمی‌شه. کلهت اصلاً کار نمی‌کنه.»

من دوسه روزی نشستم خوب فکر این حرفها را کردم؛ بعد گفتم خوب امتحان می‌کنم ببینم چیزی از توش در می‌آید یا نه. یك چراغ حلبی کهنه و یك حلقهٔ آهنی گیر آوردم، رفتم تو جنگل اینقدر سابیدم که مثل سرخ پوستها خیس عرق شدم. خیال داشتم بدهم برایم یك قصر بسازند، بعد قصر را بفروشم. اما دیدم هیچ فایده‌ای ندارد، نه جنی پیدا شد نه چیزی. پس گفتم این هم باز از همان دروغهای تام‌سایر است. لابد خودش نقل آن عربها و فیل را باور کرده‌بود، ولی نظر من غیر از او بود. به نظر من این هم عین حرفهای مدرسهٔ کلیسا بود.

۴

رفتن هك نزد قاضی و گرفتن جیم فال هك را

باری، سه‌چهار ماهی به این ترتیب گذشت و حالا وسطهای زمستان بودیم. بیشتر وقتها من مدرسه می‌رفتم و حالا می‌توانستم کمی بخوانم و بنویسم و جدول ضرب را هم تا شش هفت‌تا سی و پنج‌تا یادگرفته‌بودم و خیال نمی‌کنم اگر تا ابد هم عمر می‌کردم از این جلوتر می‌رفتم. به نظر من ریاضیات به مفت نمی‌ارزد.

اول از مدرسه بدم می‌آمد، اما رفته رفته عادت کردم. هر وقت خیلی خسته می‌شدم جیم می‌شدم و کتك فردایش حالم را جا می‌آورد. این بود که هر چه بیشتر مدرسه رفتم، مدرسه برایم آسانتر شد. به کارهای بیوهه هم عادت کرده‌بودم و دیگر خیلی دلخورم نمی‌کرد. زندگی‌کردن توی خانه و خوابیدن تو رختخواب برایم سخت بود، اما قبل از فصل سرما گاهی می‌رفتم تو جنگل می‌خوابیدم خستگی در می‌کردم. من از همان زندگی قدیم بیشتر خوشم می‌آمد، اما یواش یواش از زندگی تازه هم بدم نمی‌آمد. بیوهه می‌گفت پیشرفت من کند است ولی حتمی است و خیلی هم رضایت‌بخش است. می‌گفت از بابت من سرافکنده نیست.

یك روز صبح سر میز ناشتائی نمکدان را برگرداندم. دست دراز کردم یك ذره نمك بردارم تندی بریزم رو شانهٔ چپم که دفع بدشگونی بشود، اما میس‌واتسون دستش را زودتر از من دراز کرده‌بود، خورد به من. گفت: «دستو بکش کنار، هکلبری، چرا دائم داری کثافت‌کاری می کنی؟» بیوهه چند کلمه‌ای از من دفاع کرد، ولی حرفهای او برای دفع بدشگونی فایده‌ای نداشت، من این را خوب می‌دانستم. بعد از ناشتائی که آمدم بیرون خیلی نگران و ناراحت بودم و با خودم می‌گفتم پس بلا کی

به سرم نازل می‌شود و چه جور بلائی هست؟ جلوگیری از بعضی بلاها راه دارد، اما این یکی از آن بلاها نبود؛ این بود که دست از پا خطا نمی‌کردم و خیلی دلخور، داشتم همین جوری می‌پلکیدم و مواظب بودم.

رفتم باغ جلوئی و از پلهٔ پشت حصار بلند باغ رفتم بالا. یك انگشتی برف تازه روی زمین نشسته‌بود و جای پای یك نفر را روی برف دیدم. از گودال سنگ درآر بالا آمده‌بود و کمی دور و بر نردبان وایستاده‌بود، بعد حصار باغ را دور زده‌بود. چیزی که عجیب بود، جاپاها بعد از ایستادن پشت نردبان وارد باغ نشده‌بود. نفهمیدم چرا. به نظرم خیلی عجیب آمد. می‌خواستم جاپاها را دنبال کنم، ولی خم شدم که اول خوب آنها را دید بزنم. اول چیزی دستگیرم نشد، ولی بعد متوجه شدم. توی پاشنهٔ پوتین چپ علامت صلیبی بود که با میخ‌های درشت برای دورکردن شیطان کوبیده بودند.

در یك چشم به هم زدن از جا جستم و از تپه سرازیر شدم. مرتب به پشت سرم نگاه می‌کردم، ولی کسی را ندیدم. هر چه زودتر خودم را به خانهٔ قاضی تچر رساندم. گفت:

«چیه، پسرجان، چرا این جور نفس نفس می‌زنی؟ نکنه برای نزول پولت اومده‌ی؟»

گفتم: «نخیر آقا، مگه نزول هم داریم؟»

«بله، دیشب نزول نیمهٔ سال رسیده ـ از یکصد و پنجاه دلارم بیشتر می‌شه. برای تو خیلی پوله: بذار با اون شش هزار دلارت برات سرمایه گذاری کنم، چون اگر بگیریش خرجش می‌کنی.»

گفتم: «نخیر، آقا. ما نمی‌خواهیم پولمونو خرج کنیم. ما اصلاً پولمونو نمی‌خواهیم ـ اون شش هزار دلارشم نمی‌خواهیم. می‌خواهیم شما برش دارین ـ هم اون شش هزار دلارشو، هم باقیشو.»

تعجب کرد. درست سر در نمی‌آورد. گفت:

«منظورت چیه، پسرجان؟»

گفتم: «خواهش می‌کنیم از ما چیزی نپرسین آقا. تو رو خدا پولو قبول کنین.»



قاضی تچر

«آخه درست نمی‌فهمم. مگه طوری شده؟»

گفتم: «خواهش می‌کنیم قبول کنین، از ما هم چیزی نپرسین ـ وگرنه باید دروغ بگیم.»

لحظه‌ای تو فکر رفت و بعد گفت:

«آها! خیال می‌کنم فهمیدم. تو می‌خوای دارائی‌تو به من بفروشی؛ نه اینکه به من بدی؛ منظورت اینه.»

بعد چیزی روی کاغذ نوشت و برایم خواند و گفت:

«خوب، می‌بینی، اینجا می‌گه: در مقابل «ثمن»، یعنی من از تو خریدم، پولشم دادم. بیا این یه دلار هم مال تو. حالا امضا کن.»

من هم امضا کردم و رفتم.

جیم، نوکر سیاه میس‌واتسون، یك گلولهٔ پشمی داشت به اندازهٔ مشت آدم که از توی شکمبهٔ گاو نر در آورده‌بود و با آن جادوگری می‌کرد. می‌گفت توی این گلولهٔ پشمی یك روح خانه کرده که از همه‌چیز خبر دارد. من آن شب رفتم سراغ جیم و گفتم که بابام باز پیدایش شده، چون که جای پاهایش را توی برف دیده‌ام. مطلبی که می‌خواستم بدانم این بود که حالا چه خیالی دارد و می‌خواهد بماند یا می‌رود. جیم گلولهٔ پشمیش را در آورد و وردی رویش خواند و بعد آن را بالا گرفت و روی زمین ول کرد. گلوله سنگین به زمین افتاد و فقط یکی دو بند انگشت غلتید. جیم یك‌بار دیگر گلوله را انداخت و بعد هم یك‌بار دیگر، و گلوله عین همان بار اول افتاد. جیم روی زمین زانو زد و گوشش را روی گلوله گذاشت و گوش داد. اما فایده‌ای نداشت. جیم گفت گلوله حرف نمی‌زند. گفت گاهی وقتها گلوله بدون پول حرف نمی‌زند. گفتم من یك ربع دلاری تقلبی قدیمی صاف دارم که به درد نمی‌خورد؛ چون برنجش از زیر روکش نقره‌کمی پیداست، هیچ‌کس هم قبولش نمی‌کند، حتی اگر برنجش هم پیدا نبود، چون آن‌قدر صاف است که انگار روش روغن مالیده‌اند، دست هرکس بدهی فوراً می‌فهمد. (با خودم گفتم آن یك دلاری را که قاضی داده بروز ندهم.) گفتم این پول به درد نمی‌خورد، ولی شاید گلولهٔ پشمی قبولش کند، یك وقت دیدی فرقش را نفهمید. جیم پول را بو کشید و دندان زد و مالید و گفت یك کاری می‌کنم که گلولهٔ پشمی خیال کند

پول واقعی است. گفت یك سیب‌زمینی ایرلندی خام را نصف می‌کنم، ربع دلاری را می‌گذارم لایش، شب می‌گذارم همانجا باشد، فردا می‌بینی نه برنجش پیداست، نه تو دست حالت روغنی دارد. تو شهر به هر آدمی بدهی قبول می‌کند، چه رسد به گلولهٔ پشمی. خودم البته می‌دانستم که سیب‌زمینی این کار را می‌کند، ولی یادم رفته‌بود.

جیم ربع دلاری را زیر گلولهٔ پشمی گذاشت و نشست گوش داد. گفت این دفعه گلوله جواب داد. گفت اگر بخواهم فال مرا می‌بیند. گفتم ببیند. خلاصه گلوله فال مرا به جیم گفت و جیم هم برای من نقل کرد. گفت:

«بابات هنوز خودشم نمی‌دونه چه‌کار می‌خواد بکنه. بعضی وقتا می خواد بره، بعضی وقتا می‌خواد بمونه. بهترین راه اینه که آروم باشی، بذاری باباهه کار خودشو بکنه. دوتا فرشته بالای سرش چرخ می‌زنن. یکی‌شون سفید و نورانیه، یکی‌شون سیاه. سفیده بش می‌گه راهتو بکش برو، سیاهه می‌آد کارو خراب می‌کنه. معلوم نیست آخرش کدوم یکی پیش می‌بره. ولی تو کارت درسته. در زندگی زحمت و خوشی زیاد می‌بینی. بعضی وقتا درد می‌کشی، بعضی وقتا ناخوش می‌شی؛ دوتا دختر هم تو زندگی تو دور سرت چرخ می‌زنن. یکی‌شون بوره، یکی‌شون مو سیاه؛ یکی‌شون فقیره، یکی‌شون پولدار. تو اول با فقیره عروسی می‌کنی، بعد هم با پولداره. هر چه می‌تونی از آب دوری کن، هیچ کار خلافی هم نکن، چون تو پیشونیت نوشته سرت آخرش بالای دار می‌ره.»

آن شب وقتی که شمعم را روشن کردم و به اتاقم رفتم، دیدم بابام آنجا نشسته. خود بابام!

۵

شکل و شمایل پدر هك‌فین و مهر پدر و اصلاح اخلاقی

در را بستم و همین که برگشتم او را دیدم. همیشه از او می ترسیدم، چون مرا خیلی می‌زد. گمان کنم حالا هم ترسیدم، اما یك دقیقه بعد فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. اول نفسم انگار پس رفت، چون که هیچ انتظارش را نداشتم، اما بعد که حالم جا آمد دیدم آن‌قدرها هم که جای نگرانی باشد از او نمی‌ترسم. بابام نزدیك پنجاه سال داشت و قیافه‌اش هم شکسته بود. موهایش دراز و ژولیده و روغنی بود و روی شانه‌اش ریخته بود و چشمهایش تو صورتش برق می‌زد، انگار دارد از پشت چفتهٔ مو به آدم نگاه می‌کند. موهایش سیاه بود، نه، جوگندمی بود؛ ریش قاطی‌پاتیش هم جوگندمی بود. رنگ تو صورتش نبود، یعنی تو آن قسمت صورتش که پیدا بود. صورتش سفید بود؛ نه مثل سفیدی صورت آدمهای دیگر، از آن سفیدهائی که حال آدم را بد می‌کند؛ از آن سفیدهائی که آدم چندتش می‌شود ـ مثل سفیدی قورباغهٔ درختی یا سفیدی شکم ماهی. لباسهایش هم سرتاپا پاره‌پوره بود. یك قوزك پایش را روی آن پای دیگر گذاشته بود؛ پوتین آن پایش چاك خورده بود و دو تا از انگشتهایش بیرون زده بود و گاهی آنها را تکان تکان می‌داد. کلاهش روی زمین بود ـ از آن کلاههای سیاه کهنه که طاقش مثل در پاتیل قر شده.

ایستادم نگاهش کردم، او هم نشسته بود مرا نگاه می‌کرد و صندلیش را کمی به عقب داده‌بود. شمع را روی میز گذاشتم. دیدم پنجره باز است، فهمیدم از سایبان بالا آمده. همین‌جور سرتاپای مرا برانداز می‌کرد. بالاخره گفت:

«خیلی چسان‌فسان کرده‌ی. لابد خیال می‌کنی شانت خیلی اجله، ها؟»

گفتم: «شایدم باشه، شایدم نباشه.»

گفت: «برای من بلبل زبونی نکن. چشم منو دور دیده‌ی، خیلی دم در آورده‌ی. حالا حسابتو می‌رسم. شنیدم با سواد هم شده‌ی ـ حالا دیگه برام چیز می‌خونی، چیزم می‌نویسی. لابد خیال می‌کنی دیگه حالا از بابات سری،ها؟ چون که من بیسوادم؟ همچین خدمتت برسم که سواد از یادت بره. تورو چه به این گه خوردنا؟ کی به تو گفت سوادار بشی؟»

«بیوهه. خودش گفت.»

«بیوهه، ها؟ کی به بیوهه گفت تو کار مردم دخالت کنه؟»

«هیشکی نگفت.»

«خوب حالا معنی دخالت کردن تو کار مردمو بش یاد می‌دم. ببین چی می‌گم. مدرسه بی مدرسه، فهمیدی؟ می‌خوان بچهٔ مردمو از راه درکنن که به بابای خودش افاده بفروشه؛ به بابای خودش بگه من از تو بالاترم! یه درسی بشون بدم که خودشون حظ‌کنن. اگه باز تو رو دور و بر اون مدرسه دیدم، ندیدم؛ شنیدی؟ مادرتم تا روزی که مُرد نه خوندن بلد بود نه نوشتن. هیچ کدوم از تك و طایفه‌ت هم بلد نبودن. من هم بلد نیستم. حالا تو آمده‌ی این جوری باد کرده‌ی که چی؟ من ایسن حرفا سرم نمی‌شه؛ فهمیدی؟ راستی یه ذره کتاب بخون ببینم.»

یك کتاب دستم گرفتم، یك چیزی در بارهٔ ژنرال واشینگتون و جنگ خواندم. نیم‌دقیقه‌ای که خواندم کتاب را از دستم گرفت پرت کرد بیرون. گفت:

«بله، معلوم شد راسته. اول که بم گفتی باورم نشد. حالا گوش کن چی می‌گم: این اداها رو بذار کنار. این چیزها به درد من نمی‌خوره. بعد از این کشیکتو می‌کشم، آقا پسر، اگه دیدم بازم دور و بر اون مدرسه پیدات شد همچین حسابتو می‌رسم که حظ کنی. اون‌جا لابد دین و مذهب هم بت یاد می‌دن. من همچین بچه‌ای ندیده‌بودم.»

عکس آبی و زرد چند تا گاو و یك پسر بچه را برداشت و گفت:

«این چیه؟»



بابای هك

«درسمو خوب حاضر کرده بودم، اینو بم دادن.»

عکس را پاره کرد و گفت:

«عکس به تو می‌دن که چی؟ من شلاق برات می‌آرم.»

نشست و همین جور غرغر کرد و توپ و تشر زد. بعد گفت:

«اما تو خیلی نازنازی شده‌ی ها! تخت‌خواب و ملافه و آینه و قالیچهٔ رو زمین و... اون وقت بابات باید تو دباغخونه بغل خوکا بخوابه. من تا به حال همچین بچه‌ای ندیده‌بودم. من یه خورده از این چیزا رو با خودم از اینجا می‌برم. تو فیس و افاده‌ات حد و حساب نداره می‌گن پولدار هم شده‌ی. چه جوری؟»

«دروغ می‌گن ـ این جوری.»

«ببین چی می‌گم ـ حرف دهنتو بفهم. حوصله‌مو داری راست‌راستی سر می‌بری. دیگه چرت و پرت بسه. من الآن دو روزه اومده‌م. تو این مدت همه‌ش صحبت پولدار شدن تو رو شنیده‌م. اون سر رودخونه هم شنیده بودم. برای همین اومدم. فردا اون پولو می‌دی به من ـ لازمش دارم.»

«من پول ندارم.»

«دروغ نگو. پولت پیش قاضی تچره. می‌ری ازش می‌گیری. لازمش دارم.»

«می‌گم پول ندارم. می‌گی نه، از خود قاضی تچر بپرس. خودش بت می‌گه.»

«خیلی خوب. از خودش می‌پرسم. وادارش می‌کنم پاخ کنه ـ وگرنه دلیلش معلومه. ببینم، چه قد تو جیبت داری؟ من لازمش دارم.»

«من همه‌اش یه دلار دارم، اونم می‌خوام واسهٔ...»

«مهم نیست می‌خوای واسه چی. رد کن بیاد.»

پول را گرفت و دندان زد که تقلبی نباشد، بعد گفت که می‌رود شهر ویسکی بخورد. گفت از صبح تا حالا مشروب نخورده‌ام. از پنجره که رفت روی سایبان باز سرش را کرد تو اتاق به من بد و بیراه گفت که چرا ادا درآورده‌ام و به او افاده می‌فروشم. بعد که خیال کردم رفته، باز سرش را آورد تو گفت مدرسه نرو وگرنه کمین می‌کشم، اگر دیدمت خدمتت

می‌رسم.

روز بعد مست کرد و رفت سراغ قاضی تچر داد و قال کرد، خواست پول را از او بگیرد، اما نتوانست. آن وقت قسم خورد که به زور قانون پول را از چنگش در می‌آورد.

قاضی و بیوهه رفتند دادگاه تقاضا کردند که دادگاه مرا از دست بابام بگیرد و یکی از آن دو نفر را به سرپرستی من انتخاب کند. اما قاضی دادگاه که تازه آمده‌بود بابای مرا نمی‌شناخت؛ گفت دادگاه نباید باعث جدائی افراد خانواده بشود؛ گفت من حاضر نیستم پسر را از پدرش بگیرم. قاضی تچر و بیوهه هم ناچار دست کشیدند.

بابام از این قضیه آنقدر خوشحال شد که سرجایش بند نمی‌شد. گفت اگر پول برای من جور نکنی آنقدر شلاقت می‌زنم که تمام تنت کبود بشود. من سه دلار از قاضی تچر قرض کردم. بابام پول را گرفت رفت مست کرد، تو خیابان راه افتاد عربده کشید، داد و قال و فریاد راه انداخت، یك قوطی حلبی هم دست گرفت، تا نصف شب سر و صدا کرد. آن وقت او را گرفتند انداختند تو زندان و فردا آوردندش دادگاه و باز یك هفته زندان برایش بریدند. بابام گفت حالا خوب شد، من اختیار پسرم را دارم؛ یك پسری بسازم که خودش حظ کند.

اما آزاد که می‌شود، قاضی جدید می‌گوید که می‌خواهد او را اصلاح کند. قاضی بابام را می‌برد خانهٔ خودش، لباس تمیز و مرتب به او می پوشاند، او را با خانوادهٔ خودش سر سفرهٔ ناشتائی و ناهار و شام می‌نشاند ـ خلاصه برایش خیلی مایه می‌گذارد. بعد از شام هم در بارهٔ فواید خودداری از صرف مسکرات و این جور چیزها آن‌قدر برایش حرف می‌زند که بابام به گریه می‌افتد و می‌گوید که من چه‌قدر حماقت کرده‌ام، اما حالا می‌خواهم دفتر تازه‌ای در زندگی خودم باز کنم و آدمی باشم که هیچ کس از وجودم سرافکنده نباشد و امیدوارم که آقای قاضی مرحمت خودشان را از من دریغ نفرمایند و به نظر حقارت در من ننگرند. قاضی می‌گوید قربان دهنت، دلم می‌خواهد برای این حرفهایت تو را در آغوش بگیرم. این دفعه قاضی به گریه می‌افتد و زنش هم گریه می‌کند. بابام می‌گوید تا به حال در زندگی هیچ کس چنانکه شاید و باید حرف مرا

نفهمیده. قاضی هم می‌گوید من باور می‌کنم. بابام می‌گوید چیزی که انسان بیش از هر چیزی به آن احتیاج دارد حس همدردی است، قاضی هم می‌گوید بله همین طور است، و باز هم گریه می‌کنند. موقع خوابیدن که می‌شود بابام بلند می‌شود دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: خانمها و آقایان، این دست مرا نگاه کنید، بگیرید، بفشارید. این دست زمانی به یك خوك تعلق داشت، اما دیگر چنین نیست. حالا این دست انسانی است که زندگی نوینی را آغاز کرده مرگ را به بازگشت ترجیح می‌دهد. این کلمات را به یاد داشته‌باشید ـ فراموش نکنید که این کلمات از زبان من جاری شده. این دست دیگر پاك است: نترسید، دست مرا بفشارید.»

آنها هم یکی یکی دست او را می‌فشارند و گریه می‌کنند. زن قاضی دست بابام را می‌بوسد. آن وقت بابام سوگند نامه‌ای را امضا می‌کند ـ یعنی انگشت می‌زند. قاضی می‌گوید این مقدسترین لحظه‌ای است که در تاریخ ثبت شده، یا چیزی در این حدود. آن وقت بابام را توی یك اتاق خیلی زیبا، که اتاق مهمان خانواده بوده، می‌خوابانند؛ او هم طرفهای نصف شب خیلی تشنه می‌شود و از پنجره می‌آید روی طاق ایوان و ستون را می‌گیرد و سر می‌خورد پائین می‌رود، و کت نواش را می‌دهد یك شیشه عرق می‌گیرد باز برمی‌گردد برای خودش خوش می‌شود؛ قبل از روشنائی باز مست و خراب می‌آید بیرون و از روی طاق ایوان می‌افتد بازوی چپش از دو جا می‌شکند و از زور سرما نزدیك به موت بوده که بعد از آفتاب یك نفر او را پیدامی‌کند. وقتی اهل خانه می‌آیند ببینند اتاق در چه حال است، می‌بینند که اول باید عمق آب را اندازه گرفت بعد به فکر کشتیرانی افتاد.

قاضی قدری اوقاتش تلخ می‌شود. می‌گوید این آدم را مگر به ضرب گلوله بشود آدم کرد، وگرنه من راه دیگری به نظرم نمی‌رسد.

٦

شاکی شدن بابا از قاضی تچر و تصمیم گرفتن هك به فرار و اقتصاد سیاسی و بدمستی بابا

بله، چیزی نگذشت که بابام دوباره راه افتاد رفت دادگاه شکایت کرد که پول را از دست قاضی تچر دربیاورد و یقهٔ مرا هم گرفت که چرا مدرسه می‌روی. یکی دوبار گیرم انداخت و کتکم زد، ولی من دست از مدرسه رفتن برنداشتم و بیشتر وقتها که به من حمله می‌کرد یا جا خالی می‌دادم یا در می‌رفتم و او هم به گرد من نمی‌رسید. قبل از آن زیاد علاقه‌ای به مدرسه رفتن نداشتم، اما حالا گماتم از لج او می‌رفتم. جریان دادگاه خیلی کند بود ـ مثل این بود که اصلاً خیال ندارند کار را راه بیندازند؛ من هم هر از چندی دو سه دلار از قاضی تچر می‌گرفتم می‌دادم به بابام که شلاقم نزند. هر بار که پول به دستش می‌رسید می‌رفت مست می‌کرد، هر بار هم که مست می‌کرد تو شهر عربده می‌کشید، هر بار هم که عربده می‌کشید می‌افتاد زندان. کارش همین بود ـ این جور کارها رشتهٔ تخصصی بابام بود.

حالا دیگر دور و بر خانهٔ بیوه زیاد می‌پلکید و بیوه بش گفت که اگر باز هم اینجا پیدایت بشود برایت بد می‌شود. ولی او خیلی غضبناك بود. گفت حالا معلوم می‌کنم اختیار هك‌فین دست کیست. یك روز بهار کمین‌کشید و مرا گرفت، انداخت توی قایق و برد سه میلی پائین رودخانه، آن دست آب تو ساحل ایلینوی پیاده‌ام کرد که جنگل بود و هیچ خانه‌ای نبود و فقط یك کلبهٔ چوبی کهنه بود، اما درخت آن قدر زیاد بود که جایش را کسی که نمی‌دانست کجاست نمی‌توانست پیدا کند.

دائم مرا پهلوی خودش نگه می‌داشت و من هیچ فرصتی گیر نیاوردم که فرار کنم. توی همان کلبهٔ کهنه زندگی می‌کردیم و او همیشه در را

قفل می‌کرد و شب کلید را زیر سرش می‌گذاشت. تفنگی هم داشت که دزدیده بود، گمانم. می‌رفتیم ماهیگیری و شکار و هر چه می‌زدیم می خوردیم. هر از گاهی مرا توی کلبه حبس می‌کرد می‌رفت مغازه‌ای که سه میل دورتر آن دست آب بود ماهی و شکار می‌داد ویسکی می‌گرفت می‌آورد خانه مست می‌کرد و برای خودش خوش می‌شد و مرا می‌زد. اما بیوهه بالاخره جای مرا پیدا کرد و یك نفر را فرستاد که مرا گیر بیاورد، اما بابام با تفنگ او را تاراند و چیزی نگذشت که من به همان جائی که بودم عادت کردم و ازش خوشم آمد ـ از همه چیز غیر از شلاق.

برای خودم خوش بودم و تنبلی می‌کردم و تمام روز راحت لم می‌دادم و چپق می‌کشیدم و ماهی می‌گرفتم؛ نه کتابی بود و نه درسی. دو ماه یا بیشتر گذشت و لباسهایم همه‌اش پاره و کثیف شد و پیش خودم می‌گفتم پس چطور توی خانهٔ بیوهه آن‌قدر به من خوش می‌گذشت، در صورتی که باید دست و رویم را می‌شستم و توی بشقاب غذا می‌خوردم و سرم را شانه می‌کردم و سر وقت می‌خوابیدم و سر وقت بیدار می‌شدم و همیشه سرم توی کتاب بود و میس‌واتسون هم دائم نق به جگرم می‌زد. دیگر نمی‌خواستم بر گردم. فحش‌دادن از یادم رفته‌بود، چون که بیوهه خوشش نمی‌آمد، اما حالا دوباره بنا کردم، چون که بابام ایراد نمی‌گرفت. روی‌هم رفته تو جنگل خیلی خوش می‌گذشت.

اما رفته رفته دست به ترکهٔ بابام زیادی خوب شد و من دیگر طاقتش را نداشتم. تمام تنم ناسور شده‌بود. زیاد هم می‌رفت ناپدید می‌شد و مرا تو کلبه حبس می‌کرد. یك بار مرا حبس کرد و سه روز ناپدید شد. از تنهائی داشتم دق می‌کردم. گفتم لابد غرق شده و من دیگر از اینجا بیرون برو نیستم. ترسیدم. تصمیم گرفتم یك راهی پیدا کنم که از آنجا در بروم. قبلاً خیلی سعی کرده‌بودم خودم را از آن کلبه نجات بدهم، ولی راهی پیدا نمی‌کردم. از دریچهٔ کلبه سگ هم نمی‌توانست بیرون برود. از سوراخ دودکش هم نمی‌توانستم بالا بروم؛ خیلی تنگ بود. در کلبه هم از آن تخته‌های بلوط کت و کلفت و سنگین بود. بابام هم خیلی مواظب بود که وقتی می‌رود کاردی یا چیزی دم دست نگذارد. گمانم صد دفعه‌ای تمام سوراخ سنبه‌های کلبه را کند و کاو کرده‌بودم؛ یعنی بیشتر

وقتها مشغول کندو کاو بودم، چون این تنها راه وقت‌گذرانی بود. اما این دفعه بالاخره یك چیزی پیدا کردم؛ یك ارهٔ چوب‌بری زنگ زدهٔ بی‌دسته پیدا کردم که میان خرپا و توفال سقف خوابیده بود. اره را روغن زدم و دست به کار شدم. ته کلبه پشت میز یك گلیم به تیرهای دیوار کلبه میخ شده‌بود که جلو بادی را که از درزها می‌آمد بگیرد تا شمع خاموش نشود. رفتم زیر میز گلیم را بالا زدم و مشغول شدم. یك تکه از تیر بزرگ پای دیوار را بریدم ـ این قدر که بتوانم بیرون بروم. کارش خیلی طول کشید، اما دیگر چیزی نمانده بود که صدای تفنگ بابام را از توی جنگل شنیدم. آثار کارم را پوشاندم و گلیم را انداختم و اره‌ام را قایم کردم؛ چیزی نگذشت که بابام آمد.

بابام سر حال نبود ـ یعنی به حال طبیعی خودش بود. گفت شهر بوده و همه جا بد آورده. وکیلش گفته بود که اگر بتوانند محاکمه را راه بیندازد برنده می‌شود؛ اما راههای زیادی برای عقب انداختن محاکمه وجود دارد و قاضی تچر به این راهها وارد است. گفته‌بود مردم می‌گویند یك دادگاه دیگر باید مرا از دست بابام بگیرد و باز به دست بیوهه بسپارد، و خیال می‌کردند این دفعه موفق می‌شوند. من از این خبر خیلی تکان خوردم، چون نمی‌خواستم به خانهٔ بیوهه برگردم و لباس تنگ و ترش بپوشم و به قول آنها با ادب باشم. آن وقت بابام شروع کرد به فحش‌دادن، و به هر کس و هر چیز که به فکرش رسید فحش داد، و یك دور هم دوباره به همه‌شان فحش داد، برای اینکه یك وقت کسی را جا نینداخته باشد، پشت بندش هم یك فحش دسته جمعی به همهٔ خلایق داد، از جمله خیلی از آدمهائی که اصلاً اسمشان را بلد نبود و وقتی که به آنها می رسید می‌گفت «نمی‌دونم کیتك» و آن وقت فحشش را یك راست حواله می‌کرد.

می‌گفت خیلی دلش می‌خواهد آن بیوهه بیاید مرا ببرد. می‌گفت حواسش جمع است، اگر آنها بخواهند این بازی را سرش در بیاورند مرا می‌برد شش هفت میل دورتر یك جائی که بلد است قایم می‌کند تا آنها آن قدر دنبال من بگردند که جان از تنشان در برود و مرا پیدا نکنند. من از این حرف دوباره ناراحت شدم، اما فقط یك دقیقه؛ گفتم من که تا آن



کلبهٔ جنگلی

موقع پیش بابام نمی‌مانم.

بابام گفت برو چیزهای توی قایق را بردار بیار. یك گونی بیست کیلوئی آرد ذرت بود و یك چلیك گوشت نمك سود، ساچمه، یك قرابهٔ شانزده لیتری ویسکی، یك کتاب کهنه و دوتا روزنامه برای ساچمه‌تپانی، به اضافهٔ مقداری هم طناب. من یك راه بار بردم و برگشتم، روی سینهٔ قایق نشستم که نفس تازه کنم. خوب فکرش را کردم، گفتم تفنگ را برمی‌دارم با مقداری ریمان ماهیگیری و می‌زنم به جنگل. گفتم یك جا نمی‌مانم، همین‌جور راهم را می گیرم می‌روم، آن هم بیشترش شبها، شکار می‌زنم و ماهی می گیرم که از گرسنگی نمیرم، آن قدر دور می‌روم که دیگر نه بابام و نه بیوهه هیچ‌کدام دستشان به من نرسد. گفتم همان شب اگر بابام خوب مست کرد تیر بزرگ را می‌برم و در می‌روم؛ گفتم لابد مست هم می کند. چنان تو این فکر رفتم که نفهمیدم چقدر گذشت تا اینکه فریاد بابام بلند شد که خوابت برده یا غرق شده‌ای؟

جنسها را که برداشتم بردم تو کلبه هوا داشت تاریك می‌شد. داشتم شام می‌پختم که بابام یکی دو قلپ سر کشید و لول شد و باز شروع کرد به تلوتلو خوردن. تو شهر مست کرده‌بود و تمام شب را تو جوب خوابیده بود، ریختش تماشائی بود. اصلاً هیکلش به آدمیزاد نمی‌ماند، سرتا پا گِل خالی بود. هر وقت مشروب می‌خورد به دولت فحش می‌داد. این دفعه گفت:

«اینم شد دولت؟ ریختشو نگاه کن، ببین چیه. اون از دادگاهش، که بزخو کرده بچهٔ مردمو از دستشون بگیره ـ بچهٔ خود آدم که این همه زحمت کشیده‌ی خون دل خورده‌ی پول خرجش کرده‌ی تا بزرگ شده. حالا که بالاخره از آب و گل درش آورده‌ی، که باید کار بکنه سر پیری زیر بالتو بگیره، دادگاه می‌آد زرتی می گیرتش. اسم اینو می‌ذارن دولت! تازه کجاشو دیده‌ی؟ دادگاهش جانب اون قاضی تچر رم می گیره، که می‌خواد پول منو بخوره. ببین این دادگاه چه‌کار داره می‌کنه: منو که شش هزار دلار بلکی هم بیشتر ثروت دارم گرفته چپونده تو این هلفدونی، که با این کهنه پاره‌هائی که یك پول سیاه نمی‌ارزه زندگی کنم. اینم شد دولت؟ با یه همچین دولتی معلومه که حقوق آدم پامال می‌شه. گاهی

می‌زنه به سرم که اصلاً بذارم از این مملکت برم. بله، رك و راست بشون هم گفتم؛ تو روی خود قاضی تچر هم گفتم. خیلیهاشون بودن، شنیدن چی گفتم. گفتم می‌ذارم از این خراب شده می‌رم، دیگه هم پامو اینجا نمی‌ذارم. همین‌جور گفتم. گفتم یه نگاهی به این کلاه من بکنین ـ این هم شد کلاه؟ ـ طاقش عین در پاتیل ورداشته می‌شه، باقیش هم می‌آد پائین تا رو چونه‌م؛ اصلاً این کلاه نیست؛ من کله‌مو کرده‌م تو لولهٔ بخاری. گفتم نگاه کنین ـ این کلاه بنده است: یکی از ثروتمندترین افراد این شهر، اگه به حق خودم می‌رسیدم.

«نخیر، دولت از این بهتر نمی‌شه. خیلی عالیه. ملاحظه بفرمائین. یه نفر سیاه پوست اینجا بود، اهل اوهایو، دورگه، سفیدِ سفید، عین یه نفر سفید پوست. پیرهن تنش هم همچین سفید بود که بگم چی؛ کلاشم مثل خورشید می‌درخشید؛ هیشکی تو تمام شهر به خوبی او لباس نمی‌پوشید؛ ساعت و زنجیر طلا هم داشت؛ عصای قبه نقره‌ای هم دست می‌گرفت ـ تو تمام ایالت یك همچین آقای مو سفید موقری پیدا نمی‌شد. خیال می‌کنی چه‌کاره بود؟ می‌گفتن استاد دانشگاس، همه جور زبونی حرف می‌زنه، همه‌چی سرش می‌شه. تازه بدتر از این: می‌گفتن تو شهر خودش حق رأی هم داره. دیگه کفرم بالا اومد. گفتم ببین کار این مملکت به کجا داره می‌کشه؟ روز انتخابات، داشتم می‌رفتم رأی بدم، به شرطی که سیاه مست نمی‌شدم، می‌رسیدم پای صندوق. اما وقتی بهم گفتن تو این مملکت یه ایالتی هست که اونجا این سیاهه حق رأی داره، گفتم من نیستم. گفتم من دیگه رأی بی رأی. همین جور گفتم؛ همه‌شون هم شنیدن؛ گور پدر مملکت، من دیگه تا عمر دارم محاله رأی بدم ـ اون سیاهه هم اصلاً عین خیالش نبود ـ اگر بش تنه نمی‌زدم اصلاً به من راه نمی‌داد. گفتم آی مردم، چرا این غلام سیاه رو حراج نمی‌کنین یکی بخرتش؟ می‌خوام بدونم چرا؟ خیال می‌کنی گفتن چی؟ گفتن تا شش ماه تو این ایالت نمونده باشه نمی‌شه خریدش. هنوزم شیش ماهش تموم نشده. بفرما، این هم از اوضاع این مملکت. اون وقت اسم اینو می‌ذارن دولت، که نمی‌تونه یه سیاه آزاد رو بفروشه، الّا اینکه شیش ماه تو این ایالت مونده باشه. اون وقت این دولت اسم خودشو می‌ذاره دولت، می‌گه من دولتم، خیال می‌کنه دولته،

اما شیش ماه تموم دست رو دست مـی‌ذاره، بیکار و بی‌عـار می‌شینه، تا بعد بیفتـه دنبال یك غلام‌سیای دزد ولگرد پیرهن سفید آزاد که...»

بابام همین جور حرف می‌زد و حالیش نبود که پاهای چپ و چوله‌اش او را کجا دارند می‌برند؛ یك راست رفت رو چلیـك گوشت، و پوست جفت قلم پاهایش غلفتی کنده شد و لحن بـاقی سخنرانیش دیگر خیلی شدید شد ـ که بیشترش بد و بیراه به آن سیاه‌پوست و دولت بود؛ هـر چند در تمـام مدت گهگاهی چلیك را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت. مدتی تـوی کلبه لی‌لی کرد، اول روی ایـن پـا، بعد روی آن پـا، تـا آخرش با پای چپش یکهو چنان لگدی پراند که صدای چلیك بلند شد. البته ایـن کارش اشتبـاه بـود، چـون ایـن همـان پـائـی بود کـه پـوتینش چـاك خـورده‌بود و دو تا از انگشتهایش بیرون زده‌بود. فریادش طوری بلند شد که مو به تـن آدم سیخ می‌شد. افتاد زمین و انگشتهای پایش را گرفت دستش و بنا کرد توی خاك غلتیدن. فحشها می‌داد سرآمـد همـهٔ فحشهائی کـه تـا آن روز داده‌بود. خودش هم بعدها همین را می‌گفت. مـی‌گفت که خود سوبری هِیگِن را در ایام کیا بیایش دیده و فحشهایش از او هـم سر بود؛ ولـی گمـان کنـم کمی چاخان می‌کرد، شاید.

بعد از شام بابام قرابه را برداشت و گفت آن قدر ویسکـی دارد که می‌تواند دوبار مست کند و یك بار به حال سکرات موت بیفتد. همیشه می گفت سکرات موت. من حساب کردم دیدم تقریباً یـك ساعت دیگـر پـاتیل می‌شود و آن وقت می‌توانم کلیدش را کش بروم یـا با اره راه فرارم را باز کنم ـ یا این، یا آن. بابام خورد و خورد تا اینکه روی پتویش غلتید، ولی بخت من یاری نکرد. خوابش نبرد، چون حالش بد بود. مـدت درازی هـی ناله می‌کرد و دست و پا می‌زد. آخرش من آن قـدر خوابم گـرفت کـه هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم چشمهایم را باز نگه دارم، و تـا آمـدم ببینـم چه‌کار باید بکنم خوابم برد؛ شمع هم روشن بود.

نمی‌دانم چقدر خواب بودم که ناگهان صدای فریاد وحشتناکـی بلند شد و از خواب پریدم. بابام با قیافهٔ وحشت‌زده این‌ور و آن‌ور مـی‌پـرید و می‌گفت مار! می‌گفت چند تا مار دارند از پاچهٔ شلوارش بالا می‌روند؛ بعد از جا می‌پرید و جیغ می‌کشید که یکی لپش را گاز گرفته ـ در صورتـی کـه

من هیچ ماری نمی‌دیدم. بابام دور کلبه می‌دوید و فریاد می‌زد: «بگیرش! بگیرش! داره گردنمو گاز می‌گیره!» من هیچ وقت ندیده‌بودم چشمهای آدم این قدر ورقلنبیده باشد ـ اما زود از حال رفت و افتاد زمین و هی نفس نفس زد؛ آن وقت تند و تند شروع کرد به این‌ور آن‌ور غلتیدن و توی هوا چنگ انداختن و جیغ کشیدن، که شیطانها مرا گرفته‌اند. آخرش خسته شد و آرام خوابید و ناله کرد. بعد آرامتر شد و دیگر صدایش درنیامد. من صدای جغدها و گرگها را از توی جنگل می‌شنیدم. سکوت وحشتناکی بود. بابام گوشهٔ کلبه دراز شده‌بود. گهگاهی نیم‌خیز می‌شد و سرش را یک‌وری می‌گرفت و گوش می‌داد. با صدای خیلی آهسته می‌گفت:

«تاپ، تاپ، تاپ، صدای پای مرده‌هاست. تاپ، تاپ، تاپ، دارن می‌آن سراغ من، ولی من رفتنی نیستم. آها، رسیدن! دست به من نزنین! نزنین! دورشین! دستتون یخه! ولم‌کنین! دست از سر من بیچاره بردارین!»

آن وقت چهار دست و پا روی زمین راه افتاد و التماس کرد که دست از سرش بردارند، و خودش را لای پتو پیچید و التماس‌کنان غلت زد، رفت زیر میز کهنهٔ چوب کاج، بعد به گریه افتاد. صدای گریه‌اش را از لای پتو می‌شنیدم.

آخرش غاتید آمد بیرون و با قیافهٔ وحشت‌زده سرپا جست زد، مرا که دید خیز برداشت. چاقو به دست دور کلبه دنبال من می‌دوید و می‌گفت تو همان عزرائیلی، الآن می‌کشمت که دیگر سراغ من نیائی. من التماس می‌کردم، می‌گفتم بابا من هك هستم، ولی او می‌خندید، از آن خنده‌های چندش‌آور. عربده می‌کشید و فحش می‌داد و مرا دنبال می‌کرد. یك بار که میان‌بر زدم و از زیر بالش در رفتم دست انداخت پس گردن کتم را گرفت، و من گفتم دیگر کارم تمام است، ولی کتم را مثل برق از تنم کندم و خودم را نجات دادم. چیزی نگذشت که خسته شد و پشتش را به در داد و افتاد و گفت یك دقیقه نفس تازه می‌کنم بعد می‌کشمت. چاقویش را گذاشت زیرش و گفت فعلاً می‌خوابم که حالم جا بیاید، بعد نشانت می‌دهم که این‌جا کی به کیه.

زود هم خوابش برد. بالاخره من صندلی کف دررفته را آوردم و

یواش رفتم روی صندلی، طوری که صدائی بلند نشود، و تفنگ را پائین آوردم و میخی توی لوله‌اش زدم که مطمئن شوم پر است و گذاشتمش روی بشکهٔ شلغم و لوله‌اش را به‌طرف بابام کردم و پشتش کمین نشستم که از جایش جنب نخورد. وای که وقت چه آهسته و لنگ می‌گذشت.

۷ کمین‌کردن هك برای بابا و حبس‌شدن هك درکلبه و غرق‌کردن او نعش خـود را و استراحت در جزیره

«پاشو ببینم! چه کار داری می‌کنی؟»

چشمهایم را باز کردم، دور و برم را دید زدم کـه ببینم کجا هستم. آفتاب زده‌بود و من خوابم برده‌بود. بـابـام بـالای سرم ایستاده‌بود، بـا قیافهٔ دلخور، و ناخوش. گفت:

«با این تفنگ چه کار داشتی؟»

دیدم کارهای خودش هیچ یادش نیست، گفتم:

«یه نفر می‌خواست بیاد تو، من هم برایش کمین کردم.»

« پس چرا منو بیدار نکردی؟»

«والا خواستم بیـدارت کنـم، ولـی بیدار نشدی، از جـات تکـون نخوردی.»

«خیلی خـوب، اشکالی نـداره. حـالا بیخودی این جـا وایسادی ور می‌زنی کـه چی؟ بـرو بیرون ببین اگـه مـاهی به قلابـا افتاده وردار بیار ناشتائی بخوریم. من یه دقهٔ دیگه می‌آم.»

قفل در را باز کرد و من به طرف رودخانه راه افتادم. دیدم چند تـا تیـر و چند تـا تکه پـوست درخت روی آب است. فهمیدم رودخـانه دارد سیلابی می‌شود. گفتم اگر حالا تـو شهر بودم خیلی کیف داشت. سیلاب ماه ژوئن همیشه برای من خوش شگون است، چون همین‌که سیلاب شروع می‌شود پاره‌های هیزم و تیرهای کلك روی آب می‌آید ـ گاهی ده دوازده‌تا بـا هم. تنها کاری که بـاید بکنـم این است که آنها را از آب بگیرم ببرم هیزم‌فروشیها و کارخانهٔ چوب‌بری بفروشم.

کنار ساحل راه می‌رفتم؛ یك چشمم به بابام بود، یـك چشمم به آب

که چی می‌آورد. یکهو دیدم یـك هوری دارد می‌آید، خیلی هم خوشگل، از اینجا تا اونجا، نزدیك پنج متر، عین اردك سوار موج آب. مثل قورباغه شیرجه رفتم تو آب، با لباس. رفتم طرف هوری. گفتم لابد یـك نفر توش خوابیده، چون که خیلیها این کار را می‌کنند که آدم را گـول بزنند، بعد که رفتی هوری را گرفتی بکشی بیاری، بلند می‌شوند به ریشت می‌خندند. اما این هوری را سیلاب آورده‌بود، مـن هم سوار شدم و بـا دست به طرف ساحل پارو زدم. خیال می‌کردم بابام که هوری را ببیند خوشحال می‌شود. قیمتش ده دلار می‌شد. اما وقتی که به ساحل رسیدم دیدم بابام هنوز پیدایش نیست. داشتم هـوری را مـی‌کشیدم می‌آوردم تـوی یك بـاریکهٔ آب کـه شاخه‌هـای بید و پیچك رویش را گـرفته‌بود که فکـر دیگـری به سرم زد: گفتم هوری را قشنگ قایم می‌کنم، آن وقت به جـای اینکه از راه جنگل فرار کنم پنجاه میلی تو رودخانه می‌روم، بعد یك جائی برای همیشه منزل می‌کنم، دیگر هم لازم نیست این همه راه لك و لك پیاده بروم.

آن جا نزدیـك کلبه بود و همه‌اش بـه نظرم می‌آمد که دارم صدای پـای بابام را می‌شنوم، ولی هوری را هر جور بود قـایم کردم، بعد آمدم بـالا از پشت یك بته نگاه کردم؛ دیدم بـابـام بیرون آمده و می‌خواهد بـا تفنگش یك پرنده بزند. معلوم شد چیزی ندیده.

بـالای سرم که رسید مـن سخت مشغول کار بـودم و داشتم ریسمان را بـالا می‌کشیدم. یـك خرده بـد و بیراه گفت کـه چـرا ایـن‌قدر معطل کـرده‌ای، ولـی گفتم که افتادم توی آب، برای ایـن بود که این قدر دیر کـردم. می‌دانستم لبـاسهای خیـسم را می‌بیند و می‌پرسد چه شده. چهارتا ماهی از ریسمانها گرفتیم و رفتیم خانه.

بعد از نـاشتائی دراز کشیدیـم که یـك چشم بخـوابیم، چـون هر دو تامان خرد و خسته بودیم. من رفتم تـو فکر. گفتم اگر یك راهی پیدا می‌کردم که بـابـام و بیوهه اصلاً دست از سرم بـردارند خیلی بهتر از این بود که بزنم بروم راه دور که دستشان به من نرسد، چون فردا هزار اتفاق ممکن است بیفتد. اما راهی به نظرم نمی‌رسید، تا اینکه بابام بلند شد که یك مشك دیگر آب بخورد و گفت:

«دفـهٔ دیگه اگـه کسی این دور و برهـا پلکید منو بیـدار می‌کنی،

شنیدی چی گفتم؟ اون آدم حتماً یه خیالی داشته. اگه می‌دیدمش یه گلوله خرجش می‌کردم. این دفه منو بیدار می‌کنی، شنیدی؟»

آن وقت افتاد و باز خوابش برد، اما از همان حرفی که زد به آن فکری که می‌خواستم رسیدم. با خودم گفتم یک ترتیبی می‌دهم که دیگر کسی دنبال من راه نیفتد.

حدود ساعت دوازده بود که آمدیم بیرون و رفتیم لب رودخانه. آب داشت خیلی تند بالا می‌آمد و مقدار زیادی دار و درخت سیلابی روی آب می‌رفت، تا اینکه دیدیم یك تکه از یك کلك پیدا شد ـ نُه‌تا تیر به هم بسته. با قایق رفتیم تیرها را کشیدیم آوردیم ساحل. بعد ناهار خوردیم. هرکس جای بابام بود تا آخر روز صبر می‌کرد، شاید باز هم یك چیزهائی گیر بیاورد، اما رسم بابام این جوری نبود. نُه‌تا تیر برای یك روزش بس بود؛ باید راه می‌افتاد به طرف شهر که آنها را بفروشد. این بود که مرا تو کلبه حبس کرد و حدود ساعت سه سوار بلم شد و کلك را گسّل کرد. گفتم لابد دیگر آن شب پیدایش نمی‌شود. صبر کردم تا خوب راه افتاد، آن وقت اره را در آوردم و باز به جان آن تیر افتادم. هنوز بابام به آن دست آب نرسیده‌بود که من از سوراخ بیرون آمدم. بابام با کلکش مثل خال کوچکی آن دورها روی آب پیدا بود.

گونی آرد ذرت را برداشتم بردم آن جائی که هوری را قایم کرده بودم و شاخه‌ها و پیچکها را پس زدم و گونی را گذاشتم توی هوری، بعد هم گوشت را آوردم، بعد هم قرابهٔ ویسکی را. هر چه قهوه و قند و فشنگ هم بود برداشتم، روزنامه‌ها را هم برداشتم، سطل و کاسه را هم برداشتم، یك ملاقه و یك لیوان روبی هم برداشتم، ارهٔ کهنهٔ خودم و دوتا پتو و ماهیتابه و قهوه‌جوش را هم برداشتم. ریسمانهای ماهیگیری و کبریت و چیزهای دیگر را هم برداشتم ـ خلاصه هر چیزی را که یك شاهی ارزش داشت برداشتم. کلبه را خالی کردم. یك تبر هم لازم داشتم، ولی تبر نبود، فقط یك تبر کنار کپهٔ هیزم جا گذاشته‌بودم؛ و خودم می‌دانستم چرا این تبر را نمی‌برم. تفنگ را هم برداشتم و دیگر کاری نداشتم.

برای بیرون خزیدن از توی سوراخ و بیرون آوردن آن همه چیز زمین زیر سوراخ را کلی کنده‌بودم. حالا از بیرون هر چه توانستم سوراخ

را پرکردم و جای گودال و روی خاك اره‌ها را پوشاندم، بعد تکهٔ بریدهٔ تیر را سر جایش گذاشتم و دوتا سنگ زیرش زدم و یکی هم پشتش تکیه دادم که نگهش دارد، چونکه تیره درست همان جا خم داشت و روی زمین نمی‌نشست. اگر سه چهار قدم دورتر می‌ایستادی و نمی‌دانستی این تیر اره شده، اصلاً چیزی پیدا نبود؛ از این گذشته، آن جا پشت کلبه بود؛ کی می‌آمد آن جا سر بکشد؟

از آن جا تا هوری همه‌اش علف بود و رد پائی از من نبود. راه را قدم به قدم دنبال کردم و دید زدم. لب آب ایستادم و رودخانه را نگاه کردم. خطری نبود. تفنگ را برداشتم و چند قدمی رفتم توی جنگل و داشتم دنبال چندتا پرنده می‌گشتم که چشمم به یك خوك وحشی افتاد. خوکها همین که از روستاهای اطراف در می‌روند و به جنگل می‌رسند زود وحشی می‌شوند. زدم این بابا را انداختم و برش داشتم بردمش کنار کلبه.

تبر را برداشتم و در را شکستم. حسابی درب و داغونش کردم... خوك را برداشتم بردم تو و کشاندمش تا نزدیك میز و تبر را خواباندم تو گلوگاهش و گذاشتم روی زمین خون ازش برود. گفتم زمین، برای اینکه کف کلبه زمین خاکی بود ـ خاك سفت، بدون کف‌پوش چوبی. بله، بعدش یك گونی کهنه برداشتم و چندتا سنگ توپش ریختم ـ هر چه می‌توانستم بکشم ـ و گونی را از کنار خوك کشیدم بردم طرف در و از میان درختها تا لب رودخانه و انداختم تو آب. رفت زیر آب و ناپدید شد. پیدا بود که یك چیزی را روی زمین کشیده‌اند. گفتم کاش تام‌سایر اینجا بود؛ می‌دانستم از این جور کارها خوشش می‌آید؛ حتماً ظریف‌کاریهائی هم اضافه می‌کرد. در این جور کارها هیچ‌کس به اندازهٔ تام‌سایر فکرش پرواز نمی‌کند.

بله، دست آخر مقداری از موهای خودم را کندم و تبر را خوب خونی کردم و موها را به پشت تبر چسباندم و تبر را پرت‌کردم به گوشهٔ کلبه. آن وقت خوك را بلند کردم و کتم را دورش پیچیدم و بغلش کردم (که خونش روی زمین نچکد) و خوب که از کلبه دور شدم انداختمش توی رودخانه. حالا به فکر یك چیز دیگر افتادم؛ این بود که رفتم گونی

آرد و ارهٔ کهنه‌ام را از توی هوری در آوردم و بردم توی کلبه. گونی را بردم سر جایش گذاشتم و با اره تهش را پاره کردم، چون که کارد و چنگال نداشتیم ـ بابام همهٔ کارهای آشپزیش را با همان چاقویش می‌کرد. آن وقت گونی آرد را حدود صد متری از میان بیدهای طرف مشرق کلبه بردم تا کنار دریاچهٔ کم عمقی که نزدیک پنج میل پهنایش بود و پر از نی بود و شاید در موسم خودش مرغابی هم آن جا پیدا می‌شد. یک شاخهٔ آب یا آبگیر هم از آن طرف دریاچه جدا می‌شد که تا چند میلی پیش می‌رفت و نمی‌دانم به کجا می‌رسید، اما به رودخانه نمی‌رفت. آرد از سوراخ گونی می‌ریخت و خط باریکی تا کنار دریاچه می‌کشید. سنگ کارد تیزکنی بابام را هم آن جا انداختم که به‌نظر بیاید تصادفاً آن جا افتاده. آن وقت سوراخ گونی را با یک تکه نخ بستم که دیگر آرد از آن نریزد و گونی و اره را برداشتم و به هوری برگرداندم.

حالا دیگر هوا داشت تاریک می‌شد؛ من هم هوری را بردم انداختم زیر چند تا بید که لب رودخانه خم شده‌بود و منتظر در آمدن ماه نشستم. هوری را به یک بید مهار کردم و یک لقمه غذا خوردم و توی هوری دراز کشیدم که چپقی چاق کنم و نقشه بکشم. با خودم گفتم لابد رد آن گونی پر از سنگ را می‌گیرند و می‌روند تا لب آب، آن وقت توی رودخانه دنبال نعش من می‌گردند. بعد هم خط آرد را تا کنار دریاچه دنبال می‌کنند و از آن شاخه‌ای که از دریاچه جدا می‌شود می‌روند دنبال دزدهائی که مرا کشته‌اند و جنسها را برده‌اند. توی رودخانه فقط دنبال نعش من می‌گردند. به زودی از این کار خسته می‌شوند و دست از سر من بر می دارند. خوب پس، من هر کجا دلم بخواهد می‌توانم منزل کنم. جزیرهٔ جکسون برای من خیلی هم خوب است؛ من این جزیره را خوب می شناسم، هیچ‌کس آن جا پیدایش نمی‌شود. آن وقت شبها می‌توانم با هوری بروم شهر گشتی بزنم هر چه لازم دارم بردارم و بیاورم. جای من همان جزیرهٔ جکسون است.

خیلی خسته بودم و تا آمدم بفهمم چه کار می‌کنم خوابم برد. وقتی بیدار شدم تا یک دقیقه‌ای نمی‌فهمیدم کجا هستم. نشستم دور و برم را نگاه کردم. کمی ترسیدم. بعد یادم آمد. رودخانه انگار چندین میل پهنایش

بود. ماهتاب چنان روشن بود که می‌توانستم تیرهای سیلابی را روی آب بشمارم، که در چند متری ساحل، سیاه و آرام روی آب می‌رفتند. همه چیز ساکت بود و پیدا بود که دیر وقت است؛ بوی دیر وقت هم می‌آمد. لابد منظورم را می‌فهمید ـ نمی‌دانم چه جوری بگویم.

خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی رفتم و می‌خواستم مهار را باز کنم و راه بیفتم که از آن طرف روی آب صدائی شنیدم. گوش دادم. زود فهمیدم از همان صداهای خفهٔ منظمی است که شبهای آرام از تکان پارو روی لبهٔ قایق بلند می‌شود. از لای شاخه‌های بید نگاه کردم، دیدم بله، یك قایق از آن دور روی آب دارد می‌آید. نمی‌دیدم چند تا آدم تویش نشسته‌اند. آمد و آمد، رو به روی من که رسید دیدم فقط یك نفر توی آن نشسته است. گفتم نکند بابام باشد، هر چند هیچ منتظرش نبودم. با جریان آب از من گذشت و بالاخره تو جریان ملایم چرخید به طرف ساحل و چنان از نزدیك من گذشت که اگر تفنگم را دراز می‌کردم به او می‌گرفت. بله، خودش بود ـ هوشیار هم بود، این جور که از طرز خواباندن پاروهایش فهمیدم.

معطلش نکردم. یك دقیقه بعد آرام ولی تند توی سایهٔ کنار ساحل چرخ می‌زدم و با جریان آب روان بودم. دو میل و نیمی رفتم، بعد حدود ربع میل یا بیشتر خودم را به وسط رودخانه کشیدم، چون چیزی نمانده بود برسم به بندرگاه کشتی عبور از این دست آب به آن دست، و ممکن بود مردم مرا ببینند، صدایم بزنند. رفتم میان هیزمهای سیلابی و روی کف هوری دراز کشیدم و گذاشتم با آب برود. همان جا خوابیدم و خستگی در کردم و چپقم را چاق کردم و آسمان را تماشا کردم، که یك تکه ابر هم نداشت. وقتی که آدم تو ماهتاب به پشت خوابیده آسمان خیلی عمیق می‌شود؛ این را پیش از آن نمی‌دانستم. این جور شبها روی آب گوش آدم تا کجا کار می‌کند! صدای حرف زدن آدمها را تو بندرگاه می‌شنیدم. حتی می‌شنیدم چه می‌گویند ـ کلمه به کلمه. یك نفر گفت حالا دیگر روزها دارند دراز می‌شوند، شبها کوتاه. یکی دیگر گفت امشب که خیال نمی‌کنم از آن شبهای کوتاه باشد ـ آن وقت هر دو خندیدند و دومی باز همین را گفت و باز خندیدند؛ آن وقت یك نفر دیگر را بیدار کردند و به

او هم گفتند و خندیدند، ولی سومی نخندید؛ حرف تندی پراند و گفت ولم کنید بخوابم. اولی گفت که این حرف را برای زنش هم نقل می‌کند ـ زنش حتماً خیلی خوشش می‌آید، ولی گفت من خودم در جوانی حرفهائی می‌زدم که اینها پیشش هیچی نیست. شنیدم که یك نفر گفت ساعت نزدیك سه شده، خدا کند روشنائی بیشتر از یك هفتهٔ دیگر طولش ندهد. بعد از آن صدای صحبت دورتر و دورتر شد و من دیگر کلمه‌ها را نمی‌فهمیدم، اما صداها را می‌شنیدم و گاهی خنده‌ای به‌گوشم می‌خورد، اما دیگر خیلی دور بود.

حالا از بندرگاه گذشته بودم. بلند شدم و جزیرهٔ جکسون را دیدم که حدود دو میل و نیم پائینتر بود و با درختهای زیاد وسط رود بالا آمده‌بود، بزرگ و سیاه و سنگین، مثل یك کشتی بخار که چراغ نداشته باشد. هیچ نشانه‌ای هم از دماغهٔ جلو جزیره نبود ـ چون که حالا همه‌اش زیر آب بود.

رسیدن من به جزیره خیلی طول نکشید. با سرعت زیاد از پوزهٔ جزیره گذشتم، چون جریان آب خیلی تند بود، و بعد توی آب آرام افتادم و در طرفی که رو به روی ساحل ایلینوی است پیاده شدم. هوری را توی یك بریدگی عمیق‌کنار رودخانه‌که سراغ داشتم‌کشیدم؛ باید شاخه‌های بید را پس می‌زدم تا بتوانم داخل شوم؛ وقتی که هوری را مهار کردم هیچ‌کس از بیرون نمی‌توانست آن را ببیند.

رفتم بالا روی تنهٔ درختی همان نوك جزیره نشستم و رودخانهٔ بزرگ و هیزمهای سیلابی را تماشا کردم و شهر را دیدم‌که سه میلی دورتر بود و سه چهار تا چراغ آن جا چشمك می‌زد. یك کلك خیلی گندهٔ غول پیکر، از یك میلی بالاتر، داشت می‌آمد و یك فانوس هم وسط آن می‌سوخت. کلك را پائیدم که لغزید و آمد و همین که رو به روی من رسید صدای مردی را شنیدم که گفت: «پاروهای جلو! سرشو بدین دست راست!» این را چنان روشن شنیدم که انگار آن مرد داشت پهلوی من حرف می‌زد.

حالا آسمان کمی روشن شده‌بود؛ من هم رفتم میان درختها و دراز کشیدم، تا پیش از ناشتائی یك چشم بخوابم.

۸ خوابیدن در جنگل و زنده‌شدن هك و وارسی جزیره و پیداکردن جیم و فرار جیم و نشانه‌ها و بلعم باعور

وقتی که بیدار شدم آفتاب آن‌قدر بالا آمده‌بود که گفتم ساعت از هشت هم گذشته. روی علفها توی سایهٔ خنك لم داده‌بودم و تو فکر بودم. خستگی از تنم در رفته‌بود و خوش و راحت بودم. آفتاب را از لای یکی دو سوراخ می‌دیدم، اما دور و برم همه‌اش درختهای بزرگ بود و لای درختها تاریك بود. روی زمین جاهای سایه‌روشن هم بود که نور از لای برگها می‌تابید و سایه‌روشنها تکان می‌خورد و نشان می‌داد که بالا نسیم ملایمی می‌وزد. دوتا سنجاب روی شاخه‌ای نشسته‌بودند و برایم جیرجیر می‌کردند ـ خیلی دوستانه.

راحت لم داده‌بودم و تنبلی چنان به من زور آورده‌بود که نمی‌خواستم بلند شوم و ناشتائی درست کنم. خلاصه دوباره داشت چرتم می‌برد که انگار یك صدای گندهٔ «دد دنگ!» توی رودخانه پیچید. نیم‌خیز شدم، روی آرنجم تکیه دادم و گوش دادم، که باز همان صدا را شنیدم. از جا پریدم رفتم از یك سوراخ لای شاخ و برگها نگاه کردم، دیدم بالای رودخانه، تقریباً رو به روی بندرگاه، یك کلاف دود تو هواست؛ خود کشتی هم پر از آدم دارد رو به پائین می‌آید. فهمیدم چه خبر است. «دد دنگ!» دود سفید را دیدم که از پهلوی کشتی بیرون زد. بله، داشتند روی آب توپ شلیك می‌کردند که نعش من از ته رودخانه بالا بیاید.

خیلی گرسنه بودم، ولی صلاح نبود آتش روشن کنم، چون ممکن بود دودش را ببینند. من هم همان جا نشستم و دود را تماشا کردم و به صدای شلیك توپ گوش دادم. آن جا پهنای رودخانه یك میلی می‌شود و صبح تابستان همیشه خیلی قشنگ است ـ من هم از تماشای آنها که دنبال

نعش من می‌گشتند هیچ بدم نمی‌آمد، به شرط آنکه یك لقمه غذا هم می‌خوردم. بله، بعد به یادم افتاد که این جور وقتها جیوه می‌ریزند توی مغز نان و نان را می‌اندازند روی آب، چون که نان یك‌راست می‌رود بالای سر نعش و همان جا وا می‌ایستد. گفتم پس باید چشمم به آب باشد، هر وقت یکی از این نانها دنبال من می‌گشت یك بازی خوبی سرشان در می‌آوردم. رفتم به ساحل رو به روی ایلینوی که ببینم خبری می‌شود یا نه؛ اتفاقاً شد. یك نان بزرگ دوتائی آمد و من نزدیك بود با یك شاخهٔ دراز نان را بگیرم، اما پایم لیز خورد و نان رفت دور شد. البته من همان جائی بودم که جریان آب به ساحل نزدیك می‌شد ـ این را می‌دانستم. اما بعد یك نان دیگر پیدا شد و این بار گیرش انداختم. مغز نان را درآوردم و آن یك ذره جیوه را تکاندم بیرون و نان را گاز زدم. از آن نانهای خوب بود که اعیانها می‌خورند، نه از این خمیرهای تخرمهٔ ذرت که ما می خوریم.

میان شاخ و برگها جای خوبی گیرآوردم و همان جا روی تنهٔ درختی نشستم و نان را خوردم و کشتی را تماشا کردم و خوش خوش بودم. آن وقت فکری به سرم زد. گفتم لابد بیوهه یا کشیش کلیسا یا آدم دیگری دعا کرده که این نان مرا پیدا کند، و نان هم این کار را کرده. پس شکی نیست که یك چیزی تو این حرفها هست ـ یعنی وقتی که آدمی مثل بیوهه یا کشیش کلیسا دعا می‌کند حتماً بی‌فایده نیست، منتها دعای من فایده ندارد، وگرنه دعای آدمهای درست و حسابی فایده دارد.

چپقم را چاق کردم و چپق مفصلی کشیدم و تماشا کردم. کشتی همراه آب داشت می‌آمد و من گفتم وقتی کشتی رو به روی من برسد حتماً می‌توانم ببینم چه کسانی توی آن هستند، چون که حتماً نزدیك می‌آید، یعنی همان جائی که نان آمد. کشتی که نزدیك شد چپقم را خاموش کردم و رفتم همان جائی که نان را گیر آورده‌بودم توی یك فضای باز لب آب پشت یك تنهٔ درخت خوابیدم. از جائی که تنهٔ درخت دو شاخه می‌شد می توانستم دید بزنم.

بالاخره کشتی آمد و آن قدر نزدیك شد که می‌توانستند یك تخته به ساحل بیندازند و پیاده شوند. تقریباً همه توی کشتی بودند. بابام، قاضی

تچر و بسی تچر، جوهارپر، تام‌سایر و خاله‌پولی، سید و ماری، و خیلیهای دیگر. همه داشتند در بارهٔ قتل من حرف می‌زدند، اما ناخدا یکهو گفت:

«خوب دقت کنید، این جا جریان آب از همه جا به ساحل نزدیک‌تر می‌شه. ممکنه آب نعش را به ساحل برده‌باشه. نعش ممکنه لای شاخ و برگهای لب آب گیر کرده‌باشه. امیدوارم همین طور باشه.»

من امیدوار نبودم. همه هجوم آوردند و پشت نرده خم شدند. بی‌حرکت، با تمام قدرتشان تو روی من زل زده بودند. من آنها را خوب می‌دیدم، ولی آنها مرا نمی‌دیدند. آن وقت ناخدا داد کشید: «برید کنار!» و توپ چنان تو روی من خالی شد که گوشم از صداش کر شد و دودش هم چشمم را کور کرد، و فکر کردم مُردم. اگر چاشنی توپشان گلوله هم داشت گمانم آن نعشی را که می‌خواستند پیدا می‌کردند. خلاصه دیدم نه، خدا را شکر طوری نشدم. کشتی رفت و پشت جزیره ناپدید شد. گاهی صدای شلیك توپ را می‌شنیدم که دورتر و دورتر می‌شد و بالاخره بعد از یك ساعتی دیگر صدایش را نشنیدم. درازای جزیره سه میلی می‌شد. گفتم حتماً به دم جزیره رسیده‌اند و دیگر دست کشیده‌اند. اما بعد دیدم نه، جزیره را دورزدند و از طرف میسوری با موتور روشن رو به بالا آمدند، و باز گهگاهی شلیك می‌کردند. من هم رفتم آن طرف و آنها را پائیدم. وقتی به سر جزیره رسیدند دیگر شلیك نکردند و به طرف ساحل میسوری رفتند و روانهٔ شهر شدند.

خیالم راحت شد. دیگر کسی دنبال من نمی‌آید. بند و بساطم را از توی هوری درآوردم و لای درختها برای خودم جای خوبی درست کردم. با پتوهایم چادر مانندی هم زدم و اسبابهایم را زیرش چیدم که باران خیسشان نکند. یك ماهی هم گرفتم و با اره شکمش را شکافتم و طرفهای غروب اجاقم را روشن کردم و شام خوردم. بعد یك ریسمان به آب انداختم که برای ناشتائیم ماهی بگیرد.

هوا که تاریك شد کنار اجاق نشستم و چپقم را چاق کردم و خوش خوش بودم؛ اما آخرش حوصله‌ام از تنهائی سر رفت. رفتم لب رودخانه نشستم و به جریان آب که می‌گذشت گوش دادم و ستارمها و هیزمهای سیلابی را شمردم و بعد هم خوابیدم. وقتی که آدم تنها و دلتنگ است

بهترین راه وقت‌گذرانی خوابیدن است، چون آدم دلتنگ نمی‌ماند، زود یادش می‌رود.

سه شبانه روز به این ترتیب گذشت. هیچ فرقی نکرد، همه‌اش یك جور بود... اما روز بعد راه افتادم که جزیره را وارسی کنم. خودم صاحب جزیره بودم، به اصطلاح جزیره متعلق به من بود، می‌خواستم همه چیزش را بشناسم، اما بیشتر می‌خواستم وقتم را بگذرانم. مقدار زیادی توت فرنگی چاق و رسیده پیدا کردم، با انگور سبز و تمشك سبز. تمشکهای سبز تازه داشتند رنگ می‌انداختند. گفتم همهٔ اینها به موقعش به درد می‌خورند.

همین جور برای خودم تو جنگل رفتم و رفتم تا اینکه به نظرم آمد که باید به دُم جزیره رسیده‌باشم. تفنگم همراهم بود، ولی چیزی نزده بودم، برای احتیاط آورده‌بودم، خیال داشتم نزدیکیهای خانه‌ام یك چیزی بزنم. در این موقع نزدیك بود یك مار گنده را لگد کنم، و مار پیچید و لای گل و بته‌ها ناپدید شد. گذاشتم دنبالش و خواستم با تیر بزنمش. همین طور که می‌دویدم یکهو رفتم درست وسط خاکسترهای یك اجاق که هنوز داشت دود می‌کرد.

بند دلم پرید. معطلش نکردم؛ فوراً ضامن تفنگ را زدم و به سرعت تمام پاورچین پاورچین برگشتم. هر از گاهی لای شاخ و برگ انبوه صبر می‌کردم و گوش می‌دادم، اما چنان نفس نفس می‌زدم که چیزی غیر از صدای نفس خودم نمی‌شنیدم. چند قدم دیگر رفتم و باز گوش دادم و باز هم رفتم و هی گوش دادم. هر جا یك کندهٔ درخت می‌دیدم خیال می‌کردم آدم است؛ هر وقت شاخه‌ای زیر پایم می‌شکست خیال می‌کردم یك نفر زده نفسم را از وسط نصف کرده و من فقط نصف نفس را بالا کشیده‌ام، آن هم نصف کمترش را.

وقتی به منزلگاه خودم رسیدم دیگر نا نداشتم، دیگر حالی برایم نمانده‌بود، اما گفتم دیگر جای ماندن نیست. بند و بساطم را جمع کردم و باز ریختم توی هوری که جلو چشم نباشند، اجاق را هم خاموش کردم و خاکسترهایش را پخش و پراکنده کردم که هر کس ببیند خیال کند مال پارسال است، بعد هم یك درخت را گرفتم رفتم بالا.

گمانم یك دو ساعتی بالای درخت بودم، اما نه چیزی دیدم نه

چیزی شنیدم ـ فقط به نظرم می‌آمد که هزار جور چیز می‌بینم و می‌شنوم. خلاصه دیدم تا اید که نمی‌توانم بالای درخت بمانم، آخرش آمدم پائین، اما از لای دار و درخت انبوه بیرون نمی‌آمدم و دائم مواظب بودم. تنها چیزی که داشتم بخورم توت و تمشك بود و باقی ماندهٔ ناشتائیم.

شب که شد گرسنگی زور آورد. صبر کردم، خوب که هوا تاریك شد قبل از درآمدن ماه از کنار جزیره راه افتادم بـه طرف ساحـل رو به روی ایلینوی پارو کشیدم ـ که حدود ربع میلی راه می‌شد، رفتم تـوی جنگل و غـذائی برای خـودم پختم و دیگر تصمیم گرفته بودم شب را همان جـا بمانم که تته‌تق، تته‌تق، صدائی به گوشم خورد. گفتم سوار دارد می‌آید و بعدش صدای آدم شنیدم. فـوری چیـزهایم را ریختم تـوی هوری و بعـد باریك شدم رفتم توی جنگل ببینم چـه خبر است. هنوز راه زیـادی نرفتـه بودم که صدای یك نفر را شنیدم که گفت:

«اگه جای خوبی گیر آوردیم خوبه همین جا اطراق کنیـم. اسبهـا دارن از نفس می‌افتن. یه نگاهی بکنیم.»

من دیگر معطل نشدم؛ سوار شدم و یـواش راه افتـادم. رفتـم همان جای اولی هوری را مهار کردم و گفتم شب را توی هوری می‌خوابم.

زیاد نخوابیدم. یعنی از فکر و خیال خوابم نمی‌برد. هر دفعه کـه از خواب می‌پریدم خیال می‌کردم یـك نفر بیـخ خـرم را گرفته. خـلاصه آن خواب فایده‌ای به حالم نداشت. آخرش به خودم گفتم اینکه زندگی نشد، باید معلوم کنم این کیست که با من توی جـزیـره است، مرگ یـك دفعه، شیون یك دفعه. این را که گفتم فوری حالم بهتر شد.

پارویم را برداشتم و فقط یکی دو قدم از کنـاره دور شدم و هـوری را توی سایه راندم. ماه می‌تابید و بیرون سایه هوا مثـل روز روشن بود. نزدیك یك ساعتی پیش رفتم. همه چیز خواب رفته‌بود و مثل سنگ ساکت بود. حالا دیگر تقریباً به دُم جزیره رسیده‌بودم. نسیم خنك ملایمی کم کَمَك شروع شد و من فهمیدم کـه شب دیگر تمام شده. با پـارو چـرخی زدم و پوزهٔ هوری را به طرف ساحل کردم، بعد تفنگم را برداشتم بیـرون آمـدم رفتم تو کنارهٔ جنگل. همان جـا روی تنـهٔ درختـی نشستـم و لای شاخ و برگها نگاه کردم. دیدم ماه دارد می‌رود و تاریکی روی رودخانه می‌افتد.

اما کمی بعد باریکهٔ کمرنگی روی کلهٔ درختها دیدم و فهمیدم که روز دارد می‌آید. من هم تفنگم را برداشتم و رفتم طرف همان جائی که اجاق را دیده‌بودم، و هر یکی دو دقیقه‌ای وا می‌ایستادم و گوش می‌دادم. اما فایده‌ای نداشت، نمی‌توانستم آن جا را پیدا کنم، تا اینکه دیدم بله، از لای درختها شعلهٔ آتش پیداست. آهسته و با احتیاط جلو رفتم. بالاخره آن قدر نزدیك شدم که توانستم نگاهی بیندازم و دیدم مردی روی زمین دراز کشیده. از ترس داشتم سکته می‌کردم. مرد چادرشبی روی سرش انداخته بود و سرش درست لب اجاق بود. تقریباً شش قدمی او پشت یك بته قایم شده‌بودم و او را می‌پائیدم. حالا هوا داشت خاکستری می‌شد. چیزی نگذشت که مرد خمیازه‌ای کشید و کش و قوس رفت و چادرشب را از سرش برداشت و من دیدم جیم است؛ همان غلام سیاه میس‌واتسون! از دیدنش خیلی خوشحال شدم. گفتم:

«سلام، جیم،» و جستم بیرون.

جیم از جا پرید و با چشمهای وحشت‌زده به من نگاه کرد. بعد زانو زد و دستهایش را به هم قفل کرد و گفت:

«نزن! نزن منو! من تا حالا آزارم به هیچ روحی نرسیده. من همیشه مرده‌ها رو دوست داشتم، هر کاری از دستم بر اومده براشون کردم. برگرد برو تو رودخونه، سرجات، کاری به جیم بیچاره نداشته باش، جیم همیشه دوست تو بود.»

خلاصه، زیاد طول نکشید که بش حالی کردم من نمرده‌ام. خیلی از دیدن جیم خوشحال شدم. دیگر تنها و دلتنگ نبودم. گفتم هیچ نگرانی ندارم که او به مردم بگوید من کجا هستم. من همین‌جور حرف می‌زدم، ولی او فقط نشسته‌بود و به من نگاه می‌کرد، یك کلمه حرف نمی‌زد. بعد من گفتم:

«هوا روشن شده. بیا ناشتائی بخوریم. اجاقتو روشن کن.»

«فایدهٔ اجاق چیه؟ توت و این‌جور چرت و پرتا رو که نمی‌شه پخت. تو انگار تفنگ داری، نه؟ پس یه چیز بهتر از توت می‌تونیم گیر بیاریم.»

گفتم: «تو مگه همه‌اش توت و این‌جور چرت و پرتا می‌خوری؟»

گفت: «چیز دیگه گیرم نمی‌آد.»
«جیم، مگه چند وقته تو این جزیره زندگی می‌کنی؟»
«از همون شب بعد از کشته شدن تو.»
«چی؟ از اون وقت تا حالا؟»
«آره والا.»
«از اون روز تا حالا غیر از این چرت و پرتا چیزی نخورده‌ی؟»
«نه والا، هیچی.»
«پس حالا خیلی گشنته،ها؟»
«یه خروار غذا رو راحت می‌خورم. تو چند وقته تو این جزیره‌ای؟»
«از همون شبی که کشته شدم.»
«نه بابا! غذا چی می‌خوردی؟ اما تو تفنگ داری. آره، تو تفنگ داری. خیلی خوب. تو برو یه چیزی بزن، من اجاقو روشن می‌کنم.»

رفتیم همان جائی که هوری بود و جیم توی یك تکه چمن میان درختها آتش روشن کرد و من آرد و گوشت و قهوه و قهوه‌جوش و ماهیتابه آوردم، با قند و فنجان. جیم خیلی ترسید، چون خیال می‌کرد همهٔ اینها به قوهٔ جادو فراهم شده. من یك ماهی درشت هم گرفتم و جیم با چاقو پاکش کرد. بعد هم سرخش کرد.

ناشتائی که حاضر شد روی چمن لم دادیم و غذا را داغ داغ خوردیم. جیم با تمام زورش می‌لمبوند، چون از گرسنگی نا نداشت. خوب که سیر شدیم دراز کشیدیم و وا رفتیم.

بالاخره جیم گفت:
«ببین چی می‌گم، هك. اگه تو تو اون کلبه کشته نشدی، پس کی بود که کشته شد؟»

آن وقت من همه چیز را برایش تعریف کردم. گفت آفرین. گفت اگر خود تام‌سایر هم بود نمی‌توانست بهتر از این نقشه بکشد. بعد من گفتم:
«تو چطور شده این جائی؟ چه‌جوری اومدی؟»
جیم ناراحت شد و یك دقیقه‌ای هیچی نگفت. بعد گفت:

«بهتره صحبتشو نکنم.»

«چرا، جیم؟»

«خوب دیگه، دلیل داره. اگه به تو بگم منو لو نمی‌دی که، ها؟»

«این حرفا چیه، جیم؟»

«باشه، حرفتو باور می‌کنم. من... من فرار کردم.»

«جیم!»

«یادت باشه، گفتی لوت نمی‌دم ـ خودت گفتی لوت نمی‌دم، هك.»

«بله خوب، گفتم. گفتم لوت نمی‌دم، رو حرف خودمم وایستادمم. به جان خودم. البته اگه بروز ندم مردم تف و لعنم می‌کنن، می‌گن این پست‌فطرت مخالف بردگیه، ولی اشکالی نداره، من چیزی بروز نمی‌دم. تازه، من که دیگه بر نمی‌گردم شهر. پس حالا برام تعریف کن.»

«والا قضیه این‌جوری شد. خانم پیره ـ یعنی میس‌واتسون ـ دائم نق به جیگرم می‌زد، بام بدرفتاری می‌کرد، اما همیشه می‌گفت هیچ وقت منو نمی‌بره اورلئان بفروشه. ولی این اواخر خبردار شدم یه نفر سیاه فروش این طرفا پیداشده، ترس ورم داشت. خلاصه یك شب آخرای شب رفتم پشت در دیدم در اون‌جور که باید بسته نیست. گوش دادم دیدم میس‌واتسون داره به بیوهه می‌گه خیال داره ببرم اورلئان بفروشمش. می‌گه دلم راضی نیست، ولی هشتصد دلار می‌خرنش، از این پول نمی‌شه گذشت. بیوهه می‌خواست رأیشو بزنه، ولی من دیگه صب نکردم باقیشو بشنوم. مثل تیر شهاب زدم به چاك.

«زدم بیرون. از تپه سرازیر شدم. خیال داشتم لب آب همان بالای شهر یه قایق بدزدم، ولی دیدم مردم هنوز دارن رفت و آمد می‌کنن. من هم رفتم تو کارگاه بشکه‌سازی لای خرت و پرتها و تراشه‌ها قایم شدم که خیابون خلوت بشه. اما تمام شب رو اون‌جا گیر افتادم. تا صبح آدم رد می‌شد. حدود ساعت شیش صبح قایقا یواش یواش راه افتادن. توی هشت نه تا قایقی که می‌گذشتن همه‌اش صحبت از بابای تو بود که اومده شهر گفته تو رو کشته‌ن. قایقای آخر پر از خانما و آقایون بود که داشتن می‌رفتن محل قتل رو ببینن. گاهی لب آب یه دقه صب می‌کردن بعد راه می‌افتادن برن اون دست، من هم همهٔ نقل کشته‌شدن تو رو شنیدم.

هك، وقتی گفتن تو کشته شده‌ی خیلی دلم برات سوخت، اما حالا دیگه هیچ دلم نمی‌سوزه.

«تمام روز رو زیر تراشه‌ها خوابیدم. گشنه‌م بود، اما هیچ نمی‌ترسیدم، چون می‌دونستم خانم و بیوه بعد از ناشتائی فوری راه می‌افتن برن کلبهٔ بابای تو، تمام روز هم برنمی‌گردن. خودشون می‌دونن من پیش از آفتاب گاوا رو برمی‌دارم می‌برم چرا، پس کسی نمی‌گه جیم کوشش؛ تا شب کسی به فکر من نمی‌افته. نوکرای دیگه هم نمی‌فهمن، چون همین که خانما رفتن بیرون اونا هم کار رو ول می‌کنن می‌رن سی خودشون.

«خلاصه هوا که تاریك شد، اومدم بیرون لب رودخونه رو گرفتم به اندازهٔ دو میل شایدم بیشتر رفتم تا اینکه دیدم دیگه خونه‌ها تموم شد. خودم خوب می‌دونستم چه‌کار می‌خوام بکنم. آخه اگه می‌خواستم پیاده راه بیفتم سگها رد پامو پیدا می‌کردن، اگه قایق می‌دزدیدم می‌رفتم اون‌دست آب، صاحب قایق می‌دید قایقش نیست، می‌فهمیدن رفتم اون دست آب، باز می‌اومدن رد پامو پیدامی‌کردن. گفتم پس باید یه کلك گیر بیارم، کلك رد پا نداره.

«بالاخره دیدم بله، یه چراغی از سر پیچ داره می‌آد. من هم یه تنهٔ درخت برداشتم، زدم به آب حدود نیم میلی که شنا کردم رسیدم وسطای رودخونه لای دار و درختای سیلابی. سرمو پائین گرفتم شنا کردم رو به بالای آب تا اینکه کلك اومد. رفتم پشت کلك بش بند شدم. هوا ابری شد و یه مدتی تاریك بود. من هم خودمو کشیدم بالا روتخته‌ها دراز شدم. آدمای کلك اون وسطا بودن، همون جا که فانوس می‌سوخت. رودخونه داشت بالا می‌آمد، جریانش تند بود. گفتم تا ساعت چهار صبح یه بیست و پنج میلی پائین رفته‌یم. اون وقت آفتاب نزده باز می‌پرم تو آب، شنو می کنم می‌رم ساحل طرف ایلینوی، می‌زنم به جنگل.

«اما بد آوردم. همچین که به جزیره رسیدیم یه نفر فانوس ورداشت اومد پائین کلك. دیدم دیگه جای موندن نیست، سرخوردم تو آب، رفتم طرف جزیره. خیال می‌کردم هر جای جزیره که دلم بخواد می‌تونم خودمو برسونم، اما دیدم نه، نمی‌تونم ـ ساحل خیلی بلنده. نزدیکای دُم جزیره

بود که جای خوبی گیر آوردم. رفتم تو جنگل، گفتم دیگه سراغ هیچ کلکی نمی‌رم؛ بیخودی فانوسو ورمی‌دارن دور کلك راه می‌افتن که چی؟ چپقم با یك مشت توتون و چند تا کبریت تو کلاهم بود. خیس نشده‌بود، خیالم راحت بود.»

«پس از اون وقت تا حالا هیچی گوشت و نون گیرت نیومده بخوری؟ چرا لاك‌پشت ساحلی نگرفتی؟»

«آخه چه‌جوری بگیرم؟ آدم که نمی‌تونه خودشو بندازه روشون بگیرتشون، با سنگ هم که نمی‌شه زدشون. شب تاریك چه جوری می‌شه؟ روز هم که من نمی‌خواستم تو ساحل آفتابی بشم.»

«بله خوب، درسته. البته باید تمام مدت تو جنگل قایم می‌شدی. صدای شلیك توپها رو شنیدی؟»

«آره. فهمیدم دارن دنبال تو می‌گردن. دیدم از همین جا گذشتن. از پشت بته‌ها نگاشون می‌کردم.»

چند تا جوجه پرنده آمدند، هر بار دو سه متری می‌پریدند، بعد می نشستند. جیم گفت نشانهٔ این است که باران می‌گیرد. گفت وقتی مرغ‌ها این‌جوری می‌پرند علامت باران است، پس پرنده‌های کوچك هم که این‌جوری پرواز می‌کنند معنیش همین است. می‌خواستم یکی دوتا از پرنده‌ها را بگیرم، اما جیم نگذاشت. گفت خطر مرگ دارد. گفت یك وقت پدرش سخت ناخوش بوده، بچه‌ها یك پرنده می‌گیرند؛ مادر بزرگش می گوید باباتان می‌میرد، و باباشان می‌میرد.

جیم می‌گفت چیزهائی را که می‌خواهی برای ناهار بپزی نباید بشماری، چون این هم شگون ندارد. همین‌جور رومیزی را هم نباید بعد از غروب آفتاب بتکانی. می‌گفت اگر کسی یك کندوی زنبور عسل داشته باشد و خودش بمیرد، باید تا قبل از آفتاب فردا خبر مرگش را به زنبورها بدهند، وگرنه زنبورها ضعیف می‌شوند و دست از کار می‌کشند و می‌میرند. جیم می‌گفت زنبور آدم احمق را نیش نمی‌زند، ولی من قبول نداشتم، چون خودم بارها امتحان کردم، مرا نیش نزدند.

بعضی از این حرفها را قبلاً هم شنیده بودم، اما نه همه‌شان را. جیم همهٔ نشانه‌ها را می‌شناخت. می‌گفت از همه چیز سر در می‌آورد.

گفتم مثل اینکه همهٔ نشانه‌ها نشانهٔ بدشگونی است، پس نشانهٔ خوش شگونی چه می‌شود؟ گفت:

«خیلی کمه. تازه، به درد کسی هم نمی‌خوره. آدم می‌خواد نشونهٔ خوش‌شگونی را بشناسه که چی؟ که جلوگیری کنه؟» اما می‌گفت: «آدمی که دست و سینه‌اش مو داشته‌باشه، نشونهٔ اینه که پولدار می‌شه. حالا این شد یه حرفی، یه همچی نشونه‌ای به درد می‌خوره، برای اینکه آدم خوبه از پیش بدونه. چون آدم ممکنه اول مدت درازی فقیر باشه، یه وقت ممکنه مأیوس بشه، اگر نشونه رو نشناسه، ندونه آخرش پولدار می‌شه، یه وقت می‌زنه خودشو می‌کشه.»

«جیم، تو هم دست و سینه‌ات مو داره؟»

«چرا بیخودی می‌پرسی، مگه خودت نمی‌بینی داره؟»

«خوب، حالا تو پولداری؟»

«نه، یه وقت پولدار بودم، بازم پولدار می‌شم. یه وقت چارده دلار پول داشتم، ولی رفتم سرمایه‌گذاری کردم ورشکست شدم.»

«رو چی سرمایه‌گذاری کردی، جیم؟»

«والا، اولش مال خریدم.»

«چه جور مالی؟»

«چارپا دیگه ـ گاو. ده دلار دادم یه گاو خریدم. اما دیگه پولمو بهای گاو نمی‌دم. گاوه افتاد رو دستم مرد.»

«پس ده دلارت رفت.»

«نه، همه‌اش نرفت. فقط نزدیک نه دلارش رفت. پوست و دمشو فروختم یك دلار و ده سنت.»

«پس بازم پنج دلار و ده سنت داشتی. بازم سرمایه‌گذاری کردی؟»

«آره. اون غلام‌سیاه یه پاهه رو می‌شناسی که مال آقای برادیشه؟ اون اومد بانك واز کرد، گفت هر کس یك دلار به حساب بذاره، آخر سال چار دلار اضافه گیرش می‌آد. همهٔ سیاها پول گذاشتن، ولی پول زیادی نداشتن. فقط من پول داشتم، بیشتر از چار دلار گذاشتم، گفتم اگر نتونستم پس بگیرم خودم می‌رم بانك واز می‌کنم. البته اون سیاهه نمی‌خواست من کاسبی کنم، چون می‌گفت این جا این‌قدر کار نیست که دوتا بانك رو

بچرخونه. پس گفت همهٔ پنج دلارتو بذار، آخر سال هم سی و پنج دلار بگیر.

«خلاصه من هم گذاشتم. گفتم بعدشم فوری اون سی و پنج دلارو سرمایه‌گذاری می‌کنم، همین‌جور می‌رم جلو. یه سیاهم بود، اسمش باب بود. باب یه بلم پیدا کرده‌بود، اربابش خبر نداشت. من بلم رو ازش خریدم، بش گفتم آخر سال که شد اون سی و پنج دلار مال تو. اما همون شب یه نفر زد بلم رو دزدید و برد، فرداشم اون سیاه یه پاهه گفت بانك ورشکست شده. این شد که هیچ کدوم چیزی گیرمون نیومد.»

«اون ده سنت رو چه‌کار کردی، جیم؟»

«هیچی، می‌خواستم خرجش کنم، اما یه خوابی دیدم، خوابه گفت بدمش به یه سیاهی که اسمش بلعم بود ـ که خلاصه‌اش می‌شه خر بلعم باعور ـ آخه از اون کله خراس. ولی خوش اقباله، این طور که می‌گن. من هم دیدم خودم بد اقبالم، خوابه بم گفت پولو بده دست بلعم سرمایه گذاری کنه، پولت زیاد می‌شه. خلاصه بلعم پولو گرفت رفت کلیسا. تو کلیسا کشیش می‌گه هر کی به فقرا پول بده به خداوند وام داده، خداوند صد برابر بش پس می‌ده. بلعم هم ده سنت منو در می‌آره می‌ده به فقرا، بعدش منتظر می‌شینه ببینه چه خبر می‌شه.»

«خوب، چه خبر شد، جیم؟»

«هیچی، هیچ خبری نشد. من دیگه هیچ جوری به اون پول نرسیدم. بلعم هم همین طور. من دیگه بدون وثیقه پول به کسی قرض نمی‌دم. کشیشه می‌گه صد برابر پولت پس می‌گیری! من اگه همون ده سنتمو پس می‌گرفتم می‌گفتم بی‌حساب، خدا رم شکر می‌کردم.»

«خوب، عیبی نداره، جیم. تو که بالاخره دیر یا زود پولدار می‌شی.»

«بله. همین حالاشم پولدارم، خوب که فکرشو می‌کنم. حالا صاحب خودم هستم، خودم هم هشتصد دلار قیمت دارم. کاش پولش تو دستم بود؛ اگه بود بیشتر از اینم نمی‌خواستم.»

۹

غار و خانهٔ شناور

می‌خواستم برگردم، به آن جائی که موقع وارسی وسط جزیره پیدا کرده‌بودم نگاهی بیندازم. راه افتادیم و کمی بعد رسیدیم، چون که جزیره همه‌اش سه میل درازا و یك ربع میل پهنا بیشتر نداشت.

جائی که گفتم تپه یا پشتهٔ نسبتاً درازی بود با شیب تند که حدود چهل پا بلندیش می‌شد. خودمان را به زحمت بالای آن رساندیم، چون که دامنهٔ‌تپه بته‌زار بود و شیبش هم تند بود. از تپه بالا رفتیم و دور و برش را خوب گشتیم و بالاخره توی صخرهٔ نزدیك قله در سمت ایلینوی غار بزرگ و خوبی پیدا کردیم. غار به اندازهٔ دو سه تا اتاق بود که دست هم داده باشند؛ جیم هم می‌توانست زیر طاقش راست بایستد. توی غار هوا خنك بود. جیم فوری خرت و پرتهایُمان را کول کرد که ببرد تو غار، ولی من گفتم نمی‌توانیم از این تپه هی بالا و پائین برویم.

جیم گفت اگر هوری را جای خوبی قایم کنیم، و همهٔ اسبابهامان را تو غار بگذاریم، آن وقت هر وقت کسی به جزیره بیاید می‌توانیم به دو خودمان را به غار برسانیم و آنها هیچ وقت نمی‌توانند بدون سگ ما را پیدا کنند. از این گذشته، گفت آن پرنده‌های کوچولو خبر دادند که باران می‌گیرد؛ حالا خوب است توی باران خیس بشویم؟

پس برگشتیم هوری را برداشتیم و پارو زنان آوردیم تا زیر غار، و همهٔ اسبابهامان را بردیم توی غار گذاشتیم. آن وقت گشتیم یك جائی همان نزدیکیها پیدا کردیم که هوری را لای شاخ و برگ پیدها قایم کنیم. چند تا ماهی هم از سر قلابها گرفتیم و باز ریسمانها را به آب انداختیم و به فکر ناهار افتادیم.

دهنهٔ غار آن قدر باز بود که می‌شد یك چلیك را راحت غلتاند و برد تو، یك طرف دهنه هم کف غار کمی بیرون زده‌بود و صاف بود و برای آتش روشن‌کردن جان می‌داد. ما هم آتش را روشن کردیم و ناهارمان را پختیم.

پتوها را کف غار فرش کردیم و غذایمان را همان جا خوردیم. باقی چیزها را ته غار مرتب چیدیم. چیزی نگذشت که هوا تیره شد و رعد و برق شد. معلوم شد پرنده‌ها درست گفته‌بودند. فوری باران گرفت، از آن بارانهای تند؛ من همچو بادی ندیده‌بودم. از آن توفانهای حسابی تابستانی بود. هوا آن قدر تاریك شد که بیرون انگار هوا را تو خم نیل زده‌اند. خیلی قشنگ بود؛ باران چنان شرشر می‌بارید که درختها در چند قدمی مثل تارعنکبوت محو و ناپیدا می‌شدند؛ یکهو باد می‌آمد و درختها را خم می‌کرد و پشت کمرنگ برگها را برمی‌گرداند، و بعد یکی از آن بادهای سخت پشت‌بندش می‌آمد و درختها را وامی‌داشت که دیوانه‌وار شاخه‌هاشان را به‌هم بکوبند، و بعد وقتی که هوا به کبودی نیل و سیاهی قیر شده‌بود یکهو آفتاب در می‌آمد و همه جا می‌درخشید و تاج درختها را می‌دیدم که آن دورها توی باد لنگر برمی‌دارند، خیلی دور، چند صد متر دورتر از آنکه پیشتر می‌دیدیم، و باز یك ثانیه بعد هوا به سیاهی ظلمات می‌شد، و حالا صدای رعد بود که وحشتناك می‌ترکید و بعد می‌غلتید و می‌رُمبید و می‌غرید و از آسمان روانهٔ آن روی زیری زمین می‌شد ـ انگار که چند بشکهٔ خالی از بالای پلکانی سرازیر شده‌اند، و پلکان هم دراز است و بشکه‌ها روی آن جست و خیز می‌کنند.

گفتم: «جیم، چه قد قشنگه، الآن من اینجا را حاضر نیستم با هیچ جای دنیا عوض کنم. یه خردهٔ دیگه ماهی با یه تکه از اون نون ذرت داغ به من بده.»

«خوب، اگه جیم نبود که این جا نبودی. همون پائین تو جنگل بودی، نه ناهاری داشتی نه چیزی، الآن تو آب غرق شده بودی؛ آره جانم، مرغا می‌دونن کی بارون می‌گیره، پرنده‌ها هم همین طور، بچه‌جان.»

رودخانه ده دوازده روز بالا آمد و آمد تا آخرش از کناره سرازیر

شد. جاهای پست جزیره و ساحل ایلینوی سه چهار پا آب ایستاده‌بود. آن طرف پهنای رودخانه به چند میل رسیده‌بود، اما طرف میسوری پهنای رودخانه همان بود ـ یعنی نیم میل ـ چون که ساحل میسوری مثل دیوار بلندآست.

روزها با هوری توی آبهای جزیره می‌گشتیم. تو دل جنگل تاریك و خنك بود، حتی وقتی که آفتاب بیداد می‌کرد. لای درختها با هوری پیچ و تاب می‌خوردیم و گاهی پیچکها چنان راه را بسته بودند که ناچار می‌شدیم برگردیم و از راه دیگر برویم. بلـه، روی هر درخت شکسته و افتاده‌ای می‌دیدیم که یك مشت خرگوش و مار و این جور جك و جانورها جا خوش کرده‌اند. یکی دو روز بعد از سیلابی‌شدن جزیره این جانورها از زور گرسنگی چنان رام شده‌بودند که می‌توانستیم تا کنارشان پارو بکشیم و اگر بخواهیم دست به‌شان بزنیم، اما نه به مارها و لاك‌پشتها ـ اینها سر می‌خوردند می‌رفتند تو آب. تهٔ غار ما پر از این جانورها شده‌بود. اگر می‌خواستیم می‌توانستیم کلی حیوان اهلی داشته‌باشیم.

یك شب تکهٔ کوچکی از یك کلك الواری از آب گرفتیم ـ الوارهای کاج صاف و قشنگ. پهنایش دوازده پا بود و درازایش هم پانزده شانزده پا می‌شد، کفش هم شش هفت بند انگشت بالای آب بود ـ کف محکم و صاف. روزها گاهی می‌دیدیم که تخته‌های بریده‌شده دارد روی آب می رود، ولی می گذاشتیم برود؛ روزها، آفتابی نمی‌شدیم.

یك شب دیگر که بالای جزیره بودیم دم دمای صبح دیدیم یك خانهٔ چوبی از شاخهٔ غربی رودخانه دارد می‌آید. خانهٔ دو طبقه‌ای بود و خیلی هم کج شده‌بود. پارو زدیم رفتیم سوار شدیم ـ از یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوم بالا رفتیم. اما هنوز هوا تاریك بود و جائی را نمی‌دیدیم، ما هم هوری را مهار کردیم و توی آن نشستیم تا هوا روشن شد.

هنوز به پائین جزیره نرسیده‌بودیم که هوا روشن شد. آن وقت توی پنجره نگاه کردیم. یك تخت‌خواب دیدیم و یك میز و دو صندلی و خیلی چیزهای دیگر ـ که روی کف اتاق ریخته بود، و به دیوارها هم رخت آویزان بود. آن گوشه هم یك چیزی افتاده‌بود که شکل آدم بود. جیم گفت:

«آهای، آقا!»

اما آن آدم تکان نخورد. من هم صدا زدم، بعد جیم گفت:

«این آدم خواب نیست، مُرده. تو این جا رو نگردار، من می‌رم ببینم.»

رفت خم شد نگاه کرد و گفت:

«آدم مرده‌س. آره، درسته، لخت هم هس. از پشت سر با تیر زدنش. انگار دو سه روزی هس مرده. بیا تو، هلك. اما تو صورتش نگاه نکن ـ خیلی ناجوره.» من اصلاً نگاه نکردم. جیم کهنه‌ای دورش پیچید، ولی احتیاجی نبود، من نمی‌خواستم ببینم. یك مشت ورق کثیف روی کف اتاق پخش شده‌بود، با شیشه‌های ویسکی خالی، و دو تا ماسك پارچه‌ای سیاه، و روی در و دیوار هم با ذغال بدترین حرفها و عکسها را نوشته و کشیده بودند. دو تا لباس چیت کثیف هم بود، با یك کلاه نقابدار و چند تکه زیرپوش زنانه که به دیوار آویزان بود؛ چند تکه لباس مردانه هم بود. ما همه را توی هوری ریختیم ـ گفتیم به درد می‌خورد. کف اتاق یك کلاه حصیری خال‌خالی پسرانه هم بود، من آن را هم برداشتم. یك شیشه هم بود که تویش شیر بود و یك پستانك پارچه‌ای هم داشت که بچه از آن شیر بخورد. می‌خواستیم شیشه را هم برداریم، ولی دیدیم شکسته است. یك صندوق کهنهٔ وارفته هم بود، با یك چمدان کهنه که لولاهایش شکسته بود. درشان باز بود، اما چیز به درد بخوری توشان نبود. این جور که اسبابها پخش و پلا شده‌بود گفتیم لابد اهل خانه با عجله در رفته‌اند و فرصت نکرده‌اند بیشتر چیزهایشان را ببرند.

یك فانوس حلبی کهنه و یك کارد قصابی بی‌دسته و یك چاقوی تو مارك «بارلو» که تو هر مغازه‌ای دو دلار قیمت داشت هم پیدا کردیم، با کلی شمع پیهی و یك شمعدان حلبی و یك کاسه و یك فنجان حلبی و یك لحاف کهنه و پاره که روی تخت‌خواب بود و یك کیسهٔ خیاطی با چند تا سوزن و سنجاق و موم و دکمه و نخ و این جور چیزها، و یك تبر و چند دانه میخ و یك ریسمان ماهیگیری به کلفتی انگشت کوچکهٔ من که چند تا قلاب خیلی گنده هم بش بود و یك تکه تیماج و یك قلادهٔ چرمی سگ و یك نعل اسب و چند تا شیشهٔ دوا که برچسب هم نداشت. همین‌که داشتیم

می‌رفتیم من یك قشو خوب هم پیدا کردم و جیم هم یك آرشهٔ ویولن کهنهٔ فکسنی و یك پای چوبی گیر آورد. تسمه‌های پای چوبی پاره بود، اما از اینکه بگذریم پای خوبی بود، هر چند برای من دراز بود و برای جیم هم کوتاه، و آن لنگهٔ دیگرش را هم هر چه گشتیم گیر نیاوردیم.

خلاصه کلی چیز گیر آوردیم. وقتی خواستیم بیرون بیائیم دیدیم نزدیك ربع میل پائینتر از جزیره هستیم و هوا هم روشن است. به جیم گفتم توی هوری دراز بشود و لحاف را رویش بکشد، چون اگر می‌نشست مردم از دور هم می‌دیدند که سیاه است. من پارو کشیدم رفتم طرف ساحل ایلینوی و حدود نیم میل با آب پائینتر رفتم. بعد زیر دیوارهٔ ساحل توی آب ساکن بالا رفتیم، نه پیشامدی شد و نه کسی ما را دید. صحیح وسالم به منزل رسیدیم.

۱۰

پیداکردن پول و حماقت هنك‌بنکر و رفتن در لباس مبدّل

بعد از ناشتائی من می‌خواستم در بارهٔ آن مُرده حرف بزنم و ببینم چه طوری کشته شده‌بود، ولی جیم دلش نمی‌خواست. می‌گفت بدشگون است؛ از این گذشته می‌گفت روح آن مرده یك وقت می‌آید مزاحم می شود. می‌گفت مرده‌ای که خاك نشده‌باشد بیشتر احتمال دارد روحش راه بیفتد و مردم را اذیت کند تا مرده‌ای که راحت و مرتب خاك شده‌باشد. این حرف به نظر من درست آمد؛ من هم دیگر چیزی نگفتم؛ اما همه‌اش تو فکر آن مرده بودم و دلم می‌خواست بدانم کی او را زده‌است و چرا زده.

تو لباسهائی که پیدا کرده‌بودیم گشتیم، هشت دلار نقره پیداکردیم که لای آستر یك پالتو کهنه دوخته بودند. جیم گفت به نظرش آدمهای آن خانه این پالتو را دزدیده بودند، چون اگر می‌دانستند آن پول لای آستر پالتو است آن را برمی‌داشتند. من گفتم به نظرم همانها آن مرد را کشته‌اند، اما جیم حاضر نبود از آن مرد حرف بزند. گفتم:

«حالا تو خیال می‌کنی این بدشگونه؛ دیروز چی می‌گفتی، که من پوست یه ماری رو که پریروز رو تپه پیدا کرده‌بودم آوردم؟ تو می‌گفتی بدشگونترین چیز دنیا اینه که به پوست مار دست بزنی. خوب، این هم نتیجهٔ بدشگونی تو! این همه جنس گیرمون اومد، به اضافهٔ هشت دلار پول نقد. جیم، کاش ما هر روز از این جور بدشگونیها برامون پیش می‌اومد.»

«مهم نیست، عزیزم، مهم نیست. خیلی هم دلتو خوش نکن. پیش می‌آد، یادت باشه بهت گفتم، پیش می‌آد.»

اتفاقاً پیش هم آمد. روزی که این صحبت را کردیم روز سه‌شنبه بود. روز جمعه بعد از ناهار آن سر تپه روی چمن لم داده بودیم که توتونمان تمام شد. من رفتم تو غار توتون بیاورم که دیدم یك مار زنگی آن جا خوابیده. مار را کشتم و چنبر کردم گذاشتم پای پتوی جیم، خیلی طبیعی، گفتم وقتی جیم این را ببیند یك خندهٔ حسابی می‌کنیم. شب که شد من نقل مار پاك یادم رفت؛ وقتی که جیم خودش را انداخت روی پتو و من چراغ را روشن می‌کردم جفت آن مار آن جا بود و جیم را زد.

جیم از جا پرید و فریاد کشید و اولین چیزی که تو نور چراغ دیدم همان مار بود که باز چنبر زده‌بود و می‌خواست بپرد. من در یك ثانیه با چوب کارش را ساختم و جیم هم پرید قرابهٔ ویسکی بابام را برداشت و ریخت روی پاش.

جیم پابرهنه بود و مار درست پاشنهٔ پاش را زده‌بود. همه‌اش تقصیر من احمق بود که یادم نبود هر جا یك مار مرده را بگذاری جفتش همیشه می‌آید دورش چنبر می‌زند. جیم به من گفت که سر مار را بکنم و دور بیندازم و بعد پوست تنه‌اش را بکنم و یك تکه از تنه را روی آتش کباب کنم. من این کار را کردم و جیم کباب مار را خورد و گفت برای مار گزیدگی خوب است. همچنین گفت زنگهای مار را در آوردم و دور مچ دستش بستم. گفت این هم خوب است. آن وقت من یواش رفتم بیرون و مار را انداختم لای بته‌ها، چون می‌خواستم اگر بتوانم یك کاری بکنم که جیم نفهمد تقصیر از من بوده.

جیم از قرابهٔ ویسکی هی سر می‌کشید و گاهی می‌زد به سرش و پا می‌شد فریاد می‌کشید، اما هر وقت حواسش جا می‌آمد می‌رفت سراغ قرابه. پاش حسابی باد کرد، ساق پا و رانش هم همین جور؛ رفته رفته مست شد و من فکر کردم دیگر خطری ندارد، ولی به نظر من مارگزیدگی بهتر از مستی ویسکی باباست.

جیم چهار روز و چهار شب افتاده‌بود. آن وقت ورم پاش خوابید و جیم باز راه‌افتاد. من با خودم عهد کردم که دیگر به پوست مار دست نزنم، چون که نتیجه‌اش را دیدم. جیم گفت لابد دفعهٔ دیگر حرف مرا باور می‌کنی. گفت دست‌زدن به پوست مار آن‌قدر بدشگون است که شاید

ما هنوز هم آخرش را ندیده باشیم. می‌گفت حاضرم هزار بار ماه نو را از روی شانهٔ چپم ببینم و یکبار به پوست مار دست نزنم. خود من هم داشتم همین جور خیال می‌کردم، اگر چه همیشه به نظرم دیدن ماه نو از روی شانهٔ چپ خیلی بی‌مبالاتی و احمقی می‌خواهد. هَنْک‌بَنْکِر یکبار این کار را کرد، و تازه منم هم می‌زد؛ دو سال نگذشت که یك روز مست کرد و از بالای برج افتاد و همچین پخش زمین شد که انگار رو زمین پهنش کرده‌بودند. به جای تابوت گذاشتندش لای دو لنگه در انبار و خاکش کردند، این طور که می‌گویند، ولی من به چشم خودم ندیدم. بابام می گفت. خلاصه همه‌اش مال این بود که آن احمق ماه را از روی شانهٔ چپش دیده بود.

بله، روزها می‌گذشت و آب هم داشت باز تو رودخانه پائین می رفت. اولین کاری که ما کردیم این بود که یك خرگوش پوست‌کنده زدیم سر قلاب یکی از ریسمانها و انداختیم به آب و یك ماهی گرفتیم به اندازهٔ یك آدم، یعنی شش پا و دو انگشت قدش بود و نزدیك صد کیلو هم وزنش می‌شد. البته ما از پس این ماهی بر نمی‌آمدیم، داشت ما را پرتاب می‌کرد تو خاك ایلینوی. همان جا نشستیم و تماشا کردیم، آن قدر تقلا کرد تا غرق شد. توی شکمش یك دکمهٔ برنجی و یك گلولهٔ گرد پیدا کردیم، با مقدار زیادی آشغال. گلوله را با تبر دو تکه کردیم، توی آن یك قرقره بود. جیم گفت خیلی وقت بوده تو شکمش بوده و دورش را آنقدر پوشانده تا گرد شده. خیال نمی‌کنم کسی ماهی بزرگتر از این از میسی‌سیپی گرفته باشد. جیم می‌گفت ماهی بزرگتر از این اصلاً ندیده. اگر تو شهر بود کلی قیمت داشت. این جور ماهیها را تو بازار تکه تکه می‌فروشند، هر کسی یك تکه‌اش را می‌خرد. گوشتش به سفیدی برف است و سرخ کرده‌اش خیلی هم خوشمزه است.

فردای آن روز گفتم حوصله‌ام دارد سر می‌رود، بیا یك کاری بکنیم. گفتم می‌روم آن دست رودخانه ببینم چه خبر است. جیم گفت بد فکری هم نیست، اما گفت باید تو تاریکی بروی، مواظب هم باشی. آن وقت خوب فکرش را کرد و گفت چطور است از این لباسهای کهنه پیوشی و خودت را به شکل دختر در بیاوری؟ دیدم فکر خوبی است. یکی از

پیراهنهای چیت را کوتاه کردیم و من پاچه‌های شلوارم را تا زانو ورمالیدم و پیراهن را پوشیدم. جیم از پشت با سنجاق پیراهن را تو گرفت و اندازه‌ام کرد. آن کلاه آفتابی زنانه را هم سرم گذاشت و بندش را زیر چانه‌ام بستم. حالا اگر کسی می‌خواست تو صورت من نگاه کند مثل این بود که بخواهد سرش را بکند تو لولهٔ بخاری. جیم گفت دیگر هیچ‌کس تو را نمی‌شناسد ـ حتی روز روشن. من تمام روز را تمرین کردم که لم آن لباسها دستم بیاید و آخرش یاد گرفتم، فقط جیم گفت راه رفتنت به دخترها نمی‌ماند. گفت این قدر پیراهنت را هم بالا نزن که دست توی جیب شلوارت بکنی. من هم گوش کردم و سر و وضعم بهتر شد.

بعد از غروب بود که رو به بالای ساحل ایلینوی راه افتادم.

کمی پائینتر از بندرگاه به آن دست آب پارو کشیدم و جریان آب مرا به پائین شهر رساند. هوریم را مهار کردم و کنار ساحل راه افتادم. تو یك کلبهٔ کوچك چراغی می‌سوخت. این کلبه مدتها خالی بود و من گفتم خدایا کی آمده این جا زندگی می‌کند؟ رفتم جلو از پشت پنجره نگاه کردم. یك زن تقریباً چهل ساله نشسته‌بود کنار شمعی روی یك میز چوب کاج داشت چیز می‌بافت. صورتش را نمی‌شناختم، غریبه بود، چون تو آن شهر هیچ صورتی نبود که من نشناسم. اتفاق خوبی بود، چون که من داشتم سست می‌شدم؛ داشت ترس برم می‌داشت؛ می‌گفتم نکند مردم مرا بشناسند، مچم را بگیرند. اما اگر این زن دو روز هم توی این شهر زندگی کرده‌باشد می‌توانم همهٔ حرفهائی را که می‌خواهم، از او دربیاورم. خلاصه دِر زدم و به خودم گفتم یادم باشد که دخترم.

۱۱

هك و زن غریبه و جستجو و ایز گم کردن هك و رفتن به شهر گوشن

زن گفت: «بیا تو.» رفتم تو. گفت: «بگیر بشین.» نشستم. با چشمهای ریز و براقش خوب مرا برانداز کرد و گفت:

«اسمت چیه؟»

«سارا ویلیامز.»

«خونه‌ت کجاست؟ همین دور و برا؟»

«نخیر خانم. هوکرویل، هفت میل پائینتر. پیاده اومدم. خیلی خسته‌م.»

«لابد گرسنه هم هستی. الآن یك چیزی برات جور می‌کنم.»

«نخیر خانم. گشنه‌م نیست. خیلی گشنه‌م بود، دو میل نرسیده به این جا تو یه دهی رفتم، دیگه گشنه‌م نیست. برای همینه که این قد دیرم شده. مادرم ناخوشه، پولی چیزی هم نداریم، اومده‌م به دائیم آبنر مور خبر بدم. مادرم گفت خونه‌ش بالای شهره. من تا حالا هیچ اینجا نیومده‌م. شما دائیمو نمی‌شناسین؟»

«نه. ولی من هنوز، همه رو نمی‌شناسم. هنوز دو هفته نیست اینجا آمده‌م. تا بالای شهر خیلی راهه. بهتره شب همین‌جا بمونی. کلاتو وردار.»

گفتم: «نه. یه خورده استراحت می‌کنم، بعد می‌رم. من از تاریکی نمی‌ترسم.»

گفت نمی‌گذارم تنها بروی، شوهرم تا یك ساعت و نیم دیگر پیدایش می‌شود، آن وقت او را همراهت می‌کنم. آن وقت بنا کرد از شوهرش تعریف‌کردن و از قوم خویشهایش آن پائین رودخانه، که چقدر

وضعشان بهتر بوده و خبر نداشتند و اشتباه کردند که به این شهر آمدند و کاش نمی‌آمدند و از این حرفها، تا اینکه من ترسیدم نکند من هم اشتباه کرده‌ام آمده‌ام سراغ او که خبرهای شهر را از او بکشم؛ اما آخرش رسید به نقل بابام و کشته‌شدن من، و این جا دیگر من دلم می‌خواست هر چه دلش می‌خواهد حرف بزند. نقل من و تام‌سایر و پیداکردن آن دوازده هزار دلار را برایم تعریف کرد (منتها پول را کرد بیست هزار دلار)، بعد هم نقل بابام را گفت که چه آدم بدبختی است، و نقل خودم را که چه بچهٔ بدبختی بودم، و بالاخره رسید به آنجا که من کشته شدم. گفتم:

«قاتل کی بوده؟ ما هم تو هوکرویل خیلی نقل این قضیه رو شنیده‌یم، ولی نمی‌دونیم هک‌فین رو کی کشته.»

«والا این جا هم خیلیها هستن که می‌خوان بدونن کی اون بچه‌رو کشته. بعضیها می‌گن خود باباهه کشته.»

«نه بابا ـ جدی؟»

«اول تقریباً همه همین جور خیال می‌کردن. خودش خبر نداره که یه روز چیزی نمونده بود لینچش کنن. اما تا قبل از غروب رأیشون عوض شد؛ گفتن کار یه غلام سیاه فراریه به اسم جیم.»

«جیم چرا؟»

حرفم را خوردم. دیدم بهتر است حرف نزنم.

پیرزن همین جور حرف می‌زد و اصلاً ملتفت حرف من نشد.

«سیاهه همون شبی‌که هک‌فین کشته‌شد فرار کرد. برای گیرآوردنش جایزه گذاشتن ـ سیصد دلار. برای گیرآوردن باباش هم دویست دلار جایزه گذاشته‌ن. آخه روز بعد از قتل، خود باباهه بلند می‌شه می‌آد شهر خبر می‌ده، بعد هم تو همون کشتی بوده که دنبال نعش می‌گشته، بعدش یکهو غیبش می‌زنه. می‌خواستن همون روز لینچش کنن، ولی گیرش نمی‌آرن. روز بعد می‌بینن غلام سیاهه نیستش، معلوم می‌شه از ساعت ده شب همون شب قتل، دیگه هیشکی ندیدتش. اونا هم گفتن خوب لابد کار کار اونه. تو این هیر و ویر باباهه باز هم پیداش شد، رفت

داد و فریاد سر قاضی تچر که پولو بده می‌خوام خرج پیداکردن سیاهه‌کنم، تمام ایلینوی رو بگردم. قاضی یه چیزی بهش داد، اونم رفت همون شب مست کرد تا نصف شب با چندتا آدم غریبهٔ ناجور تو شهر پلکید، بعد هم با همونا رفت. از اون روز تا حالا دیگه پیداش نشده. دیگه هم کسی خیال نمی‌کنه برگرده تا این قضیه یه خورده باد بخوره؛ چون مردم حالا خیال می‌کنن خودش زده بچه‌شو کشته، بعد یه جوری وانمود کرده که مردم خیال کنن دزدا کشته‌ن، برای اینکه فوری پولو بگیره، معطل دادگاه نشه. مردم می‌گن شعورش هم به این کار نمی‌رسیده، ولی من می‌گم از اون ناتوهاست. اگه تا یه سال دیگه پیداش نشد دیگه کارش درسته. آخه چیزی نمی‌تونن گردنش ثابت کنن، تا اون موقع سر و صدا هم می‌خوابه، می‌آد پولای هك‌فین رو مثل آب خوردن بالا می‌کشه.»

«بله خانم، درسته. خیال نمی‌کنم اشکالی داشته‌باشه. پس دیگه هیشکی خیال نمی‌کنه کار سیاهه‌ست؟»

«هیشکی که نه. هنوز خیلیا خیال می‌کنن کار سیاهه‌ست. ولی سیاهه رو همین روزا می‌گیرن. شاید ترسوندنش خودش مقر اومد.»

«چه طور؟ مگه هنوز دنبالش هستن؟»

«تو هم انگار خیلی از دنیا بی‌خبری. پس اون سیصد دلارو برای چی جایزه گذاشته‌ن؟ بعضیها می‌گن سیاهه جای دوری نرفته. من خودم هم همینو می‌گم ـ ولی صحبتشو با کسی نکرده‌م. چند روز پیش با یه زن و شوهر پیری که همین بغل تو اون کلبهٔ چوبی می‌شینن داشتم صحبت می‌کردم، اتفاقاً می‌گفتن هیشکی به اون جزیرهٔ اون دست آب که اسمش جزیرهٔ جکسونه هیچ وقت سر نمی‌زنه. گفتم مگه اون جا هیشکی زندگی نمی‌کنه؟ گفتن نه، هیشکی. من دیگه چیزی نگفتم، ولی نشستم پیش خودم فکر کردم. تقریباً یقین دارم یکی دو روز قبلش اون بالای جزیره یه دودی به چشمم خورده‌بود. پیش خودم گفتم حتم سیاهه رفته همون جا قایم شده. گفتم خوب به زحمتش می‌ارزه آدم یه گشتی تو اون جزیره بزنه. از اون به بعد دیگه هیچ دودی ندیده‌م. می‌گم شاید از اون‌جا رفته، اگه همون خودش بوده. اما شوهرم خیال داره بره سربزنه؛ خودش و یك نفر دیگه. رفته‌بود بالای رودخونه، ولی امروز برگشت، همین دو



هك در لباس مبدل



جودیت لافتوس

ساعت پیش که اومد بش گفتم.»

آن‌قدر نگران شده‌بودم که نمی‌توانستم آرام بنشینم. باید با دستهام یك کاری می‌کردم؛ یك سوزن از روی میز برداشتم و خواستم نخ کنم. دستهام می‌لرزید و از عهده برنمی‌آمدم. پیرزن که حرفش تمام شد سرم را بلند کردم، دیدم خیلی تونخ من رفته و لبخندی هم می‌زند. من سوزن و نخ را رو میز گذاشتم و وانمود کردم که به موضوع علاقه دارم ـ که داشتم. گفتم:

«سیصد دلار خیلی پوله. کاش مادر من یه همچی پولی گیرش می‌اومد. شوهرتون دارن می‌رن؟»

«آره. الآن با همون آدمی که گفتم رفته شهر یه قایق کرایه کنه، اگه بتونن یه تفنگ دیگه هم امانت می‌گیرن. بعد از نصف شب راه می‌افتن.»

«اگه تا صبح صبر می‌کردن که بهتر می‌دیدن.»

«آره. ولی اون سیاهه هم بهتر می‌دید. بعد از نصف شب لابد گرفته خوابیده، اینا شب بهتر می‌تونن تو جنگل بگردن، آتیش اجاق سیاهه رم بهتر می‌بینن ـ یعنی اگه اجاق روشن کنه.»

«فکر اینو نکرده بودم.»

پیرزن بد جوری تو نخ من رفته‌بود و من هیچ راحت نبودم. کمی بعد گفت:

«گفتی اسمت چی بود؟»

«ما... ماری ویلیامز»

انگار به نظرم آمد که دفعهٔ اول نگفته‌ام ماری، این بود که سرم را بلند نکردم ـ به نظرم آمد که گفته‌ام سارا. کمی نگران شدم، می‌ترسیدم قیافه‌ام هم نگران شده‌باشد. گفتم کاش پیرزن باز هم حرف می‌زد. هرچه بیشتر ساکت می‌نشست من نگرانتر می‌شدم. در این موقع گفت:

«عزیزم، مثل اینکه اول که اومدی گفتی سارا.»

«بله خانم، درسته. اسمم سارا ماری ویلیامزه. اسم اولم ساراست. بعضیها سارا صدام می‌کنن، بعضیها ماری.»

«ده، این جوریه؟»

«بله خانم.»

حالم کمی بهتر شد، ولی دلم می‌خواست از آنجا بروم. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم.

اما پیرزن بنا کرد به درد دل کردن که زندگی چقدر سخت است و چقدر باید با نداری بسازند و چه جور موشها تو این کلبه جولان می‌دهند، انگار اینجا را تصرف کرده‌اند؛ از این حرفها. من باز خیالم راحت شد. نقل موشها را درست می‌گفت. هر از گاهی می‌دیدم که یک موش از توی یک سوراخ سر می‌کشد. پیرزن گفت باید چیزهائی دم دستم باشد که وقتی تنها هستم پرت کنم طرفشان، وگرنه راحتم نمی‌گذارند. یک میلهٔ سربی نشانم داد که آن را خم کرده و گره‌گلوله‌کرده بود. گفت نشانه‌گیریم خوب است، اما یکی دو روز پیش دستم در رفته، نمی‌دانم که باز هم می‌توانم درست بزنم یا نه. اما خف کرد و گلولهٔ سربی را یک راست پرت کرد طرف موش، ولی نزد. گفت: «آخ!» دستش خیلی درد گرفت. بعد به من گفت این دفعه تو بزن. من می‌خواستم پیش از رسیدن شوهرش راه بیفتم ولی البته به روی خودم نمی‌آوردم. گلوله را برداشتم و اولین موشی که پیدا شد حواله‌اش کردم و اگر موش سر جاش ایستاده بود کارش ساخته‌بود. گفت خیلی خوب می‌زنی؛ دومی را حتم ناکار می‌کنی. رفت آن تکه سرب را برداشت آورد و یک کلاف پشم هم آورد که من برایش نگه دارم گلوله کند. من دستهام را بلند کردم و او کلاف را به دستهام انداخت و همین جور در بارهٔ کارهای خودش و شوهرش حرف زد. اما حرفش را برید و گفت:

«چشمت به موشها باشه. گلوله رو بذار تو دامنت که دم دستت باشه.»

درست در همین لحظه گلولهٔ سرب را انداخت تو دامنم و من زانوهایم را به هم زدم و گلوله را گرفتم و او به حرفش ادامه داد. اما فقط یک دقیقه حرف زد. آن وقت کلاف پشم را از دستم گرفت و یک‌راست توی صورتم نگاه کرد و با خوشرویی گفت:

«خوب، حالا بگو ببینم اسم راست راستیت چیه؟»

«چی خانم؟»

«اسم راست راستیت چیه؟ بیل یا تام یا باب؟ ـ کدومش؟»

مثل بید داشتم می‌لرزیدم، نمی‌دانستم چه‌کار بکنم. اما گفتم:

«خانم تو رو خدا سر به سر دختر بیچاره‌ای مثل من نذارین. اگه مزاحمتون هستم اجازه بدین...»

«نخیر اجازه نمی‌دم. بگیر سرجات بشین. من کاریت ندارم، لوت هم نمی‌دم. تو فقط به من بگو چه کلکی تو کارته، خیالت از من راحت باشه. من به کسی نمی‌گم، تازه کمکت هم می‌کنم. اگه بخوای شوهرم هم کمکت می‌کنه. می‌گیم از پیش استادت فرارکرده‌ی، همین. چیز مهمی نیست. هیچ اشکالی نداره. بات بد رفتاری می‌کرده‌ن، تو هم گذاشته‌ی در رفته‌ی. طفل معصوم، من تو رو لو نمی‌دم. حالا بگو ببینم، آفرین پسر خوب.»

من هم گفتم دیگر بازی درآوردن فایده‌ای ندارد، راستش را می‌گویم و خودم را راحت می‌کنم، به شرطی که قولش یادش نرود. آن وقت گفتم که پدر و مادرم مرده‌اند و دادگاه مرا سپرده دست یك زارع پیر بد جنس تو یك دهی سی میل دورتر از رودخانه. او هم آن‌قدر با من بد رفتاری می‌کند که دیگر طاقتم طاق شده. زارع برای یکی دو روز رفته‌بود، من هم گفتم فرصت خوبی است، چند تکه از لباسهای کهنهٔ دخترش را دزدیدم و زدم به چاك؛ حالا سه شب است که این سی میل را راه آمده‌ام. شبها راه می‌افتم، روزها می‌خوابم. یك کیسه نان که از خانه برداشته‌بودم در تمام راه برایم بس بود و غذا کم نیاوردم. گفتم خیال می‌کنم دائیم آبنر مور از من نگه‌داری کند. برای این بود که آمدم به شهر گوشن.

«گفتی گوشن، بچه جون؟ این جا که گوشن نیست. اینجا سنت پیترزبورگه. گوشن ده میل بالاتره. کی به تو گفت اینجا گوشنه؟»

«والا یه مردی، امروز سحر که داشتم می‌رفتم تو جنگل بگیرم بخوابم. گفت سر دو راهی از راه دست راست برو، پنج میل که بری می‌رسی به گوشن.»

«لابد مست بوده. درست بر عکس بهت گفته.»

«والا کاراش که به مستا می‌موند، ولی خوب حالا دیگه اشکالی نداره. باید راه بیفتم. تا صبح می‌رسم گوشن.»

«یه دقه صب کن. یه چیزی بهت بدم بخوری، نکنه یه وقت گشنه‌ت

بشه.»

یك لقمه غذا برایم پیچید و گفت:

«ببینم، گاو وقتی رو زمین خوابیده اول از کدوم طرف بلند می‌شه؟»

«از عقب خانم.»

«اسب چطور؟»

«از جلو خانم.»

«کدوم طرف تنهٔ درخت خزه می‌گیره؟»

«طرف شمال.»

«وقتی پونزده تا گاو رو به تپه دارن می‌چرن، چندتاش روشونو یك طرف می‌کنن؟»

«هر پونزده تاشون، خانم.»

«خوب، انگار درست می‌گی، تو توی ده زندگی کرده‌ی. گفتم نکنه داری سر منو شیره می‌مالی. خوب حالا اسم راست راستیت چیه؟»

«جورج پیترز، خانم.»

«خوب پس اسمت یادت نره، جورج. یه وقت قبل از راه‌افتادن به من نگی اسمم الکساندره، بعدم که مچتو گرفتم بگی جورج الکساندره. با این لباس چیت کهنه هم سراغ زنها نرو. تو ادای دخترا رو بلد نیستی در بیاری، ولی مردا رو ممکنه گول بزنی. بچه جون، هر وقت هم خواستی سوزن نخ‌کنی سوزنو نگر دار نخو ببر طرف سوزن، نه اینکه نخو نگر داری سوزنو ببری طرف نخ؛ زنا معمولاً سوزنو این‌جوری نخ می‌کنن؛ مردا همیشه بر عکس می‌کنن. وقتی می‌خوای یه چیزی طرف موش یا چیزی پرت کنی وایستا رو توك پا، دستتم ببر بالای سرت ناشیونه پرت کن، پنج شش وجب اون‌ورترم بزن. دستتو خشك از بیخ شونه حرکت بده، مثل اینکه قفل و بستش همون‌جاست؛ مثل دخترا؛ دستتو مثل پسرا از مچ و آرنج و از بغل پهلوت حرکت نده. اینم یادت باشه که دخترا وقتی می‌خوان یه چیزی رو تو دامنشون بگیرن زانوشونو از هم واز می‌کنن، زانوشونو به هم نمی‌چسبونن ـ اون جور که تو اون گلولهٔ سربی رو گرفتی. من همون وقت که می‌خواستی سوزن نخ کنی فهمیدم تو پسری؛

باقی کلکها رو فقط برای این سوار کردم که خاطرجمع بشم. حالا سارا ماری ویلیامز جورج الکساندر پیترز بدو برو سراغ دائیت؛ هر وقت هم گرفتاری پیدا کردی یه پیغام بفرست برای خانم جودیت لافتوس، یعنی من، من هم هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم که رفع گرفتاریتو بکنم. تمام راه رو از جادهٔ کنار رودخونه برو. این دفعه هم هر جا خواستی بری کفش و جوراب پات کن. جادهٔ رودخونه سنگلاخیه، تا بخوای به گوشن برسی پاهات آش و لاش می‌شه.»

من پنجاه متری به طرف بالای رودخانه رفتم و بعد از همان راه برگشتم و رفتم آن جائی که هوریم بود، که کلی راه پائینتر از خانهٔ آن زن بود. پریدم تو هوری و با شتاب راه افتادم. اول آن قدر رو به بالای رودخانه رفتم که به سر جزیره برسم، بعد زدم به آن دست آب. کلاه را از سرم برداشتم چون جلو دیدم را می‌گرفت. وقتی به وسطهای رودخانه رسیدم صدای ساعت شهر را شنیدم که شروع کرد به زنگ زدن. نگه داشتم و گوش دادم. صدا روی آب ضعیف می‌آمد، ولی روشن بود ـ ساعت یازده. وقتی به نوك جزیره رسیدم دیگر حتی وانایستادم نفس تازه کنم، هر چند از نفس افتاده‌بودم. یك‌راست زدم از میان درختها، همان جائی که منزلگاه قبلیم بود، همان جا روی یك تکه زمین باند خشك آتش خوبی روشن کردم.

بعد پریدم تو هوری و هرچه تندتر روانهٔ منزلگاه خودمان شدم که یك میل و نیمی پائینتر بود. پیاده شدم و از میان درختها زدم رفتم بالای تپه و رفتم توی غار. دیدم جیم روی زمین خوابیده. بیدارش کردم و گفتم:

«جیم، پاشو دست و پا تو جمع کن که یه دقه هم فرصت نداریم. دارن می‌آن دنبالمون!»

جیم هیچ سؤالی نکرد و هیچ حرفی هم نزد؛ اما تا نیم ساعت بعدش آن‌قدر دستپاچه کار می‌کرد که معلوم بود خیلی ترسیده. نیم ساعت بعد هرچه در این دار دنیا داشتیم ریخته بودیم روی کلك و کلك حاضر بود که از زیر بیدی که قایمش کرده بودم راه بیفتد. اول اجاق در غار را خاموش کردیم و بعد از آن دیگر یك شمع هم روشن نکردیم.

من هوری را کمی از کناره دور بردم و نگاهی انداختم، اما اگر قایقی هم بود من ندیدم؛ چون ستاره و سایه دید زیادی ندارد. آن وقت کلك را بیرون آوردیم و توی سایه روانه شدیم و ساکتِ ساکت از دُم جزیره گذشتیم ـ یك کلمه هم حرف نزدیم.

۱۲

کلك‌رانی آرام و قرض‌گرفتن برخی چیزها و رفتن به کشتی شکسته و دستهٔ جنایتکاران و گشتن دنبال قایق

از دُم جزیره که گذشتیم گمانم ساعت نزدیك یك بعد از نصف شب بود و کلك انگار خیلی آهسته می‌رفت. اگر قایقی پیدامی‌شد ما خیال داشتیم بپریم تو هوری و بزنیم برویم طرف ساحل ایلینوی، و خوب شد که هیچ قایقی نیامد، چون به فکرمان نرسیده‌بود که تفنگ یا یك ریسمان ماهیگیری یا چیز خوردنی توی هوری بگذاریم، آن قدر کلافه بودیم که خیلی چیزها را فراموش کردیم. درست نبود که همه چیز را روی کلك بار کردیم.

اگر آن آدمها به جزیره رفته‌باشند گمان می‌کنم آن آتشی را که من روشن کردم پیدا کرده‌اند و تمام شب را همان جا کشیك داده‌اند که جیم پیدایش بشود. در هر حال سراغ ما نیامدند و اگر آتش روشن‌کردن من آنها را گول نزده‌باشد تقصیرش با من نیست. من تا آنجا که عقلم می‌رسید برایشان کلك سوار کرده‌بودم.

همین که اولین رشتهٔ روشنائی پیدا شد ما کلك را بردیم توی یك خَم بزرگ ساحل ایلینوی به یك پشتهٔ پنبه‌چوب مهار کردیم و با تبر پنبه چوب بریدیم و آوردیم ریختیم روی کلك، طوری که به نظر می‌آمد آنجا کنارهٔ رودخانه فقط کمی ریزش‌کرده. پشتهٔ پنبه‌چوب یك پشتهٔ ماسه‌ای است که رویش بته‌های بزرگ پنبه‌چوب در آمده.

ساحل میسوری کوهستانی بود و ساحل ایلینوی هم درختهای زیادی داشت. راه کشتی‌رو از کنار ساحل میسوری می‌گذشت و ما نگران نبودیم که کسی این طرف سر راهمان سبز شود. تمام روز را قایم شدیم و کلکها و کشتیهای بخاری را تماشا کردیم که از کنار ساحل میسوری می‌گذشتند و

پائین می‌رفتند و کشتیهائی هم که مسیرشان رو به بالا بود وسط آب یا رودخانهٔ بزرگ کلنجار می‌رفتند. برای جیم تعریف کردم که با آن زن چه حرفهائی زدم؛ جیم گفت عجب زن با هوشی، اگر خودش دنبال ما آمده‌بود نمی‌گرفت پای اجاق بنشیند ـ نخیر، یك سگ هم با خودش می آورد. گفتم خوب پس چرا به شوهرش نگفته سگ با خودش ببرد؟ جیم گفت حتماً وقتی که مردها می‌خواسته‌اند راه بیفتند به این فکر افتاده ولی تا شوهرش خواسته برود سگ گیر بیاورد دیر شده، وگرنه ما حالا شانزده هفده میل پائین‌تر از شهر روی یك پشتهٔ پنبه‌چوب نبودیم ـ نخیر، حالا باز تو همان شهر خودمان بودیم. من هم گفتم خوب، حالا که آنها ما را نگرفته‌اند پس دیگر مهم نیست به چه دلیل نگرفته‌اند.

هوا که رو به تاریکی گذاشت، ما سرمان را از توی بیشهٔ پنبه‌چوب بیرون آوردیم و بالا و پائین و روبرو را دید زدیم؛ چیزی نبود؛ جیم مقداری از تخته‌های روی کلك را برداشت و با آن قُمارهٔ خوبی درست کرد که از آفتاب داغ و باران زیرش پناه ببریم و بند و بساطمان هم خیس نشود. جیم یك کف چوبی هم برای قماره درست کرد و آن را یك پا بلکه بیشتر بالای کف کلك سوار کرد. حالا دیگر پتوها و خرت و پرتهایمان از تیررس موج کشتیهای بخار بیرون بود. درست وسط قماره یك منقل گلی به‌گودی یك وجب با یك کلاف چوبی هم کار گذاشتیم، برای اینکه توی هوای بارانی و سرد آتش روشن کنیم. دیوارهٔ قُماره نمی‌گذاشت کسی آتش را از دور ببیند. یك سکان اضافی هم برای کلك درست کردیم، چون سکانهای دیگر ممکن بود به سنگی یا درختی بگیرد و بشکند. یك تکه چوب دو شاخه هم توی کلك فروکردیم که فانوس کهنه را به آن آویزان کنیم، برای اینکه هر وقت می‌دیدیم یك کشتی بخار دارد می‌آید باید فانوس را روشن می‌کردیم که کشتی ما را زیر نگیرد، اما برای کشتیهائی که رو به بالا می‌رفتند روشن‌کردن فانوس لازم نبود، مگر اینکه به قول خودشان داشتند «رودخانه را می‌بریدند»، چون که آب رودخانه هنوز خیلی بالا بود و کناره‌های خیلی پست هنوز کمی زیر آب بود و کشتیهای روانهٔ بالا همیشه از راه کشتی‌رو نمی‌رفتند و گاهی تو آب ساکن

هم می‌آمدند.

این شب دوم همراه آب که ساعتی بیشتر از چهار میل سرعت داشت هفت هشت ساعتی راندیم. ماهی می‌گرفتیم و گپ می‌زدیم و گاهی جستی هم توی آب می‌زدیم که خواب از سرمان بپرد. توی آن رودخانهٔ بزرگ و آرام که همراه آب می‌رفتیم انگار وهم ما را می‌گرفت: به پشت خوابیده بودیم و ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم و هیچ دلمان نمی‌خواست بلند حرف بزنیم و زیاد هم نمی‌خندیدیم ـ فقط گاهی زیر لب یواش خنده‌ای می‌کردیم. روی هم رفته هوا خیلی خوب بود، نه آن شب اتفاقی برایمان افتاد و نه شب بعد و نه بعد از آن.

هر شب از کنار شهرها می‌گذشتیم، که بعضی‌شان آن دور روی دامنهٔ سیاه تپه‌ها پراکنده‌بودند و چیزی جز فرشی از چراغهای روشن نبودند و هیچ خانه‌ای نمی‌دیدیم. شب پنجم از سنت‌لوئی گذشتیم و مثل این بود که تمام دنیا را چراغانی کرده‌باشند. مردم سنت‌پیترزبورگ می گفتند که سنت‌لوئی بیست یا سی هزار نفر جمعیت دارد، ولی من باورم نمی‌شد، تا اینکه خودم آن شب آرام چراغانی عجیب آنجا را دیدم. هیچ صدائی نمی‌آمد؛ همه خواب بودند.

حالا دیگر حدود ساعت ده به هر دهی می‌رسیدیم پیاده می‌شدم، می‌رفتم ده‌پانزده سنت غذا یا پیه دودی یا یك چیز خوردنی دیگر می‌خریدم؛ گاهی هم مرغی را که جایش راحت نبود بر می‌داشتم یا خودم می‌آوردم. بابام همیشه می‌گفت مرغ را هر وقت توانستی بردار ببر، چون اگر خودت لازمش نداشتی همیشه آدمی پیدا می‌شود که لازمش داشته‌باشد؛ کار خیر را هم هیچ‌کس فراموش نمی‌کند. هیچ وقت ندیدم که بابام خودش مرغ را لازم نداشته‌باشد، ولی اینکه گفتم حرفی است که خودش می‌زد.

صبحها پیش از آفتاب من می‌رفتم تو جالیزها هندوانه‌ای، خربزه‌ای، کدوتنبلی، چندتا ذرتی یا یك همچو چیزی قرض می‌گرفتم. بابام همیشه می‌گفت اگر آدم نیتش را داشته‌باشد که یك روزی دینش را ادا کند قرض گرفتن هیچ اشکالی ندارد؛ ولی بیوهه می‌گفت این همان دزدی است، گیرم اسمش را عوض کرده‌اند، آدم حسابی این کار را نمی‌کند. جیم می‌گفت

گمانم بیوهه پر بیراه نمی‌گوید، بابا هم تا حدی درست می‌گوید. پس بهترین راه برای ما این است که دو سه رقم از آن چیزها را جدا کنیم و بگوئیم ما دیگر اینها را قرض نمی‌گیریم ـ آن وقت قرض‌گرفتن باقی چیزها دیگر اشکالی ندارد. این بود که تمام شب را همین طورکه با آب رودخانه می‌رفتیم با هم مشورت می‌کردیم که از هندوانه دست برداریم یا از خربزه یا طالبی یا قارچ، یا چیز دیگر. اما نزدیکهای صبح تصمیم گرفتیم و به این نتیجه رسیدیم که سیب ترش و خرمالو را قرض نگیریم. پیش از آن وجدانمان کمی ناراحت بود، اما حالا دیگر خیالمان راحت شد. من از نتیجهٔ بحث خیلی راضی بودم، چون سیب ترش چیز به درد بخوری نبود، خرمالو هم دو سه ماه دیگر می‌رسید.

گاهی یك پرندهٔ آبی را هم که خیلی زود از خواب بیدار شده‌بود، یا شب دیر می‌رفت بخوابد، می‌زدیم. روی هم رفته خورد و خوراکمان خوب بود.

شب پنجم پائین سنت‌لوئی توفان سختی گرفت و رعد و برق زیادی شد و باران مثل دم اسب می‌ریخت. ما رفتیم تو قماره و کلك را گذاشتیم به راه خودش برود. برق که می‌زد یك رودخانهٔ بزرگ و سرراست جلو خودمان می‌دیدیم و دیواره‌های صخره‌ای بلند هم دو طرفمان. تا اینکه من گفتم: «اه، جیم، اونجا رو نگا!» یك کشتی بخاری بودکه رفته بود روی سنگ. ما هم داشتیم یکراست به طرفش می‌رفتیم. کشتی توی نور برق خیلی خوب دیده می‌شد. سرازیر شده‌بود و قسمتی از عرشهٔ بالائیش روی آب بود، و دانه دانه بادگیرهایش تشنگ پیدا بود و یك صندلی هم کنار زنگ بزرگ کشتی بود و یك‌کلاه کهنه هم به پشت صندلی آویزان بود، که تو نور برق نمایان می‌شد.

خوب، شب دیروقت بود و توفان هم که بود و همه چیز اسرارآمیز بود؛ من هم وقتی دیدم آن کشتی شکسته آن جور تنها و ماتمزده وسط رودخانه خوابیده، مثل هر پسربچهٔ دیگری که این منظره را می‌دید یك حالی بهم دست داد که می‌خواستم بروم توی‌کشتی و کمی آنجا کندوکاو کنم ببینم چه خبر است. به جیم گفتم:

«جیم، بیا بریم تو اون کشتی.»

اما جیم سخت با این کار مخالف بود و گفت:

«من تو کشتی شکسته بـرم بگم چی؟ همین تقصیرائی که تـا حـالا کـرده‌یم بس نیست که به قول کتاب مقدس گفتنی یه تقصیر دیگه هم روش بکنیم؟ این کشتی حتم نگهبان داره.»

گفتم: «نگهبان چی کشك چی؟ دیگـه از ایـن کشتی غیـر از اتـاق ناخدا و راهنما چیزی باقی نمونده که روش نگهبان بذارن. حـالا اون کیه که تو یه همچین شبی جون خودشو بـذاره کف دستش که از دوتـا اتـاق نگهبانی کنه، اونم وقتی که هر ساعت ممکنه باقی کشتی درب و داغـون بشه آب ببردش؟» جیم جوابی نداشت و چیزی هم نگفت. مـن گفتـم: «از این گذشته، شاید از اتاق ناخدا یه چیزی قـرض گـرفتیم کـه بـه زحمتش می‌ارزید. سیگار برگ! هر دونه‌ش پنج سنت قیمت داره، اونم پول نقـد. ناخداهای کشتیهای بخـار همیشه پولـدارن، مـاهی شصت دلار مـواجب دارن. هرچی دلشون بخواد می‌خرن، اصلاً در قید پولش نیستن. یـه دونه شمع وردار بذار جیبت؛ جیم، من تا نرم اون جا رو نگـردم سر جـام بنـد نمی‌شم. خیال می‌کنی اگه تام‌سایر بود از این کشتی می‌گذشت؟ نه، هیـچ جوری ول کن نبود. می‌گفت این ماجراست، اسمش رو می‌ذاشت ماجـرا. اگه می‌کشتیش باید می‌رفت توی این کشتی رو بگرده. اونم نه همیـن‌جور کشکی ـ با چـه دنگ و فنگی. اگه می‌دیـدی خیال می‌کـردی کـریستف کلمب داره ملکوت آسمون رو کشف مـی‌کنـه. ای خـدا، کاش تـام‌سایـر بودش.»

جیم غرغری کرد اما رضایت داد. گفـت بایـد هـرچه کمتـر حـرف بزنیم، آن هم به صدای خیلی آهسته. برق باز درخشید و درست به موقـع باز کشتی را به ما نشان داد و دگل عقب کشتی را پیدا کردیم و کلك را به آن مهار کردیم.

پاشنهٔ کشتی خیلی بالا آمده‌بود. توی تاریکـی یـواش رو عرشه سر خوردیم پائین، به طرف اتاق ناخـدا. راهمـان را با پا پیدا مـی‌کـردیم و دستهایمان را دراز کرده‌بودیم که یك وقـت سرمان به بـادگیرها نخـورد، چون هوا آن‌قدر تاریك بود که چشممان آنها را نمی‌دید.

چیزی نگذشت که رسیدیم به قسمت جلو نورگیر خَن و از آن بـالا

رفتیم. یك قدم دیگر که پیش رفتیم رسیدیم به جلو در اتاق ناخدا. در اتاق باز بود و، ای داد بر من، دیدیم یك چراغ آن تو می‌سوزد! در همان لحظه صدای پچ پچی هم از آن طرف به گوشمان خورد!

جیم یواش به من گفت که حالش خیلی بد است و گفت بیا برویم. گفتم خیلی خوب؛ داشتم برمی‌گشتم که راه بیفتیم به طرف کلك که صدای ناله‌ای بلند شد و گفت:

«تو رو به خدا نزن. به خدا من به کسی نمی‌گم!»

یك نفر دیگر به صدای بلندی گفت:

«دروغ می‌گی، جیم تِرنِر، این دفعهٔ اوّلت که نیست. تو همیشه بیشتر از سهم خودت خواسته‌ی، همیشه هم بیشتر گرفته‌ی، چون می گفتی به خدا اگه ندین می‌رم لوتون می‌دم. ولی این دفه کور خونده‌ی. از تو پست‌تر و خیانتکارتر تو این مملکت همون خودتی.»

جیم راه افتاده‌بود به طرف کلك. من از کنجکاوی داشتم دیوانه می‌شدم، با خودم گفتم اگر تام‌سایر بود نمی‌رفت، من هم نمی‌روم، می‌مانم ببینم این جا چه خبر است. پس تو آن راهرو باریك روی چهار دست و پا تو تاریکی جلو رفتم تا اینکه میان من و تالار افسران کشتی یك اتاق بیشتر فاصله نبود. آن وقت دیدم که آن تو یك مرد دست و پا بسته روی زمین افتاده، دو نفر هم بالای سرش ایستاده‌اند و یکی از آنها فانوس کم نوری دست گرفته و آن یکی دیگر هم یك تپانچه. این یکی تپانچه‌اش را به طرف کلهٔ مردی که روی زمین افتاده گرفته و می‌گوید:

«خیلی هم دلم می‌خواد، باید هم بزنم ـ کثافت پست‌فطرت!»

مرد روی زمین می‌لرزد و می‌گوید: «تو رو خدا، بیل، من هیچ وقت لو نمی‌دم.»

هر دفعه که این را می‌گفت مرد فانوس به دست می‌خندید و می گفت:

«آره، جون خودت! تا به حال حرف به این راستی از دهنت در نیومده.» یکبار گفت: «می‌بینی چه جور التماس می‌کنه؟ اگه زورمون به‌ش نرسیده‌بود دست و پاشو نبسته بودیم، هر دوتامونو کشته‌بود. اونم برای چی؟ برای هیچ و پوچ. برای اینکه ما حقمونو می‌خواستیم ـ همین. ولی

بهت بگم، جیم ترنر، دیگه تموم شد، دیگه نمی‌تونی به کسی زور بگی. بیل، اون هفت تیرو بذار کنار.»

بیل گفت:

«چرا بذارم، جیك پاکارد؟ من می‌گم بزنیم کلکشو بکنیم. مگه این نبود که همین جوری زد هتفیلد بیچاره رو کشت؟ حقش همینه.»

«آخه من نمی‌خوام بکشمش. دلیل دارم.»

مرد روی زمین با دستپاچگی گفت: «ای قربون دهنت، جیك پاکارد! تا زنده‌م فراموشت نمی‌کنم.»

پاکارد محلی به این طرف نگذاشت، رفت فانوسش را به میخی آویزان کرد و توی تاریکی راه افتاد به طرف من، به بیل هم اشاره کرد که بیاید. من هرچه تندتر دو متری پس‌پس رفتم، اما کشتی چنان کج شده بود که من نمی‌توانستم به سرعت بروم. برای اینکه لای دست و پای آنها نروم و مرا نگیرند، خزیدم طرف بالا رفتم تو اتاق ناخدا. آنها هم کورمال کورمال آمدند و وقتی که پاکارد به اتاق من رسید گفت:

«بیا این تو.»

خودش آمد تو، بیل هم آمد. اما تا آنها آمدند داخل شوند من پریدم روی تخت طبقهٔ دوم. گیر افتاده‌بودم و از آمدن خودم پشیمان بودم. آن دو نفر همان‌جا ایستادند و دستشان را گذاشتند روی لبهٔ تختخواب و با هم حرف زدند. آنها را نمی‌دیدم، اما از بوی ویسکی دهنشان فهمیدم کجا هستند. گفتم خدا را شکر که من ویسکی نمی‌خورم، هرچند زیاد فرقی نمی‌کرد، چون بیشتر وقتها نمی‌توانستند بوی دهن مرا بشنوند، چون من اصلاً نفس نمی‌کشیدم. از ترس نفسم را حبس کرده بودم. از این گذشته، هر کس آن حرفها را می‌شنید نفسش بند می‌آمد. یواش و جدی حرف می‌زدند. بیل می‌خواست ترنر را بکشد. گفت:

«خودش گفت می‌رم لوتون می‌دم، می‌ره می‌ده. حالا اگه سهم هر دوتائی مونم بدیم، بعد از اون خدمتی که بهش کردیم دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه. دیگه حرف نداره، این آدم ما رو لو می‌ده. می‌شنوی چی می‌گم؟ من می‌گم بزنیم راحتش کنیم.»

پاکارد خیلی آهسته گفت: «موافقم.»

«زکی، تو که مـی‌گفتی من مخالفم. خوب پس، چـرا معطلی؟ بریم بزنیم تمومش کنیم.»

«یه دقه صب کن. هنوز حرفم تموم نشده. گوش کن چی مـی‌گم. با گلوله می‌شه تمومش کرد، ولـی اگـه واقعاً باید تمـومش کنیـم راههـای بی‌سر و صداتری هم هست. ولی منظـور من اینه: اگـه بتونیم کارمـونو درست و بدون خطر انجام بدیم، چرا بیخودی یه کاری بکنیم کـه یه وقت سرمون بره پای دار؟ درسته یا نه؟»

«آره درسته؛ ولی این دفعه چه جوری می‌خوای کارتو درست انجام بدی؟»

«من می‌گم این کار رو بکنیم: می‌ریم هر چی تو اتاقا جـا گذاشته‌یم جمع می‌کنیم، می‌بریم ساحل قایم می‌کنیم. بعدش صب می‌کنیـم. بـه نظر من این کشتی بیشتر از دو ساعت دیگه دوام نمی‌آره، آخرش از وسط نصف می‌شه با آب می‌ره. اونم غرق مـی‌شه. غیر از خـودش هیشکی هـم مقصر نیست. به نظر من خیلی بهتر از اینه که بکشیمش. من مـی‌گم تا وقتی که آدم نکشته‌یم نباید بکشیم، نه با عقل جور درمی‌آد، نه با اخلاق. بیخود می‌گم؟»

«نه، به نظرم درست می‌گی. امـا اگه کشتـی نصف نشد با آب نرفت چی؟»

«خوب ایـن دو ساعتو که می‌تونیم صب کنیم، نتیجـه‌ش رو ببینیم، ها؟»

آنها رفتند و من هم که عرق سرد بـه سر تـا پام نشـتـه‌بود پـریدم بائین و تلاش کردم که بروم.

هوا مثل قیر سیاه بود، ولـی مـن زیر لب صدا زدم «جیـم!» جیـم درست از بغل دست من با صدای ناله مانندی جواب داد. گفتم:

«زودباش جیم. وقت ناله کردن نیست. یـه دسته جنـایتکار تو ایـن کشتی‌ان. باید خـودمـونو به قایقشون برسونیم، قـایقـه‌رو باز کنیم بدیم بـه آب بـره، کـه این یاروها نتونن از اینجا برن، وگرنـه یکی از اینـا وضعش خیلی ناجور می‌شه. اگه قایقشونـو پیـدا کنیم یه کاری می‌کنیم که وضع همه‌شون ناجـور بشه ـ چون کلانتر دستگیـرشون مـی‌کنه. یـالا زود

باش! من مـی‌رم دست چپ، تو برو دست راست. تـو از کلـك شروع کن، من...»

«وای خدا! گفتی کلك؟ کدوم کلك؟ بندش پاره شد بـا آب رفت! ما هم این تو مونده‌یم!»

۱۳

فرار از کشتی شکسته و نگهبان خواب‌آلوده و غرق‌شدگان

ای داد و بیداد! نفسم بند آمد و چیزی نمانده‌بود از حال بروم. گیر افتادن توی کشتی شکسته، آن هم با یك همچین دسته‌ای! اما دیدم وقت غصه‌خوردن و این حرفها نیست. حالا دیگر بایست هر جور شده آن قایق را پیدامی‌کردیم ـ برای خودمان. پس با ترس و لرز از دست راست راه افتادیم؛ خیلی هم یواش می‌رفتیم ـ انگار یك هفته طول کشید تا به سینهٔ کشتی رسیدیم؛ هیچ اثری از قایق نبود. جیم گفت دیگر گمان نکنم من بتوانم جلوتر بروم ـ آن قدر می‌ترسید که دیگر رمق به دست و پایش نمانده‌بود. ولی من گفتم بجنب، اگر توی این کشتی شکسته بمانیم کارمان ساخته‌است. این بود که باز راه افتادیم. رفتیم طرف تالار کشتی و آنجا را پیداکردیم و بعد خودمان را از روی نورگیر خَن کشاندیم جلو. از این دریچه به آن دریچه آویزان می‌شدیم، چون لبهٔ نورگیر تو آب فرورفته بود. همین که نزدیك در تالار رسیدیم دیدیم بله، قایق را بفهمی نفهمی می‌بینیم. گفتم خدا را صدهزار مرتبه شکر. یك ثانیهٔ دیگر داشتم سوار قایق می‌شدم که دیدم همان در باز شد و یکی از مردها در نیم متری من سرش را بیرون آورد، گفتم کارم تمام است، ولی باز سرش را برد تو و گفت:

«بیل، اون فانوس سگ مصّبو ببر تو!»

یك گونی پُر انداخت تو قایق و خودش هم سوار شد و نشست. پاکارد بود. بعد بیل هم آمد بیرون و سوار شد. پاکارد با صدای آهسته گفت:

«حاضر ـ بزن بریم.»

من دیگر نمی‌توانستم به دریچهٔ نورگیر آویزان بمانم ـ دیگر جان نداشتم. اما بیل گفت:

«صب کن ببینم. جیباشو گشتی؟»

«نه. مگه تو نگشتی؟»

«نه. پس سهمش تو جیب خودشه.»

«خوب پس بیا بالا. جنسا رو ببریم پولو بذاریم که چی؟»

«یعنی بو نمی‌بره نقشه‌مون چیه؟»

«شایدم نبرد. ولی پولو باید برداریم. راه بیفت.»

خلاصه بیرون آمدند و رفتند تو کشتی.

در پشت سرشان بسته شد، چون کشتی رو به آن ور خوابیده‌بود. در یك چشم به هم زدن من تو قایق بودم و جیم هم پشت سر من غلتید. چاقویم را کشیدم و طناب را بریدم و راه افتادیم!

دست به پاروها نزدیم و صدامان هم در نیامد. حتی نفس هم نمی کشیدیم. ساکتِ ساکت روی آب سُر خوردیم و رفتیم و از نوك قفسهٔ پره‌های پهلوی کشتی گذشتیم و بعد هم از سینهٔ کشتی رد شدیم. یکی دو ثانیه بعد صد متری پائین‌تر از کشتی بودیم، و تاریکی آخرین نشانه‌های کشتی را خورد، و ما دیگر از خطر جسته بودیم، خودمان هم می‌دانستیم.

سیصد چهارصد متری که پائین رفتیم فانوس را دیدیم که مثل جرقهٔ ریزی یك لحظه جلو در تالار پیدا شد و فهمیدیم که آن اراذل دارند دنبال قایقشان می‌گردند و دارند می‌فهمند که وضع خودشان هم از جیم ترنر بهتر نیست.

آن وقت جیم پاروها را به‌دست گرفت و دنبال کلکمان راه‌افتادیم. حالا تازه داشتم نگران آن آدمها می‌شدم ـ گمانم پیش از آن وقتش را نداشتم. گفتم چقدر وحشتناك است، حتی برای آدمهای جنایتکار، که تو یك همچین وضعی گیر بیفتند. با خودم گفتم کسی چه می‌داند، شاید من هم یك روزی جنایتکار شدم، آن وقت خوب است به همچین وضعی دچار بشوم؟ پس به جیم گفتم:

«اولین چراغی که دیدیم صدمتر بالاتر یا پائین‌ترش پیاده می‌شویم،

یك جـای خوبی برای قـایم‌کردن تو و قـایق گیر می‌آریم، آن وقت من مـی‌رم یـه داستانی سر هم می‌کنم، یـه نفر رو وا می‌دارم بـره سراغ اون دسته، از اون تله نجاتشون بده، که بعد به موقع خودش دارشون بزنن.»

اما این فکر بـه‌جائـی نرسید، چـون چیزی نگـذشت که بـاز توفان گرفت، و این بـار بدتر از همیشه. بـاران شرشر می‌بـارید و هیچ چراغی پیدا نبود، گمانم همه خواب بودند. مـا تـو رودخـانه سرازیر می‌رفتیم و دیـد می‌زدیم بلکه چراغـی ببینیم یـا کلکمـان را پیدا کنیم. بعد از مـدت درازی باران بند آمد ولی ابرها سر جـایشان بودند و برق مـی‌زد و غرغر رعد می‌آمد، تا اینکه توی یکی از برقها یك چیز سیاهی آن جلو دیـدیم و به طرفش راندیم.

کلك خودمـان بود و خیلی خوشحال شدیم که بـاز سوارش شدیم. حالا چراغی آن پـائین در ساحل دست راست پیـدا بود. گفتم پس من رفتم سراغ این چراغ. قایق تا نیمه پر از جنسهائی بود که دستهٔ دزدها از کشتی دزدیده‌بودند. جنسها را کشیدیم آوردیم روی کلك چیدیـم و من به جیـم گفتم کلك را بردارد ببرد، وقتی که به نظرش دو میل پائین‌تر رفته‌بود بـا چراغ علامت بدهد و چراغ را روشن نگه دارد تا من برسم. آن وقت پارو کشیدم و رفتم به طرف چراغ ساحل. نزدیکتر که شدم سه چهار تـا چراغ دیگر روی دامنهٔ یـك تپه پیدا شد. دهکده بـود. بـالای چراغ ساحـل به خشکی نزدیك شدم و پاروهایم را خواباندم و بـا آب رفتم. همین جور که می‌گذشتم دیدم فانوسی است که به قَرمَن یك کشتی دو بدنه آویزان است. دور و بر را گشتم ببینم نگهبان کجا خوابیده؛ بالآخره دیـدم روی ستونچهٔ طنـاب سینهٔ کشتی نشسته و سرش وسط زانوهـایش افتاده، خـوابش برده. شانه‌اش را دو سه بار تکان دادن و زدم زیر گریه.

نگهبان از جایش پرید، اما وقتی دید که من پسربچه‌ای بیشتر نیستم دهن درهٔ مفصلی کرد و کش و قوسی هم رفت و بعد گفت:

«ها، چیه؟ گریه نکن، بچه‌جون. چی شده؟»

«بابام، ننـه‌م، خواهرم...»

باز گریه کردم. نگهبان گفت:

«بسه دیگه، این قـدر زر نزن، هر کیو مـی‌بینی یه گـرفتاری داره.



کشتی شکسته

گرفتاری تو هم درست می‌شه. حالا اونا چه‌شون هست؟»

«اونا... اونا... شما نگهبان این کشتی هستین؟»

گفت: «آره». انگار از خودش هم خیلی راضی بود. «من، هم ناخدا هستم، هم صاحب کشتی، هم وردست، هم راهنما، هم نگهبان، هم جاشو. گاهی بار و مسافر هم هستم. مثل جیم هورنبَك پولدار نیستم، من نمی‌تونم مثل اون پولمو خرج هرکس و ناکسی بکنم، من پولمو دور نمی ریزم، ولی ده دفعه بش گفتم، من حاضر نیستم جامو با اون عوض کنم، چون بش گفتم، من زندگی دریانوردی‌رو دوست دارم، از این شهر یك قدم اون‌ورتر نمی‌رم. برم بگم چی؟ مگه چه خبره؟ فیل هوا می‌کنن؟ گفتم...»

دویدم تو حرفش، گفتم:

«اونا خیلی بدجوری گیر افتاده‌ن...»

«کیا؟»

«بابام، ننه‌م، خواهرم، میس‌هوکر، اگه شما با کشتی‌تون برین اون جا...»

«برم کجا؟ مگه اینا کجا هستن؟»

«تو کشتی شکسته.»

«کدوم کشتی شکسته؟»

«آخه یکی که بیشتر نیست.»

«چی؟ نکنه کشتی والتر اسکات رو می‌گی؟»

«آره.»

«ای داد! اینا اون جا چه کار می‌کنن؟»

«والا از قصد که نرفتن اون جا.»

«نخیر پس، از قصد رفتن! ای داد بر من، اگه زود نیان بیرون همه‌شون تلف می‌شن. آخه چه جوری تو یه همچین هچلی افتادن؟»

«خیلی ساده. میس هوکر اومده‌بود دیدن شهر... شهر...»

«بندرگاه بوت. خوب؟»

«اومده‌بود بندرگاه بوت دیدن، سر شب پاشد با دده سیاهش رفت سوار کشتی اسب کشی شد که بره شب خونهٔ دوستش خانم نمی‌دونم کی

بمونه ـ اسمش یادم رفته ـ که سکان کشتی‌شون از جا در می‌ره، می‌چرخن می‌افتن تـو سرازیـری رودخونـه، عقب عقبکی نزدیـك دو میـل می‌رن می‌خورن به اون کشتی شکسته‌هه ملق می‌شن، ناخـدای کشتی خودشون و دده سیاهه و اسبها همه‌شون غرق می‌شن، ولی میس هوکر دست می‌ندازه کشتی‌رو می‌گیره خودشو می‌کشه بالا. یه ساعت بعدش مـا هم بـا قـایق خودمون رسیدیم، ولی این قد تاریك بـود که کشتی شکسته‌رو ندیدیم تـا عدل خوردیم بش. مـا هم ملق شدیم، ولـی همه‌مون نجات پیدا کـردیم، غیـر از بیل ویپل ـ چه آدم نازنینی، کشکی من جاش غرق شده‌بودم.»

«عجب! به عمرم تـا به حال همچو چیزی نشنیده‌بودم. خـوب بعد چه کار کردین؟»

«والا داد و فریاد کردیم، ولی اون قد دور بود که صدامون به‌جائی نرسید. بابام گفت پس یه نفر بـاید خودشو برسونه به خشکی مردمـو خبر کنه. فقط من شنو بلد بودم. منم زدم به آب. میس هوکر گفت اگه زودتر کسی‌رو گیر نیاوردم بیـام اینجا برم سراغ دائیش، دائیش تـرتیبشو می‌ده. من نزدیـك یه میل پائین‌تر به خشکی رسیدم. از اون وقت تـا حـالا دارم همین جوری ول می‌گـردم بلکه یه کسی رو گیر بیارم که یـه کاری بکنه، ولی همه می‌گن: تو یه همچین شبی، اونم با این آب قند؟ هیچ معنی داره؟ برو سراغ کشتی بخار. حالا اگه شما یه کاری بکنین...»

«والا من دلم می‌خواد یه کاری بکنم. بالاخره یه کاری هم می‌کنم. ولی آخه خرج این کارو کی می‌ده؟ خیال می‌کنی بابات...»

«نگـران نباشین. میس هـوکر خـودش مخصوصاً گفت کـه دائیش هورنبك...»

«ای داد و بیداد! هورنبك دائیشه؟ ببین چی می‌گم. بدو برو طرف اون چراغی که می‌بینی، اون جـا که رسیدی بپیچ طرف غـرب. ربع میل راه که رفتی می‌رسی به میخونه. اون‌جا بگو زود تـو رو برسونن خـونهٔ جیم هورنبك ، هـورنبك خرج ایـن کارو می‌ده. بیخود وقت تلف نکن؛ چون خبرو بـاید زود بش برسونی. بگو تا اون خودشو برسونـه شهر من خواهرزاده‌شو صحیح و سالم آوردم. یـالا، بدو ببینم. من الآن می‌رم سر این نبش آتش کارمو بیدار می‌کنم.»

راه افتادم به طرف چراغ، اما همین که او سر نبش پیچید من هم برگشتم سوار قایقم شدم و زدم بیرون. بعد تو آب ساکن حدود ششصد متری بالا رفتم و خودم را لای چند تا جهاز چوبی قایم کردم، چون تا راه افتادن کشتی را نمی‌دیدم خیالم راحت نمی‌شد. اما روی هم رفته خیلی راضی بودم از اینکه یک چنین کاری برای آن دستهٔ جنایتکار بیچاره انجام داده‌ام، چون هیچ‌کس دیگر هیچ زحمتی به خودش نمی‌داد. گفتم کاش بیوهه خبر می‌شد. خیال می‌کنم از کمکی که من به آن اراذل کردم خیلی سربلند می‌شد، چون بیوهه و آدمهای خوب به اراذل و اوباش وامانده بیشتر از همه علاقه دارند.

بله، کمی بعد هیکل سیاه کشتی شکسته را دیدم که داشت با آب می‌رفت! لرزش سردی به پشتم نشست. زدم رفتم طرف کشتی، خیلی تو آب فرورفته‌بود و من فوری فهمیدم که بعید است کسی توش زنده مانده باشد. دور و برش چرخیدم و کمی صدا زدم، ولی جوابی نیامد. همه چیز ساکت بود. کمی دلم برای آن دستهٔ جنایتکار بیچاره سوخت، ولی نه زیاد، چون با خودم گفتم اگر آنها طاقتش را داشتند من هم دارم.

آن وقت دیدم کشتی هم دارد می‌آید. پس من هم با یک خط دراز کجکی زدم رفتم وسط رودخانه. وقتی دیدم از دیدرس کشتی دور شده‌ام پاروهایم را سوار کردم و سرم را برگرداندم، دیدم کشتی بخار دارد دور و بر کشتی شکسته دنبال نعش میس هوکر بو می‌کشد، چون ناخدا می دانست جیم هورنبک نعش را لازم دارد؛ اما کشتی زود دست کشید و به طرف ساحل راه افتاد و من سرگرم کار خودم شدم و تند همراه آب رفتم.

خیلی طول کشید تا چراغ جیم پیدا شد؛ تازه وقتی هم که پیدا شد انگار هزار فرسخ پائینتر بود. وقتی رسیدم آسمان داشت طرف مشرق خاکستری می‌زد. ما هم خودمان را رساندیم به یک جزیره و کلک را قایم کردیم و قایق را هم غرق کردیم و رفتیم توی قماره مثل نعش افتادیم.

۱۴

خوش‌گذرانی به‌طور کلی و حرمسرا و زبان فرانسه

وقتی‌که بیدار شدیم جنسهائی را که دستهٔ جنایتکاران از کشتی دزدیده بودند وارسی کردیم. دیدیم یك عالمه پوتین و پتو و لباس و هزار جور چیز دیگر است، با مقدار زیادی هم کتاب و دوربین و سه جعبه هم سیگار برگ. هیچ‌کدام ما در زندگی تا آن روز صاحب این قدر ثروت نشده‌بودیم. سیگارهایش عالی بود. تمام بعدازظهر را تو جنگل لم دادیم و گپ زدیم؛ من کتابها را می‌خواندم و به طور کلی خوش گذراندیم. برای جیم تعریف کردم که تو کشتی شکسته و کشتی آن مرد نگهبان چه خبر بود، گفتم به این جور چیزها می‌گویند ماجرا، ولی او گفت دیگر ماجرا بس است. گفت وقتی من رفته‌بودم تو تالار کشتی و او رفته‌بود خودش را به کلك برساند و دیده‌بود کلکی در کار نیست، چیزی نمانده بود سکته کند؛ چون فکر کرده کار او یك نفر تمام است؛ چون اگر نجاتش می‌دادند، هر کس که نجاتش می‌داد، می‌فرستادش پیش صاحبش که جایزه را بگیرد؛ آن وقت میس‌واتسون حتم او را می‌برد جنوب می‌فروخت. بله، درست هم می‌گفت. جیم همیشه درست می‌گفت. سیاه به این با کلکی من ندیده بودم.

برای جیم کلی نقل پادشاهها و دوکها و لردها و این‌جور چیزها خواندم، که چه لباسهای قشنگی می‌پوشیدند و چه قدر ادا و اطوارهای خوبی داشتند و همدیگر را به جای آقا، اعلیحضرت و حضرت والا و حضرت اشرف و چه و چه صدا می‌کردند؛ چشمهای جیم داشت از کاسه در می‌آمد و شش دانگ حواسش جمع این حرفها شده بود. گفت:

«هیچ نمی‌دونستم اینا این قد زیادن. من هیچ وقت نقل اینا رو

نشنیده‌بودم، غیر از نقل حضرت سلیمون؛ البته به جز اون پادشاهائی که عکسشونو رو ورق بازی انداخته‌ن. پادشاها چه قد مواجب می‌گیرن؟»

«اگه بخوان ماهی هزار دلارم می‌گیرن. همه چی مال پادشاهاس.»

«خوش به حالشون. اون وقت کارشون چیه، هك؟»

«هیچی، پادشاها که کار نمی‌کنن. تو هم چه حرفا می‌زنی! پادشاها فقط می‌گیرن می‌شینن.»

«نه بابا! راست می‌گی؟»

«والا همین‌جور می‌گیرن می‌شینن ـ غیر از وقتی که جنگ می‌شه، آن وقت می‌رن می‌جنگن. باقی وقتا یا بیکار می‌گیرن می‌شینن، یا می‌رن قوش می‌پرونن. فقط قوش می‌پرونن و ـ هیس ! ـ صدا رو شنیدی؟»

پریدیم بیرون و نگاه کردیم، اما چیزی نبود، فقط صدای پره‌های یك کشتی بخار بود که از آن دور داشت سر پیچ پیدایش می‌شد، ما برگشتیم سرجامان.

گفتم: «بله، باقی وقتا که کاری ندارن با پارلمان دعوا می‌کنن، هر وقت هم کسی با پادشاه در بیفته پادشاه می‌زنه کله‌شو می‌پرونه. ولی پادشاه بیشتر وقتا تو حرمسرا می‌پلکه.»

«تو چی می‌پلکه؟»

«تو حرمسرا.»

«حرمسرا چیه؟»

«همون جائی که پادشاه زناشو نگه می‌داره. حرمسرا نشنیده‌ی؟ حضرت سلیمان هم حرمسرا داشت. نزدیك یك میلیون زن داشت.»

«ها، آره، درسته، یادم رفته‌بود. حرمسرا گمانم مثل مسافر خونه‌س. تو قسمت بچه‌هاش هم لابد خیلی شلوغه. ولی می‌گن آدم از سلیمون عاقلتر نداریم. من باورم نمی‌شه. بگم چرا: آخه آدم عاقل می‌آد وسط یه همچی جار و جنجالی زندگی کنه؟ معلومه نمی‌آد. آدم عاقل می‌ره برای خودش کارخونه درست می‌کنه. هر وقت هم خواست بخوابه کارخونه رو می‌بنده.»

«ولی حضرت سلیمان خیلی عاقل بوده، چون بیوهه خودش به من گفته.»

«من کاری نـدارم بیوهـه به تو چی گفتـه. هیچ هم عاقـل نبـوده. بعضی کاراش خیلی هم ناجـور بوده. نقل اون بچههـه رو نشنیـدهی، که سلیمون میخواست بزنه از وسط نصفش کنه؟»

«چرا، بیوهه برام گفته.»

«خوب. حالا این هم شد کار؟ یه دقه فکرشو بکن. حالا میگیم اون کندهٔ درخت یه زنه، تو هـم یه زن دیگـه ـ هـان و هان، مـن هم حضرت سلیموتم، این اسکناس یك دلاری هم اون بچهس. شما هر دوتاتـون میگین این مال منه. حالا من چه کار میکنم؟ میرم از در و همسایه مـیپرسم این پول راس راسی مال کدومتونه، بعد هم مثل آدم عاقل پولو صحیح و سالم میدم دست صاحبش؟ نخیر، میزنم پـولو از وسط نصف میکنـم، نصفشو میدم دست تو، نصفُشم میدم دست اون زن دیگه. سلیمون هم میخواست بچهرو همین جـوری از وسط نصف کنه. حـالا من از تـو میپـرسم: اون نصف اسکناس به چه درد میخوره؟ ـ باش چیزی نمیشه خرید. نصف بچه به چه درد میخوره؟ یكمیلیونشم مفت نمیارزه.»

«صب کن، جیم. تـو موضـوع رو نفهمیـدهی. اصلاً نفهمیـدهی موضوع چیه.»

«کی؟ من؟ برو پی کارت. برای من این قد مـوضوع مـوضوع نکن. من حرف حسابی حالیم میشه. این حرف کجاش حسابیـه؟ دعـوا سر بچهٔ درسته بود، نه سر نصف بچه. آدمی که میخواد دعوای بچهٔ درسـته رو با نصف بچه تموم کنه اول بـایـد خـدا یـه عقلی بـه خـودش بده. صحبـت سلیمون رو با من نکن، هك، من این بابا رو خوب میشناسم.»

«آخه میگم تو اصلاً موضوع رو نفهمیدهی.»

«موضوع چی، کشك چی؟ من خودم صد جور مـوضوع دارم. تـازه موضوع این نیست. موضوع زندگی سلیمونه. مثلاً یه آدمی که دوتا بچـه بیشتر نداشتهباشه، یه همچی آدمی میآد بچههای مردمو نفلـه کنه؟ هیـچ وقـت. اصلاً از دستش برنمـیآد. قیمت بچهرو میدونـه. امـا آدمـی که پنـج میلیـون بچه تـوخـونـهاش وول مـیخـورن، جـور دیگـهس. یـه همچـی آدمـی بچه رو مـیگیره مثل گربه راحت از وسط نصف مـیکنـه. قحطـی بچه کـه نیست. برای سلیمون یه بچه کمتر یا یـه بچه بیشتر فرقی

نمی‌کرد!»

در عمرم همچین سیاهی ندیده‌بودم. همین که یك فکری تو کله‌اش فرومی‌رفت دیگر بیرون بیا نبود. سیاه ندیده‌بودم به اندازهٔ او با سلیمان بد باشد. من هم گفتم خوب پس سلیمان را بگذاریم کنار، در بارهٔ پادشاههای دیگر صحبت کنیم.

نقل لوئی شانزدهم را تعریف کردم که خیلی وقت پیش در فرانسه گردنش را زدند، و نقل پسر کوچکش را که باید پادشاه می‌شد، ولی گرفتند انداختندش تو زندان و بعضیها می‌گویند تو همان زندان هم مرد.

«طفلکی.»

«ولی بعضیها می‌گن دررفت اومد امریکا.»

«آفرین! ولی خوب این‌جا حوصله‌اش از تنهائی سر می‌ره. این‌جا که پادشاه پیدا نمی‌شه، هك، ها؟»

«نه.»

«پس این‌جا کار پیدا نمی‌کنه. پس چه کار می‌کنه؟»

«والا نمی‌دونم. بعضیهاشون می‌رن آجان می‌شن، بعضیها شونم به مردم یاد می‌دن چه جوری زبون فرانسوی حرف بزنن.»

«چه‌طور مگه، هك، مگه فرانسویا یه جور دیگه حرف می‌زنن؟»

«آره جیم. ما یك کلمه از حرفاشون حالیمون نمی‌شه.»

«ده! عجب بساطیه، چرا این‌جوری شده؟»

«والا نمی‌دونم، ولی خوب، شده دیگه. من تو یه کتابی بعضی حرفاشونو دیدم. مثلاً اگه یه نفر اومد به تو گفت پالی ووفرانسی ـ خیال می‌کنی یعنی چی؟»

«یعنی هیچی، می‌گیرم می‌زنم تو سرش ـ یعنی البته به شرطی که سفید پوست نباشه ـ من به هیچ سیاه پوستی رو نمی‌دم از این حرفای زشت به من بزنه.»

«زکی! این حرف زشت کجا بود؟ یعنی می‌خواد بگه تو بلدی فرانسوی حرف بزنی یا نه؟»

«خوب پس چرا نمی‌گه؟»

«ده، داره می‌گه دیگه. فرانسویا این‌جوری می‌گن.»

«پس خیلی بدجوری می‌گن. دیگه هم صحبتشو نکن. هیچ معنی نداره.»

«ببینم، جیم، گربه‌ها مثل ما حرف می‌زنن؟»

«نخیر.»

«گاوا چی؟»

«نخیر.»

«خوب، گربه‌ها مثل گاوا حرف می‌زنن؟ یا گاوا مثل گربه‌ها حرف می‌زنن؟»

«نخیر.»

«پس درستش همینه که هر کدوم به زبون خودشون حرف بزنن دیگه؛ درست شد؟»

«بله.»

«پس گربه‌ها و گاوا زبونشون غیر از زبون آدمیزاده؛ درسته یا نه؟»

«آره خوب، معلومه.»

«خوب پس فرانسویا چرا نباید زبونشون غیر از زبون ما باشه؟ جواب اینو بده.»

«هك، گربه آدمه؟»

«نه.»

«خوب پس معنی نداره بگیم گربه مثل آدم حرف می‌زنه. حالا، گاو آدمه ـ گاو گربه‌س؟»

«نه، هیچ کدوم نیست.»

«پس حق نداره مثل هیچ کدوم هم حرف بزنه. حالا، فرانسوی آدمه؟»

«بله.»

«خیلی خوب، پس اگه آدمه چرا مثل آدم حرف نمی‌زنه؟ جواب اینو بده!»

دیدم سر و کله زدن با جیم فایده ندارد. به سیاهها دلیل آوردن را نمی‌شود یاد داد؛ گفتم ولش کن.

۱۵ گم‌کردن هک‌کلك را و سرگردان شدن او در مه غلیظ و پیداکردن هک‌کلك را و مسالهٔ آشغال

گفتیم سه شب دیگر که برویم می‌رسیم به کایرو، که آخر ایلینوی است و جائی است که اوهایو به میسی‌سیپی می‌ریزد، و ما هم می‌خواستیم همان جا برویم. گفتیم کلك را می‌فروشیم و سوار کشتی بخار می‌شویم از رود اوهایو بالا می‌رویم و می‌رسیم به ایالتهائی که برده‌ها آزادند و راحت می‌شویم.

بله، شب دوم هوا مه گرفت و ما رفتیم تو یك شاخه آب که کلك را مهار کنیم، چون تو مه راندن درست نبود، اما وقتی که من با هوری جلو رفتم و مهار کلك را بردم که ببندم، دیدم چیزی غیر از بته‌های کوچك نیست که طناب را به آن ببندم. طناب را دور یکی از بته‌های لب بریدگی ساحل انداختم، اما جریان آب تند بود و کلك چنان تند آمد که بته را از بیخ درآورد و رفت. دیدم دارد توی مه ناپدید می‌شود و به قدری ترسیدم و حالم بد شد که نیم دقیقه‌ای از جایم تکان نتوانستم بخورم ـ آن وقت دیدم هیچ اثری از کلك نیست. چشم آدم بیست قدم آن‌ورتر اصلاً کار نمی‌کرد. پریدم تو هوری و خودم را به پاشنهٔ هوری رساندم و پارو را برداشتم و بنا کردم پارو زدن، ولی دیدم هوری راه نمی رود؛ آن‌قدر دستپاچه بودم که یادم رفته‌بود مهار هوری را باز کنم. پاشدم که مهار را باز کنم، اما از بس که هول بودم و دستهایم می‌لرزید با آن دستها هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

همین‌که راه افتادم گذاشتم دنبال کلك و از کنار شاخه‌آب تند سرازیر شدم. تا جائی‌که شاخه‌آب بود اشکالی نداشت، اما شاخه شصت متری بیشتر نبود و همین که از دهنه‌اش گذشتم یکهو رفتم تو مه غلیظ سفید و دیگر

هیچ نفهمیدم کجا دارم می‌روم.

گفتم پارو زدن بی‌فایده است، تا بخواهم بجنبم می‌خورم به ساحل یا باز می‌روم تو شاخه‌ای یا چیزی؛ باید آرام بنشینم و با آب بروم؛ اما تو یك همچو وضعی آرام نگه‌داشتن دستها کار سختی است. هوئی کشیدم و گوش دادم. از آن پائینها صدای هوی ضعیفی آمد. دلم قرص شد. تند دنبال صدا را گرفتم و خوب گوش‌دادم که باز هم بشنوم. دفعهٔ بعد که صدا را شنیدم دیدم به طرف صدا نرفته‌ام، دارم به طرف راست صدا می‌روم و خیلی هم نزدیك نمی‌شوم، چون داشتم دور خودم می‌چرخیدم و این‌ور و آن ور می‌رفتم، اما صدا یك‌راست جلو می‌رفت.

می‌گفتم کاش این احمق یك قوطی حلبی دستش می‌گرفت مرتب می‌کوبید، ولی جیم این کار را نکرد، و فاصلهٔ ساکت میان صداها بود که اسباب دردسر من می‌شد. خلاصه رفتم و رفتم، یکهو دیدم صدا دارد از پشت سرم می‌آید. من حسابی قاطی کرده‌بودم. یا این صدای یك نفر دیگر بود، یا من چرخیده‌بودم.

پارو را انداختم. باز صدای هو را شنیدم، باز هم پشت سرم بود، اما جای دیگر، صدا هی می‌آمد و جایش عوض می‌شد، و من هی جواب می‌دادم تا اینکه باز جلو من بود و دیدم که جریان آب سر هوری را پائین داده و اگر خود جیم باشد که دارد صدا می‌زند و نه کس دیگر کار من درست است. تو مه صدا را نمی‌شناختم، چون که تو مه شکل و صدای همه چیز فرق می‌کند.

صدا همین‌جور ادامه داشت و یك دقیقه بعد یکهو به دیوار بریدهٔ ساحلی رسیدم که درختهای بزرگی مثل اشباح دودآلود روی آن ایستاده بودند و جریان آب مرا به طرف چپ پرت کرد و من مثل تیر از میان کنده‌هائی می‌گذشتم که وسط آب می‌غریدند، چون که آب با شتاب از آنها می‌گذشت.

یکی دو ثانیهٔ دیگر باز هوا سفید و ساکت شد. من آرام نشستم و به صدای تپش قلب خودم گوش دادم؛ خیال می‌کنم قلبم صد بار تپید و من یك نفس هم نکشیدم.

دیگر نومید شدم. می‌دانستم چه شده. آن ساحل بریده جزیره‌ای

بود که جیم از آن طرفش سرازیر شده‌بود. این شاخه‌ای نبود که آدم بتواند در ظرف ده دقیقه از آن بیرون بیاید. از درختهای بزرگش پیدا بود که یك جزیرهٔ حسابی است؛ ممکن بود پنج شش میل درازا و نیم میل پهنایش باشد.

گوشهایم را تیز کردم و آرام نشستم. گمانم ربع ساعتی گذشت. البته داشتم با سرعت چهار پنج میل در ساعت با جریان آب می‌رفتم، ولی آدم حالیش نیست. نه، مثل این است که وسط آب سر جایت ایستاده باشی؛ اگر شاخهٔ درختی را ببینی که از کنارت می‌گذرد خیال نمی‌کنی توئی که داری می‌روی؛ نفست پس می‌رود که ای وای! این درخت چه تند دارد می‌گذرد. اگر خیال می‌کنید شب این جوری توی مه گیرافتادن وحشتناك نیست خوب است یکبار خودتان امتحان کنید ـ آن وقت می‌بینید.

بعدش نیم ساعتی من هر از گاهی هو می‌کشیدم تا اینکه آخرش از راه دور جوابی آمد و سعی کردم دنبالش کنم ولی نتوانستم و فوراً فهمیدم که دارم وارد شبکه‌ای از شاخه‌های آب می‌شوم، چون که از هر دو طرفم گاهی برق آب به چشمم می‌خورد که گاهی نهر باریکی بیشتر نبود و گاهی هم خود شاخه آب را نمی‌دیدم ولی می‌دانستم که هست، چون صدای جریان آب را روی بته‌های مرده و خشکیده‌ای که از ساحل آویزان بود می‌شنیدم. خلاصه باز چیزی نگذشت که صدا را لای شاخه‌های آب گم کردم و هر دفعه سعی می‌کردم فقط کمی آن را دنبال کنم، چون که دنبال کردن آن از گرفتن پی فانوس هم سخت‌تر بود. هیچ ندیده‌بودم صدا این قدر تند و تند این ور و آن ور بپرد و جا عوض کند.

سه چهار بار ناچار شدم با چنگ خودم را تند از دیوارهٔ ساحل دور کنم، چون داشتم به جزیره‌های میان آب می‌خوردم؛ پس با خودم گفتم کلك هم لابد هر از گاهی به این جزیره‌ها می‌خورد، یا اینکه جلو افتاده و از صدا رس من بیرون است ـ چون کلك کمی تندتر از من حرکت می کرد.

باری آخرش انگار باز تو رودخانهٔ پهنی افتادم، اما هیچ صدای هوئی هیچ کجا نمی‌شنیدم. گفتم لابد جیم به تنهٔ درختی گیر کرده و کارش

ساخته‌شده. من از خستگی دیگر نا نداشتم و کف هوری دراز کشیدم و گفتم دیگر ولش کن. نمی‌خواستم خوابم ببرد، ولی خیلی خوابم می‌آمد، دست خودم نبود؛ گفتم فقط چرت کوتاهی می‌زنم.

ولی گمانم چرت کوتاهم دراز شد، چون وقتی بیدار شدم ستاره‌ها می‌درخشیدند و مه رفته‌بود و هوری من از ته داشت سر پیچ بزرگی می‌چرخید. اول نفهمیدم کجا هستم؛ خیال کردم دارم خواب می‌بینم، وقتی یواش یواش چیزهائی یادم آمد انگار داشت از هفتهٔ پیش یادم می‌آمد.

رودخانهٔ خیلی بزرگی بود که هر دو طرفش درختهای خیلی بلند و خیلی کلفت داشت. آن قدر که توی نور ستاره‌ها می‌دیدم، عین یك دیوار محکم بود. به پائین رودخانه نگاه کردم و یك خال سیاه روی آب دیدم. گذاشتم دنبالش، اما وقتی‌که رسیدم دیدم فقط دو تا تنهٔ درخت بریده است که به هم بسته‌اند. بعد یك خال دیگر دیدم و دنبالش کردم؛ بعد یکی دیگر، و این یکی را درست حدس زدم. خود کلك بود.

وقتی که رفتم روی کلك دیدم جیم نشسته و سرش را میان زانوهایش انداخته و خوابش برده و دست راستش هم روی پاروی سکان است. آن پاروی دیگر خرد شده‌بود و روی کف کلك هم برگ و شاخه و گل ریخته بود. فهمیدم شب سختی را گذرانده.

هوریم را مهار کردم و زیر پوزهٔ جیم دراز کشیدم، بنا کردم به خمیازه کشیدن و دستهایم را توی پرو پای جیم دراز کردن. گفتم: «سلام، جیم. من خوابم برد؟ چرا بیدارم نکردی؟»

«ای داد بر من! توئی، هلك؟ نمرده‌ی؟ غرق نشده‌ی؟ برگشته‌ی؟ من که باورم نمی‌شه. بذار ببینمت، پسرم، بذار بت دست بزنم. نخیر، نمرده‌ی! صحیح و سالم برگشته‌ی، همون هلك خودمون، خدا رو صد هزار مرتبه شکر!»

«تو چت شده؟ نکنه ویسکی خورده‌ی؟»

«ویسکی؟ ویسکی خورده‌م؟ من کی فرصت داشتم ویسکی بخورم؟»

«پس این حرفای عجیب غریب چیه می‌زنی؟»

«کجاش عجیب غریبه؟»

«کجاش؟ الآن داشتی می‌گفتی من برگشته‌م و از این چرت و پرتا.

مگه من کجا رفته بودم؟»

«هك ـ هك‌فین، بیا تو چشای من نگاه کن ببینم؛ تو چشای من نگاه کن ببینم. تو نرفته بودی از این جا؟»

«کجا رفته بودم؟ هیچ معلوم هست تو چی داری می‌گی؟ من جائی نرفته‌بودم. کجا داشتم برم؟»

«ببین چی می‌گم. یه اشکالی تو کار ما هست. اگه من خودم نیستم، پس من کیم؟ اگه من اینجا نیستم، پس کجا هستم؟ جواب منو بده ببینم.»

«والا، به نظر من تو همین جائی، ولی خیال می‌کنم مغزت قاطی‌پاتی شده، جیم.»

«ده، مغز من قاطی‌پاتی شده؟ ببینم، مگه تو نبودی که طناب رو ورداشتی ببری کلك‌رو به پشته مهار کنی؟»

«نه. کدوم پشته؟ من پشته‌ای ندیدم.»

«تو پشته ندیدی؟ ببینم، مگه اون طناب نبود که پاره شد، کلك تو رودخانه راه افتاد، تو هم با هوری تو مه جا موندی؟»

«کدوم مه؟»

«همون مه دیگه، همون که تمام شب هوا رو گرفته بود. مگه تو نبودی که هو می‌کشیدی، مگه من نبودم که هو می‌کشیدم، تا رفتیم لای اون جزیره‌ها، یکی مون گم شد، اون یکی‌مون هم از گم بدتر شد، چون خودم هم نمی‌دونستم کجا هستم؟ من هم خوردم به اون جزیره‌ها، پدرم در اومد، نزدیك بود غرق بشم؟ غیر از این بود، بچه‌جان، غیر از این بود؟ جواب بده ببینم.»

«جیم، والا من سر در نمی‌آرم، من نه مهی دیدم، نه جزیره‌ای، نه دردسری، نه هیچی. من همین جا نشسته‌بودم تمام شب داشتم با تو حرف می‌زدم تا ده دقیقه پیش که دیدم خوابت برد، گمانم خودم هم خوابم برد. تو که این مدت نمی‌تونستی ویسکی بخوری مست کنی. پس لابد خواب دیده‌ی.»

«چرا پرت می‌گی، من چطوری تو ده دقیقه این همه خواب دیدم؟»

«خوب ولش‌کن دیگه. خواب دیده‌ی، چون هیچ کدوم از اینائی که می‌گی اتفاق نیفتاده.»

«آخه هك، برای من مثل روز روشنه....»

«هیچ مهم نیست مثل چی روشنه. هیچ اصلی نداره. من می‌دونم، چون تمام مدت من همین جا نشسته‌بودم.»

جیم پنج دقیقه‌ای حرف نزد، همین جور نشست و رفت تو فکر. بعدش گفت:

«خوب پس، لابد خواب دیدم، هك. اما باور کن در عمرم خواب به این محکمی ندیده‌بودم. تا حالا هم هیچ خوابی ندیده بودم که تن آدمو این جوری خرد و خمیر کنه.»

«خوب، اینکه اشکالی نداره. چون که خواب هم بعضی وقتها بد جوری تن آدمو خسته می‌کنه. اما این از اون خوابا بوده‌ها ـ حالا برام تعریف کن ببینم.»

جیم شروع کرد تمام ماجرا را از اول تا آخر برایم تعریف کرد، همان طور که اتفاق افتاده‌بود، منتها آب و تابش هم می‌داد. آن وقت گفت حالا باید شروع کنند به تعبیرکردن خواب، چون که این خواب برای هشداردادن بوده. گفت شاخه‌آب اول به معنی مردی است که می خواهد به ما کمك کند، اما جریان آب مرد دیگری است که می‌خواهد ما را از اولی دور کند. هو کشیدنهای ما هم هشداری است که هر از گاهی به ما می‌دهند و ما اگر خوب دقت نکنیم که معنیش را بفهمیم به جای اینکه ما را از خطر دور کند خودش باعث خطر می‌شود. شبکهٔ پشته‌ها و شاخه‌های آب هم دردسرهائی است که آدمهای ناجور برای ما درست می‌کنند، ولی اگر سرمان به کار خودمان باشد و جواب آنها را ندهیم و لجشان را در نیاوریم بالاخره از مه بیرون می‌آئیم و توی رودخانهٔ بزرگ و روشن می‌افتیم، که همان ایالتهای آزاد و بدون برده است، و دیگر هیچ مشکلی نداریم.

پس از آنکه من به کلك رسیدم هوا ابری و تاریك شده‌بود، اما حالا باز داشت صاف می‌شد.

گفتم: «جیم، تعبیر تو به نظرم درست می‌آد، ولی پس اینها چیه؟»

منظورم برگ و آشغالهای روی کلك بود و پاروی خرد شده، که حالا بخوبی دیده می‌شد.

جیم نگاهی به آشغالها انداخت و بعد به من نگاه کرد و باز آشغالها را دید زد. قضیهٔ خواب دیدن چنان تو کله‌اش جا گرفته‌بود که بـه هیچ قیمتی از آن دست‌بردار نبود و نمی‌توانست چیزها را دوباره فوراً سر جای خودشان بگذارد. اما وقتی که مـاجرا را تـو کله‌اش مرتب کـرد، بـدون لبخند به من خیره شد و گفت:

«گفتی اینا چیه؟ حالا بت می‌گم. وقتـی از کار و صدازدن تـو خسته شدم و خوابم برد، خیلی دل شکسته بودم چون تو رو گم کرده بودم، دیگه هر بلائی به سر من و این کلك می‌اومد برام هیچ مهـم نبود. وقتـی بیدار شدم دیدم تو صحیح و سالم برگشته‌ی، اشك از چشام راه افتاد، می‌خواستم پاشم پاهاتو ببوسم، این قد شکر خـدا رو کردم. امـا تو همـه‌اش تو ایـن فکر بودی که چه جوری جیم بیچاره رو با دروغات دست‌بندازی. این چیزا هم که می‌بینی همه‌ش آشغاله؛ آشغال هـم یعنی آدمی که دوست خـودشو گول بزنه، یه کاری بکنه که دوستش شرمنده بشه.»

آن وقت آهسته بلند شد و به طرف قماره رفت و بـدون آنکـه دیگر حرفی بزند رفت تو. اما همین کافی بود. آن قدر از کار خودم پشیمان شدم که نزدیك بود بروم پاهای او را ببـوسم و او را راضی کنم که حـرفش را پس بگیرد.

پانزده دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم خودم را راضی کنم که بروم از یك سیاه پوست عذرخواهی کنم. ولی این کار را کردم، و بعد از آن هم هرگز از این کارم پشیمان نشدم. دیگـر جیم را اذیت نکـردم، و اگر مـی می‌دانستم آن قدر می‌رنجد همان بار آخر هم نمی‌کردم.

۱۶

رفتن هك به‌كلك بزرگ و حكايت بشكهٔ مرموز و سكه‌های شناور و گذشتن از كايرو و شناكنان رساندن هك به ساحل خود را

بيشتر روز را خوابيديم و شب راه افتاديم. پشت سر كلك دراز گنده‌ای بوديم كه به درازی يك قطار داشت می‌رفت. هرگوشه‌اش چهار پاروی دراز داشت، و ما حساب كرديم كه دست‌كم سی نفر سرنشين دارد. پنج قمارهٔ بزرگ هم داشت كه دور از هم بودند و يك اجاق هم وسط كلك بود. يك تير پرچم بلند هم هرگوشه‌اش كار گذاشته‌بودند. دم و دستگاهش خيلی تميز و قشنگ بود. خيلی مطلب است كه آدم تو يك همچين كلكی كلك‌بان باشد.

همين جور رفتيم و به پيچ بزرگی رسيديم، شب ابر آمد و هوا گرم شد. رودخانه خيلی پهن بود و هر دو طرفش كيپ درخت بود، لای درختها هيچ شكافی نبود و نوری نمی‌تابيد. ما دربارهٔ كايرو حرف می‌زديم و می گفتيم كه نمی‌دانيم وقتی به كايرو رسيديم اين شهر را به جا می‌آوريم يا نه. گفتم گمان نكنم، چون شنيده‌ام ده دوازده تا خانه بيشتر نيست؛ و اگر چراغهاشان روشن نباشد از كجا بدانيم كه داريم از آن جا می گذريم؟ جيم گفت اگر دو تا رودخانهٔ بزرگ همان جا به هم می‌رسند معلوم می‌شود. ولی من گفتم شايد خيال كرديم داريم از دم يك جزيره می‌گذريم و باز به همان رودخانهٔ خودمان بر می‌گرديم. جيم از اين حرف نگران شد ـ خودم هم همين طور. پس گفتيم چه‌كار كنيم؟ گفتم اولين چراغی كه ديديم من با هوری می‌روم خشكی، می‌گويم بابام پشت سر است، با گاری پيله‌وريش دارد می‌آيد، ولی چون تازه‌كار است می خواهد بداند چه قدر راه تا كايرو داريم. جيم گفت فكر خوبی است؛ پس چپقی چاق كرديم و منتظر نشستيم.

ولی خودتان می‌دانید که آدم بچه‌سال وقتی می‌خواهد سر از چیزی در بیاورد روی پایش بند نمی‌شود. صحبتش را کردیم و آخرش جیم گفت امشب شب خیلی سیاهی است و هیچ خطری ندارد که شناکنان بروی سراغ آن کلك بزرگ و خودت را بکشانی روی کلك و گوش بدهی که چه می‌گویند ـ حتم از کایرو هم صحبت می‌کنند، چون لابد خیال دارند بروند کایرو مست کنند، یا شاید بخواهند قایقی بفرستند برایشان عرقی یا گوشت تازه‌ای یا چیزی بخرد. جیم سیاه بود ولی کله‌اش خیلی خوب کار می‌کرد: هر وقت لازم می‌شد نقشهٔ خوبی می‌کشید.

پا شدم کهنه پاره‌هایم را از تنم انداختم و شیرجه رفتم تو رودخانه و انداختم طرف چراغ کلك. بالاخره نزدیکش که رسیدم، یواش کردم و با احتیاط جلو رفتم. ولی هیچ طوری نشد ـ هیچ‌کس سر پاروها نبود. من هم از کنار کلك شناکنان جلو رفتم تا رسیدم به همان جایی که وسط کلك آتش روشن کرده‌بودند. آن وقت خودم را کشیدم بالا و کم‌کم رفتم جلو، لای بسته‌های لوح شیروانی، طرفی که باد به آتش می‌وزید. سیزده‌تا مرد نشسته‌بودند، که البته کشیك روی عرشه بودند. از آن آدمهای دبش. یك کوزه و چند تا پیاله هم داشتند، و کوزه را هی دور می‌گرداندند. یکی از مردها داشت آواز می‌خواند ـ بلکه هم عربده می‌کشید؛ آوازش تعریفی نداشت، دست کم به درد اتاق پذیرائی نمی‌خورد، از تو دماغش عربده می‌کشید و کلمهٔ آخر هر خط را هی کش می‌داد. آوازش که تمام شد همه‌شان یك صدایی، عین جیغ جنگی سرخ‌پوستها، از خودشان درآوردند. بعد یك آواز دیگر شروع کردند. اولش این‌جوری بود:

دیدم زنکی دوپشته عاشق
یه دل به‌شوهر، یه دل به‌فاسق
لای لای دالا لای لای
لای لای دالا لای لای
یه دل به‌شوهر، یه دل به‌فاسق
لای لای دالا لای لای

همین‌جور تا چهارده خط. هیچ تعریفی هم نداشت. وقتی‌که آوازخوان می‌خواست خط بعدی را شروع کند، یکی از آنها گفت «گاوپیره از همین آواز دق کرد و مرد»؛ یک نفر دیگر هم گفت «بابا یه دقه هم راحتمون بذار.» یکی دیگر هم گفت «برو یه قدمی بزن پاهات نرمشه.» خلاصه آن قدر سر به سرش گذاشتند تا از جا در رفت و فحش را کشید به همه‌شان و گفت پدر همه‌تان را در می‌آورم.

آنها هم می‌خواستند بلند شوند خدمتش برسند، ولی یکی که از همه‌شان گنده‌تر بود از جا پرید و گفت:

«آقایون بشینین سرجاتون. بسپرینش دست من. خودم خدمتش می‌رسم.»

آن وقت سه بار جست زد تو هوا و هر بار پاشنه‌هاش را کوبید به هم. کت جیرش را که همه‌جاش شرابه داشت درآورد و گفت «همین‌جا بشینین تا قیمه قیمه‌ش کنم»؛ آن وقت کلاهش را که تمامش نوارپیچ بود پرت کرد زمین و گفت «همین‌جا بشینین تا کارشو بسازم.»

بعدش جست زد تو هوا و پاشنه‌هاش را کوبید به هم و فریاد کشید:

«های، منم پهلوان روئین‌تن آهنین‌پنجه، شیر بیشهٔ آرکانزا، که در یک طرفةالعین نعش هر نفس‌کش را نقش بر زمین می‌سازم! خوب تماشا کنید! منم آن کسی که نامم را مرگ ناگهانی و بلای آسمانی گذاشته‌اند! منم که از پشت طوفان و بطن زمین‌لرزه زاییده‌شده‌م، منم برادر ناتنی وبا و پسرخالهٔ آبله! خوب تماشا کنید! ناشتایی من در حال صحت مزاج نوزده رأس سوسمار و یک بشکه ویسکی است، و در حال بیماری یک خروار مار زنگی و یک تابوت نعش آدمیزاد! منم که نگاهم صخره‌های کهن را می‌ترکاند و صدایم غرش رعد را خاموش می‌کند. دور شوید و برای این پهلوان قوی‌پنجه راه باز کنید! شراب من خون دشمنان و موسیقی من نالهٔ زخمیان است! آقایان چشمها را ببندید و نفسها را در سینه حبس کنید؛ همین حالاست که من افسار پاره کنم!»

تمام مدتی که این حرفها را می‌زد همین طور سرش را تکان‌می‌داد و چشم غره می‌رفت و دور می‌زد و سینه‌اش را باد می‌کرد و مچ بندهایش را بالا می‌زد و گاهی وقتی هم راست می‌ایستاد و مشت به سینهٔ خودش

می‌کوبید و می‌گفت «خوب تماشا کنید، آقایان!» وقتی‌که کارش تمام شد جست زد تو هوا و سه بار پاشنه‌هایش را به‌هم کوبید و عربده‌ای کشید و گفت «منو می‌گن پهلوان خون‌آشام روزگار!»

آن وقت آن مردی که دعوا را شروع کرده‌بود کلاه کهنهٔ وارفته‌اش را روی چشم راستش پایین کشید و خم شد جلو و پشتش ورقلنبید و ماتحتش را داد عقب و مشتهای گره‌کرده‌اش را هی می‌داد جلو و می‌کشید عقب، همین طور سه چهار بار دور زد و هی سینه‌اش را باد کرد و نفس نفس زد. آن وقت قدش را راست کرد و جست زد تو هوا، هنوز نیامده‌بود زمین که سه‌بار پاشنه‌هاش را به‌هم کوبید (آنهای دیگر گفتند آفرین) و آن وقت او هم شروع کرد به فریادکشیدن:

«های! سر فرودبیارید و نقش زمین شوید که بلای آسمانی نازل شد! بگیرید منو، که دارم بال درمی‌آرم. من زادهٔ گناهم، کاری نکنید از جا در بروم! همه عینك دودی به چشم بزنید! آقایان مبادا با چشم برهنه به من نگاه کنید! وقتی که سردماغ باشم مدارها و نصف‌النهارهای زمین را به جای تور به دریا می‌اندازم و به جای ماهی نهنگهای اقیانوس اطلس را بیرون می‌کشم. با نیزهٔ آذرخش سرم را می‌خارانم و با لالایی رعد به خواب می‌روم! هرگاه سردم شد خلیج مکزیك را به جوش می‌آورم و در آن آب‌تنی می‌کنم؛ هر وقت گرمم شد توفان استوایی را وامی‌دارم مرا باد بزند؛ هرگاه تشنه باشم دستم را دراز می‌کنم و یك فرسنگ ابر را مانند یك تکه اسفنج در دهانم می‌فشارم؛ هرگاه گرسنه از سرزمینی بگذرم، پشت سرم قحطی بجا می‌گذارم! های، سر فرودبیارید و نقش زمین شوید! اگر دستم را روی چهرهٔ خورشید بگذارم روز این زمین را شب می‌کنم؛ اگر پاره‌ای از قرص ماه را گاز بزنم، فصلها را به هم می‌ریزم؛ اگر خودم را تکان دهم، کوهها را خراب می‌کنم! به من از پشت عینك چرمی نگاه کنید، مبادا با چشم برهنه به‌روی من نظر بیندازید! قلب من صندوقچه‌ای از سنگ و شکم من پاتیلی از پولاد است! سرگرمی من کشتار اقوام دور افتاده‌است و کار من نابودکردن ملتها! وسعت بیکران صحرای امریکا ملك محصور من است: من کشته‌هایم را در حیاط خانه‌ام خاك می‌کنم!» آن وقت جست زد و باز به زمین نیامده پاشنه‌هاش را سه بار به

هم کوبید، باز همه آفرین گفتند، همین که به زمین آمد فریاد کشید: «های! سر فرودبیارید و نقش زمین شوید، که فرزند دردانهٔ بلای آسمانی نازل شد!»

آن وقت آن یکی دیگر دوباره دور برداشت و سر و صدا راه انداخت ـ یعنی همان اولی، که باب صداش می‌کردند؛ بعدش باز دردانهٔ بلای آسمانی، گنده‌تر از اول، وارد میدان شد و بعد هر دو با هم جلو آمدند و سینه‌هاشان را باد کردند و دور هم چرخیدند و مشتهاشان را تو صورت همدیگر حواله دادند و مثل سرخ‌پوستها جیغ کشیدند. آن وقت باب به دردانه بد و بیراه گفت و دردانه هم جوابش را داد. بعد باب حرفهای خیلی بدتری بار دردانه کرد، و دردانه هم فحش را کشید به جان او؛ بعدش باب زد کلاه دردانه را پرت کرد و دردانه هم کلاه نوارپیچی باب را با لگد زد دو متر به هوا پراند؛ باب رفت کلاهش را برداشت و گفت اشکالی ندارد، هنوز دنیا آخر نشده، من هم آدمی نیستم که چیزی از یادم برود یا ببخشم. گفت راهت را بکش برو، وگرنه یك وقت دیدی آن روی سگم بالا آمد، آن وقت خونت به گردن خودت! دردانه گفت چه بهتر که یك وقت آن روی سگت بالا بیاید؛ من همین حالا به تو اخطار می‌کنم، مواظب‌باش دیگر جلو من پیدات نشود، وگرنه تا دستم را به خونت رنگین نکنم از پا نمی‌نشینم، چون طبیعت من این‌جوری است، منتها این دفعه به زن و بچه‌ات رحم کردم، آن هم اگر داشته‌باشی.

هر کدام داشتند از یك طرف میدان را خالی می‌کردند و همین طور هی سر تکان می‌دادند و غرش می‌کردند و می‌گفتند که چه کارها می‌کنیم، که یکهو آدم ریزه‌میزه‌ای که ریش سیاهی داشت پرید وسط و گفت:

«کجا دارین می‌رین، بی‌عرضه‌های ترسو، بیاین جلو تا حساب جفتتونو برسم!»

آن هم چه رسیدنی؛ یقه‌شان را گرفت و این‌ور و آن‌ور تکانشان داد و با اردنگی پرتشان کرد به زمین و تا می‌آمدند از جا بلند شوند باز درازشان می‌کرد. هنوز دو دقیقه نشده‌بود که آن دو تا مثل سگ به التماس افتادند و آنهای دیگر فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند و دستهاشان را به‌هم می‌کوبیدند و می‌گفتند «بالا، برو جلو ببینم، پهلوان خون‌آشام!»

«بزن ببینم، دردانهٔ بـلای آسمانی!» «حسابشونو برس، دیوی کوچولو!» خلاصه بزن بزن مدتی طول کشید. باب و دردانه با دمـاغ خونی و چشم نیلی از میـدان بیرون آمدند. دیـوی کوچولو مقـرشان آورد که آدمهای بی‌عرضهٔ ترسویی هستند و لیاقت ندارند که با سگ همسفره و با سیاهپوست همپاله بشوند. آن وقت بـاب و دردانه خیلی جدی بـا هم دست دادند و گفتند که همیشه احترام همدیگر را دارند و حـاضرند گذشته‌هـا را فراموش کنند. آن وقت دست و روشان را تـو رودخـانه شستند و درست در همین موقع صدای بلنـدی آمد که دستور داد آمـاده باشید که می‌خواهیم برویم آن دست رودخانه، و چند تا از آنها رفتند سر پاروها را گرفتند و باقی هم رفتند عقب کلك که پاروهای عقب را بگیرند.

من پـانزده دقیقه بیحرکت خـوابیدم و چپق یکـی از آنها را که دم دست گذاشته‌بود چاق کردم و کشیدم؛ آن وقت پـاروکشیدن بـه آن دست رودخانه تمام شد و برگشتند یك دور مشروب خوردند و بـاز به حرف‌زدن و آوازخـواندن افتادند. بعد یك ویولون کهنه آوردند و یکی از آنها زد و یکی دیگر ضرب جوبا گرفت و باقی به سبك کشتیهای مـاهیگیری قدیم درست و حسابی رقصیدند. اما زود از نفس افتادند و دست برداشتند و باز دوباره دور کوزه حلقه زدند.

دسته‌جمعی آواز «به‌به، چه کیفی دارد کلکبانی» را خواندند، بعدش افتادند به صحبت، که خوکها بـا هم چه فرق‌هـایی دارند و چه عـادتهای جور واجوری دارند؛ بعد از زنها و اداهای جور واجورشان گفتند؛ بعدش از بهترین راه خـاموش‌کردن خـانه‌ای که آتش گرفته‌بـاشد؛ بعدش گفتند سرخ‌پوستها را چه کار باید کرد؛ بعدش گفتند پادشاه چه کارهایی باید بکند و چقـدر حقوق مـی‌گیرد؛ بعدش گفتند دو تـا گربـه را چطوری بـاید به جنگ هم انداخت؛ بعدش گفتند وقتـی آدم غش می‌کند چـکارش باید کرد؛ بعدش گفتند رودخانه‌هایی که آبشان صاف است با رودخانه‌هایی که آبشان گل‌آلود است بـا هم چه فرق‌هـایی دارند. مـردی که اد صداش می‌کردند گفت آب گل‌آلـود میسی‌سیپی برای خـوردن بهتـر از آب صاف اوهـایو است؛ گفت اگر یـك پـارچ آب زرد میسی‌سیپی را بگذاری ته‌نشین شود، از نصف تـا سه‌چهارم ظرف، گل ته پـارچ جمع مـی‌شود، بسته به اینکه

آب را از کجای رودخانه برداشته‌باشی؛ تازه آن آب صافش هم بهتر از آب اوهایو نیست؛ باید آب را خوب هم بزنید؛ وقتی هم که آب گل‌آلود نیست، باید گل دم دست داشته‌باشی که آب را آن طور که شاید و باید غلیظ کنی.

دردانهٔ بلای آسمانی گفت درست است؛ گفت گل رودخانه غذائیت دارد؛ آدمی که آب میسی‌سیپی خورده‌باشد می‌تواند اگر دلش بخواهد تو دلش ذرت سبز کند. گفت:

«یه نگاهی به قبرستونا بکنین؛ از قبرستونا پیداس. درختایی که تو قبرستونای سین‌سینایی سبز می‌شن مفت نمی‌ارزن؛ عوضش تو قبرستون سنت‌لویی درخت داریم که صد و پنجاه متر قدش می‌شه. همه‌ش مال این آبی‌ست که مردم قبل از مردن می‌خورن. مرده‌های سین‌سینایی یه ذره هم برای خاك قوت ندارن.»

بعدش گفتند که چرا آب رودخانهٔ اوهایو دوست ندارد با آب میسی‌سیپی قاطی بشود. اد گفت اگر میسی‌سیپی را وقتی سیلابی است با اوهایو وقتی‌که سیلابی نیست نگاه کنیم، می‌بینیم که یك نوار پهن آب صاف به درازی بیست فرسخ بلکه بیشتر کنار میسی‌سیپی دراز شده؛ همین که چهارصد متر از ساحل دور شدی و از خط گذشتی، دیگر باقیش تا آن دست رودخانه همه‌اش آب گل‌آلود غلیظ است. بعدش گفتند چکار می‌شود کرد که توتون چپق کپك نزند؛ بعد از توتون رفتند سراغ ارواح و کلی نقل چیزهایی را گفتند که آدمهای دیگر دیده‌بودند؛ ولی اد گفت:

ـ چرا نقل یه چیزی‌رو نمی‌گین که به چشم خودتون دیده‌باشین؟ بذارین من بگم. پنج سال پیش من رو یه کلك کار می‌کردم به همین بزرگی؛ درست همین جاها، شب مهتابی روشنی بود، کشیك داشتم، مسؤول پاروهای دست راست جلو بودم. یکی از پاروکشهای من یه آدمی بود به اسم دیسك آلبرایت. دیدم اومده اونجایی که من نشسته‌بودم داره خمیازه می‌کشه و کش و قوس می‌ره. بعد لب کلك خم شد صورتش‌رو تو رودخونه شست و اومد کنار من نشست، چپقش‌رو درآورد، تازه پرش کرده‌بود که سرش را بلند کرد و گفت:

«ببینم، اون‌جا تو ساحل، تو خم رودخونه، شهر بالمیلر نیستش؟»

گفتم «چرا. چطو مگه؟» چپقش‌رو گذاشت زمین و سرش‌رو گذاشت روی دستش و گفت:

«خیال می‌کردم پایینتریم.»

«من هم وقتی کشیکم تموم شد همین‌جور خیال می‌کردم» ـ چون که شش ساعت به شش ساعت کشیك عوض می‌کردیم ـ «ولی بچه‌ها بهم گفتن الآن یك ساعته کلك انگار اصلاً راه نمی‌ره. در صورتی که حالا خوب داره پیش می‌ره.» دیك ناله‌ای کرد و گفت:

«من دیدم، کلك گاهی این‌جوری راه می‌ره. به نظرم می‌آد این دو سال گذشته بالای اون خم رودخونه جریان آب بالکل قطع شده.» خلاصه دو سه بار از جاش پا شد آب دور و بر رو دید زد. من هم همین کارو کردم. آدم وقتی می‌بینه یکی یه کاری می‌کنه خودش هم می‌کنه، ولو هیچ معنی هم نداشته‌باشه. چیزی نگذشت که دیدم یه چیز سیاهی از طرف راست پشت سر ما رو آب داره می‌آد. دیدم دیك هم داره نگاش می‌کنه. گفتم:

«این دیگه چیه؟»

یه جور ناراحتی گفت: «چیزی نیس، یه بشکهٔ خالیه؟»

گفتم: «بشکهٔ خالی؟ معلوم می‌شه چشمای تو از دوربین هم بهتر کار می‌کنه. از کجا فهمیدی بشکه خالیه؟»

«والا نمی‌دونم. شاید هم بشکه نباشه؛ گفتم شاید بشکه باشه.»

گفتم: «بله، شاید باشه، شاید هم هزار چیز دیگه باشه. آدم از این فاصله درست تشخیص نمی‌ده.»

هیچ کار دیگه‌ای نداشتیم، نشستیم هی اون چیزو دید زدیم. آخرش گفتم:

«نگاه کن، دیك آلبرایت، گمانم اون چیزه داره به ما نزدیك می‌شه.»

دیك هیچی نگفت. اون چیزه هم هی جلوتر اومد. پیش خودم گفتم انگار یه سگه که خسته شده پاك از نفس افتاده. خلاصه زدیم رفتیم اون دست آب، اون چیزه هم همین طور تو باریکهٔ نور مهتاب شناور بود که دیدیم بله، بشکه‌س. گفتم:

«دیك آلبرایت، تو از کجا فهمیدی بشکه‌س، اونم وقتی هنوز نیم میل از ما دور بود؟»

گفت: «نمی‌دونم والا.»

گفتم: «راستشو بگو، دیك آلبرایت.»

«آخه می‌دونستم بشکه‌س، چون قبلاً هم دیده‌مش. خیلیها دیده‌نش. می‌گن بشکهٔ جنی‌یه.»

من باقی افراد کشیك رو صدا کردم؛ آمدن اون‌جا وایسادن؛ به‌شون گفتم دیك چی گفته. بشکه‌هه اومد رسید کنار ما و دیگه جلوتر نرفت. یه ده متری از ما فاصله داشت. بعضیا می‌گفتن بگیریم بیاریمش بالا، ولی باقیا می‌گفتن نه. دیك آلبرایت می‌گفت کلکهایی که سر بسر این بشکه گذاشته‌ن، بد دیده‌ن. ناخدای کشیك گفت من به این حرفا عقیده ندارم. گفت علت اینکه بشکه‌هه به ما رسیده این بوده که تو یه جریان آبی بوده که از جریان ما تندتر بوده. گفت خودش یواش یواش دور می‌شه.»

خلاصه ما هم نشستیم و از چیزهای دیگه صحبت کردیم و آوازی خوندیم و یه رقصی هم کردیم. بعدش ناخدای کشیك گفت یه آواز دیگه بخونیم؛ ولی حالا دیگه هوا داشت ابری می‌شد و اون بشکه‌هه همین جور سر جای خودش بود، ولی آواز ما اون‌جور که باید نگرفت، بچه‌ها آوازشونو تموم نکردن، کسی هم هورایی نکشید، آوازمون خودش همین جوری وارفت و یك دقیقه‌ای هیشکی هیچی نگفت. بعد یکهو همه خواستن با هم حرف بزنن. یه نفر یه شوخی نقل کرد، ولی فایده‌ای نداشت، هیشکی نخندید، حتی خود اون بابایی هم که شوخی رو نقل کرد نخندید، که چیز غریبی یه. همه ساکت نشستیم و بشکه‌هه رو تماشا کردیم ـ خیلی هم ناراحت و برزخ. بله، خلاصه هوا تاریك و ساکت شد. بعدش باد بنا کرد به نالیدن و بعدش برق شروع کرد به زدن و رعد هم شروع کرد به غریدن. چیزی نگذشت که توفان حسابی گرفت. وسطای توفان بود که یکی از جاشوها که عقب کلك داشت می‌دوید پاش به یه چیزی بند شد و افتاد، قوزك پاش ضرب دید و بستری شد. بچه‌ها سرشونو تکون دادن. هر وقت که برق می‌زد اون بشکه‌هه رو می‌دیدیم که نور کبود دور و برش

چشمك می‌زد. ما همه‌ش مواظب بشکه‌هه بودیم. بالاخره طرفای سحر بشکه‌هه رفتش. صبح که شد دیدیم هیچ کجا پیداش نیس. ما هم گفتیم چه بهتر.

اما شب که شد طرفای ساعت نه و نیم که ما مشغول آواز و بزن و بکوب بودیم دیدیم بشکه‌هه دوباره پیداش شد و طرف راست ما، سر جای خودش، وایساد. بزن و بکوب موقوف شد. همه ساکت شدن. هیشکی حرف نمی‌زد. هیشکی حاضر نبود هیچ کاری بکنه، همه نشسته‌بودن بشکه‌هه رو دید می‌زدن. هوا باز داشت ابری می‌شد. کشیك که عوض شد، افراد آزاد نرفتن بخوابن. توفان تمام شب غوغا می‌کرد. وسطای توفان یه نفر دیگه زمین خورد و قوزك پاش در رفت. اونم دراز شد. بشکه‌هه طرفای صبح رفت، ولی هیشکی رفتنشو ندید.

تمام روز همه ساکت و جدی بودن، البته نه مثل وقتی که مشروب نخورده‌باشن. نه اون‌جور. ساکت بودن، ولی بیشتر از همیشه مشروب می‌خوردن ـ اونم نه با هم؛ هرکسی برای خودش می‌رفت قایمکی یه جرعه سر می‌کشید.

هوا که تاریك شد افراد کشیك آزاد نرفتن بخوابن؛ هیشکی آواز نمی‌خوند؛ هیشکی حرف نمی‌زد؛ بچه‌ها از هم دور نمی‌شدن؛ جلو کلك دور هم جمع شده‌بودن. دو ساعتی ساکت ساکت نشسته‌بودن فقط به یه طرف نگاه می‌کردن، گاهی هم یه آهی می‌کشیدن. بعدش دیدیم بله، بشکه‌هه پیداش شد و اومد سر جای خودش وایساد. تمام شب سر جاش بود. هیشکی نخوابید. باز بعد از نصف شب توفان گرفت. هوا خیلی تاریك شد. بارون شر و شر می‌بارید؛ تگرگ هم اومد؛ رعد می‌غرمبید و می‌غرید و فریاد می‌کشید؛ توفان اومد و برق یه ورقهٔ نور رو همه‌چی پهن کرد و تمام کلك عین روز پیدا شد. آب رودخونه تا چشم کار می‌کرد مثل شیر سفید شده‌بود؛ اون بشکه هم عین همیشه همراه ما بالا و پایین می‌رفت. ناخدا به افراد کشیك دستور داد پاروهای عقب را بگیرن که بریم اون دست آب، ولی هیشکی حاضر نمی‌شد، می‌گفتن نمی‌خوایم قوزك پامون در بره. حتی حاضر نبودن با قدم یواش هم به عقب کلك برن. خلاصه در همین موقع بود که آسمون با صدای بلندی شکاف برداشت و

صاعقه زد دو نفر از افراد کشیك رو کشت و دو نفر دیگه رو نـاکار کرد. خیال می‌کنین چه جوری ناکار کرد؟ معلومه، قوزك پاشون ضرب دید!

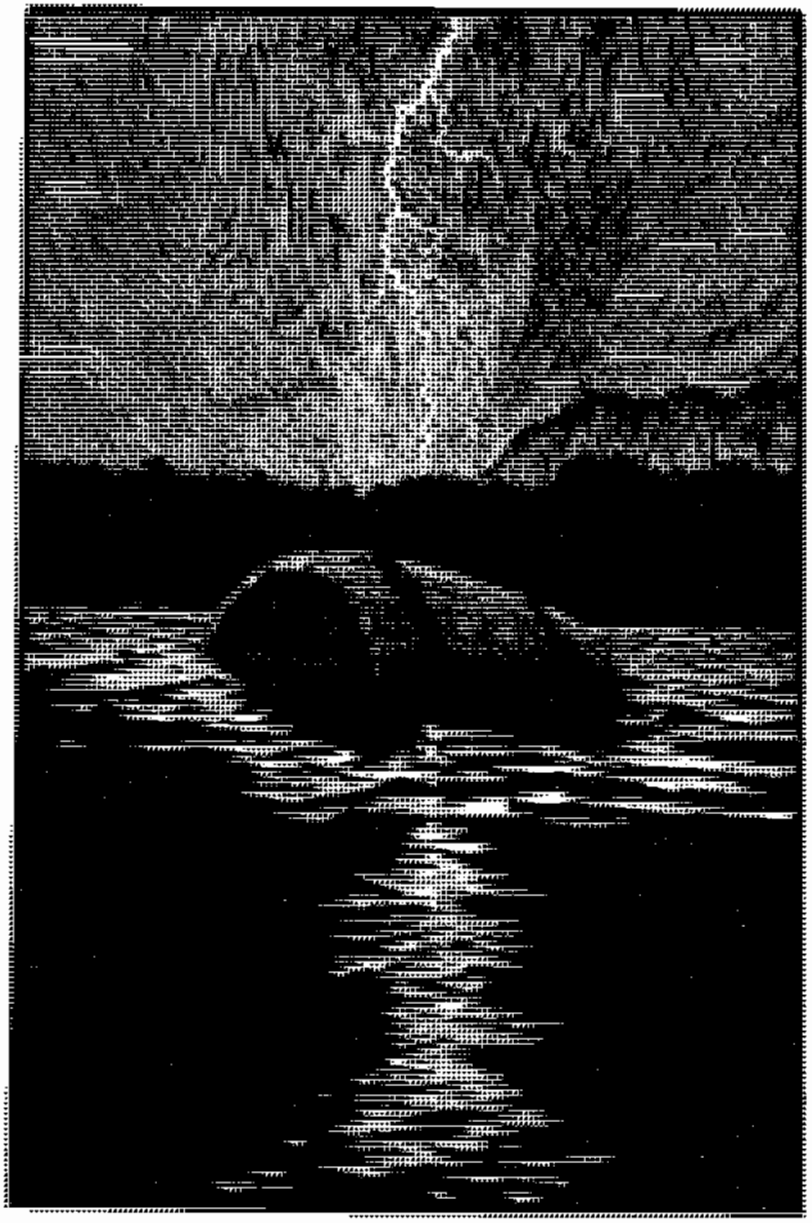
طرفای سحر، وسطای رعـد و برق بشکه‌هه رفت. اون روز صبح یه لقمه ناشتایی از گلوی هیشکی پایین نرفت. بعد از اون افراد، دو تا دو تا و سه تا سه تا، با هم راه می‌رفتن و یواش حرف می‌زدن. اما هیچ کدامشون دور و بر دیك آلبرایت نمی‌گشتن. همه ازش دوری می‌کردن. اگه می‌رفت سراغ چند نفر که دور هم جمع شده‌بودن، اونا فوراً متفرق می‌شدن. حاضر نبودن بـا او پاروکشی کنن. ناخدا دستور داد همهٔ قـایقها را بالا کشیدن، آوردن روی کلك، گذاشتن کنار قمارهٔ خودش. اجازه نمی‌داد جسد مرده‌ها رو ببرن ساحل خـاك کنن، خیال می‌کرد هرکی پـاش رسید به ساحل دیگه برنمی‌گرده؛ درست هم خیال می‌کرد.

شب که شد، دیگـه روشن بود که اگر بشکه‌هه بـاز هم پیداش شد دردسر رو شاخمونه. همه با هم پچ و پچ می‌کردن. خیلیا می‌خواستن دیـك آلبرایت رو بکشن؛ چون که دیـك تو سفرهـای دیگه هم اون بشکه‌هه رو دیده‌بود و این یه نظر اونـا خیلی ناجور می‌اومد. بعضیها مـی‌خواستن تو ساحل پیـاده‌ش کنن. بعضیها می‌گفتن اگـه بشکه‌هه پیداش شد دسته‌جمعی بریم ساحل.

از این حرفا همین‌جور می‌زدن؛ افراد جلو کلك جمع شده‌بودن منتظر بشکه بودن که دیدیـم بله، دوبـاره پیداش شد. سنگین و آهسته آمـد سر جـای همیشگی خـودش وایساد. نفس از احـدی در نمی‌اومد. اون وقت ناخدا اومد گفت:

«بچه‌هـا، بیخودی بچه‌نشین، خریت هـم نکنین. من نمـی‌خوام این بشکه ما رو تا خود اورلیان دنبال کنه؛ شما هـم نمی‌خواین. خـوب پس، چه جوری باید جلوشو بگیریم؟ می‌گیریـم می‌سوزونیمش، راهش اینه. من الآن می‌کشمش بـالا. هنوز هیشکی یك کلام حـرف از دهنش در نیومده‌بود که ناخدا پرید تو آب.

شنو کرد رفت طرف بشکه. وقتی بشکه رو کشید آورد طـرف کلك، افراد در رفتن. ولی پیرمرد بشکه رو آورد رو کلك و درشو شکست. توش یه بچه بود! بله، یه بچهٔ لخت مـادرزاد! بچهٔ دیـك آلبرایت بود؛ خودش



بشکهٔ مرموز

مقر اومد.

روی بچه‌ه خم شد و گفت: «بله، بچهٔ عزیز بدبخت منه. چارلز ویلیام آلبرایت ناکام و مفقود خودمه» ـ چون که آخه این آدم وقتی میلش می‌کشید یه کلمه‌هایی به هم می‌بافت که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. بله، گفتش من یه زمانی بالای همین خم رودخونه زندگی می‌کردم، یه شب این بچه گریه می‌کرد، اومدم ساکتش کنم اشتباهی خفه‌ش کردم ـ که البته شایدم دروغ می‌گفت ـ بعد ترس ورش می‌داره تا زنش نیومده خونه، بچه‌رو تو یه بشکه زیر خاك می‌کنه، خودشم می‌زنه می‌ره شمال وارد کار کلك‌رانی می‌شه. می‌گفت این سومین باله که بشکه‌ه دنبالم می‌کنه. می‌گفت بدشکونیش اول سیکه، ولی آن قدر طول می‌کشه تا چهار نفر کشته‌شن، اون وقت بشکه‌ه دیگه پیداش نمی‌شه. می‌گفت اگه افراد یه شب دیگه تاب بیارن تموم می‌شه ـ همین جور هی می‌گفت ـ ولی افراد دیگه طاقتشون طاق شده‌بود. رفتن یه قایق بردارن دیك آلبرایت رو ببرن ساحل لینچ‌کنن، ولی دیك یکهو بچه‌ه رو ور داشت گرفت تو بغلش و گریه‌کنون پرید تو آب؛ ما هم دیگه تو این دنیا ندیدیمش ـ بیچارهٔ بندهٔ خدا، نه او رو دیدیم، نه چارلز ویلیام رو.

باب پرسید: «کی گریه می‌کرد؟ آلبرایت یا بچه‌ه؟»

«خوب آلبرایت البته؛ مگه به‌تون نگفتم بچه‌ه مرده‌بود؟ سه سال پیشش مرده‌بود... بچهٔ مرده چه جوری گریه می‌کنه؟»

دیوی گفت: «خوب حالا تو به چه جوریش کاری نداشته‌باش. این مدت چطور سالم مونده‌بود؟ اینو جواب بده.»

اد گفت: «من چه می‌دونم. من این قد می‌دونم که سالم مونده‌بود.»

دردانهٔ بلای آسمانی گفت: «راستی ـ خود بشکه‌ه رو چه کارش کردن؟»

«هیچی، انداختنش تو آب؛ مثل یك تکه سرب تو آب فرورفت.»

یکی پرسید: «ادوارد، از قیافهٔ بچه‌ه معلوم می‌شد که خفه شده؟»

یکی دیگر پرسید: «فرقشو از وسط باز کرده‌بودن؟»

یك نفر که اسمش بیل بود پرسید: «ادی، علامت تجارتی روی بشکه‌ه چه علامتی بود؟»

جیمی گفت: «این آماری که دادی، اسنادشم داری یا نه؟»

دیوی گفت: «ببینم، ادوین، تو یکی از اون دو نفری نبودی که با صاعقه کشته شدن؟»

باب گفت: «این؟ نه بابا، این هر دو تاشون بوده.» بعد همه‌شان قاقاه خندیدند.

دردانهٔ بلای آسمانی گفت: «راستی، ادوارد، خیال نمی‌کنی بهتره یه قرصی چیزی بخوری؟ انگار حالت خیلی بده ـ حس نمی‌کنی رنگت پریده؟»

جیمی گفت: «ادی، بیا دستتو رو کن، حتماً یه تکه از اون بشکه رو نگه‌داشته‌ی که حرفتو ثابت کنی. ناف بشکه رو نشون بده ببینم ـ زودباش ـ اگه نشون بدی همه حرفتو باور می‌کنیم.»

بیل گفت: «بچه‌ها، بیاین تقسیمش کنیم. ما سیزده نفریم. من می تونم یك سیزدهم این قصه رو هضم کنم، بشرطی که شما هم هر کدام سهم خودتونو هضم کنین.»

اد عصبانی از جا پا شد و گفت همه‌تان بروید یك جای خیلی بد، بعد همین جور که زیر لب فحش می‌داد راه افتاد رفت، بقیه هم دنبالش هو کشیدند و یك قهقهه‌ای می‌زدند که صداش تا یك فرسخ می‌رفت.

دردانهٔ بلای آسمانی گفت: «بچه‌ها، به افتخار این قصه باید یه هندوانه پاره کنیم.» پا شد آمد توی تاریکی لای بسته‌های لوح شیروانی را گشت، که من هم آن جا بودم و دستش را گذاشت روی من. تن من لخت و گرم و نرم بود: دردانه جیغ کشید: «وای!» و پرید عقب.

«بچه‌ها فانوس بیارین، یك تکه هیزم بیارین. اینجا یه ماری خوابیده قد یه گاو!»

فانوس را برداشتند و به دو آمدند بالای سر من، به من نگاه‌کردند.

یکی گفت: «بیا بیرون ببینم، پسرهٔ جلمبر!»

یکی دیگر گفت: «تو کی هستی؟»

«اینجا چه کار می‌کنی؟ زودباش بگو، وگرنه پرت میشی تو آب.»

«بکشینش بیرون، بچه‌ها پاهاشو بگیرین یکشینش بیرون.»

من هم شروع کردم به التماس‌کردن و با ترس و لرز از آن لا

آمدم بیرون قاطی آنها. همه با تعجب مرا برانداز کردند و دردانه گفت:
«دزد پدرسوخته! کمك کنین بندازیمش تو آب!»
بیگ باب گفت: «نه، بریم رنگ بیاریم از سر تا پاشو رنگ نیلی بزنیم، بعد بندازیمش تو آب!»
«آره، درست گفتی! جیمی برو رنگو وردار بیار.»
رنگ را آوردند، باب قلم مو را دست گرفت و داشت شروع می‌کرد و آنهای دیگر هم داشتند می‌خندیدند و دستهاشان را به هم می‌مالیدند که من زدم زیر گریه و شروع کردم به خرکردن دیوی. دیوی گفت:
«چه خبرتونه؟ چی از جون این بچه می‌خواین؟ هر کسی به این بچه دست بزنه من خودم رنگش می‌کنم!»
من همه‌شان را دید زدم، دیدم بعضیهاشان غرغر یا غرش می‌کنند. باب سطل رنگ را گذاشت زمین، آنهای دیگر هم سطل را برنداشتند.
دیوی گفت: «بیا کنار آتیش، ببینم تو اینجا چه‌کار می‌کنی. بگیر اون‌جا بشین بگو ببینم چه کاره‌ای. کی اومدی روی این کلك؟»
گفتم: «ربع ساعت بیشتر نمی‌شه، آقا.»
«چه طور به این زودی خشك شدی؟»
«نمی‌دونم، آقا. من بیشتر وقتا همیشه همین جورم، آقا.»
«صحیح. اسمت چیه؟»
من نمی‌خواستم اسمم را بگویم. نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم:
«چارلز ویلیام آلبرایت، آقا.»
زدند زیر خنده ـ همه‌شان؛ من هم خیلی خوشحال شدم که این را گفتم، چون گفتم شاید خنده خلقشان را جا بیاورد.
خنده‌شان که تمام شد، دیوی گفت:
«نه، این نشد، چارلز ویلیام. در ظرف پنج سال نمی‌شه این‌قد بزرگ شده‌باشی. تازه از توی بشکه که در اومدی یه بچهٔ شیرخواره بیشتر نبودی؛ اونم بچهٔ مرده. حالا بیا راستشو بگو، اگه خیال بدی نداشتی کسی بهت کاری نداره. حالا اسمت چیه؟»
«الك هاپکینز، آقا. الك جیمز هاپکینز.»
«خوب الك، اینجا اومدی چه کار؟»

«از یه قایق پیله‌وری اومدم. قایقمون اون بالا تو خم رودخونه‌س. من توش به دنیا اومدم. بابام تمام عمرش تو این رودخونه پیله‌وری کرده. به من گفت شنو کن برو اون جا، چون وقتی شما داشتین رد می شدین گفت از یکی از شما خواهش کنه تو کایرو با آقای جوناس ترنر صحبت کنین...»

«دست وردار!»

«باور کنین راست می‌گم آقا؛ بابام گفت...»

«آره، جون ننه‌ت.»

همه‌شان خندیدند. من می‌خواستم باز هم حرف بزنم، ولی آنها ریختند سرم نگذاشتند حرف بزنم.

دیوی گفت: «تو ترسیده ی، برای اینه که پرت و پلا می‌گی. حالا راستشو بگو ببینم، تو قایق زندگی می‌کنی، یا اینم دروغ بود؟»

«بله، آقا، تو یه قایق پیله‌وری. اون بالا تو خم رودخونه لنگر انداخته. ولی من توش به دنیا نیومدم. این سفر اولمونه.»

«حالا این شد یه حرفی! اومدی این‌ور چه کار؟ دزدی؟»

«نخیر، آقا. فقط می‌خواستم سواری بخورم. همهٔ بچه‌ها این کار و می‌کنن.»

«بله، اینو می‌دونم. پس چرا قایم شدی؟»

«آخه بعضی وقتا آدمو بیرون می‌ندازن.»

«درسته. چون ممکنه دزدی هم بکنن. گوش‌کن چی می‌گم. اگه این دفعه بذاریم بری، قول می‌دی دیگه از این شیطنتها نکنی؟»

«بله ارباب، قول می‌دم. می‌خواین امتحانم کنین.»

«خوب پس. تو از ساحل زیاد دور نیستی. بپر تو آب، دیگه هم از این غلطها نکن. بزن برو، پسر؛ اگه تو یه کلك دیگه بودی می‌زدن درب و داغونت می‌کردن!»

من هم دیگر معطل خداحافظی نشدم؛ پریدم تو آب و رفتم طرف ساحل. بالاخره وقتی جیم پیداش شد آن کلك بزرگ از سر پیچ گذشته‌بود و پیداش نبود. شنا کردم رفتم روی کلك خودمان و خیلی خوشحال شدم که باز به خانه و زندگی خودمان رسیدم.

حالا دیگر کاری نداشتیم جز اینکه چهار چشمی شهر را بپائیم که یك وقت ندیده از شهر نگذریم. جیم گفت که شهر را حتم باید ببیند، چون همین که این شهر را دید دیگر آزاد است، اما اگر ندیده گذشتیم باز می‌افتیم توی ایالتهای برده‌داری و دیگر از آزادی خبری نیست. جیم دقیقه به دقیقه از جا می‌پرید و می‌گفت:

«او ناهاش!»

ولی خودش نبود. به نظرش می‌آمد؛ یا سوسك شب‌تاب بود که می‌پرید؛ ولی جیم می‌نشست و باز نگاه می‌کرد، عین اول. می‌گفت حالا که چیزی به آزادی نمانده تمام تنم داغ شده، دارم می‌لرزم. راستش از شنیدن حرفهای او تن من هم داغ شده‌بود و می‌لرزیدم، چون یواش یواش داشت باورم می‌شد که جیم دیگر آزاد است ـ اما تقصیر کی بود؟ تقصیر من. هیچ جوری نمی‌توانستم وجدان خودم را از این فکر خلاص کنم. این قدر این فکر ناراحتم کرده‌بود که سر جایم بند نمی‌شدم؛ نمی‌توانستم یك جا راحت بگیرم بنشینم. تا آن موقع حالیم نشده‌بود که چه کار دارم می‌کنم. اما حالا که حالیم شده‌بود دست از سرم برنمی‌داشت و دلم را می‌خورد و می‌خورد. به خودم این جور وانمود کردم که من تقصیری ندارم، چون من نبودم که جیم را از دست صاحبش فرار دادم، ولی فایده نداشت، وجدانم هی سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «ولی تو می‌دونستی که جیم داره برای آزادیش فرار می‌کنه، می‌تونستی بری ساحل خبر بدی.» درست هم می‌گفت، هیچ‌جوری نمی‌توانستم از زیرش در بروم. همینش آزارم می‌داد. وجدانم می‌گفت: «مگه میس واتسون بیچاره چه بدی به تو کرده‌بود که گذاشتی غلام سیاهش جلو چشم تو فرار کنه، صدات هم در نیومد؟ مگه اون پیرزن بیچاره چه گناهی کرده‌بود که این بدجنسی رو در حقش کردی؟ اون بیچاره می‌خواست به تو سواد یاد بده، می‌خواست به تو ادب یاد بده، می‌خواست هر کاری از دستش بر بیاد برای تو بکنه. گناهش این بود.»

این قدر حالم بد شده‌بود و به خودم سرکوفت می‌زدم که می‌گفتم کاش می‌مردم و خلاص می‌شدم. هی روی کلك راه می‌رفتم و به خودم بد و بیراه می‌گفتم، جیم هم هی از کنار من می‌گذشت. هیچ‌کدام یك جا

بند نمی‌شدیم. هر دفعه که جیم می‌رقصید و می‌گفت: «کایرو!» صدایش مثل تیر به جگر من می‌نشست، با خودم می‌گفتم اگر کایرو باشد من از زور بیچارگی می‌میرم.

در تمام مدتی که داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم جیم بلند بلند حرف می‌زد. می‌گفت وقتی به یك ایالت آزاد رسیدیم اولین کاری که می کنم این است که پولم را پس‌انداز می‌کنم و یك شاهی هم ولخرجی نمی کنم؛ وقتی پول جمع کردم زنم را می‌خرم، که نزدیك خانهٔ میس واتسون بردهٔ صاحب یك مزرعه است؛ آن وقت دو نفری کار می‌کنیم و دو تا بچه‌هامان را می‌خریم، و اگر صاحبهاشان بچه‌ها را نفروختند دست به دامن یك نفر مبارز ضد بردگی می‌شویم که بچه‌ها را بدزدد.

از شنیدن این حرفها سر جا خشکم‌زد. جیم تا آن روز هرگز جرأت نداشت از این حرفها بزند. ببینید همین که خیال کرد دیگر دارد آزاد می‌شود چه قدر عوض شد! از قدیم گفته‌اند: «به سیاه که رو بدهی رویش زیاد می‌شود.» با خودم گفتم این نتیجهٔ بی‌فکری توست. بفرما، به این غلام سیاه کمك کردی که فرار کند، حالا دارد می‌گوید می‌خواهم بچه‌هام را هم بدزدم، که مال آدمی هستند که تو نه دیده‌ای و نه می شناسی؛ آدمی که هرگز خدا، هیچ بدی در حق تو نکرده.

خیلی غصه‌ام گرفت که جیم این حرف را زد؛ خیلی از چشمم افتاد. وجدانم آن قدر جوش آورد که آخرش گفتم: «ولم‌کن. هنوز دیر نشده. اولین چراغی‌که دیدم می‌رم ساحل لوت می‌دم.» انگار بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته‌باشند، فوری مثل پر سبك و راحت شدم. همهٔ ناراحتیهایم تمام شد. چهارچشمی مواظب چراغ بودم و با خودم زمزمه می‌کردم. بالاخره یك چراغ پیدا شد. جیم بلند گفت:

«رسیدیم، هك، رسیدیم، پاشو بپر بالا ببینم! این دیگه خود کایروست. می‌شناسمش!»

گفتم: «هوری رو ور می‌دارم می‌رم ببینم، جیم. شایدم خودش نبود.»

جیم از جا پرید و هوری را حاضر کرد و پالتو کهنه‌اش را کف آن فرش کرد که من رویش بنشینم؛ بعد پارو را دستم داد و همین جور که من

راه می‌افتادم گفت:

«یه دقهٔ دیگه من از خوشی فریاد می‌کشم، می‌گم همه‌اش کار هـك بود، دیگه من آزادم، اگـه هـك نبود من کی آزاد مـی‌شدم؟ هـك آزادم کرد. جیم تو رو فراموش نمی‌کنه، هك. تو بهترین دوستی هستی که جیم در عمرش داشته، حالا هم یگانه دوستی هستی که جیم بیچاره داره.»

من داشتم پـارو می‌زدم و شتاب داشتم که بروم جیم را لـو بدهم، ولی این را که گفت انگار تـوی دلم خـالی شد. آن وقت یـواش کردم و نمی‌دانستم که خوشحالم از اینکه راه افتاده‌ام یـا بد حال. پنجاه متری که دور شدم جیم گفت:

«بنازم هك رو که آقای راس راسیه! تنها سفیدیه که به جیـم بیچاره نارو نزده.»

حالـم بد شد. ولی گفتم نه، چاره نیست، بـاید خبر بدهم. در همین لحظه یك قایق پیدا شد که دو نفر تفنگ به دست تویش نشسته‌بودند. آنها نگه‌داشتند، من هم نگه‌داشتم. یکی از آنها پرسید:

«اون چیه اون بالا؟»

گفتم: «کلکه.»

«تو مال اون کلکی؟»

«بله، آقا.»

«کس دیگه هم هس؟»

«فقط یه نفر، آقا.»

«امشب پنج تا سیاه اون بالا، نرسیده به پیچ، فرار کرده‌ن. رفیق تو سیاس یا سفید؟»

فوری جواب ندادم. خواستم جواب بدهم، ولی زبـانم یاری نکرد. یکی دو ثانیه سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و حرفـم را بزنم، ولی دلش را نداشتم. دل یـك خرگـوش را هم نداشتم. دیدم دارم زه می‌زنـم، دیگر دست از تلاش کشیدم و گفتم:

«سفیـد.»

«ما می‌ریم خودمون یه نگاهی می‌کنیم.»

گفتم: «خدا عمرتون بـده، برای اینکه بابامه، بلکی هم کمکم می

کردین کلك رو می‌بردیم ساحل، طرف اون چراغ. بابام ناخوشه. ننه‌م ماریان هم ناخوشه.»

«پسرجون ما عجله داریم. ولی خوب باید یه کمکی کرد. یالا پارو بزن، راه بیفت ببینم.»

من پارو زدم و راه افتادم. آنها پاروهایشان را سوار کردند؛ یکی دو پارو که کشیدند گفتم:

«بابام خیلی از شما ممنون می‌شه. من به هرکی می‌گم کمك کنین کلك رو بکشیم ببریم ساحل می‌ذاره در می‌ره. خودم هم زورم نمی‌رسه.»

«عجب مردم پستی. ولی چرا؟ ببینم پسر، مگه بابات چشه؟»

«والا، چیزه... هیچی، چیز مهمی نیست.»

وایستادند. دیگر چیزی به کلك نمانده‌بود. یکی از آنها گفت:

«دروغ نگو، پسر، بگو ببینم بابات چشه؟ راستشو بگو، برای خودت بهتره.»

«چشم آقا. راستشو می‌گم، به خدا. ولی خواهش می‌کنم ما رو ول نکنین. چیزه... آقایون، اگه شما جلو بیفتین، من به طناب می‌ندازم شما بگیرین، دیگه لازم نیست خودتون بیاین تو کلك. خواهش می‌کنم.»

یکی‌شان گفت: «برگرد، جان، برگرد!» عقب کشیدند. «دورشو پسر، بکش کنار. بدشانسی رو می‌بینی! خدا کنه باد بوشو نیاورده‌باشه طرف ما. بابای تو آبله داره، خودتم خوب می‌دونی. چرا راستشو نمی‌گی؟ می‌خوای آبله‌شو همه جا پخش کنی؟»

من با لکنت گفتم: «اول به همه راستشو می‌گفتم، همه می‌ذاشتن می‌رفتن.»

«بیچاره، راست می‌گه. والا ما هم دلمون برات می‌سوزه، ولی خوب چه کار می‌شه کرد، از آبله می‌ترسیم. گوش‌کن، بذار بت بگم چه کار باید بکنی. بیخود نرو ساحل، که کار رو خراب می‌کنی. همین جور بیست میل با آب می‌ری پائینتر، می‌رسین به یه شهری دست چپ رودخونه. تا اون جا برسین خیلی وقته آفتابم زده. وقتی رفتی کمك بخوای بگو بابا ننه‌م سرما خورده‌ن، تب دارن. یه وقت بازم خر نشی راستشو بگی. ما می‌خوایم یه لطفی در حقت کرده‌باشیم، تو هم راهتو بکش برو بیست میل

پائینتر، آفرین پسر خوب. دم اون چراغ پیاده بشین که چی؟ اون جا فقط کارگاه چوب‌بریه. ببینم، بابات لابد فقیر هم هست، لابد دست و بالش هم بسته‌س؟ بیا، این بیست دلاری طلارم می‌ذارم رو این تخته، وقتی اومد نزدیک تو برش‌دار. والا خیلی هم شرمنده‌ایم که داریم تو رو می ذاریم می‌ریم، ولی آبله شوخی‌بردار نیست، خودت می‌دونی لابد.»

مرد دیگر گفت: «دست نگه‌دار، پارکر. بیا، این بیست دلاری رم از طرف من بذار رو تخته. خداحافظ، پسرجان، همون کاری که آقای پارکر گفت بکن. درست می‌شه.»

«آره، پسرم ـ خداحافظ، خداحافظ. اگه یه وقت چند تا سیاه فراری دیدی برو خبر بده دستگیرشون کنن، یه پولی هم اون جا گیرت می‌آد.»

گفتم: «خداحافظ، آقا. اگه بتونم هیچ نمی‌ذارم سیاه فراری از دست من در بره.»

آنها رفتند و من به کلك برگشتم. پکر و بد حال بودم، چون می دانستم کار غلطی کرده‌ام، و هیچ فایده‌ای هم ندارد که بخواهم درستش کنم، آدمی که از همان بچگی تو خط درست نیفتاده‌باشه درست‌بشو نیست. پایش که می‌افتد زه می‌زند و کار را خراب می‌کند. آن وقت یك دقیقه‌ای فکر کردم و با خودم گفتم: صبرکن ببینم، اگر کار درست می‌کردی و جیم را لو می‌دادی، حالا حالت بهتر بود؟ گفتم نه، حالت بد بود، حالت عین همین حالا بود. گفتم خوب، پس فایده‌اش چیه که یاد بگیری کار درست بکنی، وقتی کار درست دردسر دارد و کار غلط دردسر ندارد و نتیجه‌اش هم یکی است؟ گیر کردم. جوابش را نداشتم. گفتم دیگر سر خودم را درد نیارم، بعد از این همیشه هرکاری بیشتر راه دستم بود همان کار را می‌کنم.

رفتم تو قُماره. جیم نبود. همه جا را گشتم، نبود. گفتم:

«جیم!»

گفت: «من اینجام، هك. اونا هنوز دور نشده‌ن؟ یواش حرف بزن.»

جیم تو آب بود، زیر پاروی سکان فقط بینیش از آب بیرون بود. گفتم آنها رفتند، ناپدید شدند. آن وقت جیم بالا آمد و گفت:

«من همهٔ حرفا رو گوش کردم، یواش رفتم تو آب، گفتم اگه اومدن

تو کلك می‌زنم می‌رم طرف ساحل، بعد که رفتن برمی‌گردم. اما تو عجب حقه‌ای به‌شون زدی، هـك! خوب خـامشون کردی. بـازم جیم بیچاره رو نجات دادی. جیم اینم فراموش نمی‌کنه، پسرجان.»

بعدش از پـولی که گرفته‌بودم صحبت کردیـم. پول خـوبی بود ـ هرکدام بیست دلار. جیم گفت حـالا می‌تـوانیم بلیت عـرشهٔ کشتی بخار بخریم و بـرسیم به ایـالتهای آزاد، پـول داریـم. گفت بیست میل دیگر برای کلك راهی نیست، ولی کاش حالا رسیده‌بودیم.

دم دمـای صبح بود که کلك را مهار کردیم و جیم خیلی دقت کـرد که کلك را خوب بپوشاند. آن وقت تمام روز را کار کرد و اسبابهایمان را چند بسته کرد و آماده شدیم که کلك را بگذاریم و برویم.

آن شب حدود ساعت ده سر پیچی‌که به طرف چپ می‌رفت چراغهای شهری پیدا شد.

من بـا هوری رفتم بپرسم اینجا کجاست. کمی بعـد مردی را دیـدم که تسو رودخانه سوار قایق بود و داشت مـاهی می‌گرفت. رفتم نزدیك و پرسیدم:

«آقا این شهر کایروس؟»

«کایرو؟ نه. چرا پرت می‌گی؟»

«پس اینجا کجاس، آقا؟»

«اگه می‌خوای بـدونی خودت برو ببین. اگـه نیم دقهٔ دیگه اینجا مزاحم من بشی خدمتت می‌رسم.»

من به طـرف کلك پـارو زدم. جیم خیلی دمق شد، ولـی من گفتم اشکالی ندارد، لابد شهر بعدی کایرو است.

پیش از آفتاب از یك شهر دیگر هم گـذشتیم و من بـاز می‌خواستم راه بیفتم، ولی دیـدیم شهر روی تپه‌هـای بلند است و نـرفتم. جیم گفت کایرو روی تپه نیست. من یـادم رفته‌بود. روز را تـوی شاخه‌آبی نزدیـك ساحل دست چپ خوابیدیم. یواش یواش خیال برم داشت. جیم هـم همین طور. گفتم:

«نکنه آن شب توی مه ما از کایرو گذشته‌باشیم؟»

گفت: «صحبتشو نکن، هك. ما سیاهای بیچاره همیشه بد می‌آریـم.

من همه‌اش می‌گفتم اون پوست مار هنوز کارش تموم نشده.»

«ای کاش من اون پوست مار رو ندیده‌بودم، جیم ـ کاش اصلاً چشمم بش نیفتاده‌بود.»

«تقصیر تو نیست، هک، تو از کجا می‌دونستی؟ بی‌خودی دل خودتو نخور.»

هوا که روشن شد دیدیم بله، این طرف آب زلال رود اوهایو است و آن طرف همان آب گل‌آلود میسی‌سیپی! پس کایرو گذشته و رفته.

نشستیم شور کردیم. رفتن به ساحل که صلاح نبود، کلك را هم که البته نمی‌توانستیم از رودخانه بالا ببریم،هیچ راهی نبود جز اینکه صبر کنیم تا هوا تاریك بشود، آن وقت دل به دریا بزنیم و با هوری برویم بالا. پس تمام روز را توی بیشهٔ پنبه‌چوب خوابیدیم که شب سر حال باشیم، اما غروب که رفتیم سراغ کلك دیدیم هوری نیست!

مدتی هیچ حرفی نزدیم. چه حرفی داشتیم بزنیم؟ هر دومان خوب می‌دانستیم که کار کار همان پوست مار است، پس دیگر حرف‌زدن چه فایده‌ای داشت؟ اگر حرفش را می‌زدیم مثل این بود که داریم ایراد می گیریم و ممکن بود باز هم بد بیاریم، و همین جور هی بد بیاریم تا بفهمیم که باید جلو زبانمان را بگیریم.

آخرش گفتیم خوب، حالا چه کار باید کرد، و دیدیم که هیچ راهی نداریم جز اینکه با کلك پائین برویم تا برسیم به یك جائی که بتوانیم یك هوری بخریم که با آن برگردیم. نمی‌خواستیم مثل بابام وقتی کسی آن دور و برها باشد هوری را قرض بگیریم، چون ممکن بود بیفتند دنبالمان.

این بود که بعد از غروب با کلك راه افتادیم.

هرکس باور نداشته‌باشد که دست‌زدن به پوست مار دیوانگی است، آن هم بعد از آن همه بلا که پوست مار بسر ما آورد، اگر دنبالهٔ این سرگذشت را بخواند و ببیند که ما را به چه روزی انداخت باور می‌کند.

هوری را باید همان جائی خرید که کلکها را کنار ساحل مهار می کنند، ولی ما هیچ کلکی ندیدیم؛ پس باز سه ساعتی راندیم. شب خاکستری و غلیظ شد، که بعد از مه از همه چیز بدتر است، نه شکل رودخانه پیداست، نه فاصله‌ها را می‌شود دید. شب دیروقت شد و همه

چیز ساکت شد؛ آن وقت دیدیم یك کشتی بخار دارد رو به بالا می‌آید. فانوس را روشن کردیم و گفتیم لابد ما را می‌بیند. کشتیهای روانهٔ بالا معمولاً به ما نزدیك نمی‌شوند. این کشتیها می‌روند آن دور، زیر دیوارهٔ ساحل که جریان آب کند است، اما تو این جور شبها می‌آیند درست وسط جریان و آب را می‌شکافند.

ما صدای پره‌هایش را می‌شنیدیم ولی خودش را درست نمی‌دیدیم تا آمد بالای سرمان. یك راست می‌آمد به طرف ما. گاهی ناخداها این کار را می‌کنند، برای اینکه نشان بدهند چه قدر می‌توانند به کلك نزدیك بشوند و به آن نگیرند، گاهی پره‌های کشتی پاروی کلك را می‌شکند و آن وقت ناخدا سرش را می‌آورد بیرون و هرهر می‌خندد و خیال می‌کند خیلی هنر کرده. خلاصه داشت می‌آمد، ما گفتیم می‌خواهد به ما بمالد، ولی انگار هیچ خیال وادادن نداشت. کشتی بزرگی بود و با شتاب هم می‌آمد، مثل ابر سیاهی که چند ردیف کرم شب‌تاب رویش نشسته‌باشد؛ اما یکهو روی ما هوار شد، گنده و ترسناك، با یك ردیف دریچهٔ باز کورهٔ آتش که مثل دندانهای آتشین می‌درخشیدند و دماغه و آهن سپر گنده‌اش آمد روی سر ما. یك نفر سر ما داد کشید و صدای زنگ فرمان خواباندن موتورها را داد و صدای داد و بیداد و فحش آمد و صدای سوت بخار بلند شد. جیم از آن‌ور و من از این‌ور خودمان را انداختیم تو آب، که کشتی یك راست رفت روی کلك و کلك را خرد و خمیر کرد.

من شیرجه که رفتم می‌خواستم تا ته آب هم بروم پائین، چون پره‌های ده‌متری کشتی باید از روی من می‌گذشت و می‌خواستم چیزی سر راه پره‌ها نباشد. من همیشه می‌توانستم یك دقیقه زیر آب بمانم، این دفعه خیال می‌کنم یك دقیقه و نیم ماندم. آن وقت زدم بالا، چون که دیگر داشتم می‌ترکیدم. تا زیر بغل از آب بیرون پریدم و آب را از بینی بیرون دادم و پف کردم. البته جریان آب تند بود و آن کشتی هم ده ثانیه بعد از آنکه موتورهایش را خواباندهبود دوباره آنها را راه انداخت، چون که هیچ اعتنائی به سرنشینهای کلك نداشت؛ حالا کشتی باز داشت می‌کوبید و از رودخانه بالا می‌رفت و تو شب غلیظ ناپدید می‌شد، هر چند من صدایش را می‌شنیدم.

ده دوازده بار جیم را صدا زدم، ولی جوابی نیامد. همین جور که داشتم تو آب دست و پا می‌زدم تخته‌ای به من خورد، که گرفتم و جلو دادم و پشتش به طرف ساحل شنا کردم. ولی دیدم جریان آب به طرف ساحل دست چپ است، پس من داشتم آب را می‌بریدم؛ من هم راهم را عوض کردم و به آن طرف رفتم.

دو میل راه توی رودخانه کجکی شنا کردم تا به ساحل رسیدم، پس تا رسیدم کلی وقت گذشت. راحت به خشکی رسیدم و از کناره بالا رفتم. فقط یکی دو قدم جلوم را می‌دیدم، ولی روی زمین ناهموار حدود یک ربع میل یا بیشتر رفتم تا ناغافل رسیدم به یك خانهٔ قدیمی دو طبقه که از تنهٔ درخت ساخته‌بودند. می‌خواستم به دو دور شوم که یک گله سگ پریدند بیرون و بنا کردند به پارس‌کردن به من؛ من هم می‌دانستم که نباید از جایم جنب بخورم.

۱۷ مهمان شبانه و مزرعهٔ بابا در آرکانزا و تزئینات داخلی و مرثیهٔ استیون دائولینگ‌باتس و طبع شعر

یك دقیقه‌ای گذشت که یك نفر از تو پنجره بدون اینکه سرش را بیرون بیاورد گفت:

«بچه‌ها ساکت! کیه؟»

گفتم: «ما»

«ما کیه؟»

«جورج جکسون، آقا.»

«چی می‌خوای؟»

«هیچی نمی‌خوایم، آقا. فقط می‌خواستیم رد بشیم، این سگا نمی‌ذارن.»

«این وقت شب چه کارداری اینجا می‌گردی؟»

«نمی‌گردیم، آقا. از کشتی افتادیم توآب.»

«اِه؟ آهای، یه شمع روشن کنین ببینم. گفتی اسمت چیه؟»

«جورج جکسون، آقا. ما بچه‌ایم.»

«گوش کن چی می‌گم، اگه راست می‌گی نمی‌خواد بترسی، کسی کاریت نداره. ولی از جات تکون نخور، سرجات وایسا. آهای، باب و تام رو بیدار کنین، تفنگارم بیارین. جورج جکسون، کسی هم با تو هست؟»

«نه آقا، کسی نیست.»

از توی خانه صدای جنب و جوش آدمها را شنیدم و نور شمعی هم به چشمم خورد. مرد دادکشید:

«بتمی، زنکهٔ احمق شمع رو ببر از اینجا ـ تو مگه شعور نداری؟

بذارش زمین پشت در. باب، اگه تو و تام هم حاضرین برین سر جاتون.»

«همه حاضریم.»

«خوب، جورج جکسون، تو خانوادهٔ شِپرڈسون رو می‌شناسی؟»

«نخیر آقا، اسمشونم نشنیده‌یم.»

«شاید راست می‌گی، شایدم دروغ می‌گی. خوب، همه حاضر. جورج جکسون، بیا جلو ببینم. مواظب باش تند نیائی، خیلی یواش بیا. اگر کسی بات هست بگو عقب وایسه اگه اومد جلو می‌زنیمش. حالا بیا ببینم. یواش بیا، در رو خودت هل بده واز می‌شه. همین قد وازکن که خودت بیائی تو، شنیدی چی گفتم؟»

یواش رفتم، اگر هم می‌خواستم تند برووم نمی‌توانستم. قدم به‌قدم آهسته رفتم. هیچ صدائی نبود، فقط صدای قلب خودم را می‌شنیدم. سگها هم مثل آدمها ساکت بودند، اما در یك قدمی پشت سر من می‌آمدند. وقتی به سه تا پلهٔ چوبی جلو در رسیدم پشت در کلون را کشیدند و قفل را باز کردند و دیلم را برداشتند. دستم را روی در گذاشتم و کمی هل دادم و بعد کمی دیگر، تا اینکه یك نفر گفت: «خوب، بسه دیگه، سر تو بیار تو.» سرم را بردم تو، ولی خیال می‌کردم الآن بی‌سر می‌شوم.

شمع روی زمین بود و همه‌شان ایستاده‌بودند به من نگاه می‌کردند، من هم به آنها نگاه می‌کردم ـ نزدیك ربع دقیقه: سه مرد گنده تفنگشان را رو به من گرفته‌بودند؛ باور کنید جا خوردم؛ مرد بزرگتر موهایش سفید بود و نزدیك شصت سال داشت، آن دو تای دیگر حدود سی سال یا بیشتر داشتند ـ همه یل و برازنده‌بودند؛ یك پیرزن گیس سفید خیلی خوشگل هم بود که پشت سرش دو زن جوان ایستاده‌بودند که درست نمی‌دیدمشان. پیرمرد گفت:

«خوب، مثل اینکه اشکالی نداره. بیا تو.»

همین که پایم را تو گذاشتم پیرمرد در را قفل کرد و کلون را انداخت و دیلم را گذاشت و به پسرها گفت که با تفنگهاشان دنبالش بروند و همه‌شان رفتند تو اتاق بزرگی که زیلوی نخی نوی کف آن فرش بود و در گوشه‌ای که از تیر رس پنجره‌های جلو بیرون بود دور هم جمع شدند ـ طرف دیگر هم پنجره نداشت. شمع را نگه‌داشتند و خوب مرا برانداز

کردند و گفتند «نه، این از خانوادهٔ شپردسون نیست ـ هیچ چیزش به اونا نمی‌مونه.» آن وقت پیرمرد گفت می‌بخشی که باید تو را بگردیم یك وقت اسلحه نداشته باشی؛ منظوری نداریم، فقط برای احتیاط است. دست تو جیبهای من نکرد، فقط از رو دست کشید و گفت چیزی نیست. گفت راحت باش، حالا بگو ببینم کی هستی، اما پیرزن گفت:

«سائول، بابا دست از سرش وردار، طفلك بیچاره خیس آبه. آخه نمی‌گی یه‌وقت ممکنه گرسنه باشه؟»

«راست گفتی، راشل ـ یادم نبود.»

آن وقت پیرزن گفت:

«بتسی،» (که دده سیاهشان بود) «برو زود یه چیزی بیار بخوره، طفلك بیچار.... دخترها، شما هم یکی‌تون برین بالك رو بیدار کنین بش خبر بدین. ها، خودش که اینجاست. بالك، بیا این بچهٔ غریبه رو ببر لباسای خیسشو از تنش درآر، از لباسای خودت که خشکه بده تنش کنه.»

بالك همسن و سال من بود ـ سیزده یا چهارده، یا در این حدود، گرچه از من کمی درشت‌تر بود. چیزی جز یك پیراهن تنش نبود و موهایش خیلی ژولیده‌بود. دهن دره کرد و جلو آمد، با یك مشت داشت چشمش را می‌مالید و با دست دیگر تفنگی را دنبال خودش می‌کشید. گفت:

«پس شپردسونها نبودن؟»

گفتند نه، بیخود ترسیده‌بودیم.

گفت: «اگه اونا بودن یکی شونو می‌زدم.»

همه خندیدند، باب گفت:

«بالك اگه اونا بودن دخل همه مونو آورده‌بودن، تو خیلی دیر جنبیدی.»

«خوب هیشکی منو صدا نکرد. اینم شد کار؟ منو اصلاً به حساب نمی‌آرین. پس من چی؟»

پیرمرد گفت: «عیبی نداره، بالك. به موقش تورم به حساب می‌آریم. زیاد عجله نکن. حالا برو ببین مادرت چی گفت.»

به اتاق او در طبقهٔ دوم که رفتیم یك پیرهن کلفت و یکی از شلوارهای خودش را داد که بپوشم. وقتی داشتم لباسها را می‌پوشیدم



سرهنگ گرنجرفورد و باك

اسمم را پرسید، اما هنوز جوابش را نداده بودم که بنا کرد تعریف کردن از یك پرنده و یك بچه خرگوش که پریروز تو جنگل گرفته‌بود و از من پرسید وقتی شمع خاموش شد موسی کجا بود. گفتم من چه می‌دانم، تا به حال نقل موسی را نشنیده‌ام.

گفت: «خوب، حدس بزن.»

گفتم: «وقتی تا به حال نقلش را نشنیده‌م چه جوری حدس بزنم؟»

«آخه حدس که می‌تونی بزنی؛ خیلی هم آسونه.»

گفتم: «کدوم شمع؟»

گفت: «شمع دیگه.»

گفتم «نمی‌دونم موسی کجا بود. حالا کجا بود؟»

«خوب تو تاریکی دیگه! تو تاریکی بود.»

«خوب پس، اگه خودت می‌دونستی چرا از من پرسیدی؟»

«ای بابا، این معماست؛ معما بلد نیستی؟ ببینم تو چه قد می‌خوای اینجا بمونی؟ باید همیشه بمونی. خیلی خوش می‌گذره، الآن مدرسه تعطیله. تو سگ نداری؟ من یه سگ دارم، چوب می‌ندازم تو رودخونه، می‌ره می‌آره. تو دوست داری یکشنبه‌ها سرتو شونه بزنی، بری کلیسا، ازین مسخره بازیا؟ من که دوست ندارم؛ ولی مادرم مجبورم می‌کنه. از این شلوار این‌قد دلخورم که نگو؛ ولی خوب باید بپوشم؛ اما هیچ دلم نمی‌خواد، از بس گرمه. تو حاضری؟ خیلی خوب، راه بیفت بریم پائین.»

نان ذرت برشته و گوشت شور و کره و شیرترش سرد ـ این غذاهائی بود که آن پائین برایم حاضر کرده‌بودند، و من در عمرم غذای به آن خوشمزگی نخورده بودم. باك و مادرش و همه‌شان، غیر از آن دده سیاه که رفته‌بود و آن دو تا دختر، چپق چوب ذرت می‌کشیدند. دود می کردند و حرف می‌زدند و من هم می‌خوردم و حرف می‌زدم. دخترها پتو دور خودشان پیچیده بودند و موهایشان روی شانه ریخته‌بود. همه‌شان مرا سؤال پیچ کردند، و من گفتم با بابام و ننه‌ام و همهٔ خانواده تو یك مزرعهٔ کوچك پائین آرکانزا زندگی می‌کنیم و خواهرم ماریان فرار کرد رفت شوهر کرد، دیگر هیچ خبری ازش نشد؛ بیل هم رفت آنها را پیدا کند، از او هم دیگر هیچ خبری نشد؛ تام و مورت هم مُردند؛ غیر از من و

بابام هیچ کس نماند؛ بابام هم از غصه پوست و استخوان شد؛ بعد هم که مُرد من هرچه مانده‌بود برداشتم، چون مزرعه مال خودمان نبود؛ بعد سوار کشتی شدم برم بالای رودخانه، روی عرشه می‌خوابیدم، افتادم تو رودخانه، این جوری شد که حالا اینجا هستم. گفتند تا هر وقت که دلت می‌خواهد همین جا بمان. آن وقت دیگر هوا داشت روشن می‌شد و همه رفتند خوابیدند؛ من هم رفتم تو اتاق باك خوابیدم و صبح که بیدار شدم دیدم ای داد، اسمم یادم رفته. یك ساعتی توی رختخواب تو فکر رفتم، وقتی باك بیدار شد گفتم:

«باك، تو هجی بلدی؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «ولی اسم منو حتم نمی‌تونی هجی کنی.»

گفت: «خوب هم می‌تونم. هجی کنم؟»

گفتم: «بکن ببینم.»

گفت: «جه‌ئوجو، رجور، ج جورج، جه ا جا، ك جاك، س‌ئوسو، ن سون، جورج جاك‌سون.»

گفتم: «خوب هجی کردی؛ گفتم شاید نتونی. از اون اسمائی نیست که هرکسی بتونه هجی کنه.»

نشستم پیش خودم اسمم را هی هجی کردم، چون یك وقت دیدی یکی هم از خودم خواست که اسمم را هجی کنم، می‌خواستم فوت آب باشم که مثل برق پس بدهم.

چه خانوادهٔ خوبی و چه خانهٔ قشنگی! تا به حال بیرون شهر خانهٔ به این قشنگی و پاکیزگی ندیده‌بودم. دستگیرهٔ در ساختمان آهنی نبود، از آن دستگیره‌های چوبی که بند پوست گوزن دارند هم نبود، از آن قبه‌های برنجی بود که می‌چرخانند، عین خانه‌های شهر. تو اتاق نشیمن هم تختخواب نبود، هیچ رختخواب هم نبود، تو خیلی از اتاقهای نشیمن شهر تختخواب می‌گذارند. یك اجاق بزرگ هم بود که کف آن آجری بود، روی آجرها آب می‌ریختند و با یك آجر دیگر می‌سابیدند که سرخ و تمیز بشود. گاهی هم با یك دوغاب سرخ رنگ که بش می‌گویند گل اُخرا آجرها را می‌شستند، عین شهر. یك منقل برنجی بزرگ هم تو اجاق کار

گذاشته بودند که کُنده‌های اره شده را روی آن می‌گیراندند. وسط سر بخاری هم یك ساعت بود که روی نصفهٔ پائین شیشه‌اش عکس شهر کشیده بودند و وسطش یك جای گرد داشت برای خورشید و پشت شیشه‌اش آونگ ساعت هی می‌آمد و می‌رفت. صدای تیك تیك ساعت خیلی خوشگل بود. گاهی که یکی از این تعمیر کارهای دوره‌گرد می‌آمد، روغن‌کاری و مرتبش می‌کرد، تا صد و پنجاه تا زنگ نمی‌زد کوکش تمام نمی‌شد. تازه پول هم نمی‌گرفت.

بله، دو طرف ساعت هم دو تا طوطی کندهٔ عجیب غریب بود که از یك چیز گچ مانندی ساخته‌بودند و قشنگ رنگ زده‌بودند. کنار یکی از طوطیها یك گربهٔ چینی بود و کنار آن یکی یك سگ چینی، که وقتی از بالا زورشان می‌دادی صدا می‌کردند ولی نه دهنشان را باز می‌کردند نه چیزی، هیچ به آدم اعتنا نمی‌کردند. صداشان از زیر می‌آمد. پشت اینها هم یك جفت بادبزن بزرگ از بال بوقلمون وحشی به دیوار زده بودند. روی میز وسط اتاق یك سبد خیلی خوشگل از جنس چینی بود که توش سیب و پرتقال و هلو و انگور چیده‌بود، سرخ‌تر و زردتر و قشنگتر از میوه‌های راست راستی، اما میوهٔ راست راستی نبود؛ بعضی جاهاشان پریده بود و سفیدی گچ یا هرچه زیرش بود پیدا بود.

این میز یك رومیزی داشت از مشمّای خیلی قشنگ که یك عقاب سرخ و آبی روش نقاشی کرده‌بودند و دور تا دورش هم حاشیه داشت. می‌گفتند این را از فیلادلفیا آورده‌اند. چند تا کتاب هم بود که گوشه‌های میز مرتب روی هم چیده‌بودند. یکی کتاب مقدس خانوادگی بود، پر از عکس. یکی هم «سفر زائر» بود، که نقل آدمی بود که از کشور خودش می‌رود، معلوم نیست چرا. من هر از گاهی از این کتاب می‌خواندم. جمله‌هاش قشنگ بود، اما سخت بود. یکی دیگر «ارمغان دوست» بود، پر از چیزهای خیلی قشنگ و شعر، ولی من شعرهاش را نخواندم. یکی دیگر سخنرانیهای هنری کلی بود، یکی دیگر «پزشك خانوادهٔ» دکتر گان بود، که می‌گفت اگر تو خانواده یك نفر ناخوش شد یا مُرد چه کار بکنند. یك کتاب سرودهای مذهبی هم بود، با خیلی کتابهای دیگر. چند تا صندلی قشنگ هم بود که کفشان دو تخته بود ولی قرص و قایم بودند ـ

نه مثل بعضی صندلیها که مثل زنبیل کهنهٔ تهشان گود افتاده یا در رفته.

چند تا عکس هم به دیوار بود، بیشترش عکسهای واشینگتون و لافایت و جنگ و حضرت مریم، و یك عکس هم بود که زیرش نوشته‌بود «مجلس امضا کردن اعلامیهٔ استقلال». چند تا هم بود که به آنها می گفتند «سیاه قلم» که یکی از دخترهای خانواده که مرده بود وقتی که پانزده سال بیشتر نداشت به دست خودش کشیده‌بود. اینها غیر از همهٔ عکسهائی بودند که من دیده‌بودم ـ بیشترشان سیاه‌تر از عکس معمولی بودند. یکی عکس زنی بود که پیرهن سیاه تنگی تنش بود که زیر بغلهایش را تو گرفته‌بود و وسط آستینهایش مثل کلم باد کرده‌بود و کلاه سیاه بزرگی هم سرش گذاشته‌بود که نقابش مثل کفچهٔ بیل بتّائی بود و توری سیاه هم داشت و ساق پاهاش سفید و باریك بود و رو پاهاش چپ و راست نوار سیاه بسته‌بود و یك جفت دم پائی سیاه کوچولو هم پاش بود، با نوك تیز عین اِسکنهٔ نجّاری، و خود زن تو فکر رفته‌بود و زیر یك بید مجنون آرنجش را رو یك سنگ قبر تکیه داده بود و دست دیگرش آویزان بود و یك دستمال سفید و یك کیف پارچه‌ای کوچك تو دستش بود و زیر عکس نوشته بود: «افسوس که دیگر تو را نخواهم دید.» عکس دیگر خانم جوانی بود که تمام موهایش را شانه زده‌بود آورده‌بود بالای سرش و گره زده‌بود جلو شانه‌ای که شکل تختهٔ پشت صندلی بود، و داشت تو یك دستمال گریه می‌کرد و یك پرندهٔ مرده هم تو دست دیگرش به پشت افتاده بود و پاهایش را هوا کرده‌بود و زیر عکس نوشته بود: «افسوس که دیگر چهچههٔ آسمانی تو را نخواهم شنید!» یك عکس هم بود که توی آن خانم جوانی پشت پنجره ایستاده‌بود، داشت ماه را تماشا می‌کرد و اشك روی گونه‌هاش راه افتاده‌بود و یك نامهٔ باز شده تو یك دستش بود که به یك گوشه‌اش لاك سیاه چسبیده‌بود و با دست دیگرش آویزهٔ زنجیرداری را به لبهایش گذاشته‌بود و زیر عکس نوشته‌بود: «تو رفتی؟ آری، افسوس که رفتی.» اینها همه‌شان گمانم عکسهای قشنگی بودند، ولی نمی‌دانم چرا من زیاد از اینها خوشم نمی‌آمد، چون هر وقت سر دماغ نبودم از دیدن آنها دلم می‌گرفت. همهٔ خانواده غصهٔ مرگ آن دختر را می‌خوردند، چون که خیال داشته باز خیلی از این عکسها بکشد و از کارهایش پیدا

بود که خانواده‌اش چه هنرمندی را از دست داده‌است. ولی به نظر من با آن روحیه توی قبرستان به او بیشتر خوش می‌گذشت. می‌گفتند داشته روی بهترین عکسش کار می‌کرده که ناخوش شده و هر روز و هر شب دعا می‌کرده که آن قدر زنده بماند که عکسش را تمام کند ولی عمرش وفا نکرده بود. این عکس، عکس زن جوانی بود با پیراهن سفید بلند که کنار نردهٔ پلی ایستاده بود و می‌خواست خودش را پرت کند، موهایش پشتش ریخته بود و به ماه نگاه می‌کرد و اشك از صورتش سرازیر بود و دو دستش را روی سینه‌اش خوابانده‌بود؛ و دو دست دیگر را هم به جلو باز کرده‌بود و باز دو دست دیگر را هم به طرف ماه بلند کرده‌بود ـ منظورش این بوده که ببیند کدام جفت دست بهتر درمی‌آید، آن وقت همهٔ دستهای دیگر را پاك کند، اما همان جور که گفتم پیش از اینکه تصمیمش را بگیرد می‌میرد، و حالا آن عکس را گذاشته‌اند بالای سر تختخوابش توی اتاق او و هر سال روز تولدش که می‌آید گل به آن عکس آویزان می‌کنند. باقی روزها پردهٔ کوچکی روی عکس می‌کشند. زن جوان توی عکس صورت قشنگ خوبی داشت ولی دستهایش آن قدر زیاد بود که به عنکبوت می‌ماند ـ به نظر من.

این دختر وقتی که زنده‌بوده یك کتابچه هم داشته که خبرها و اعلانهای سوگواری و حوادث ناگوار و شرح ماجراهای دردناك را از روزنامهٔ «پرسبیترین اوبزرور» می‌بریده و آن تو می‌چسبانده و برای آنها از خودش شعر در می‌آورده. شعرهایش خیلی خوب بود. مثلاً این شعری است که برای پسری گفته به اسم استیون دائولینگ‌باتس که افتاده توی چاه و غرق شده:

چکامه‌ای در رثای استیون دائولینگ بالس فقید

مگر استیون جوان نمرد؟
مگر مرگ جانش را نیفسرد؟
مگر قلب دوستانش را نیازرد،
تا در عزای او بگریند زار؟
نه، سرنوشت استیون چنین نبود،
هر چند قلب خویشانش را غمین نمود،

و اشکشان جاری شد زود،
همچون رودی نحیف و نزار.
(دنباله‌اش را ننوشته‌ام، می‌بخشید.)

امیلین گرنجرفورد اگر پیش از چهارده سالگی می‌توانست این جور شعر بگوید خدا می‌داند بعداً چه می‌شد. باك می‌گفت خواهرش می‌توانست مثل آب خوردن شعر بگوید، یك دقیقه هم فکر نمی‌کرد. می‌گفت یك خط می‌نوشت، آن وقت اگر قافیهٔ خط بعدی را پیدا نمی‌کرد فوری خط بالائی را خط می‌زد و یك خط دیگر می‌نوشت و همین‌جور پیش می‌رفت. نظر خاصی هم نداشت؛ هر موضوعی که به او می‌دادی شعر می‌گفت، فقط به شرط اینکه غم‌انگیز باشد؛ هر وقت مردی می‌مرد یا زنی می‌مرد یا بچه‌ای می‌مرد امیلین فوری برایش «مرثیه» می‌ساخت. خودش اسم شعرهایش را «مرثیه» می‌گذاشت. همسایه‌ها می‌گفتند اول دکتر، بعد امیلین، بعد مرده شور ـ مرده شور هیچ وقت از امیلین جلو نیفتاد، مگر یکبار، آن هم وقتی بود که امیلین تو قافیهٔ اسم مرده گیر کرده‌بود، که اسمش ویسلِر بود. بعد از آن دیگر هیچ وقت حالش جا نیامد؛ البته شکایتی نمی‌کرد، ولی روز به روز داشت از بین می‌رفت؛ بالاخره هم زیاد دوام نیاورد. طفلك بیچاره. چندین بار، روزهائی که عکسهاش حال مرا بد می‌کرد و کمی از او دلخور می‌شدم، رفتم تو آن اتاق کوچکی که مال او بود و آن کتابچه را برداشتم خواندم. همهٔ آن خانواده را دوست می‌داشتم، چه زنده‌ها چه مرده‌ها؛ نمی‌خواستم هیچ جور میانهٔ ما به هم بخورد. امیلین بیچاره وقتی که زنده‌بود در بارهٔ مرده‌ها شعر می‌گفت؛ حالا که خودش مرده‌بود درست نبود کسی نباشد که در بارهٔ او شعر بگوید. این بود که من زور زدم خودم دو خط شعر بگویم ولی هر کاری کردم نشد. اتاق امیلین را همیشه تمیز و مرتب نگه‌می‌داشتند و همه چیز را همان جور می‌چیدند که خودش دوست می‌داشت. هیچ کس هم توی آن اتاق نمی‌خوابید. پیرزن خودش از اتاق مواظبت می‌کرد، اگر چه خدمتکار سیاه‌زیاد داشتند؛ پیرزن آنجا می‌نشست خیاطی می‌کرد و کتاب مقدسش را بیشتر وقتها آنجا می‌خواند.

بله، داشتم نقل اتاق نشیمن را می‌گفتم. پنجره‌ها پرده‌های خیلی

قشنگی داشت: سفید، با عکس برج و باروئی که دیوارهاش را موچسب پوشانده‌بود و یك گلهٔ گاو هم می‌آمدند آب بخورند. یك پیانوی کوچك کهنه هم بود که گمانم توش چند تا قوطی حلبی بود، و هیچ چیز قشنگتر از این نبود که بنشینیم و دخترها برایمان آواز بخوانند ـ آواز «آخرین حلقه گسیخت» و آهنگ «نبرد پراگ» را با پیانو بزنند. دیوارهای همهٔ اتاقها سفید کاری شده‌بود و کف بیشترشان قالی فرش بود و بیرون خانه را هم دوغاب گل سفید مالیده‌بودند.

خانه دو قسمت بود. فضای بزرگ میان دو قسمت هم سقف داشت و هم کف. گاهی وسط روز میز ناهار را آنجا می‌چیدند که خنك و راحت بود. از این بهتر نمی‌شد. اما چه غذاهای خوشمزه‌ای، آن هم خروار خروار!

۱۸ سرهنگ گرنجرفورد و نجیب‌زادگان و خونخواهی و کاغذ لای انجیل و بازیافتن جیم کلك را و پشتهٔ چوب و شام گوشت و کلم

آخر، سرهنگ گرنْجرفورد نجیب‌زاده بود. نجیب‌زادگی از سر تا پایش می‌بارید؛ افراد خانواده‌اش هم همین جور. به اصطلاح اصل و نسب دار بودند؛ اصل و نسب آدم هم مثل اصل و نسب اسب ارزش دارد؛ این را بیوهٔ دوگلاس خودش می‌گفت؛ هیچ کس هم منکر نبود که تو شهر ما او از اشراف درجه‌اول بود؛ خود بابام هم همیشه این را می‌گفت، اگرچه اصل و نسب خودش از ماهی مرداب بهتر نبود. سرهنگ گرنجرفورد خیلی بلند و باریك اندام بود؛ صورتش سبزهٔ رنگ پریده بود و هیچ اثری از سرخی تو پوستش نبود. هر روز تمام صورت لاغرش را می‌تراشید. لبهایش خیلی باریك بود و پره‌های بینیش هم خیلی نازك بود و تیغهٔ بینیش بلند بود و ابروهایش پرپشت و چشمهایش سیاهِ سیاه و آن قدر تو کاسه گود افتاده‌بودند که انگار دارند از ته غار به آدم نگاه می‌کنند. پیشانیش بلند بود و موهاش جوگندمی و صاف بود و تا روی شانه‌اش می‌رسید. دستهایش دراز و لاغر بود و هر روزِ خدا یك پیراهن تمیز می‌پوشید با یك دست لباس تمام، از سر تا پا، از کتان سفید، که سفیدیش چشم را می‌زد؛ یکشنبه‌ها هم یك کت دُم دار نیلی می‌پوشید که دکمه‌های برنجی داشت. یك عصای ماهوگانی دسته نقره‌ای هم دست می‌گرفت. هیچ چیزش جلف نبود و هیچ وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. تا بخواهید مهربان بود ـ آخر آدم می‌فهمد ـ آدم ازش خاطر جمع بود. گاهی لبخند می‌زد، لبخندش هم قشنگ بود، ولی وقتی خودش را مثل عَلَم شَق و رَق می‌گرفت و از زیر ابروهاش برق بیرون می‌جست، آدم می‌خواست اول یك درخت را بگیرد برود بالا بعد ببیند چه خبر شده. هیچ وقت لازم نبود به کسی بگوید

مؤدب باش ـ هر کجا او بود همه مؤدب بودند. همه هم دوست می‌داشتند که او باشد، مثل خورشید بود ـ یعنی می‌خواهم بگویم وقتی که او بود انگار هوا روشن بود. وقتی قیافه‌اش ابرآلود می‌شد نیم دقیقه‌ای همه جا را تاریکی می‌گرفت؛ همین بس بود، دیگر تا یك هفته همهٔ کارها درست می‌شد.

صبح که سرهنگ و خانم پائین می‌آمدند همه از جا بلند می‌شدند و صبح بخیر می‌گفتند و نمی‌نشستند تا آنها بنشینند. آن وقت تام و باب می‌رفتند سر بوفه‌ای که تنگ روش بود و یك لیوان مشروب تلخ درست می‌کردند می‌دادند دست سرهنگ و او هم لیوان را دست می‌گرفت و صبر می‌کرد تا مشروب تام و باب هم حاضر می‌شد و آن وقت آن دوتا تعظیم می‌کردند و می‌گفتند: «زیر سایهٔ آقاجان و خانم‌جان»؛ آنها هم بفهمی نفهمی تعظیم می‌کردند و می‌گفتند زنده‌باشید و هر سه تا سر می‌کشیدند و باب و تام یك قاشق آب هم می‌ریختند روی شکر ته لیوان و یك چکه ویسکی یا عرق سیب هم اضافه می‌کردند و به من و باك می‌دادند و ما هم به سلامتی بزرگها می‌خوردیم.

باب پسر بزرگتر بود و بعدش هم تام بود ـ مردهای بلند بالای تشنگی بودند با شانه‌های خیلی پهن و صورت سبزه و موهای بلند سیاه و چشمهای سیاه. سر تا پا لباس سفید می‌پوشیدند، مثل خود سرهنگ، و کلاه حصیری لبه پهن به سر می‌گذاشتند.

بعدش میس شارلوت بود، که بیست و پنج سال داشت و بلند بالا و مغرور و باصلابت بود، و اگر اوقاتش تلخ نبود خیلی هم مهربان بود، ولی اگر اوقاتش تلخ می‌شد نگاهش آدم را سر جا خشك می‌کرد، عین پدرش. خیلی هم خوشگل بود.

خواهرش میس‌سوفیا هم همین جور، ولی یك جور دیگر. میس‌سوفیا مثل کبوتر آرام و مهربان بود و بیست سال داشت.

هر کدام اینها یك سیاه داشتند که خدمتشان را می‌کرد ـ باك هم داشت. سیاه من خیلی بیکار و بی‌عار بود، چون من عادت نداشتم کسی کارهایم را انجام بدهد، ولی سیاه باك دائم این ور و آن ور می‌پرید.

از خانواده حالا همینها باقی مانده‌بودند، اما قبلاً بیشتر بودند ـ

سه تا پسر، که کشته شده‌بودند، و امیلین، که مرده‌بود.

پیرمرد خیلی زمین داشت و بیشتر از صد تا غلام سیاه هم داشت. گاهی یك مشت آدم سوار اسب می‌آمدند، از ده پانزده میلی اطراف، پنج شش روز می‌ماندند و تو خانه و تو رودخانه سر و صدا راه می‌انداختند و می‌رقصیدند و تو جنگل ناهار می‌خوردند و شب تو خانه رقص شبانه برپا می‌کردند. اینها همه‌شان قوم و خویشهای خانواده بودند. مردها تفنگ و تپانچه‌شان را هم با خودشان می‌آوردند. باور کنید که خیلی خوشگل و جا سنگین بودند.

در آن نزدیکی یك تیرهٔ اشرافی دیگر هم بود، که پنج شش خانواده می‌شدند و اسم بیشترشان شپردسون بود. آنها هم مثل خانوادهٔ گرنجر فورد با اصل و نسب و جا سنگین و دولتمند و بزرگ بودند. خانواده‌های شپردسون و گرنجرفورد یك بارانداز کشتی بیشتر نداشتند، که حدود دو میل بالاتر از خانهٔ ما بود و گاهی که من و عده‌ای از خودمان آنجا می‌رفتیم عده‌ای از آنها را هم سوار اسبهای قشنگشان می‌دیدم.

یك روز من و بـاك رفته‌بودیم تو جنگل شکار بزنیم که صدای پای اسبی شنیدیم. داشتیم جاده را می‌بریدیم، ولی باك گفت:

«زود باش! بدو برو تو جنگل!»

رفتیم از پشت شاخ و برگ درختها دید زدیم. چیزی نگذشت که جوان برازنده‌ای چهار نعل از جاده آمد که مثل سوار نظام راحت رو اسب نشسته‌بود. تفنگش را جلوش رو زین خوابانده‌بود. من او را دیده بودم. هارنی شپردسون بود. صدای در رفتن تفنگ باك را بیخ گوشم شنیدم و دیدم کلاه هارنی از سرش افتاد. تفنگش را برداشت و یك راست به طرف جائی که ما قایم شده‌بودیم آمد. ولی ما معطل نشدیم، تو جنگل پا گذاشتیم به دو. جنگل انبوه نبود و من می‌توانستم پشت سرم را نگاه کنم و جلو گلوله جا خالی بدهم و دو بار دیدم که هارنی با تفنگش برای باك نشانه رفت و بعد از همان راهی که آمده‌بود برگشت، گمانم برای اینکه کلاهش را بردارد، ولی من ندیدم. ما یك نفس تا خانه دویدیم. چشمهای پیرمرد برق زد ـ که به نظرم بیشتر از خوشی بود ـ آن وقت

قیافه‌اش آرام شد و با صدای نرمی گفت:

«من از تیراندازی از پشت بتـه خـوشم نمـی‌آد. چرا نرفتی تـوی جاده، پسرم؟»

«پدر، شپردسونها هم هیچ وقت نمی‌آن جلو. همیشه آدمـو غافلگیر می‌کنن.»

میس‌شارلوت وقتی که باك داشت داستان را تعریف می‌کرد سرش را مثل ملکه‌ها بالا گرفته‌بـود و پره‌هـای بینیش بـاز شده‌بود و نگاهش بـرق می‌زد. آن دو تا جوان اخم کرده‌بودند ولی چیزی نمـی‌گفتند. میس‌سوفیا رنگش پریده‌بـود، ولی وقتـی شنیـد پسر شپردسون زخمـی نشده رنگ بـه صورتش برگشت.

همین که توانستم باك را زیر درختها کنـار کپـه‌های ذرت تنها گیـر بیارم گفتم:

«باك، می‌خواستی بزنی بکشیش؟»

«خوب معلومه.»

«مگه چه کارت کرده؟»

«اون؟ هیچی، هیچ کاریم نکرده.»

«خوب پس برای چی می‌خواستی بکشیش؟»

«هیچی ـ فقط برای خونخواهی.»

«خونخواهی چیه؟»

«ده، تو مگه کجا بزرگ شده‌ی؟ خونخواهی نمی‌دونی چیه؟»

«تا حالا نشنیده‌ام. تو برام بگو.»

باك گفت: «خونخواهی این جوریه که یه نفر با یـه نفر دیگه دعوا می‌کنه، می‌زنه می‌کشدش، اون وقت برادر اون یکی می‌آد اینـو می‌کشه، بعد برادرای دیگه از هر دو طرف همدیگه رو مـی‌زنـن، بعد پسر عموهـا می‌آن، تا آخرش همه کشته می‌شن، خونخواهی تموم مـی‌شه. اما یـواش یواش. خیلی طول می‌کشه.»

«این خونخواهی هم خیلی طول کشیده؟»

«والا، این جـور خیـال مـی‌کنـم. سی‌سال پیش ازیـن شروع شده، گمانم. اول سر یك چیزی دعواشون می‌شه، بعـد می‌رن دادگاه دعـوا رو

طی می‌کنن، دادگاه به ضرر یکی‌شون حکم می‌ده، اونم می‌زنه با تیر برنده حکم دادگاه‌رو می‌کشه ـ که خوب البته باید هم می‌کشت. هر کی بود می‌کشت.»

«باك، دعوا سر چی بود؟ زمین؟»

«آره گمانم ـ نمی‌دونم.»

«کی بود که تیر زد؟ از خانوادهٔ گرنجرفورد بود یا شپردسون؟»

«بابا من چه می‌دونم؟ خیلی وقت پیش بوده.»

«هیشکی نمی‌دونه؟»

«چرا، پاپا می‌دونه، گمانم؛ بعضیهای دیگه هم می‌دونن، ولی دیگه نمی‌دونن اصل دعوا سر چی بوده.»

«خیلی آدم کشته شده، باك؟»

«آره. تشییع جنازه خیلی داشته‌یم. ولی همه کشته نمی‌شن، الآن چند تا ساچمه تو تن پاپا هست، ولی زیاد اهمیت نمی‌ده، چون پاپا خودشم زیاد وزنی نداره. یه کارد هم به باب زده‌ن، تام هم یکی دو دفه زخمی شده.»

«باك، امسال هم کسی کشته شده؟»

«آره، یکی از ما، یکی هم از اونا. تقریباً سه ماه پیش، پسر عموم باد، که چارده سالش می‌شد، اون دست رودخونه تو جنگل سوار اسب داشته می‌رفته، اسلحه هم نداشته. خیلی خریت کرده‌بود. یه جای خلوتی صدای پای یه اسب رو از پشت سرش می‌شنوه، می‌بینه بالدی شپردسون تفنگش تو دستشه داره می‌آد، موهای سفیدشم تو باد پخش شده. باد به جای اینکه بپره پشت بته‌ها قایم بشه خیال می‌کنه می‌تونه دربره اونو جا بذاره. خلاصه پنج شش میلی چار نعل می‌ره، شپردسونم دنبالش، هی هم نزدیکتر می‌شه، آخرش باد می‌بینه فایده‌ای نداره، نگه می‌داره بر می‌گرده که گلوله رو از جلو بخوره. پیرمرد هم نامردی نمی‌کنه می‌آد می‌زنه می‌ندازتش، ولی پیرمرده از کار خودش کیفی نمی‌کنه، چون سر یه هفته نشده قوم و خویشای ما می‌رن کارشو می‌سازن.»

«باك، به نظر من پیرمرده خیلی نامردی کرده.»

«به نظر من هیچ هم نامردی نکرده. ابداً. شپردسونها آدم نامرد

ندارن ـ یه نفر هم ندارن. گرنجرفوردها هم نامرد ندارن. اون پیرمرد یه روز با سه نفر گرنجرفورد درگیر می‌شه، نیم ساعت می‌جنگه، آخرشم برنده می‌شه. همه‌شون سوار اسب بوده‌ن. پیر مرد از اسبش می‌پره پائین می‌ره پشت یه کپهٔ هیزم اسبشو می‌آره جلو خودش که سپر گلوله بشه، اما گرنجرفوردها سوار اسب هی دور و بر پیرمرد جولون می‌دن، هی بش تیراندازی می‌کنن، اونم جواب می‌ده. شپردسون خودش و اسبش جفتشون سوراخ سوراخ و لنگ لنگون می‌رسن خونه، ولی گرنجرفوردها رو می‌ندازن رو تخته می‌برن خونه ـ یکی‌شونم مرده بود، اون یکی هم فرداش مرد. نخیر، اگه می‌خوای آدم نامرد پیدا کنی بیخودی تو خانوادهٔ شپردسون نگرد، چون که اونا بچه‌هاشونو نامرد بار نمی‌آرن.»

یکشنبهٔ بعد همه‌مان رفتیم کلیسا، که نزدیك سه میل راه بود. همه سوار بودیم. مردها تفنگهاشان را برداشتند، باك هم تفنگش را برداشت. تفنگها را یا میان زانوهاشان می‌گذاشتند یا دم دستشان به دیوار تکیه می‌دادند. شپردسونها هم همین کار را می‌کردند. واعظ از همان حرفهای معمولی زد ـ در بارهٔ محبت و برادری و این جور حرفهای خسته‌کننده، ولی همه گفتند عجب موعظهٔ خوبی کرد و تو راه که برمی‌گشتند در باره‌اش حرف می‌زدند و آن قدر در بارهٔ ایمان و کارهای خوب و رحمت و تقدیر و نمی‌دانم چی حرف زدند که من گمانم از آن یکشنبه سخت‌تر به عمرم ندیده‌بودم.

یك ساعت بعد از ناهار هر کسی یك گوشه‌ای خوابش برده‌بود ـ بعضیها روی صندلی، بعضیها تو اتاقشان. من حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. باك و سگش روی چمن تو آفتاب خوابشان برده‌بود. من رفتم تو اتاق خودمان، گفتم یك چشم بخوابم. دیدم میس‌سوفیای خوشگل دم در اتاق خودش که بغل اتاق ما بود ایستاده. مرا برد تو، در را خیلی یواش بست، از من پرسید که او را دوست می‌دارم یا نه، گفتم آره. گفت حاضری یك کاری برای من بکنی به هیچ‌کس هم نگی؟ گفتم آره. آن وقت گفت کتاب انجیلش را تو کلیسا جا گذاشته، روی صندلی میان دو تا کتاب دیگر، و از من خواست یواشکی بروم کتاب را برایش بیارم به هیچ کس هم چیزی نگویم. گفتم باشد. بیرون آمدم و یواشکی راه افتادم. تو کلیسا

هیچ کس نبود، غیر از یکی دو تا خوك، چون که در قفل نداشت و خوکها تابستان از کف تخته‌ای خوششان می‌آید، چون خنك است. اگر دقت کرده باشید بیشتر مردم بـه کلیسا نمی‌روند، مگـر وقتی کـه ناچار باشند، ولـی خوکها این طور نیستند.

پیش خودم گفتم حتم یك خبری هست، یك دختر جوان بـرای خاطر انجیلش بیخود دستپاچه نمی‌شود. انجیل را تکان دادم، دیدم یك تکـه کاغذ از لایش افتاد بیرون که با مداد روش نوشته بود «دو و نیم». انجیل را خوب گشتم، ولی چیز دیگری پیدا نکردم. از این کاغذ چیزی دستگیرم نشد، من هم آن را باز گذاشتـم لای کتـاب. وقتی رسیدم خانه و رفتـم بالا دیـدم میس‌سوفیا تو اتاقش منتظر است. مرا کشید برد تو و در را بست، آن وقت تو انجیل گشت تا کاغذ را پیدا کرد، همین که خواند قیافـه‌اش شکفت، تا آمدم فکر کنم مرا بغل کرد و زور داد و گفت تو بهترین پسر دنیا هستـی و نباید به هیچ کس چیزی بگوئی. یك دقیقه‌ای صورتش خیلـی سرخ شد و چشمهایش برق زد و خیلی هم خوشگل شد. من خیلی تعجب کردم، ولـی وقتی که نفسم جا آمـد پرسیـدم تو این کاغـذ چـی نوشتـه؟ پرسید مگـر نخوانده‌ای؟ گفتم نه. پرسید سواد نداری؟ گفتم نـه، فقط خـط درشت را می‌توانم بخوانم. آن وقت گفت این کاغذ چیزی نیست، چوغ الـف است که لای کتاب می‌گذارند، حالا بدو برو بازی کن.

من رفتم طرف رودخانه و خوب فکرش را کردم؛ چیـزی نگذشت که دیدم غلام سیاهم دارد پشت سرم می‌آید. وقتی که از دیدرس خانـه بیرون رفتیم غلام سیاه پشت سر و دور و برش را نگاه کرد، آن وقت دوید آمـد جلو و گفت:

«آقا جورج، اگـه با من بیـای لب مرداب یه عالمـه مار آبـی بت نشون می‌دم.»

پیش خودم گفتم حرف عجیبی می‌زند. دیروز هم همین را گفت. لابد می‌داند آدم از مار آبی این قدر خـوشش نمی‌آید که ایـن همـه راه بـرود دنبالش بگردد. این سیاه چه خیالی دارد؟ گفتم:

«باشه، بیفت جلو.»

نیم میلی که دنبالش رفتم زد تو مرداب و تو آب کـه تا قوزك پاش

بود نزدیك نیم میلی دیگر هم راه رفت. رسیدیم به یك تکه زمین صاف که خشك بود و پر از درخت و بته و پیچك بود. گفت:

«آقا جورج، چند قدم برین جلو، همون جاست، من دیدمم. دیگه نمی‌خوام بازم ببینم.»

آن وقت زد توی آب و برگشت پشت درختها ناپدید شد. من آن جا کمی کند و کاو کردم و رسیدم به یك تکه زمین خالی به اندازهٔ یك اتاق خواب که دور و برش پر از موچسب بود، که دیدم یك مردی آن وسط خوابیده ـ دیدم ای داد بر من، رفیق خودم جیم است!

بیدارش کردم، خیال می‌کردم حالا از دیدن من خیلی تعجب می‌کند، ولی تعجبی نکرد. از خوشحالی نزدیك بود اشکش در بیاید ولی تعجب نکرد؛ گفت آن شب پشت سر تو شناکنان آمدم ساحل و صدای تو را هم می‌شنیدم ولی جواب نمی‌دادم، چون نمی‌خواستم کسی مرا نجات بدهد و باز به بردگی بکشد. گفت:

«کمی زخمی شده‌بودم، نمی‌توانستم تند شنو کنم، دست آخر از تو خیلی عقب افتادم. وقتی تو رفتی تو خشکی دیدم اگه بخوام خودمو به تو برسونم باید داد بکشم، اما اون خونه رو که دیدم یواش کردم. خیلی دور بودم نمی‌شنیدم چی دارن به تو می‌گن ـ از سگا می‌ترسیدم، اما بعد که دیدم سر و صدا خوابید فهمیدم تو رفته‌ای توی خونه، من هم زدم رفتم تو جنگل منتظر شدم هوا روشن شه. صبح زود چند تا ازین سیاها اومدن که برن سر مزرعه، منو ور داشتن آوردن اینجا، که دور و برم آبه؛ سگا نمی‌آن سراغم. هر شب هم برام غذا می‌آرن از تو هم بم خبر می‌دن».

«جیم، پس چرا به جَك نگفتی منو زودتر بیاره اینجا؟»

«خوب گفتم بیخود مزاحمت نشم، هك. تا یه کاری بکنیم. ولی حالا کارمون درست شده. هر وقت دستم می‌رسید میخ و پیچ و این چیزا می‌خریدم، شبها می‌رفتم کلك رو وصله پینه می‌کردم.»

«کدوم کلك، جیم.»

«همون کلك خودمون.»

«مگه اون کلك خودمون خرد و خمیر نشد؟»

«نه بابا. شکست البته ـ یه ورش شکست، ولی عیب کلی پیدا

نکرد، فقط بند و بساطمون از بیـن رفت. اگه اون جوری شیرجـه نرفتـه بودیم ته آب، شب هم اون قد تاریك نبود با هم به قول معـروف اون‌جـور زهره ترك نشده‌بودیم، کلك رو مـی‌دیدیـم. امـا خوب، بهتر که ندیدیم، چون حالا باز مثل همون اولش درستش کـردم؛ جای اون چیـزامون هـم کلی چیزای تازه داریم.»

«جیم، کلك رو چه جوری دوباره پیدا کردی؟ رفتی گرفتیش؟»

«من که تو جنگل بودم چه جوری می‌گرفتمش؟ نه بابا، چند تا ازین سیاها دیدن رفته سر پیچ به یه شاخهٔ درخت گیرکـرده، بردنش تو یه شاخه آب پشت دار و درخت قایمش کردن، بعدش هـم اون قد با هـم سر صاحب شدنش جر و منجر کردن که به گـوش مـن رسید. من هم دعـوا رو ختـم کردم. گفتم هیچ کدومتون صاحب این کلك نیستین، صاحبش منـم و تـو. گفتم می‌خواین دست بذارین رو مال یه نفر سفید پوست، بگیرن شلاقتـون بزنن؟ اون وقت نفری ده سنت بـه‌شون دادم، خیلی هم خوشحـال شدن، گفتن کاشکی بازم آب از این کلکها می‌آورد ما پولدار می‌شدیم. خیلی هم در حق من مهربونی کردن، این سیاها، هر کاری داشتم از جون و دل برام انجام دادن. این جك سیاه خوبیه، خیلی هم زرنگه.»

«آره درسته. هیچ صداشو در نیاورده که تو این جائی. بـه من گفت بیا این جا مار آبی بت نشون بدم. هـر اتفـاقی بیفته می‌گه مـن که خبـر نداشتم، می‌تونه قسم بخوره که هیچ وقت من و تو رو با هم ندیده، راست هم می‌گه.»

دلم نمی‌خواهد از فردای آن روز زیاد حرف بزنم. بهتر است کوتاه کنم. سحر بود که بیدار شدم. غلتی زدم، داشت باز خوابم می‌برد که دیدم خانه خیلی ساکت است ـ انگار هیچ جنبـده‌ای نیست. معمـولاً این جـور نبود. بعد دیدم باك هم پا شده رفته. من هم پا شدم، گفتم خدایا چی شده، رفتم پائین. هیچ کس نبود، همه چیز تو خانه ساکت و آرام بود. بیرون هم همین طور. گفتم یعنی چه؟ کنار کپهٔ هیزم بر خوردم به غلام سیاهم جك. گفتم:

«چه خبر شده؟»

گفت: «مگه خبر نداری، آقا جورج؟»

گفتم: «نه، من هیچ خبری ندارم.»

گفت: «والا، میس‌سوفیا فرار کرده. نصف شب پا شده در رفته ـ هیشکی نمی‌دونه کِی رفته. رفته زن اون هارنی شپردسون بشه ـ این جور که خیال می‌کنن. نیم ساعت پیش خانواده خبردار شدن ـ شایدم بیشتر. یه دقه هم معطلش نکردن. همچین جلد تفنگا رو ورداشتن بریدن رو اسبا که بگم چی! خانمها هم رفتن قوم و خویشا رو خبر کنن. خود ارباب سائول و پسرا هم با تفنگاشون سوار شدن رفتن بالای رودخونه که تا اون پسره و میس سوفیا از آب نگذشته‌ن خودشونو برسونن پسره رو بکشن. خیال می‌کنم زد و خورد سختی بشه.»

«پس باك منو خبر نکرد خودش رفت.»

«والا گمانم می‌خواست خبرت کنه، ولی اونا نمی‌خواستن پای تو رو میون بکشن. آقا باك تفنگش رو پر کرد، گفت یا یه نفر شپردسون می‌زنم می‌یارم خونه، یا خودم کشته‌می‌شم. از اونا هم زیاد اون‌جا هستن، اگه دستش برسه حتم یکی می‌زنه.»

به دو انداختم تو جادهٔ کنار رودخانه. یواش یواش از دور صدای تیر تفنگ شنیدم. وقتی رسیدم به دیدرس مغازهٔ چوبی و آن جائی که تنه‌های درخت را روی هم چیده بودند و کشتیهای بخار پهلو می‌گیرند، از زیر درختها و بته‌ها رفتم جلو تا اینکه جای خوبی گیر آوردم و رفتم روی دو شاخهٔ یك درخت بلند نشستم و نگاه کردم. کمی جلوتر از درخت یك پشتهٔ چوب بود به بلندی قد آدم، اول می‌خواستم بروم پشت آن پشته ولی خوب شد که نرفتم.

تو زمین باز جلو مغازه چهار پنج نفر سوار اسب جولان می‌دادند و داد و قال می‌کردند و می‌خواستند خودشان را برسانند به دو تا جوان که پشت پشتهٔ چوب کنار بارانداز کشتی بودند، اما نمی‌توانستند. هر بار که، طرف رودخانه، یکی از آنها از پشت پشته سرك می‌کشید تیراندازی شروع می‌شد. آن دو جوان پشت به پشت هم داده‌بودند و می‌توانستند هر دو طرف را ببینند.

آخرش مردها از جولان‌دادن و داد و قال کردن دست برداشتند و آمدند طرف مغازه. آن وقت یکی از پسرها بلند شد و از بالای پشتهٔ چوب

چند تا تیر پشت سر هم خالی کرد و یکی از سوارها را انداخت. همهٔ مردها از اسب پریدند پائین و مرد زخمی را گرفتند بردند توی مغازه. آن وقت آن دو پسر پا گذاشتند به فرار. نیمه راه درختی که من روش بودم نرسیده بودند که مردها فهمیدند. همین که مردها پسرها را دیدند پریدند رو اسبهاشان و گذاشتند دنبال آنها. داشتند فاصله‌شان را کم می‌کردند، ولی فایده نداشت، پسرها خیلی جلو بودند. رسیدند به پشتهٔ چوبی که جلو درخت من بود و رفتند آن پشت و باز به مردها مسلط شدند. یکی از پسرها باك بود، یکی دیگر جوان باریك اندامی بود که تقریباً نوزده ساله به نظر می‌آمد.

مردها کمی آنجا چرخیدند، بعد دور شدند. همین که مردها ناپدید شدند من باك را صدا زدم، گفتم که رفته‌اند. اول نفهمید صدای کیست که از لای درخت می‌آید. خیلی تعجب کرد. گفت مواظب باش هر وقت مردها باز پیدا شدند خبر کن. گفت حتماً رفته‌اند یك دسته گلی به آب بدهند، زود بر می‌گردند. دلم می‌خواست از آن درخت بروم پائین، ولی نرفتم. باك بنا کرد به رجزخوانی و گفت که امروز با پسر عمویش جو (یعنی آن پسر دیگر) کار را تمام می‌کنند. گفت که پدرش و برادرهایش کشته شده‌اند و دو سه تا هم از دشمن کشته‌اند. گفت شپردسونها برایشان کمین کرده‌بودند. باك گفت پدرش و برادرهایش باید صبر می‌کردند که قوم و خویشهایشان هم برسند ـ شپردسونها عده‌شان زیاد بود. گفتم پس هارنی و سوفیا چه شدند، گفت از آب گذشته‌اند. خوشحال شدم. اما آن جور که باك می‌گفت ـ که حیف شد آن روز که به هارنی تیراندازی کردم او را نکشتم ـ در عمرم همچو حرفی نشنیده‌بودم.

یکهو دیدم دنگ! دنگ! دنگ! سه چهار تا تیر در رفت ـ مردها زده‌بودند تو جنگل، پیاده از پشت سر پسرها درآمده‌بودند! پسرها پریدند تو رودخانه ـ هر دو تاشان زخمی شده‌بودند ـ و همین جور که با جریان آب شنا می‌کردند مردها همراهشان می‌دویدند و تیراندازی می‌کردند و داد می‌زدند: «بکش! بکش!» این قدر حالم بد شد که نزدیك بود از درخت بیفتم. نمی‌خواهم هر چه را اتفاق افتاد نقل کنم ـ حالم باز هم بد می‌شود. ای کاش آن شب اصلاً به خشکی نرسیده بودم و این چیزها را

نمی‌دیدم. هیچ از جلو چشمم دور نمی‌شوند ـ خیلی وقتها خوابشان را می‌بینم.

روی درخت ماندم تا هوا تاریك شد؛ می‌ترسیدم پائین بیایم. گاهی صدای تیر تفنگ از تو جنگل می‌آمد، دوبار دسته‌های کوچك آدمها را دیدم که با تفنگ چهار نعل از جلو مغازه گذشتند، گفتم لابد زد و خورد هنوز تمام نشده. خیلی دلم گرفته‌بود، عهد کردم که دیگر اصلاً نزدیك آن خانه هم نروم، چون به نظرم من هم بی‌تقصیر نبودم. گفتم لابد معنی آن تکه کاغذ آن بوده که میس‌سوفیا ساعت دو و نیم یك جائی هارنی را ببیند و با هم فرار کنند. گفتم باید نقل آن کاغذ را به پدرش می‌گفتم، آن وقت شاید پدرش در اتاقش را قفل می‌کرد و این همه بدبختی پیش نمی‌آمد.

از درخت که پائین آمدم مدتی کنار رودخانه را گرفتم و رفتم جسد پسرها را لب آب دیدم و آنها را کشیدم آوردم روی ساحل، آن وقت روی صورتشان را پوشاندم و بی معطلی زدم رفتم. وقتی که روی صورت باك را می‌پوشاندم کمی گریه کردم، چون خیلی به من خوبی کرده‌بود.

حالا دیگر هوا تاریك بود، نزدیك خانه نرفتم، زدم از وسط جنگل و رفتم طرف مرداب. جیم تو جزیره نبود، من هم با شتاب راه افتادم طرف شاخه‌آب و با شتاب از میان دار و درختها گذشتم و می‌خواستم هر چه زودتر خودم را بیندازم روی کلك و از آن مملکت نحس بیرون بروم. اما کلك نبود! خداوندا، چه قدر ترسیدم! نزدیك یك دقیقه نفسم بند آمد. آن وقت فریاد کشیدم. صدائی از چند قدمیم گفت:

«توئی، پسر جان؟ سر و صدا نکن.»

صدای جیم بود ـ هیچ صدائی تا آن روز آن قدر به گوشم خوش نیامده‌بود. از کنار ساحل رفتم و سوار شدم. جیم مرا بغل کرد، از دیدن من خیلی خوشحال شده‌بود. گفت:

«خدا پیرت کنه پسر، خیال کردم تو بازم کشته شده‌ی. جك اینجا بود. خیال می‌کرد تو تیر خورده‌ی، چون برنگشتی خونه؛ همین حالا داشتم کلك رو راه می‌انداختم ببرم دهنهٔ شاخه که حاضر باشم، جك که اومد و خبر داد که تو راست راستی کشته شده‌ی، راه بیفتم برم.

خداوندا، چه قد خوشحالم که باز پیدات شد.»

گفتم: «خیلی خوب شد، منو گیر نمی‌آرن، خیال می‌کنن کشته شده‌م آب منو برده ـ بالای رودخونه یه چیزائی افتاده که این جور خیال کنن. معطل نکن جیم، هر چه زودتر بزن بریم تو خود رودخونه.»

تا وقتی که کلك دو میل پائین نرفته‌بود و وسط میسی‌سیپی نیفتاده بود خیالم راحت نشد. آن وقت فانوسمان را آویزان کردیم و گفتیم که باز از خطر جسته‌ایم و آزادیم. من از دیروز تا حالا چیزی نخورده‌بودم. جیم یك تکه نان ذرت با شیر ترش و گوشت و کلم و سبزی داد خوردم ـ اگر خوب پخته باشند هیچ چیزی در دنیا به این خوشمزگی نیست. وقتی که داشتم شامم را می‌خوردم، گپ می‌زدیم و خوش بودیم. خیلی خوشحال بودم که از میان آن خونخواهی در رفته‌ام، جیم هم خوشحال بود که از آن مرداب در رفته. گفتیم تو این دنیا هیچ جا بهتر از کلك نیست. جاهای دیگر شلوغ و تنگ و ترش است؛ کلك نه؛ کلك دل واز و راحت و آرام و آسوده است.

۱۹ خواباندن کلك در روز و نظریهٔ نجومی و دکان ترك اعتیاد و دوك بریج واتر و مشکلات سلطنت

دو سه شبانه‌روز گذشت، یعنی می‌توانم بگویم شناکنان گذشت، آهسته و آرام و خوش‌سُر خورد و رفت. ما وقتمان را این جور می گذراندیم: رودخانه آنجا خیلی بزرگ بود، گاهی یك میل و نیم پهنایش می‌شد؛ شبها می‌راندیم و روزها قایم می‌شدیم؛ همین که شب دیگر به آخر می‌رسید نگه‌می‌داشتیم و کلك را مهار می‌کردیم ـ تقریباً همیشه تو آب ساکن یك شاخه؛ آن وقت بته‌های جوان پنبه‌چوب و بید را می‌بریدیم و روی کلك را می‌پوشاندیم. بعد ریسمانها را به آب می‌انداختیم. بعدش می‌رفتیم توی آب و شنائی می‌کردیم که تر و تازه بشویم، آن وقت روی کف ماسه‌ای رودخانه، که آب تا زانو بود، می‌نشستیم و آمدن روز را تماشا می‌کردیم. هیچ جا صدائی نبود ـ ساکتِ ساکت ـ انگار تمام دنیا خواب بود، فقط گاهی غوکهای نر قار و قوری می‌کردند. روی آب که نگاه می‌کردیم اولین چیزی که می‌دیدیم یك خط محو بود ـ که درختهای آن دست آب بود، هیچ چیز دیگر پیدا نبود، بعد یك جای آسمان کمرنگ می‌شد، بعدش کمرنگی تو آسمان می‌دوید، بعد آن دورها رودخانه نرم می‌شد و دیگر سیاه نبود، خاکستری می‌زد؛ آن دور دورها نقطه‌های سیاهی روی آب شناور بود ـ قایقهای پیله‌ورها و این جور چیزها، و خطهای دراز و سیاه که کلك بودند، و گاهی صدای جیرجیر پارو هم می‌آمد، یا صدای قاطی پاتی آدمها؛ این قدر ساکت بود که صدا از راه دور شنیده می‌شد؛ دست آخر رشته‌ای روی آب پیدا می‌شد که از شکلش می‌فهمیدیم آنجا تنهٔ درختی از زیر تند آب بیرون زده، و آب روی آن می‌شکند و رشتهٔ آب را به آن شکل در می‌آورد؛ و می‌دیدیم که مه از

روی آب چنبر می‌زند و بالا می‌رود؛ بعد مشرق سرخ می‌شد، و رودخانه هم، و یك کلبهٔ چوبی کنار جنگل آن دست آب پیدا می‌شد، که شاید کارگاه چوب‌بری بود؛ ناکسها تیرهای بریده را طوری چیده‌بودند که هر جایش که بخواهند بتوانند سگ بفرستند تا لای تیرها را بگردد؛ بعد نسیم خوبی می‌آمد و ما را باد می‌زد: خنك و تازه و خوشبو، چون از روی درختها و گلها می‌آمد؛ ولی گاهی هم جور دیگر بود، چون که ماهی مرده ـ نیزه‌ماهی و این جور چیزها ـ آن دور و برها انداخته‌بودند، که خیلی بدبو می‌شود؛ آن وقت دیگر روز شده‌بود و همه چیز تو آفتاب لبخند می‌زد و پرنده‌های آوازخوان بکار می افتادند!

حالا اگر کمی دود بلند می‌شد کسی نمی‌دید، ما هم چند تا ماهی از سر ریسمانها می‌گرفتیم و ناشتائی گرمی برای خودمان درست می‌کردیم. بعد می‌توانستیم تنهائی رودخانه را تماشا کنیم؛ ولو می‌شدیم و یواش یواش می‌خوابیدیم. بعدش بیدار می‌شدیم و نگاه می‌کردیم ببینیم چه صدائی ما را بیدار کرده؛ شاید یك کشتی بخار هم می‌دیدیم که آب را می‌کوبید و بالا می‌رفت و آن قدر به آن دست آب رفته‌بود که هیچ چیزش را نمی‌شد دید جز اینکه پره‌هایش در پشت است یا پهلو؛ آن وقت دیگر یك ساعتی نه چیزی می‌دیدیم و نه چیزی می‌شنیدیم ـ سکوت و خلوت بود و بس. بعد می‌دیدیم یك کلك از آن دور دارد می‌رود و شاید آدم نره‌غولی دارد روی آن هیزم می‌شکند، چون که بیشتر وقتها هیزم را همان روی کلك می شکنند؛ برق تبر را می‌دیدیم که پائین می‌آمد ـ اما چیزی نمی‌شنیدیم، باز آن تبر را می‌دیدیم که بالا می‌رود و وقتی که بالای سر آن آدم می‌رسید تازه تتق! صدا را می‌شنیدیم ـ آن قدر طول می‌کشید که صدا از روی آب به گوش ما برسد. خلاصه روز را این جور می‌گذراندیم، ولو می‌شدیم و به سکوت گوش می‌دادیم. یکبار مه غلیظی آمد، کلکها و قایقهائی که می‌گذشتند قوطی حلبی می‌کوبیدند تا کشتیهای بخار زیرشان نگیرند. یك قایق یا کلك آن قدر از نزدیك ما گذشت که صدای آدمهایش را می‌شنیدیم که حرف می‌زدند و فحش می‌دادند و می‌خندیدند ـ صداشان را خوب می‌شنیدیم، ولی خودشان را نمی‌دیدیم، آدم وهم برش

می‌داشت، مثل ایـن بـود که ارواح دارند تو هوا حرف می‌زنند، ولی من گفتم:

«نه، ارواح هیچ وقت نمی‌گن: گه بگیرن این مه رو!»

چیزی نگذشت که شب شد و راه افتادیم، کلك را به وسط رودخانه رساندیم و ولش کردیم که با جریان آب هرکجا می‌خواهد برود؛ آن وقت چپقهامان را چاق کردیم و پاهامان را تو آب آویزان کردیم و از چیزهای جور واجور حرف زدیم ـ مـا همیشه لخت بودیم، چه روز چه شب، یعنی هر وقت پشه‌ها می‌گذاشتند ـ لباسهای نوی که پدر و مـادر پاك برای من درست کرده‌بودند از زور خوبی ناراحت بود؛ از این گذشته من زیـاد اهل لباس نیستم.

گاهی تمام رودخانه تـا مدت درازی دست خودمـان تنها بود. آن وقت آب کناره‌های رودخانه و جزیره‌ها را می‌دیدیم و شاید هم نور شمعی توی پنجرهٔ کلبه‌ای، گاهی هـم روی آب یکی دو خـال روشن به‌چشم می خورد، که لابد روی کلکی یـا قایقی بود، گاهی هـم صدای ساز یـا آواز از یکی از آنها می‌آمد. زندگی‌کردن روی کلـك خیلی کیف دارد. آسمان بالای سرمان بود، پر از ستاره، و مـا طاق‌واز می‌خوابیدیم و ستاره‌هـا را تماشا می‌کردیم و بحث می‌کردیم که آیـا اینها را کسی ساخته یا خودشان پیدا شده‌اند. جیم می‌گفت اینها را ساخته‌اند، من می‌گفتم خـودشان پیدا شده‌اند، چون به نظر من ساختن این همه ستاره خیلی زیاد وقت می‌خواهد. جیم می‌گفت شاید مـاه اینها را ریخته، دیـدم حرف حسابی است، چیـزی نگفتم، چون دیده‌بودم که قورباغه همین قدر تخم می‌ریزد؛ گفتم پس لابد ماه هم تخم می‌ریزد. پریدن ستاره‌ها را هم تماشا می‌کردیم و می‌دیدیم چه جور شره می‌کنند و می‌ریزند. جیم می‌گفت لابد این تخمها خراب شده‌اند، از لانه می‌اندازندشان بیرون.

شب یکی دو کشتی بخار را می‌دیدیم که در تاریکی می‌گـذشتند و گاهی یك عالمه جرقه از دودکش خودشان بیرون مـی‌دادند، جرقه‌ها مثل بـاران روی رودخانه می‌ریخت ، خیلی قشنگ بود؛ بعد کشتی از سر پیچ می‌گـذشت و چراغهاش خـاموش می‌شد و صدای پره‌هـاش می‌خـوابید و رودخانه بـاز ساکت می‌شد، و مدت درازی بعد از رفتن کشتی مـوجهاش

به ما می‌رسید و کلك را کمی تکان می‌داد، و بعد از آن دیگر خدا می‌داند تا کی هیچ صدائی نمی‌آمد، شاید به جز صدای قورباغه‌ای یا چیزی.

بعد از نیمه شب مردم ساحل به خواب می‌رفتند، آن وقت تا دو سه ساعت ساحل سیاه بود ـ دیگر هیچ نوری تو پنجرهٔ کلبه‌ها نبود. همین نورها ساعت ما بود ـ اولین نوری که پیدامی‌شد می‌گفت صبح دارد می‌آید؛ ما هم فوراً دنبال جائی می‌گشتیم که کلك را مهار کنیم و قایم شویم.

یك روز صبح سحر من یك هوری پیداکردم و از روی تند آبی گذشتم و به ساحل اصلی رفتم که فقط دویست متری آن‌ورتر بود و توی یك شاخه‌آب میان درختهای سرو یك میلی پیش رفتم بلکه کمی تمشك گیر بیارم. همین که داشتم از زیر یك پل مال‌رو رد می‌شدم دیدم دو نفر دارند به دو از راه مال‌رو می‌آیند. گفتم کارم تمام شد، چون هر وقت کسی دنبال کسی می‌دوید خیال می‌کردم دارد دنبال من می‌دود ـ یا شاید دنبال جیم. خواستم فوراً از آنجا در بروم، ولی دیدم خیلی نزدیك رسیده‌اند و دارند صدا می‌زنند که به دادشان برسم؛ گفتند ما کاری نکرده‌ایم دارند دنبالمان می‌کنند ـ چند تا آدم و سگ دارند می‌آیند. می خواستند بپرند تو هوری، ولی من گفتم:

«نه. من هنوز صدای سگ و اسب نمی‌شنوم، فرصت دارین سینه‌خیز برزین لای بته‌ها کمی توی شاخه جلو برین. آن وقت بیاین تو آب، شنو کنین بیاین سوارشین. این جوری سگها ردتونو گم می‌کنن.»

همین کار را کردند و همین که سوار شدند راه افتادم به طرف دهنهٔ شاخه، که پنج یا ده دقیقه بعد صدای سگها و داد و فریاد آدمها را از دور شنیدیم. شنیدیم که داشتند به طرف شاخه‌آب می‌آمدند، ولی کسی را نمی‌دیدیم، مثل اینکه ایستادند و مدتی سرگردان شدند، بعد همین جور که ما دورتر و دورتر رفتیم دیگر اصلاً صداشان را نشنیدیم. یك میل جنگل را که پشت سر گذاشتیم و انداختیم تو رودخانه، سر و صدا به کلی خوابید. ما رفتیم تو یك شاخه‌آب لای بته‌های پنبه‌چوب قایم شدیم و از خطر جستیم.

یکی از آن دو نفر نزدیك هفتاد سال یا شاید هم بیشتر داشت؛



پادشاه

کله‌اش طاس و ریشش سفید بود. کلاه کهنهٔ لهیده‌ای سرش بود و پیراهن پشمی کبودرنگ کثیفی تنش؛ شلوار کرباس نیلی پاره‌پوره‌ای هم پاش بود که پاچه‌هاش را تو چکمه‌ها و جورابهای دست بافش کرده‌بود ـ نه، یك جوراب بیشتر نداشت. یك کت دُم دار کرباس نیلی کهنه، با دکمه‌های برنجی براق، هم رو دستش انداخته بود؛ هر دو تاشان خورجینهای گندهٔ چاق کهنه و وارفته‌ای به دوش داشتند.

آن یکی دیگر، حدود سی سال داشت و سر و وضعش هم تعریفی نداشت. بعد از ناشتائی همه‌مان لم دادیم و صحبت کردیم و اولین چیزی که معلوم شد این بود که این دو نفر همدیگر را نمی‌شناسند.

کله طاسه به آن یکی گفت: «تو چطور شد تو هچل افتادی؟»

«والا من یه دوائی می‌فروختم که جرم دندون‌رو می‌بره، ولی معمولاً مینای دندونم با جرم می‌ره. اینجا یه شب زیادی موندم، داشتم یواشکی جیم می‌شدم که تو جادهٔ این‌ور شهر تو رو دیدم. گفتی دارن می‌آن، تو رو خدا یه کاری بکن، گفتم من خودم هم منتظرم بیان سراغم، منم با تو می‌آم. این از ماجرای من ـ مال تو چیه؟»

«والا منم یه هفته بود اونجا دکون موعظه برای ترك دادن مشروبات الکلی واز کرده‌بودم، خیلی هم کارم پیش زنها گرفته‌بود، چه پیر چه جوون، چون عرق خورا رو بد جوری می‌مالوندم؛ شبی پنج‌شش دلار هم کاسب بودم ـ نفری ده سنت، بچه‌ها و سیاها هم مجانی. کاسبی داشت رونق هم می‌گرفت‌که نمی‌دونم چطور شد یکهو دیشب چو افتاد که من خودم یه بطری قایم‌کرده‌ام و یواشکی سرمی‌کشم. امروز صبح یه غلام سیاه اومد بیدارم کرد، گفت مردم دارن یواشکی سگا و اسباشونو حاضر می‌کنن؛ الآن راه می‌افتن، می‌خوان نیم ساعت بت فرصت بدن که جلو بیفتی، اون وقت بریزن سرت اگه تونستن بگیرنت قیر به تنت بمالن و پر بزنن، سوار گاری بگردونن. منم دیگه صب نکردم ناشتائی بخورم ـ اشتهام کور شد.»

مرد جوان گفت: «پدر، چطوره ما دو تائی با هم شریك شیم ـ ها، نظرت چیه؟»

«بدم نمی‌آد. تو کارت چی هست ـ بیشتر؟»

«کارم که روزنامه نگاریه، اما دوا می‌فروشم، تئاتر بازی می‌کنم ـ تراژدی، البته؛ هر وقت پیش بیاد بساط هیپنوتیسم و قیافه‌شناسی پهن می‌کنم؛ گاهی معلم آواز و جغرافی می‌شم، گاهی سخنرانی می‌کنم؛ خیلی کارا می‌کنم ـ هر کاری که راه دستم باشه، زحمت نداشته‌باشه. تو چه کار می‌کنی؟»

«من سابقهٔ طبابت که زیاد دارم. با دست شفا می‌دم ـ تخصص من اینه. سرطان و فلج و این جور چیزا رو معالجه می‌کنم. اگه یه نفر همرام داشته‌باشم که برام خبر جمع کنه فال هم خوب می‌گیرم. موعظه هم می‌کنم. تو بازارها هدایت مذهبی می‌کنم.»

مدتی چیزی نگفتند، بعد مرد جوان آهی کشید و گفت:

«افسوس!»

کله طاسه گفت: «افسوس از چی؟»

«از اینکه زندگیم به این روز افتاده که حالا باید با یه همچین مردمی همنشین بشم،» و با یك تکه کهنه گوشهٔ چشمش را خشك کرد.

کله طاسه بُراق شد، گفت: «هیچ معلوم هست چه گهی داری می‌خوری، مگه ما چه عیبی داریم؟»

«هیچی، هیچ عیبی ندارین. حقم همینه، باید بکشم. مگه کی منو از اون ناز و نعمت به این روز انداخت؟ خودم. شما مقصر نیستین، آقایون، به هیچ وجه. حق من همینه. بذار این دنیای دون هر کاری دلش می‌خواد با من بکنه. یك چیز برای من مسلّمه ـ یك گوشه‌ای از دنیا دو وجب خاك در انتظار منه. دنیا می‌تونه مسیر خودشو مثل همیشه ادامه بده، می‌تونه همه چیز رو از من بگیره ـ عزیزامو، اموالمو، همه چیزمو بگیره؛ ولی اون دو وجب خاکو نمی‌تونه بگیره. یك روز من سرمو می‌ذارم رو اون خاك، همه چیزو فراموش می‌کنم، آن وقت این قلب شکستهٔ من آروم می‌گیره.» باز چشمش را خشك کرد.

کله طاسه گفت: «مرده شور اون قلب شکسته‌تم ببرد. حالا چرا کاسه کوزه‌شو سر ما می‌شکنی؟ ما که کاریت نکرده‌یم.»

«درسته، می‌دونم شما کاری نکرده‌ین. آقایون، من شما رو مقصر نمی‌شناسم. خودم خودمو پائین آوردم ـ بله خودم. حالا حق همینه

که عذابشو بکشم. عین حقه. هیچ شکایتی ندارم.»

«مگه از کجا پائین اومده‌ی؟ خودتو از کجا پائین آورده‌ی؟»

«چی بگم، شما کـه حرف منو بـاور نمی‌کنین؛ دنیا بـاور نمـی‌کنه، بگذریم، مهم نیست. راز اصل و نسب من...»

«راز اصل و نسب تو! یعنی می‌خوای بگی...»

مرد جوان با قیافهٔ جدی گفت: «آقـایون، من این راز رو برای شما فاش می‌کنم، چـون احساس می‌کنم کـه می‌تـونم بـه شما اعتماد کنم. من وارث بر حق مقام دوك هستم!»

جیم کـه این را شنید چشمهایش داشت از کاسه در مـی‌آمد؛ گمانـم چشمهای خـود مـن هم هـمین طور. آن وقت کله طاسه گفت: «بـرو بابا! دست وردار!»

«نخیر. پدر پدر بزرگ من، پسر ارشد دوك بریج واتر در اواخر قرن گذشته به این کشور فرار کرد که در هوای پاك آزادی تنفس کنه. همین‌جا زن گرفت و مُرد. یك پسر از خودش به جا گذاشت، پدرش هم در همان ایام مُـرد. پسر دوم دوك لقب و امـلاك را تصاحب کـرد. دوك شیرخـوار را نادیده گرفتند. من از صلالهٔ همان طفل شیرخوارم ـ دوك بر حق بریج واتر منم. اما همین‌طور که می‌بینید بـی یار و یاور از املاك خودم دور افتاده‌م، مردم عذابم مـی‌دن، دنیای دون تحقیرم می‌کنه؛ ژولیده و ژنده‌پوش و دل شکسته تو یك کلك لکنتی همنشین یه مشت آدم بی سر و پا شده‌م!»

جیم خیلی دلش بـرایش سوخت؛ مـن هـم همین‌طور. خواستیم او را دلداری بدهیم، ولی گفت فایده‌ای ندارد، دلداری درد مرا درمان نمی‌کند؛ گفت اگر حق مرا به جا بیاورید از هر چیز دیگر بهتر است؛ مـا هم گفتیم خوب به جا می‌آریم، تو بگو چه جوری، تا ما بـه جا بیاریم. گفت وقتی با من حرف می‌زنید باید تعظیم کنید و بگوئید: «حضرت والا» یـا «حضرت اشرف» ـ گفت اگر «بریج واتر»خالی هم بگوئید اشکالی نـدارد، چون که این بـالاخره لقب من است، اسم نیست؛ یکـی از شما هم بـاید سر شام در خدمت من بایستید و هر کاری که من خواستم برایم انجام بدهید.

ما دیدیم این کـارها زحمتی ندارد، هر چه گفت کـردیم. موقع شام جیم بالای سرش می‌ایستاد و مـی‌گفت: «حضرت والا از این میل دارن، از

اون میل دارن؟» و باقی کارها؛ پیدا بود که خیلی خوشش می‌آید.

اما پیرمرد دست آخر تو لب رفت و دیگر حرف نمی‌زد؛ پیدابود عزت و احترامی که ما به دوك می‌گذاریم زیاد باب طبعش نیست. انگار تو فکر بود. بعد از ظهر بالاخره گفت:

«بیلیج واتر، گوش کن چی می‌گم. من خیلی برای تو متأسفم، ولی تو تنها کسی نیستی که وضعت بد شده.»

«نه بابا؟»

«نخیر. فقط تو نیستی که بت ظلم شده، از مقام بلندت پائین افتاده‌ی.»

«افسوس!»

«نخیر، تو تنها کسی نیستی که راز اصل و نسبت رو تو دلت نگه داشته‌ی.» آن وقت پیرمرد زد زیر گریه ـ به جان خودم اگر دروغ بگم!

«وایسا ببینم! منظورت چیه؟»

پیرمرد هق‌هق‌کنان گفت: «بیلیج واتر، آیا می‌تونم به تو اعتماد کنم؟»

«تا آخرین نفس!» دست پیرمرد را گرفت و فشار داد و گفت: «راز اصل و نسبت رو فاش کن!»

«بیلیج واتر، من همون دوفن فقیدم.»

این دفعه من و جیم ماتمان برده‌بود. بعد دوك گفت:

«گفتی کی هستی؟»

«بله دوست من، درسته، اینکه می‌بینی همون دوفن نگون بخته، همون لوئی هفدهم، پسر لوئی شونزدهم و ماری آنتوانت.»

«تو! با این سن و سال، نخیر! تو همون شارلمانی هستی. الآن دست کم باید هفتصد هشتصد سال داشته‌باشی.»

«بیلیج واتر، من از غصهٔ روزگار این جور شدم، غصه این جور موهامو سفید کرده، این جور بی‌موقع سرمو طاس کرده. بله آقایان، اینکه می‌بینید جلو چشم شما با این لباس کرباس نشسته منم، منِ بیچارهٔ سرگردان دور افتاده از وطن، منِ ستم دیدهٔ رنج کشیده، پادشاه بر حق فرانسه!»

خلاصه یك گریه و زاری راه انداخت که من و جیم نمی‌دانستیم چه‌کار بکنیم. خیلی دلمان براش می‌سوخت، خیلی هم خوشحال و سرفراز بودیم که یك چنین آدمی پیش ماست. خلاصه نشستیم و همان جور که دوك را دلداری داده‌بودیم حالا بنا کردیم به دلداری دادن این یکی. ولی او گفت اینها هیچ فایده ندارد؛ باید بمیرم و گورم را گم کنم، وگرنه درد من هیچ درمانی ندارد، اگر چه وقتی که مردم حق مرا ادا می‌کنند چند لحظه‌ای تسکین خاطر پیدامی‌کنم و حالم بهتر می‌شود ـ یعنی وقتی که مردم موقع حرف زدن جلو من یك زانوشان را زمین بگذارند و به من بگویند «اعلیحضرتا» و سر سفره غذا را اول جلو من بگیرند، و تا من اجازه نداده‌ام در حضور من ننشینند. من و جیم هم هی به او گفتیم اعلیحضرت و این چیزها و تا او اجازه نمی‌داد نمی‌نشستیم. این کارها خیلی به حالش افاقه کرد و راحت شد و سر دماغ آمد. اما دوك اوقاتش تلخ شد و ابداً از این اوضاع راضی نبود؛ با وجود این پادشاه با او خیلی دوستانه رفتار می‌کرد و می‌گفت که پدر پدر بزرگ دوك و باقی دوکهای بیلیج واتر خیلی مورد توجه پدر خودش بوده‌اند و پدرش بارها به آنها اجازه داده که به قصرش بروند. ولی دوك مدتی همان جور اخم کرده‌بود تا اینکه پادشاه گفت:

«این جور که معلومه ما مدتی رو این کلك باید وَرِ دل هم بشینیم؛ حالا تو این جور لب ورچیده‌ی که چی؟ همه رو دلخور می‌کنی. تقصیر من چیه که دوك به دنیا نیومدم؟ تقصیر تو چیه که پادشاه به دنیا نیومدی؟ چرا بیخود اوقات خودمونو تلخ کنیم؟ من می‌گم آدم بهتره با تقدیر بسازه، هر چه بهتر زندگیشو بکنه ـ شعار من اینه. حالا هم که خورده‌یم به پُست این کلك برامون بد نشده ـ راحت گرفته‌یم نشسته‌یم، شکممونم سیر می‌شه. دوك، بیا با ما دست بده، بذار با هم دوست باشیم.»

دوك هم دست داد و من و جیم از آشتی‌کردن آنها خیلی خوشحال شدیم. ناراحتی به کلی از بین رفت و خوش و خرم شدیم، چونکه اگر روی کلك بنای قهر و اخم و تخم را گذاشته‌بودند خیلی بد می‌شد، چون روی کلك اولین چیزی که لازم است این است که آدم خلقش خوش باشد و میانه‌اش با دیگران خوب باشد.

البته طولی نکشید که فهمیدم این دروغگوها نه پادشاهند و نه دوك، دو تا آدم آس و پاس و چرند و حقه‌باز بیشتر نیستند. ولی صدایم در نیامد، اصلاً به روی خودم نیاوردم، تو دل خودم نگاه‌داشتم؛ همین جور بهتر است، چون دعوا راه نمی‌افتد و دردسر درست نمی‌شود. آنها می‌خواستند ما دوك و پادشاه صداشان کنیم، ما هم حرفی نداشتیم، برای اینکه صلح و صفا در خانواده برقرار باشد؛ گفتنش به جیم هم فایده‌ای نداشت، من هم نگفتم. من اگر از بابام هیچ چیزی یاد نگرفتم این را یاد گرفتم که بهترین راه سر کردن با این جور آدمها این است که بگذاری هر غلطی دلشان می‌خواهد بکنند.

۲۰

توضیح‌دادن هك و نقشهٔ جنگلی و کشیدن پادشاه رُس بازار مکاره را و دزد دریائی در بـــازار و چـــاپـچـــی‌شـدن دوك

خیلی چیزها از مـا پرسیدند، می‌خواستند بـدانند چرا کلك را ایـن جور می‌پوشانیم، چرا روزها حرکت نمی‌کنیم و کلك را می‌خوابانیم، نکند جیم بردهٔ فراری باشد. گفتم:

«آخه بردهٔ فراری می‌ره جنوب؟»

گفتند نـه، بـردهٔ فراری جنوب نمـی‌رود. بایـد یك جـوری دستك کارهامان را در می‌کردم، گفتم:

«خانوادهٔ ما تو ناحیهٔ پاپْكِ ایالت میسوری بـودن، همه‌شون مُردن غیر از من و بابام و برادرم آیْك. بابام گفت ول کنیم بریم پیش عمو بِن. عمو بن یـه مزرعـهٔ کوچك داره، کنار رودخـونه، چهل میـل پـائینتر از اورلیان. بابام چیزی تو دستش نبود، قرض هم داشت. قرضا رو که داد دید دیگه هیچی برامون نمونده، غیر از شونـزده دلار پـول و غـلام سیاهمون جیم. گفتیم با این موجودی نمی‌شه هزار و چهارصد میل راه رفت ـ حالا با بلیت روی عرشه یا هر چی. خلاصه رودخونه که سیلابی شد بابام شانس آورد یه روز این تکه کلك رو از رو آب گرفت، ما هم گفتیم با همین کلك راه می‌افتیم می‌ریم اورلیان؛ اما شانس بابام خراب شد، یه شب یـه کشتی بخاری اون گوشهٔ جلو کلك رو زیر گرفت. همه‌مون پریدیم تو آب شیرجه رفتیم زیر پره‌های کشتی. من و جیم دراومدیم ولی بابام مست بـود، آیك هم همه‌ش چهار سالش بیشتر نبود، دیگه بالا نیومدن. خلاصه دو سه روز خیلی دردسر کشیدیم، چون مردم هی با قایق می‌اومدن سراغمون که جیم رو از من بگیرن، می‌گفتن جیم لابد بردهٔ فراریه. حالا دیگـه روزا حرکت نمی‌کنیم، شبا کسی کاری به کارمون نداره.»

دوك گفت: «بذار من یه نقشه‌ای بکشم که اگه خـواستیم روزا هم بتونیم حرکت کنیم. بذار فکرشو بکنم، درستش می‌کنم. امروز رو ولش کن، چون نمی‌خوام تو روز روشن از جلو اون شهر رد شیم، خوبیّت نداره.»

طرفهای شب هوا ابری شد و بوی باران می‌آمد. آن پـائین آسمان داشت رعد و برق می‌زد و برگ درختها می‌لرزید ـ پیدا بود که هوا از آن خیالهای بد دارد. دوك و پادشاه رفتند قُماره را مـرتب کنند و ببینند وضع جای خواب چه جوری است. جای من یك تشك کاهی بود ـ بهتر از جای جیم، که تشك پوست ذرت بود و تن آدم را سیخ می‌زد، وقتـی هم که آدم روش می‌غلتید مثل ایـن بود که دارد روی بـرگ خشك مـی‌غلتد، آن‌قدر خش خش می‌کرد که آدم از خواب می‌پریـد. خلاصه دوك گفت تشك هك مال من، ولی پادشاه گفت نخیر. گفت:

«خیال می‌کردم از تفاوت مقام من و خـودت به ایـن نتیجه رسیده‌ی که تشك برگ ذرت در شأن من نیست. حضرت والا تشك پـوست ذرت رو خودشون بردارن.»

من و جیم باز یك دقیقه‌ای هول کردیم، چون می‌ترسیدیم آنهـا باز دعواشان بشود، اما زود خوشحال شدیم، چون که دوك گفت:

«سرنوشت من اینه که همیشه زیر پاشنه‌های آهنین ستمگران لگدمال بشم. بخت نامساعد پر و بال روح بلندپرواز مرا شکسته؛ باشه، تسلیم می شم، سرنوشت من همینه. من در این دنیا بی‌یار و یاورم ـ باید رنج بکشم، تحملش رو دارم.»

همین که هـوا تاریك شد راه افتادیـم. پادشاه فـرمان داد که برویم وسط رودخانه و تا خوب از شهر دور نشده‌ایم فانوسمان را روشن نکنیم. بالاخره یك دسته چراغ پیدا شد ـ که همان شهر بود ـ و ما از فاصلهٔ نیم میلی آن راحت رد شدیم. حدود سه ربع میلی که پائینتر رفتیم فانوسمان را آویزان کردیم. حدود ساعت ده چنان باد و بـاران و رعد و برقی گرفت که بگویم چی. پادشاه فرمان داد که مـن و جیم بیـرون نگهبانـی کنیم تا هوا بهتر بشود، آن وقت خودش و دوك رفتند تو قماره و گرفتند خوابیدند. تـا ساعت دوازده کشیك من بود، ولی من اگر جای خوابیـدن هم داشتم تـو قماره نمی‌رفتم، چون آدم هر روز هفته که این جور توفانهـا را نمـی‌بیند.

خداوندا، باد چه جیغی می‌کشید! هر از یکی دو ثانیه چنان برقی می‌زد که موجهای سفید آب تا نیم میل راه روشن می‌شد و جزیره‌ها را پشت غبار آب می‌دیدیم، و درختها تو باد خودشان را این ور و آن ور می‌زدند؛ آن وقت رعد می‌گفت: دادا دام! دام دام دامم‌م! بام بلوم بوم بوم‌م‌م! پشتش همین جور غرولند می‌کرد و دور می‌شد و، سکوت! ـ که باز زرتی یك برق دیگر می‌زد و باز یك آسمان غرومبهٔ دیگر. گاهی موج آب نزدیك بود مرا از کلك پرت کند تو رودخانه، ولی من چون لباس تنم نبود می‌گفتم عیبی ندارد. کلك ما به ریشهٔ درختی یا چیزی توی رودخانه گیر نکرد، چون برق پشت برق می‌درخشید و ما از دور چیزهای تو آب را می‌دیدیم و سر کلك را این ور و آن ور می‌دادیم که به آنها نگیرد.

کشیك من تا نصف شب بود، ولی تا آن موقع دیگر خوابم گرفته بود. جیم گفت نیمهٔ اولش را به جای من کشیك می‌دهد، جیم همیشه برای این جور کارها آماده بود. من خزیدم رفتم تو قماره، ولی پادشاه و دوك لنگهاشان را ولو کرده‌بودند؛ برای من جا نبود. من هم بیرون دراز کشیدم؛ باران عیبی نداشت، چون گرم بود و موج هم حالا دیگر آن قدر بالا نمی‌آمد. اما حدود ساعت دو دوباره موج بلند شد و جیم می‌خواست مرا صدا کند، ولی نکرد، چون هنوز آنقدر بلند نبود که مرا اذیت کند، ولی اشتباه می‌کرد، چون یکهو یك موج بزرگ آمد مرا پرت کرد تو آب. جیم از خنده روده‌بر شد. من سیاه به این خوش‌خندگی ندیده‌بودم.

کشیك را من تحویل گرفتم و جیم دراز کشید و خرخرش بلند شد. بالاخره توفان تمام شد و اولین چراغ کلبه‌ای که روشن شد من جیم را بیدار کردم و کلك را بردیم ساحل و قایم کردیم.

پادشاه بعد از ناشتائی یك دست ورق کهنهٔ پاره پوره از جیبش درآورد و خودش و دوك نشستند بازی کردند، دستی پنج سنت. بعد خسته شدند و گفتند حالا یك «نقشهٔ جنگی» می‌کشیم. دوك دست کرد تو جیبش یك مشت کاغذ چاپی درآورد و بلند خواند. تو یکی از کاغذها نوشته‌بود دکتر آرمان دو مونتالبان استاد شهیر پاریس در فلان جا و بهمان جا در روز نقطه‌چین دربارهٔ علم قیافه‌شناسی سخنرانی می‌کند؛ ورودیه نفری ده سنت؛ ترسیم نمودار کاراکتر اشخاص نفری بیست و پنج سنت. دوك گفت

که استاد یعنی خودش. تو یك کاغذ دیگر دوك شده‌بود «بازیگر آثار شکسپیر و تراژدیَن شهیر جهان استاد گاریكِ پسر، وابسته به تئاتر دروری لِین لندن.» تو کاغذهای دیگر هم خیلی اسمهای دیگر روی خودش گذاشته بود و کارهای عجیب دیگر می‌کرد، مثل پیداکردن منبع آب و معدن طلا به کمك «میلهٔ گنج‌یاب» و باطل‌کردن سحر و این جور چیزها. آخرش دوك گفت:

«ولی من هنر بازیگری را از همه چیز بیشتر دوست دارم. اعلیحضرت، تو هیچ‌وقت رو صحنه رفته‌ی؟»

پادشاه گفت: «نه.»

دوك گفت: «غصه نخور قربانت گردم، تا سه روز دیگه رو صحنه هم می‌ری. اولین شهر خوبی که برسیم یه سالن اجاره می‌کنیم، صحنهٔ شمشیربازی «ریچارد سوم» و صحنهٔ بالکون «رومئو ژولیت» را اجرا می کنیم. به نظرت چطوره؟»

گفت: «بیلیج‌واتر، هر کاری که پول ازش دربیاد من تا دینش شریکم، ولی آخه من از نمایش سررشته ندارم، زیاد هم نمایش ندیدم. زمانی که پاپا توی قصر نمایش ترتیب می‌داد من خیلی بچه بودم؛ خیال می‌کنی بتونی به من یاد بدی؟»

«البته!»

«خیلی خوب. آخیش، دلم لك زده برای یه کار تازه. بیا همین الآن شروع کنیم.»

دوك هم برایش تعریف کرد که رومئو کی بود و ژولیت کی بود؛ گفت چون خودش به نقش رومئو عادت دارد پادشاه باید نقش ژولیت را بازی کند.

«آخه دوك، ژولیت که دختر به اون کم سن و سالی بوده، من با این کلهٔ طاس و ریش سفید تو نقش یه همچین دختری خیلی ناجور نمی‌شم، به نظرت؟»

«نه، هیچ نگران نباش، این هالوهای دهاتی به فکر این چیزها نمی افتن. تازه، تو لباس تئاتر می‌پوشی که اصلاً قیافهٔ آدمو عوض می‌کنه. ژولیت تو بالکون وایستاده داره ماه رو تماشا می‌کنه که بعدش بره بخوابه،

لباس خواب پوشیده، کلاه خوابم سرشه. اینم لباسای این نقش.»

دو سه تا لباس متقال درآورد و گفت اینها زره قرون وسطائی ریچارد سوم و آن آدم دیگر است؛ یك پیراهن خواب ململ سفید و یك کلاه خواب چین‌دار از همان جنس هم درآورد. پادشاه خیالش راحت شد. دوك هم کتابش را درآورد و با صدای خیلی عالی خواند و همن‌جور که قدم می‌زد نقشها را بازی می‌کرد و نشان‌می‌داد که چه جوری باید نمایش درآورد. بعد کتاب را داد دست پادشاه، گفت نقشت را از بر کن.

حدود سه میل پائینتر از پیچ رودخانه رسیدیم به یك شهر کوچك پیزوری. بعد از ناهار دوك گفت نقشه‌ام را کشیدم که چه جوری روز حرکت کنیم که خطری هم برای جیم نداشته‌باشد. گفت حالا می‌روم شهر و ترتیب کار را می‌دهم. پادشاه گفت من هم می‌آیم، شاید یك چیزی به تورم خورد. ما هم قهوه‌مان تمام شده‌بود؛ جیم گفت خوب است تو هم هوری را سوار شوی با اینها بروی یك خرده قهوه‌بخری.

به شهر که رسیدیم هنوز هیچ‌کس راه نیفتاده بود، خیابانها خالی بود و همه جا سوت و کور، عین روز یکشنبه. یك سیاه مریض را دیدیم که تو حیاط پشتی یك خانه تو آفتاب نشسته‌بود؛ گفت هر کس خیلی بچه نبوده یا خیلی مریض نبوده یا خیلی پیر نبوده رفته بازار مکاره، دو میلی اینجا، تو جنگل. پادشاه نشانی را گرفت و گفت الآن می‌روم رُس بازار را می‌کشم، تو هم اگر می‌خواهی بیا.

دوك گفت من دارم دنبال یك چاپخانه می‌گردم. چاپخانه را پیدا کردیم؛ جای خیلی کوچکی بود بالای یك دکان نجاری ـ چاپچی و نجار هر دوتاشان رفته‌بودند بازار و درها را هم قفل نکرده‌بودند. جای کثیف و ریخته پاشیده‌ای بود که لکه‌های مرکب به در و دیوارش پاشیده بود، با اعلانهائی که عکس اسب و سیاههای فراری رویشان چاپ کرده‌بودند. دوك کتش را درآورد و گفت کار من درست شد. من و پادشاه هم زدیم بیرون و راه افتادیم به طرف بازار.

حدود نیم ساعت بعد عرق‌ریزان به بازار رسیدیم، چون آن روز خیلی گرم بود. حدود هزار تا آدم از بیست میلی اطراف جمع شده‌بودند. جنگل پر بود از اسب و گاری که همه‌جا بسته بودندشان و داشتند از

توبره کاه و جو می‌خوردند و سم به زمین می‌کوبیدند که پشه‌ها را بپرانند. سایبانهائی با دار و درخت جنگل ساخته‌بودند و رویشان شاخ و برگ ریخته‌بودند و آن توشربت و کلوچهٔ زنجبیلی می‌فروختند، با چند خروار هندوانه و بلال و این جور چیزها.

زیر چند سایبان دیگر، که بزرگتر بود و خیلی آدم جا می‌گرفت، داشتند موعظه می‌کردند. نیمکتها را از برش تنهٔ درخت ساخته‌بودند، طرف گرد برشها را سوراخ کرده‌بودند و چهار تا پایه تو سوراخها فروکرده بودند. نیمکتها پشتی نداشت. آن سر سایبان، واعظ روی سکوی بلندی ایستاده بود. زنها کلاه نقابدار به‌سر داشتند، بعضی پیراهن نخ و پشم ساده پوشیده‌بودند و بعضی کتان راه راه، چندتائی از جوانترها هم چیت گل‌دار. بعضی از پسرها پا برهنه بودند و بعضی از بچه‌ها اصلاً لباس نداشتند و فقط نیم تنهٔ چلوار تنشان بود. بعضی از پیرزنها بافتنی دستشان بود، بعضی از جوانها دزدکی با هم لاس می‌زدند.

اولین سایبانی که رسیدیم دیدیم یك کشیش دارد سرود مذهبی می خواند. دو خط می‌خواند و همه جواب می‌دادند، خیلی ابهت داشت؛ چون خیلی بودند که می‌خواندند و یك جور مؤثری هم می‌خواندند. بعد کشیش دو خط دیگر برایشان می‌خواند، و همین‌جور... مردم داشتند هی بیدارتر می‌شدند و بلندتر می‌خواندند؛ آخرهاش بعضیها عر می‌زدند و بعضیها فریاد می‌کشیدند. آن وقت کشیش شروع کرد به موعظه؛ خیلی هم جدی. گاهی می‌رفت این ور سکو، گاهی آن ور؛ بعد خم می‌شد جلو، دستهایش و تمام بدنش دائم کار می‌کرد و حرفهاش را با تمام قدرت داد می‌کشید؛ گاهی کتاب مقدسش را بالا می‌گرفت و لایش را باز می‌کرد و این ور و آن ور می‌چرخاند و فریاد می‌زد: «این است مار آتشینی که در بیابان قفر بر مسیح ظاهر شد! ببینید و به خود بیائید!» و مردم فریاد می‌زدند «بر جلال الاهی ـ آمین!» و کشیش همین‌جور می‌گفت و مردم می‌نالیدند و گریه‌می‌کردند و آمین می‌گفتند:

«بیائید به دستهٔ سوگواران! بیائید ای گناهکاران! (آمین!) بیائید ای بیماران، ای رنجوران (آمین!) بیائید ای شلان، ای لنگان، ای کوران! (آمین!) بیائید، ای فقیران، نیازمندان، شرم زدگان! (آمین)

بیائید، ای واماندگان، آلودگان، دردمندان! بیائید، با دل شکسته، با روح پشیمان، با لباس ژنده، با دامن تر! آبی که شما را می‌شوید رایگان است، درهای بهشت باز است... داخل شوید و بیاسائید! (آمین! بر جلال الاهی هله‌لویا!)»

و همین‌جور. دیگر نمی‌شد فهمید که واعظ چه می‌گوید، از بس که داد و قال می‌کردند. عده‌ای از میان جمعیت بلند می‌شدند و با زور خودشان را به نیمکتهای عزاداران می‌رساندند، و به پهنای صورت اشك می‌ریختند؛ وقتی هم که همهٔ عزاداران روی نیمکتهای جلو جمع شدند بنا کردند به آواز خواندن و دادکشیدن و دیوانه‌وار خودشان را توی کاه و کلش غلتاندن.

بله، تا چشم به هم زدم دیدم پادشاه گرم کار است و صدایش از صدای همه بلندتر است؛ بعد جست زد رفت روی سکو، کشیش از او خواهش کرد که برای جمعیت حرف بزند و او هم شروع کرد. گفت من دزد دریائی هستم. سی‌سال تمام در اقیانوس هند دزد دریائی بودم و بهار گذشته بیشتر جاشوهای کشتیم در نبرد دریائی کشته‌شدند و حالا آمده‌ام چند تا آدم دیگر گیر بیاورم، ولی به قدرت خدا دیشب دزدها دار و ندارم را زدند و مرا بدون یك شاهی از یك کشتی بخار پیاده کردند، و حالا از این حادثه خیلی هم خوشحالم، از این مبارکتر در عمرم پیشامدی برایم نشده؛ چونکه حالا عوض شده‌ام و برای اولین بار در زندگی طعم خوشبختی را چشیده‌ام، و هر چند آه در بساط ندارم می‌خواهم از همین‌جا حرکت کنم، به اقیانوس هند برگردم و باقی عمرم را صرف این بکنم که دزدان دریائی را به راه راست هدایت کنم، چون این کار بهتر از هر کسی از من برمی‌آید، چون من با همهٔ دزدهای دریائی آن اقیانوس آشنائی دارم، و هر چند خیلی طول می‌کشد که بدون پول خودم را به آن جا برسانم به هر قیمتی شده این کار را می‌کنم و هر بار که توانستم یك دزد دریائی را به راه راست بیاورم به او می‌گویم: «از من تشکر نکن، اجر این کار به من نمی‌رسد، اجر این کار تماماً به مردم عزیز بازار مکارهٔ پوکرویل می‌رسد، که برادران دینی و ولی‌نعمت ما هستند، و به آن کشیش عزیزی می‌رسد که صدیقترین دوست دزدهای دریائی است!»

آن وقت زد زیر گریه، و مردم هم به گریه افتادند. بعد یك نفر به صدای بلند گفت: «براش اعانه جمع کنید! اعانه جمع کنید!» بله، پنج شش نفری پریدند وسط که اعانه جمع کنند، ولی یك نفر داد زد: «بذارید خودش کلاهش رو دور بگردونه!» آن وقت همه همین حرف را زدند ـ حتی خود کشیش.

پادشاه هم کلاه به دست دور افتاد و هی چشمهایش را می‌مالید و مردم را دعا و ثنا می‌کرد و می‌گفت خدا عوضتان بدهد که به یك دزد دریائی غریب و آواره این جور کمك می‌کنید؛ گاهی هم دخترهای خوشگل مثل ماه که اشك از گونه‌هاشان سرازیر بود می‌آمدند جلو از پادشاه اجازه می‌خواستند که برای یادگاری او را ماچ کنند، پادشاه هم به همه‌شان اجازه می‌داد و بعضی‌هاشان را بغل می‌کرد و پنج شش بار ماچ می‌کرد. از پادشاه دعوت کردند که یك هفته مهمان آنها باشد، و همه از او می خواستند که به خانهٔ آنها برود و گفتند خیلی سرافراز می‌شویم، ولی پادشاه گفت چون امروز آخرین روز بازار است دیگر خدمتی از دست من ساخته نیست؛ از این گذشته عجله دارم که هر چه زودتر خودم را به اقیانوس هند برسانم و فوری دست به کار هدایت دزدهای دریائی بشوم.

وقتی به کلك برگشتیم و پادشاه پولهایش را شمرد دیدیم هشتاد و هفت دلار و هفتاد و پنج سنت جمع کرده؛ وقتی هم می‌زده به جنگل که برگردد منزل، یك قرابهٔ دوازده لیتری ویسکی را از زیر یك گاری بلند کرده‌بود. پادشاه گفت که روی هم رفته از میان روزهائی که صرف سخنرانی کرده هیچ کدام این قدر نتیجه‌بخش نبوده. گفت سخنرانی مذهبی فایده‌ای ندارد، در این جور بازارها نقل کفار و اشقیا به گرد دزدهای دریائی هم نمی‌رسد.

تا پادشاه دستش را رو نکرده‌بود دوك خیال می‌کرد کار و کاسبیش خیلی خوب بوده، ولی بعدش آن جور خیال نمی‌کرد. دوك توی آن چاپخانه نشسته‌بود و دو تا اعلان اسب برای دو نفر زارع چاپ کرده‌بود و پولش را گرفته‌بود ـ چهار دلار. ده دلار هم اعلان برای روزنامه گرفته‌بود، که گفته‌بود اگر پولش را پیش بپردازند چهار دلار حساب می‌کند و آنها هم پرداخته‌بودند. اشتراك روزنامه سالی دو دلار بود، ولی

دوك به سه نفر داده‌بود سالی نیم دلار، به شرطی که پولش را نقد بپردازند. مشتریها می‌خواستند مثل همیشه به جای پول هیزم شکسته و پیاز بدهند، ولی دوك گفته‌بود چون چاپخانه را تازه خریده قیمتها را تا توانسته پائین آورده و دیگر نقدی معامله می‌کند. یك قطعه شعر هم با حروف چیده‌بود که می‌گفت از خودش درآورده و سه بیت می‌شد و قشنگ و محزون بود، اسمش این بود: «آری، ای دنیای دون، قلب شکستهٔ مرا خرد کن.» دوك این شعر را حروفچینی شده و آمادهٔ چاپ همان جا گذاشته بود و مزد حروفچینیش را هم حساب نکرده‌بود. خلاصه نه دلار و نیم‌گیرش آمده‌بود و می‌گفت یك روز تمام برای درآوردن این پول زحمت کشیده‌ام.

آن وقت یك ورقهٔ چاپی دیگر هم به ما نشان داد که چاپ کرده بود ولی پولش را حساب نکرده‌بود، چون برای ما بود. تو این ورقه عکس یك سیاه فراری بود که یك بقچه را سر چوب روی شانه‌اش گذاشته‌بود و زیرش نوشته بود «۲۰۰ دلار جایزه». نوشته‌اش دربارهٔ جیم بود و همهٔ نشانه‌های جیم را مو به مو داده‌بود و گفته‌بود جیم زمستان گذشته از مزرعهٔ سن ژاك فرار کرده، که چهل میلی پائینتر از نیواورلیان است، و احتمال دارد روانهٔ شمال شده‌باشد و هر کس او را بگیرد و پس بفرستد هم جایزه می‌گیرد و هم خرج سفر.

دوك گفت حالا امشب که گذشت دیگر می‌توانیم هر وقت خواستیم روز حرکت کنیم. اگر دیدیم کسی دارد می‌آید، دست و پای جیم را با طناب می‌بندیم و توی قماره می‌خوابانیم و این ورقه را نشان می دهیم و می‌گوئیم جیم را بالای رودخانه گرفته‌ایم، ولی چون پول نداشتیم سوار کشتی بشویم این کلك را از دوستانمان نسیه خریده‌ایم و داریم می‌رویم جایزه را بگیریم. دستبند و پابند البته به جیم بهتر می‌آید، ولی با قصهٔ بی‌پولی ما زیاد جور درنمی‌آید، چون مثل جواهر آلات است. بهترین چیز همین طناب است... به قول ما اهل تئاتر باید وحدت عناصر را حفظ کرد.

همه‌مان گفتیم دوك عجب آدم زرنگی است، دیگر حرکت‌کردن در روز اشکالی ندارد. گفتیم امشب می‌توانیم خوب پائین برویم و از جار و

جنجالی که کار چاپچیگری دوك تو آن شهر کوچك بر پا می‌کند دور بشویم، آن وقت اگر خواستیم می‌توانیم روز هم باز راحت برویم.

بی سرو صدا خف کردیم و تا نزدیك ساعت ده راه نیفتادیم، آن وقت آمدیم بیرون و از شهر هم فاصله گرفتیم باز فانوسمان را آویزان نکردیم، تا اینکه از دید رس شهر بیرون رفتیم.

ساعت چهار صبح، وقتی که جیم مرا صدا کرد که کشیك را تحویل بگیرم، گفت:

«هك، تو خیال می‌کنی ما تو این سفر بازم گیر پادشاه بیفتیم؟»

گفتم: «نه، خیال نمی‌کنم.»

گفت: «خوب پس. یکی دوتاش اشکالی نداره، ولی نه بیشتر. این یکی که مست افتاده، دوك هم وضعش بَه زِ اون نیست.»

بعد جیم گفت می‌خواسته پادشاه را وادارد که به زبان فرانسوی حرف بزند، برای اینکه ببیند فرانسوی چه شکلی است، ولی پادشاه گفته خیلی وقت است تو این مملکت زندگی می‌کند و این‌قدر بدبختی کشیده که فرانسوی پاك از یادش رفته.

۲۱

شمشیربازی و گفتار هملت و سیاحت در شهر ولگردان و از حد گذراندن باگز بیمزگی را و دنگ!دنگ!

حالا دیگر آفتاب زده‌بود ولی همین جور می‌رفتیم و کلك را به ساحل نکشیدیم. پادشاه و دوك آخرش با حال زار از قماره بیرون آمدند، ولی بعد از آنکه جستی تو آب زدند و شنائی کردند حالشان خیلی جا آمد. ناشتائی را که خوردیم پادشاه رفت آن گوشهٔ کلك گرفت نشست و چکمه‌هایش را درآورد و پاچه‌های شلوارش را ورمالید و پاهایش را توی آب آویزان کرد که راحت باشد و چیقش را هم چاق کرد و بنا کرد به از بر کرد نقش خودش در «رومئو و ژولیت». خوب که از بر شد خودش و دوك دو نفری بنا کردند به تمرین. دوك هیٔ به او یاد می‌داد کلمه به کلمه چه جوری حرف بزند، چه جوری آه بکشد و دستش را بگذارد روی قلبش؛ بعد از مدتی گفت حالا دیگر خوب یادگرفته‌ای؛ ولی گفت: «نباید این جور مثل گاو نعره‌بکشی رومئو! باید یواش و دردآلود و غمناك بگی‌رو... مه... ئو! این جور. چون ژولیت یك دخترك کوچولوی خوشگل بیشتر نیست؛ مثل خر که زار نمی‌زنه.»

خلاصه بعدش یك جفت شمشیر دراز هم آوردند، که دوك از ترکهٔ بلوط ساخته‌بود، و بنا کردند به شمشیربازی ـ دوك اسم خودش را گذاشت ریچارد سوم و جست و خیزشان روی کلك خیلی تماشائی بود. اما آخرش پادشاه پاش به یك جائی بند شد و افتاد تو آب و بعد از آن نشستند نفس تازه کردند و از سرگذشتهای جورواجور خودشان در شهرهای ساحل رودخانه حرف زدند.

بعد از شام دوك گفت:

«راستی پادشاه، این نمایش ما باید از اون نمایشای درجه یك

باشه‌ها. باید یه دستی هم توش ببریم. باید یه چیزی داشته‌باشیم که وقتی جمعیت گفتند آنکور بتونیم جوابشونو بدیم.»

«انکر دیگه چیه؟»

دوك براش شرح داد، بعد گفت:

«من جواب آنکور رو با رقص اسکاتلندی یا با شرنای دریانوردان می‌دم؛ تو هم بذار ببینم ـ آره، فهمیدم ـ تو هم گفتار هملت رو می خونی.»

«چی هملت؟»

«گفتار هملت دیگه، معروفترین قسمت آثار شکسپیر. وای، نمی‌دونی چقد عالیه! تماشاچیا رو یکپارچه آتیش می‌کنه. ولی گفتار هملت توی این کتاب نیست. من فقط جلد اول رو دارم ـ ولی گمانم بتونم همین‌جوری از بر سرهمش بکنم. حالا یه دقه همین جا قدم می‌زنم ببینم می‌تونم از زوایای حافظه‌ام بکشمش بیرون یا نه.»

دوك هی بالا رفت و پائین آمد و فکر کرد. گاهی یك جور وحشتناکی اخم می‌کرد، بعد ابروهاش را یکهو بالا می‌انداخت، بعد دستش را روی پیشانیش زور می‌داد و پس پس می‌رفت و صدای ناله‌مانندی از خودش درمی‌آورد، بعد آه می‌کشید، بعد دروغکی یك چکه اشك از چشمش می افتاد. تماشاش خیلی قشنگ بود. بالاخره یادش آمد. گفت حواستان را جمع کنید. آن وقت قیافهٔ خیلی خوبی گرفت و یك پاش را جلو آورد و دستهاش را بلند کرد و سرش را داد عقب و به آسمان نگاه کرد، بعد بنا کرد به خرناس کشیدن و دندان قروچه کردن، بعد در تمام مدتی که حرف می‌زد فریاد می‌کشید و دستهاش را باز می‌کرد و سینه‌اش را باد می‌کرد و دست تمام بازیگرهائی را که من یکی‌تا آن موقع دیده بودم از پشت می بست. این سخنرانی اوست ـ وقتی که داشت به پادشاه یادمی‌داد من هم راحت یادگرفتم:

بودن یا نبودن، بحث در این است:
آیا عقل را شایستگی باشد که همچون
منجنیق و تیر دوران جفا پیشه

ستم دیده،
ولی اما به روی خود نیاورده؟
و یا آنکه به دریا و مصائب تیغ
آهخته، مر او را بر خلاف
رسم ایام گذشته سر بریدن؟
بمردن، خواب رفتن، آری آری،
خواب دیدن،
هان، توانی گفت اگر با خفتن تنها
هزاران لطمه و زجر طبیعی را دچار
جسم ما بنموده، لیکن زود پایان
می‌توان دادن؟
آری، اشکال کار ما در همین‌جاست.
زیرا،
اینکه بعد از خواب مرگ از چنبر دار فنا
فارغ شویم،
آنگه چه رؤیاها پدید آید؟
تأمل را همین چیزا برانگیزد،
همین بی‌پروائیها آنها را طویل‌العمر می‌سازد.
وگرنه کیست آنکو سر دهد طعن و ز آزار ستمگر،
اهل کبر و رنج و خفت و خواری،
ز معشوقه،
که سرگردان شود قانون و دائم مستعدان فرومایه
همی بینند اینها را،
و با یك نیش چاقو
حساب همّه‌شان را صاف می‌سازند!
کدامین کس تواند این همه بارگران بردن،
عرق‌ریزان و نالان جان همی کندن؟
جز آنکه خوف از چیزی که
پس از مرگ می‌آید،

همانا عزم را حیران و خاطر را پریشان کرده
ما را برمی‌انگیزد که با هر آفت و شری که بر پا می‌شود،
تاب آورده و بیهوده دست خود به دامان
هرکس و ناکس که از احوال خود
واقف نباشد در نیاویزیم.
بنا بر این شعور و معرفت ما را همی نامرد می‌سازد
بدین‌سان پوشش و اندیشه و سودا و همّت را به زور و زر
مبدل ساخته نیّات والا و گران‌پرواز، از مجرای
خود هم منحرف گردیده
از نام عمل محروم می‌ماند.

بله، پیر مرد هم این سخنرانی را خیلی پسندید و زود یادگرفت، طوری که خودش می‌توانست مثل آب پس بدهد. انگار مادرش او را برای همین کار زائیده بود. وقتی که راه می‌افتاد و حسابی گرم می‌شد جست و خیز و جفتك انداختنش معرکه بود.

در اولین فرصت دوك داد مقداری اعلان تئاتر چاپ کردند و بعد از آن تا دو سه روز همین جور که روی آب می‌رفتیم کلك ما تماشا داشت، چون همه‌اش شمشیربازی و سخنرانی بود ـ که دوك اسمش را گذاشته بود «ریشلیون». یك روز صبح که ما کلی راه داخل آرکانزا رفته‌بودیم سر یك پیچ بزرگ به یك شهر کوچك نُقلی رسیدیم. حدود سه ربع میلی بالای شهر کلك را بردیم تو یك شاخه‌آب که درختهای سرو مثل تونل رویش را گرفته‌بودند مهار کردیم و همه‌مان غیر از جیم سوار هوری شدیم، رفتیم شهر سر و گوشی آب بدهیم، شاید بتوانیم آنجا نمایش راه بیندازیم.

از قضا خیلی هم خوب آوردیم، چون گفتند بعد از ظهر سیرك دارند؛ مردم روستاهای اطراف داشتند می‌آمدند شهر ـ چه با گاریهای جورواجور قراضه و چه سوار اسب. گفتند سیرك شب نشده حرکت می کند، پس نمایش ما بازارش جور بود. دوك رفت تالار دادگاه را اجاره کرد و ما رفتیم اعلانهایمان را چسباندیم. اعلان ما این جوری بود:

رستاخیز شکسپیر!!!
نمایش شگفت‌آور!
فقط یك شب!
توسط دو استاد تراژدی در سطح جهانی
دیوید گاریك پسر،
وابسته به تئاتر دروری‌لین لندن و
ادموندکین پدر،
وابسته به تئاتر سلطنتی هی‌مارکت، وایت چپل، پودینگ‌لین، پیکادلی
لندن
و تئاترهای رویال کنتینانتال در بزرگترین شاهکار خود
صحنهٔ بالکون
از تراژدی جاودانی شکسپیر
رمئو و ژولیت!!!
استاد گاریك در نقش. رمئو
استاد کین در نقش ژولیت
همچنین (به تقاضای جمعی از دوستان)
دکلاماسیون گفتار فناناپذیر هملت!!
توسط استاد بزرگ
ادموند کین!
که ۳۰۰ شب متوالی در پاریس اجراگردیده، به مناسبت عزیمت فوری به اروپا
فقط یك شب
ورودیه ۲۵ سنت ـ کودکان و خدمه ۱۰ سنت

بعد رفتیم گشتی تو شهر زدیم. دکانها و خانه‌ها، همه، ساختمانهای چوبی کهنه و زهوار در رفته‌بودند و به عمرشان رنگ نخورده بودند. آنها را سه چهار پا بالاتر از زمین روی پایه ساخته‌بودند تا وقتی رودخانه طغیان می‌کند آب تو خانه‌ها راه نیفتد. حیاطهای کوچکی هم دور خانه‌ها بود، ولی چیزی تو آنها نبود، غیر از علف هرز و گل آفتابگردان و تل خاکستر و چکمه و کفش کهنهٔ ور چروکیده و بطری

شکسته و کهنه پاره و ظرف قراضه. حصارها را از تخته‌های جورواجور ساخته‌بودند و هر تکه را هم یك وقت دیگر میخ کرده‌بودند و به این ور و آن ور کج شده‌بود؛ بیشتر دروازه‌ها هم یك لنگه لولای چرمی بیشتر نداشت. بعضی از حصارها را یك زمانی گِل سفید زده‌بودند، که دوك گفت لابد زمان کریستف‌کلمب بوده. توی بیشتر حیاطها خوك می‌چرید و مردم هی بیرونشان می‌کردند.

همهٔ دکانها تو یك خیابان ردیف بود. دکانها سایبانهای دست‌ساز سفید داشتند و دهاتیها اسبشان را به تیرهای سایبان می‌بستند. زیر سایبانها جعبه‌های خالی خشکبار چیده‌بودند و آدمهای ولگرد تمام روز روی این جعبه‌ها می‌نشستند و با چاقوهای «بارلو»شان آنها را زخمی می‌کردند و تنباکو می‌جویدند و ماهرخ می‌رفتند و دهن‌دره می‌کردند و کش و قوس می‌آمدند ـ خلاصه از همین آدمهای بیخود معمولی. بیشترشان کلاه حصیری زرد سرشان بود، به پهنای چتر، ولی کت یا جلیقه نداشتند و همدیگر را بیل و باك و هَنْك و جو و اَندی صدا می‌کردند و تنبل‌وار و کش‌دار حرف می‌زدند و حرف زشت زیاد می‌پراندند. به هر تیر سایبانی دست‌کم یك ولگرد تکیه داده‌بود که دستهایش دائم توی جیبهای شلوارش بود، غیر از وقتی‌که می‌خواست یك دهن تنباکو به کسی قرض بدهد یا خودش را بخاراند. حرفهائی که تمام مدت آدم می‌شنید این جوری بود:

«هنك، یه دهن تنباکو بده بینم.»

«برو با، یه دهن بیشتر ندارم. از بیل بگیر.»

بیل شاید یك دهن تنباکو به طرف می‌داد، شاید هم دروغی می‌گفت دیگر ندارم.

بعضی از این ولگردها نه یك شاهی پول تو جیبشان دارند، نه یك دهن تنباکو.

تنباکویشان را همیشه از این و آن می‌گیرند. به رفیقشان می‌گویند: «جك، یه دهن تنباکو رد کن بیاد، همین الآن من ته‌موندهٔ مال خودمو دادم بن تامسون» ـ که البته دروغ است و فقط غریبه‌ها باور می‌کنند. ولی جك که غریبه نیست باور نمی‌کند و می‌گوید:

«آره اروای عمهت، خیلی دادی. لابد نن‌جون گربهٔ آبجیت هم

داده. لیف بـاکنر، تـو اول اونـی که گرفتی پس بـده، من یـه خـروارشو بت قرض می‌دم، نزولشم پات حساب نمی‌کنم.»

«ناکس، مگه اون دفعه بت پس ندادم؟»

«چرا پس دادی ـ اونم شیش دهن. منتهاش، تو تنباکوی فرد اعلای مغازه رو می‌گیری، از این پهنهای غلام سیاها پس می‌دی.»

تنباکوی مغازه، تکه‌های بریدهٔ صاف و سیاه است، اما ایـن ولگردها بیشترشان برگ پیچیدهٔ تنباکوی طبیعی می‌جوند. وقتی می‌خواهند یك دهن از کسی قرض بگیرند برگ را با چاقو نمی‌برند، می‌گـذارند لای دندانهاشان و بـا دست می‌کشند تـا نصف شود. گاهی صـاحب تنباکو وقتـی آن را پس می‌گیرد با قیافهٔ عزا گرفته و دلخور می‌گوید:

«بیا، اصلش مال تو، اون دهن که کندی بده من.»

خیابانها و کوچه‌ها گِل خالی بود ـ هیچی غیر از گل نبـود ـ گل سیاه مثل قیر، که بعضی جاها تا بالای توزك پای آدم توش فـرومی‌رفت و باقی جاها دست کم سه بند انگشت می‌شد. خوکها همـه جا ول می‌گشتند و خرتاس می‌کشیدند. گاهی یك ماده خوك گل‌آلود بـا بچه‌هاش سلانه سلانه تو خیابان می‌آمـد و وسط راه ولـو می‌شد. مردم بـاید او را دور می‌زدند و رد می‌شدند؛ ماده خوك دراز می‌کشید، چشمهاش را می‌بست و گوشهاش را می‌جنباند و بچه خـوکها از پستانهـاش شیر می‌خـوردند و مـادر چنان خوش بـود که انگار مـواجب دولتی بـراش بریده‌انـد. آن وقت یکـی از ولگردها داد می‌زد: «ده بـه گور پدرت، بـزن به چاك! بگیـرش!» و ماده خوك زوزهٔ وحشتناکی می‌کشید و درمی‌رفت، و یکی دو سگ هم این ور و آن ورش، و سی چهـل تـا هـم از پشت سر مـی‌رسیدنـد، و آن وقت همهٔ ولگردها از جا پا می‌شدند و نـاپدیدشدن دسته را تماشا مـی‌کردند و کیف می‌کردند و از ایـن سر و صـدا قند تـوی دلشان آب مـی‌شد. بعد باز می گرفتند می‌نشستند تا سگها دعواشان می‌شد. هیچ چیزی مثل دعوای سگها آنها را از چرت و خماری درنمی‌آورد و شنگـول نمی‌کرد ـ البته غیـر از اینکه یك سگ ولگرد را گیر بیندازند و نفت روش بریزند و آتش بـزنند، یا یك قوطی حلبی به دمش ببندند و ولش کنند تا آن‌قدر سگ‌دو بـزند که سقط بشود.

کنار رودخانه، بعضی از خانه‌ها روی آب سر کشیده‌بودند و خم شده‌بودند و چیزی نمانده‌بود که تو آب معلق بشوند. مردم، این خانه‌ها را خالی کرده‌بودند. زیر بعضی خانه‌ها هم، کنارهٔ رودخانه از یك گوشه ریزش کرده و خالی شده‌بود و آن گوشهٔ خانه روی آب آویزان بود. مردم هنوز تو این خانه‌ها زندگی می‌کردند، ولی خطرناك بود، چون گاهی یك باریکهٔ زمین به پهنای یك خانه ریزش می‌کند. گاهی یك پارچه زمین به پهنای سیصد چهارصد متر راه می‌افتد و همین جور وا می‌دهد و وا می‌دهد تا اینکه یك تابستان تمامش تو رودخانه ریزش می‌کند. این جور شهرها باید همیشه هی عقب بنشینند، چون رودخانه دائم لبهٔ آنها را می‌جود و می‌خورد.

آن روز هر چه ظهر نزدیکتر می‌شد می‌دیدیم گاری و اسب هم توی خیابان بیشتر و بیشتر می‌شود، و باز هم هی می‌آید. خانواده‌ها از روستاها ناهارشان را با خودشان می‌آوردند و تو گاری می‌خوردند. ویسکی زیادی هم خورده می‌شد. من سه تا دعوا هم دیدم. آخرش یك نفر داد زد:

«بچه‌ها باگز اومد! داره از ده می‌آد عرق ماهیونه‌شو بخوره.»

همهٔ ولگردها نیششان باز شد، گفتم لابد اینها سر به سر باگز می گذارند و کیف می‌کنند. یکی از ولگردها گفت:

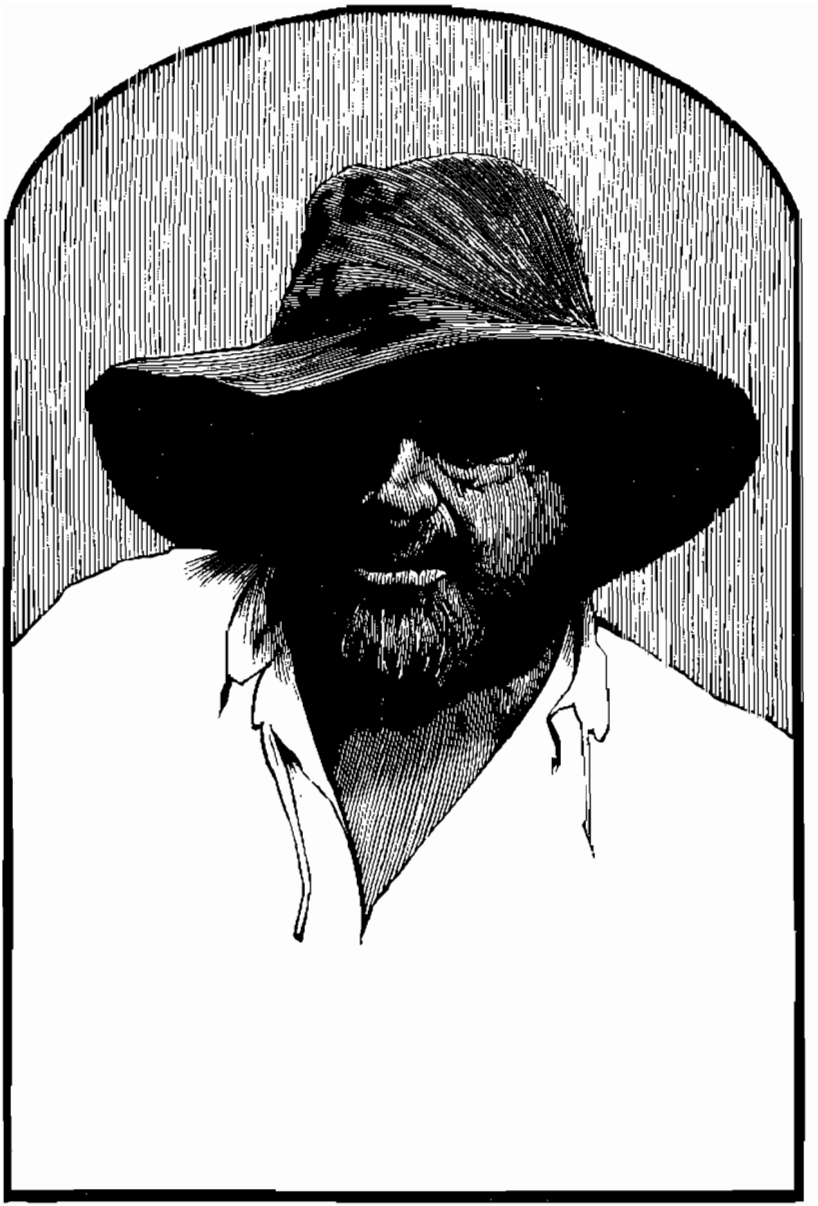
«این دفعه دیگه کیو می‌خواد لت و پار کنه؟ تو این بیست ساله، اگه همهٔ آدمائی رو که خودش می‌گه راست راستی لت و پار کرده‌بود حالا کلی اسم در کرده‌بود.»

یکی دیگر گفت: «خیلی دلم می‌خواست باگز می‌اومد سراغ من، چون می‌دونم تا هزار سال دیگه اسمم زنده می‌موند.»

باگز با اسبش از راه رسید. مثل سرخ‌پوستها های و هو کرد و گفت:

«رد شین، برین کنار، من اومدم، الآن از کشته پشته می‌سازم.»

مست بود و روی زین لنگر برمی‌داشت. بیشتر از پنجاه سال داشت و صورتش سرخ سرخ بود. همه برایش هو کشیدند و به ریشش خندیدند و لیچار گفتند. او هم لیچارها را پس داد و گفت به موقعش حساب یکی یکی‌تان را می‌رسم، ولی الآن وقت ندارم، چون آمده‌ام شهر که سرهنگ شربورن را بکشم و شعارم هم این است: «اول گوشت، دوم یه ملاقه



باگز

آبگوشت.»

مرا که دید جلو آمد و گفت:

«تو از کجا اومده‌ی، پسر؟ اشهد تو گفته‌ی یا نه؟»

بعد اسبش را هی کرد و رفت. من ترسیدم، ولی یك نفر گفت:

«منظوری نداره. همیشه مست که می‌کنه از این بازیا در می‌آره. از خودش خوش قلبتر آدم تو مملکت آرکانزا پیدا نمی‌شه ـ هیچ وقت آزارش به کسی نمی‌رسه، چه مست باشه، چه هشیار.»

باگز با اسب رفت جلو بزرگترین مغازهٔ شهر و سرش را خم کرد که از زیر پردهٔ سایبان نگاه کند؛ داد زد:

«شربورن، بیا بیرون بینم! بیا به جنگ مردی که بش نارو زده‌ی، اومدم حسابتو برسم؛ ولت نمی‌کنم!»

همین جور دادکشید و هر چه به زبانش آمد به شربورن گفت. خیابان غلغله از مردم شد، که گوش می‌دادند و می‌خندیدند. آخرش مرد گردن شقی که حدود پنجاه و پنج سال داشت و سر و لباسش از همهٔ مردم شهر بهتر بود از مغازه بیرون آمد و مردم از دو طرف برایش راه باز کردند. خیلی یواش و ملایم به باگز گفت:

«دیگه حوصله‌مو سر بردی، ولی تا ساعت یك دندون رو جیگر می ذارم ـ نه بیشتر. اگه بعد از ساعت یك شنیدم یك کلمه بد و بیراه گفتی، هر جا بری می‌آم گیرت می‌آرم.»

آن وقت برگشت و رفت.

جمعیت خیلی ساکت شده‌بود، هیچ‌کس تکان نمی‌خورد، دیگر کسی نمی‌خندید. باگز که با صدای خیلی بلند داشت به شربورن بد و بیراه می گفت راه افتاد رفت تا آخر خیابان؛ اما زود برگشت و جلو مغازه ایستاد و همین جور هی گفت. چند نفری دورش جمع شدند و به او گفتند دیگر بس است، ولی او دست‌بردار نبود. گفتند پانزده دقیقه بیشتر به ساعت یك نمانده، راهت را بکش برو ـ همین الآن هم برو. ولی به خرجش نمی‌رفت. همین جور با تمام قدرت فحش می‌داد و کلاهش را انداخت توی گل و با اسبش لگد کرد؛ کمی بعد باز داد و بیدادکنان تو خیابان راه افتاد، و موهای سفیدش تو باد پرپر می‌زد. هر کس توانست تلاش خودش را کرد تا

بلکه یك جوری او را از اسب پائین بکشند و یك جائی بیندازند و حبسش کنند تا مستی از سرش بپرد، ولی هیچ فایده‌ای نداشت، باز تاخت‌کنان می‌آمد و به شربورن یك هِرشت دیگر فحش می‌داد. آخرش یك نفر گفت:

«برین سراغ دخترش! زود، برین دخترشو بیارین، بعضی وقتا حرف دخترشو گوش می‌کنه. غیر از اون هیشکی از پسش برنمی‌آد.»

یك نفر دوید رفت. من چند قدم رفتم تو یك کوچه و وایستادم. پنج یا ده دقیقه بعد دیدم باز باگز پیداش شد، اما سوار اسبش نبود. داشت تلو تلوخوران از آن طرف خیابان می‌آمد طرف من. سرش برهنه بود و دو نفر از دوستهاش زیر بازوهاش را گرفته‌بودند و او را می‌کشاندند. ساکت بود و قیافه‌اش ناراحت بود، خودش را پس نمی‌کشید، تند می‌آمد. یك نفر صدا زد:

«باگز!»

نگاه کردم ببینم کی بود صدا زد، دیدم همان سرهنگ شربورن است. بی‌حرکت تو خیابان ایستاده‌بود و دست راستش را با تپانچه بلند کرده‌بود ـ نشانه نمی‌رفت، همین جوری گرفته‌بود و لولهٔ تپانچه‌اش رو به هوا بود. در همان لحظه دیدم که یك دختر جوان دارد به دو می‌آید و دو تا مرد هم با او می‌دوند. باگز و دوستهاش برگشتند ببینند کی بود صدا زد، و همین که تپانچه را دیدند دوستهای باگز پریدند کنار و تپانچه که هر دو لوله‌اش پر بود آهسته پائین آمد و نشانه رفت. باگز هر دو دستش را بالا انداخت و گفت «وای خدا، نزن!» دنگ! تیر اول در رفت و باگز پس پس رفت و تو هوا چنگ زد ـ دنگ!! تیر دوم هم در رفت و باگز به عقب خم شد و هیکل گنده و سنگینش افتاد رو زمین و دستهاش دو طرفش ولو شد. آن دختر جوان جیغ کشید و به دو آمد و خودش را روی پدرش انداخت و فریاد کشید: «وای، کشتش! کشتش!» مردم دورشان جمع شدند و به همدیگر تنه و آرنج می‌زدند و گردنشان را دراز می‌کردند که بهتر ببینند، و آدمهای ردیف جلو آنها را پس می‌زدند و می‌گفتند: «عقب! عقب! بذارین نفس بکشه!»

سرهنگ شربورن تپانچه‌اش را پرت کرد زمین و در جا چرخید و رفت. مردم باگز را بردند تو یك مغازهٔ کوچك و جمعیت باز همان جور

فشار می‌آورد و تمام شهر دنبال باگز راه افتاده‌بود. من دویدم رفتم جای خوبی پشت ویترین گیر آوردم. آنجا می‌توانستم از نزدیك تماشا کنم. باگز را روی زمین دراز کردند و یك کتاب مقدس بزرگ گذاشتند زیر سرش و یکی دیگر را هم باز کردند و خواباندند روی سینه‌اش، ولی اول یقهٔ پیراهنش را پاره کردند و من سوراخ یکی از گلوله‌ها را دیدم. باگز ده دوازده تا نفس بلند کشید و وقتی نفسش را تو می‌کشید کتاب مقدس روی سینه‌اش بلند می‌شد و وقتی نفس را بیرون می‌داد پائین می‌افتاد ـ بعد از آن دیگر تکان نخورد؛ مرده بود. آن وقت دخترش را از بالای سرش بردند. دخترش جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. حدود شانزده سال داشت و خیلی قشنگ و ملوس بود، اما خیلی ترسیده بود و رنگش پریده‌بود.

بله، کمی بعد تمام مردم شهر آنجا بودند و وول می‌خوردند و هل می‌دادند و زور می‌آوردند که خودشان را به ویترین مغازه برسانند و نگاهی آن تو بیندازند، ولی آدمهائی که جاها را گرفته‌بودند ول‌کن نبودند و آنهائی که پشت سرشان بودند هی می‌گفتند: «بابا شما که دیدین، بسه دیگه؛ آخه انصاف هم خوب چیزیه؛ همین‌جور چسبیدین نمی‌ذارین هیشکی نگاه کنه؛ مردم دیگه هم اندازهٔ شما حق دارن.»

کش و واکش خیلی زیاد بود؛ من هم آمدم کنار، گفتم نکند یك وقت دعوا بشود. خیابانها پر از آدم بود و همه‌شان هم عصبانی بودند. همهٔ آنهائی که تیراندازی را دیده‌بودند داشتند جریانش را نقل می‌کردند و دور هر کدام از اینها، یك مشت آدم جمع شده‌بودند که داشتند گردن می‌کشیدند و گوش می‌دادند. یك مرد دراز لندوك که موهای بلند داشت و کلاه پوست سفید بزرگ و بلندی پس کله‌اش گذاشته‌بود و عصای دسته خمیده‌ای هم‌بدست داشت روی زمین جاهائی را که باگز و شربورن ایستاده‌بودند نشان می‌داد و مردم از اینجا به آنجا دنبالش می‌رفتند و همهٔ کارهای او را تماشا می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند، یعنی فهمیدیم، و کمی خم می‌شدند و دستهاشان را روی رانهاشان می‌گذاشتند که جائی را که مرد دراز با عصایش روی زمین نشان می‌داد دید بزنند. بعد مرد دراز رفت سر جای شربورن شق و رق ایستاد و اخمهایش را تو هم کرد و لبهٔ کلاهش را تا روی چشمهاش پائین کشید و صدا زد: «باگز!»

و بعد عصایش را یواش پائین آورد نشانه رفت و گفت: «دنگ!» و پس پس رفت و باز گفت: «دنگ!» و طاق باز روی زمین افتاد. کسانی که تیراندازی را دیده‌بودند گفتند آفرین، معرکه کرد. گفتند درست همین‌جور بود. آن وقت ده دوازده نفر شیشه‌های بغلی‌شان را در آوردند و به او تعارف کردند.

خلاصه آخرش یك نفر گفت شربورن را باید لینچ کنیم، و یك دقیقه نگذشته‌بود که همه داشتند همین را می‌گفتند. آن وقت خون جلو چشمشان را گرفت و جنجال‌کنان راه افتادند و هر چه طناب رخت دیدند برداشتند بردند که طرف را به دار بکشند.

۲۲

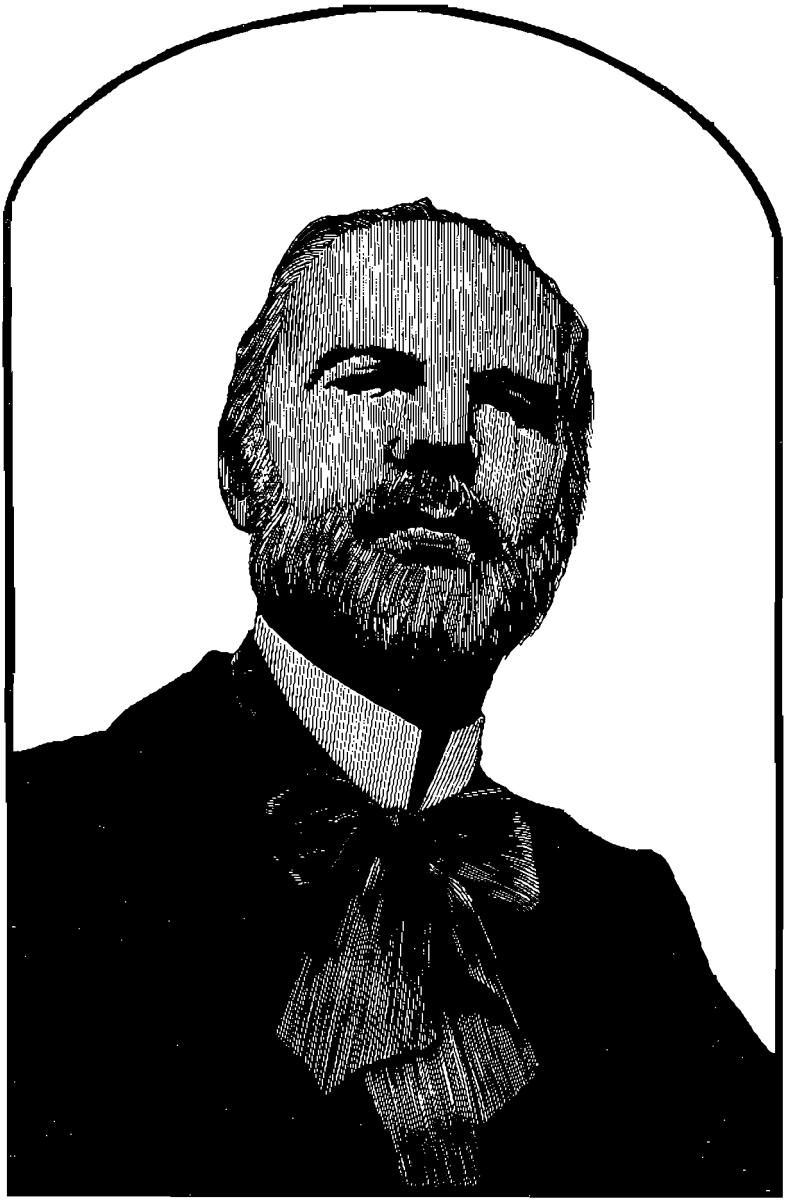
نطق شربورن و تماشای سیرک و سوارکار مست و تراژدی هیجان‌انگیز

مردم هُردودکشان رفتند طرف خانهٔ شربورن. عین سرخ پوستها های و هو می‌کردند و داد می‌زدند و هر کسی یا چیزی که از سر راهشان کنار نمی‌رفت لگدمال و خرد و خمیر می‌شد؛ دیدنش خیلی وحشتناك بود. بچه‌ها جلو جمعیت می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند و تلاش می‌کردند که زیر دست و پا نروند، و تمام پنجره‌های خیابان پر از سر و کلهٔ زن بود، درختها پر از بچه‌های سیاه‌پوست، و پسرها و دخترها از پشت حصارها نگاه می‌کردند، و همین که جمعیت نزدیك می‌شد سرشان را می‌دزدیدند و در می‌رفتند. خیلی از زنها و دخترها گریه می‌کردند و از ترس داشتند زهره‌ترك می‌شدند.

جلو حصار حیاط شربورن غلغله شد و از بس مردم داد و قال می کردند سگ صاحبش را نمی‌شناخت. حیاط خانه بیست متر پهنایش بود. بعضیها داد می‌زدند: «نرده‌ها رو بشکنید! نرده‌ها رو بشکنید!» آن وقت سر و صدای کندن و شکستن بلند شد و نرده خوابید، و ردیف اول مردم مثل موج آب غلتیدند تو حیاط.

در همین لحظه بود که شربورن آمد روی طاق ایوان کوچك جلو خانه‌اش و یك تفنگ دولول هم دستش بود و خیلی آرام و خونسرد همان جا ایستاد و یك کلمه هم حرف نزد ـ فقط ایستاد و پائین را نگاه کرد. سکوت، خیلی چندش آور و ناراحت کننده‌بود. شربورن آهسته نگاهش را روی جمعیت گرداند، نگاهش هر جا می‌ایستاد مردم کمی تلاش می‌کردند او را از رو ببرند، ولی نمی‌توانستند؛ نگاهشان را پائین می‌انداختند و از رو می رفتند. آن وقت شربورن خنده‌ای کرد، نه از این خنده‌های خوب، از آن

خنده‌هائی که انگار موقع جویدن نان شن زیر دندان آدم رفته‌باشد.
آن وقت با صدای آرام و تحقیرکننده‌ای گفت:
«شما مرد لینچ کردنین؟ خیلی با مزه‌س. شما خیال می‌کنین این قد دل و جیگر دارین که یك مرد رو بگیرین لینچ کنین؟ شما چار تا زن بدبخت بی‌کس و کار رو که گذارشون اینجا می‌افته می‌گیرین قیراندود می‌کنین پَر یه تنشون می‌زنین، حالا خیال کرده‌ین دست رو یه مرد هم می‌تونین بلند کنین؟ نخیر، مرد از هزار تا مثل شما هم هیچ باکی نداره ـ تا هوا روشنه و از پشت سرش نیومده‌ین، خاطرش جمعه.
«خیال کرده‌ین من شما رو نمی‌شناسم؟ من شما رو خوب می‌شناسم. من جنوب دنیا اومدم، جنوب هم بزرگ شدم، شمال هم زندگی کردم. پس آدمای معمولی همه جا رو می‌شناسم. آدم معمولی نامرد و ترسوست. شمال، این آدم به هر کسی اجازه می‌ده حقش رو لگد مال کنه، اون وقت شب می‌ره خونه دعاشو می‌خونه. خدا طاقتش رو زیاد کنه. جنوب، یه نفر تك و تنها یه دلیجان پر از آدم رو تو روز روشن نگه‌می‌داره، دار و ندار همه رو می‌زنه. روزنامه‌های شما از بس‌که به شما گفتن مردم شجاع، شما هم باورتون شده، خیال می‌کنین از باقی مردم شجاعترین ـ ولی شما هم عین باقی مردمین، هیچ هم شجاعتر نیستین. چرا دادگاههای شما قاتلها رو دار نمی‌زنن؟ برای اینکه می‌ترسن رفقای قاتل تیرشون بزنن ـ از پشت سر، تو تاریکی. اون نامردا هم درست همین کار رو می‌کنن.
«پس قاتلها همیشه تبرئه می‌شن. اون وقت یه نفر بلند می‌شه شبونه راه می‌افته صد تا نامرد ترسو هم پشت سرش، اون قاتل رذل رو می‌گیرن لینچ می‌کنن. اشتباه شما اینه که فراموش کردین یك مرد هم با خودتون بیارین. این یك اشتباه. اشتباه دوم شما اینه که تو تاریکی نیومدین، ماسك هم نزدین. شما یك نیمه مرد با خودتون آوردین ـ باك هارکنس، اوناهاش ـ اگه اون شما را راه نینداخته‌بود می‌رفتین دنبال کارتون.
«شما خودتون نمی‌خواستین بیاین اینجا. آدم معمولی از خطر و دردسر خوشش نمی‌آد. شما هم خوشتون نمی‌آد. اما همین قد که یه نیمه مرد ـ مثل این باك هارکنس ـ داد کشید «لینچش کنین! لینچش کنین!» دیگه جرأت ندارین بگین نه، می‌ترسین همه بفهمن شما چه کاره‌این ـ یعنی یه



سرهنگ شربورن

مشت نامرد ترسو. اون وقت غوغا راه می‌ندازین، به دمب اون نیمه مرد آویزون می‌شین، داد می‌زنین که اله می‌کنیم بله می‌کنیم. هیچ چیزی از یك مشت آدم غوغاچی بدبختتر و مفلوکتر نیست. لشکر جنگی هم همینه ـ یه مشت غوغاچی. اینها با دل و جرأت مادر زادی خودشون که نمی‌جنگن؛ اینها دل و جرأتشون رو از جمعیت عاریه می‌گیرن ـ و از فرماندهاشون. اما جمعیت غوغاچیی که یك مرد رهبرش نباشه از مفلوك هم مفلوك‌تره. حالا کاری که شما باید بکنین اینه که دمتون رو بذارین لای پاتون برین خونه‌هاتون؛ هر کی بره تو سوراخ خودش قایم بشه. اگه قراره کسی رولینچ بکنین، باید تو تاریکی بکنین ـ به رسم جنوب؛ وقتی هم که می‌آین ماسکاتونو می‌زنین، یه مرد هم با خودتون می‌آرین. حالا راه بیفتین، اون نیمه مردتونم با خودتون ببرین» ـ این را که می‌گفت چخماق تفنگش را کشید و تفنگ را انداخت روی دست چپش.

جمعیت یکهو پس زد، و بعد از هم پاشید و پراکنده شد، باك‌هارکنس هم پشت سرشان پا به دوگذاشت. خیلی هم خیط شده‌بود. من اگر می‌خواستم می‌توانستم بمانم، ولی نماندم.

رفتم سراغ سیرك و آن پشت آنقدر پلکیدم تا نگهبان رد شد رفت؛ آن وقت زدم از زیر چادر رفتم تو. آن بیست دلاری طلا با کمی پول خرد تو جیبم بود، ولی گفتم بهتر است خرجش نکنم؛ چون آدم نمی‌داند چه وقت احتیاج به پول پیدامی‌کند، آن هم دور از خانه و میان یك مشت مردم غریبه. آدم باید هوای کار را داشته‌باشد. اگه چاره‌ای نباشد عیبی ندارد که آدم پولش را خرج سیرك بکند، اما بیخودی پول را تلف نباید کرد.

اما سیرکش از آن سیرکهای خوب بود: از آن قشنگتر نمی‌شد: جفت‌جفت، خانم و آقا، سوار اسب می‌آمدند، مردها فقط زیر شلواری و زیر پیرهنی تنشان بود، کفش هم پاشان نبود، رکاب هم نداشتند. دستهاشان را روی رانهاشان گذاشته‌بودند، راحت و آسوده نشسته‌بودند ـ شاید بیست تائی می‌شدند ـ خانمها با سرخاب سفیداب خیلی عالی، خیلی خوشگل، مثل یك دسته ملکهٔ راست راستی، با لباسهائی که چند میلیون دلار قیمتش بود؛ الماس بود که روش پاشیده‌بودند. عجب بساط قشنگی؛

من در عمرم چیزی به این خوبی ندیده‌بودم. آن وقت یکی یکی پا شدند ایستادند و همین جور دور دایره چرخیدند، خیلی هم نرم و یواش و قشنگ لنگر می‌دادند؛ مردها با چه قدهای بلند و باریك و صاف و خوبی کله‌هاشان را تکان‌تکان می‌دادند و جست می‌زدند می‌رفتند تا زیر طاق چادر؛ چین لباسهای گلی‌رنگ خانمها نرم و برق‌برقی دور کپلهاشان باد می‌خورد و خود خانمها، مثل چترهای خیلی‌خیلی خوشگل می‌شدند.

بعد هی تندتر و تندتر چرخیدند؛ همه‌شان می‌رقصیدند؛ اول یك پاشان را تو هوا دراز می‌کردند و بعد آن پای دیگرشان را. اسبها هم هی بیشتر کج می‌شدند و رئیس سیرك دور ستون وسط می‌چرخید و از شلاقش صدا در می‌آورد و داد می‌زد: «های! های!» و دلقك پشت سرش خوشمزگی می‌کرد؛ آخرش، همه افسارها را ول کردند و همهٔ خانمها دستهاشان را مشت کردند و روی کپلهاشان گذاشتند و مردها دستشان را خم کردند؛ اسبها خودشان را جمع کردند و یکی یکی از تو حلقه می‌پریدند، چه گُرنش قشنگی می‌کردند که من مثلش را ندیده‌بودم؛ بعدش بیرون می‌رفتند و همه دست می‌زدند و غوغا می‌شد.

خلاصه در تمام مدت سیرك خیلی کارهای عجیب و غریب می‌کردند و دلقك هم ول کن نبود و مردم را از خنده می‌کشت. رئیس سیرك تا می‌آمد یك کلمه حرف بزند دلقك مثل برق جوابش را می‌داد، آن هم چه جوابهای با مزه‌ای؛ خدایا این همه حرفهای بامزه را از کجا می‌آورد، آن هم به آن تر و فرزی، این را من هیچ نفهمیدم. من اگر یك سال هم زور می‌زدم این چیزها به فکرم نمی‌رسید. خلاصه آخرش یك مرد مست می‌خواست برود تو دایرهٔ وسط، گفت می‌خواهم سوار اسب بشوم، گفت هیچ‌کس مثل من سواری بلد نیست؛ باش صحبت کردند، خواستند جلوش را بگیرند، ولی به خرجش نمی‌رفت و تمام نمایش به هم خورد؛ آن وقت مردم بنا کردند به دادکشیدن سر آن مرد و مسخره‌اش کردند؛ او هم عصبانی شد و بنا کرد به بدوبیراه گفتن و جفتك انداختن؛ یك عدهٔ دیگر هم عصبانی شدند و از روی نیمکتها ریختند دور دایره و هی داد می‌زدند: «بزنین تو سرش! بیندازینش بیرون!» یکی دو تا از زنها هم جیغ کشیدند. خلاصه رئیس سیرك سخنرانی کرد و گفت امیدوارم اختلالی در نظم ایجاد

نشود و اگر این آقا قول بدهد که دیگر شلوغ راه نیندازد اشکالی ندارد، اگر خیال می‌کند می‌تواند خودش را روی اسب نگه‌دارد بیاید سوار شود. همه زدند زیر خنده و گفتند آره، خوب شد؛ آن مرد هم رفت سوار شد. همین که سوار شد اسب بنا کرد به جفتك پراندن و جست و خیزکردن و جولان دادن و دو تا سیرك‌چی هم دهنه‌اش را گرفته‌بودند و می‌کشیدند و مرد مست روی گردن اسب خوابیده‌بود و با هر جفتك پاهاش هوا می‌رفت و تمام مردم سر پا ایستاده‌بودند و داد می‌کشیدند و آن قدر می‌خندیدند که اشك از چشمهاشان سرازیر شده‌بود. آخرش سیرك‌چیها هر کاری کردند نتوانستند اسب را نگه‌دارند و اسب رم کرد و دور برداشت و چرخید و چرخید و مرد مست هم روی اسب خوابیده‌بود و گردنش را گرفته‌بود و اول یك پاش آویزان بود و از این طرف به زمین می‌گرفت و بعد پای دیگرش از آن طرف. مردم داشتند دیوانه می‌شدند. ولی به نظر من هیچ خنده نداشت، من از ترس می‌لرزیدم، نبادا یك بلائی سر آن مرد بیاید. ولی چیزی نگذشت که او خودش را قرص و قایم روی زین نشاند و افسار اسب را گرفت و بنا کرد به این‌ور و آن‌ور تاختن؛ بعد هم افسار را ول کرد و پا شد ایستاد! اسب هم مثل برق و باد داشت می‌دوید. آن مرد همین جور ایستاده‌بود و راحت و آسوده دور می‌زد، انگار هرگز در عمرش مست نکرده؛ بعد بنا کرد به کندن و پرت کردن لباسهاش. لباسهاش را آن قدر تند و تند پرت می‌کرد که انگار هوا پر از لباس او شده‌بود. روی هم رفته هفت تکه لباس در آورد پرت کرد. آن وقت خودش باریك و خوشگل با قشنگترین و بهترین لباسهائی که من در عمرم دیده‌بودم روی اسب ایستاد و با شلاق اسب را هی زد و اسب حسابی دور برداشت و مرده آخرش از اسب پائین پرید و تعظیم کرد و رقص‌کنان به اتاق رخت کن رفت و همه از زور تعجب و خوشی داشتند نعره می‌کشیدند.

آن وقت رئیس دید بد جوری کلاه سرش رفته و خیط‌ترین رئیسی بود که من دیده‌بودم، گمانم. آخر آن مرد از آدمهای خودش بود! این شوخی را از خودش در آورده‌بود و به هیچ کس هم بروز نداده‌بود. من که دیدم کلاه سرم رفته خیلی خیط شدم، ولی گفتم باز خوب شد که جای آن رئیس نیستم. البته من نمی‌دانم، شاید سیرك بهتر از این هم باشد، ولی

من تا حالا ندیده‌ام. خلاصه برای من که خوب بود بعد از این هم هر وقت این سیرك را ببینم من همیشه مشتریش هستم.

بله، آن شب ما هم نمایش خودمان را دادیم، ولی بیشتر از دوازده‌تا تماشاچی نداشتیم ـ همین قدر که خرج نمایش را در بیاورد. تماشاچیها دائم می‌خندیدند و دوك از خندهٔ آنها عصبانی می‌شد، آخرش هم هنوز نمایش تمام نشده‌بود که همه ول کردند رفتند، غیر از یك پسر که خوابش برده بود. دوك هم گفت این کله خرهای آرکانزا چه می‌فهمند شکسپیر یعنی چه، اینها دلقك‌بازی می‌خواهند ـ شاید هم بدتر از دلقك‌بازی. گفت حالا سلیقهٔ اینها دستم آمد. فردا صبح، چند ورق بزرگ کاغذ بسته‌بندی و رنگ سیاه گرفت و چند تا اعلان کشید و توی تمام شهر چسباند. اعلان این بود:

در تالار دادگاه

فقط سه شب!

استادان معروف تراژدی در سطح جهانی

دیوید کاریک پیر

و

ادموند کین پدر

وابسته به تئاترهای اروپا و لندن

در تراژدی هیجان‌انگیز

شترگاو پلنك پادشاه

یا

نیست در جهان سلطنتی!!!

ورودیه ۵۰ سنت

زیر اعلان هم با درشتترین حروف نوشته بود:

ورود بانوان و کودکان ممنوع

دوك گفت «حالا اگه این سطر آخر این مردم رو نکشوند تو سالن، اون وقت به من بگین تو مردم آکانزا رو نمی‌شناسی!»

۲۳ کلاه‌گذاری و مقایسهٔ پادشاهان گذشته و حال، و تنگ‌شدن دل‌جیم برای زن و بچه‌اش

بله، تمام روز دوك و پادشاه یك بند كار كردند و صحنه را بستند و پرده را آویزان كردند و یك ردیف شمع هم برای چراغ پای صحنه چیدند. آن شب همان اول وقت، سالن از مردها غلغله شد. وقتی‌كه دیگر هیچ جا نبود، دوك از دم درگذشت رفت سالن را دور زد و از در پشت آمد روی صحنه و جلو پرده ایستاد و سخنرانی كوتاهی كرد و از تراژدی خودش تعریف كرد و گفت تراژدی به این خوبی تا به حال نبوده، و همین‌جور هی تعریف تراژدیش را كرد و از ادموند كین پدر تعریف كرد، كه قرار بود نقش اول را بازی كند؛ وقتی كه توقع مردم را خوب بالا برد پرده را پس زد و یك لحظه بعد پادشاه چهار دست و پا لخت و پتی آمد روی صحنه. تنش را حلقه حلقه رنگ و وارنگ كرده‌بود ـ به قشنگی رنگین‌كمان. تنبانش ـ ولی نقل تنبانش را دیگر نمی‌گویم، خلاصه خیلی ناجور بود، ولی خیلی هم خنده‌دار بود. مردم داشتند از خنده روده‌بر می‌شدند؛ وقتی كه پادشاه روی صحنه بازیهایش را درآورد و رفت پشت صحنه مردم دست زدند و نعره كشیدند و آن قدر های و هو كردند كه پادشاه باز آمد و باز همان بازیها را درآورد، و باز یك بار دیگر هم وادارش كردند بازی دربیاورد. آره، آن مردكهٔ الدنگ یك جفتك پرانیهائی می‌كرد كه خر هم خنده‌اش می‌گرفت.

آن وقت دوك پرده را پائین آورد و به مردم تعظیم كرد و گفت كه این تراژدی بزرگ فقط سه شب دیگر اجرا می‌شود، چون كه باید هر چه زودتر برای اجرای تعهدات خود به لندن برویم، چون بلیتهای تئاتر دروری‌لین مدتی است فروش رفته، بعد هم تعظیم دیگری كرد و گفت اگر

موفق شده‌باشیم که موجبات بهجت خاطر و ازدیاد معلومات شما را فراهم کنیم خیلی مزید امتنان خواهدبود که تماشاچیان محترم دوستان خود را هم به دیدن این تراژدی تشویق فرمایند.

بیست نفر داد زدند:

«چی؟ تموم شد؟ همین؟»

دوك گفت بله، آن وقت غوغا شد. همه دَم گرفتند: «کلاه! کلاه!» با توپ و تشر از جا بلند شدند که بروند روی صحنه و یقهٔ استادان تراژدی را بگیرند. اما یك جوان درشت و خوش‌قیافه پرید روی نیمکت و فریاد کشید:

«آقایون دست نگه‌دارید، حرف دارم!» مردم ایستادند و گوش دادند. «کلاه سرمون گذاشته‌ن ـ بدجوری هم گذاشته‌ن. ولی ما نباید اسباب خندهٔ مردم این شهر بشیم؛ تا آخر عمرمون دیگه ولمون نمی‌کنن. نخیر. ما باید بی سر و صدا از اینجا بریم بیرون، از این نمایش تعریف کنیم، سر باقی مردم شهر هم کلاه بذاریم! آن وقت همه‌مون می‌شیم عین هم. درست می‌گم یا نه؟ (همه فریاد زدند: «درسته. راست می‌گه.») «خوب پس. صداشو درنمی‌آریم. حالا برین خونه‌هاتون، به همه بگین بیان تراژدی رو ببینن.»

روز بعد تو تمام شهر صحبت از این بود که عجب تراژدی قشنگی بود. شب سالن پر شد، و سر این جماعت را هم همان جور کلاه گذاشتیم. وقتی‌که من و پادشاه و دوك به کلك برگشتیم شاممان را خوردیم. بعد طرفهای نصف شب آنها به من و جیم دستور دادند کلك را از شاخه کشیدیم بیرون و بردیم وسط رودخانه و رفتیم دو میل پائینتر از شهر، دوباره کلك را قایم کردیم.

شب سوم باز سالن پر شد ـ این دفعه مشتریهای تازه نبودند. همانهائی بودند که دو شب پیش هم آمده‌بودند. من دم در کنار دوك ایستاده‌بودم و می‌دیدم که هر کس وارد می‌شود جیبهایش ورقلبیده است، یا یك چیزی زیر کتش قایم کرده ـ ولی خوب معلوم بود که چیزهای خیلی خوشبوئی هم نیستند. بوی تخم مرغ لق و کلم گندیده و این‌جور چیزها سالن را برداشته‌بود. اگر من در شناختن بوی لش گربه اشتباه

نکنم ـ که نمی‌کنم ـ شصت و چهار لاشهٔ گربه هم وارد سالن کردند. یك دقیقه‌ای رفتم تو، ولی دیدم بوها خیلی جور واجور است، تاب نیاوردم. خلاصه وقتی که سالن پر پر شد، دوك یك ربع دلاری گذاشت کف دست یك نفر و گفت یك دقیقه‌هوای این در را داشته‌باش، بعد خودش دور زد که برود پشت صحنه، من هم دنبالش. اما همین که از سر نبش رد شدیم و رفتیم تو تاریکی، گفت:

«حالا تند از اینجا برو. از خونه‌ها که رد شدی به دو برو سراغ کلك، خیال کن جن دنبالت گذاشته!»

من دویدم، خودش هم دوید. با هم به کلك رسیدیم و دو ثانیه نشد که روی آب روانه شدیم. هوا تاریك بود و همه چیز ساکت و ما یك کلمه حرف نزدیم و رفتیم وسط رودخانه. من پیش خودم گفتم الآن تماشاچیها چه به روز پادشاه بیچاره می‌آرند، ولی دیدم نه، یك دقیقه بعد پادشاه از تو قُماره بیرون آمد و گفت:

«خوب جناب دوك، این دفعه کار چه جوری گذشت؟» پادشاه اصلاً ترفته‌بود شهر.

تا ده میلی پائینتر از شهر کبریت نکشیدیم. بعد فانوسمان را روشن کردیم و شام خوردیم و پادشاه و دوك از کلاهی که سر مردم شهر گذاشته بودند آن قدر خندیدند که از حال رفتند. بعد دوك گفت:

«گوساله‌های الدنگ! من می‌دونستم مشتریهای شب اول صداشو در نمی‌آرن، می‌رن باقی شهرم می‌فرستن. می‌دونستم شب سوم چه خیالی برامون دارن ـ می‌گن امشب نوبت ماست! خوب، اینم از نوبت اونا. خیلی دلم می‌خواست بدونم الآن چه‌کار دارن می‌کنن، چه جوری از نوبتشون استفاده می‌کنن. اگه بخوان می‌تونن همون جا پیك‌نیك راه بیندازن ـ آذوقه به اندازهٔ کافی آورده بودن.»

این حقه‌بازها همان سه شب چهارصد و شصت و پنج دلار پول درآورده‌بودند. من هیچ ندیده‌بودم خروار خروار پول بیارند بریزند وسط.

بعد که آن دو تا خوابیدند و صدای خرناسشان بلند شد، جیم گفت:

«هك، تو از کارای این پادشاها تعجب نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه، تعجبی نداره.»

گفت: «چه طور نداره، هك؟»

«خوب نداره دیگه، اینا نژادشون این‌جوریه. خیال می‌کنم همه‌شون همین‌جورن.»

«هك، آخه این پادشاهای ما اوباش و اراذلن، از همین اوباش و اراذل معمولی.»

«خوب منم دارم همینو می‌گم. این جور که من می‌بینم پادشاها همه‌شون اوباش و اراذلن.»

«راسْت می‌گی؟»

«بگیر سرگذشتشونو بخون، اون وقت می‌بینی. مثلاً هنْری هشتم. این پادشاهِ ما پیش اون مدیر مدرسهٔ کلیساست. یا چارلز دوم، یا لوئی چهاردهم، یا لوئی پونزدهم، یا جیمز دوم، یا ادوارد دوم، یا ریچارد سوم، یا چل‌تای دیگه؛ حالا بگذریم از اون خانهای ساکسون که زمان قدیم شلتاق می‌کردن و خون راه می‌انداختن. وای، باید هنری هشتم رو روزِ روزش می‌دیدی. نمی‌دونی چه کارا می‌کرد. هر روزی یه زن تازه می‌گرفت، روز بعد گردنشو می‌زد. همچین راحت هم می‌زد که انگار داره سر خیار و می‌بره. می‌گفت: نِل گوین رو بیارین. می‌آوردن. فردا صبح می‌گفت: گردنشو بزنین! می‌زدن. می‌گفت جین شور رو بیارین، براش می‌آوردن. فردا صبح: گردنشو بزنین! می‌زدن. زنگ در خونهٔ فِیر روزامون رو بزنین! فیر روزامون در رو واز می‌کرد. فردا صبح: گردنشو بزنین! همهٔ اینارم وادار می‌کرد شب براش قصه بگن؛ همین‌جور زن گرفت و گرفت تا هزار و یك قصه جمع کرد. بعدها قصه‌ها رو چید تو یك کتابی اسمش رو گذاشت «کتاب محشر»، که خیلی هم خوب اسمی بود، جور هم در می‌اومد. تو پادشاها رو نمی‌شناسی، جیم؛ اینارو من می‌شناسم. این پادشاه خر احمق ما تازه یکی از تمیزترین پادشاهائیست که من تو تاریخ دیدم. مثلاً همون هنری، یکهو می‌زنه به سرش که با مملکت ما سرشاخ بشه. خیال می‌کنی چه کار می‌کنه؟ اول خبر می‌کنه؟ به این مملکت رحم می‌کنه؟ نخیر. یه بارکی دستور می‌ده همهٔ چایهای بندرگاه بوستون رو بریزن تو

آب. اون وقت زرتی اعلامیهٔ استقلال می‌ده بیرون، مـی‌گه حالا هـر کی جرأت داره بیاد جلو. هنری کارش این جوری بود. به هیشکی رحم نمی‌کرد. از پـدر خودش دوك ولینگتون هم خاطر جمع نبـود. خیال مـی‌کنی چـی کارش کرد؟ گفت بیـا جنگ؟ نخیر، داد مثل بچه گربـه سرشو کردن زیـر آب. یا مثلاً وقتی مردم پولهاشونـو اون دور و ورها می‌ذاشتن ـ چه کار می‌کرد؟ قـاپ می‌زد ورمی‌داشت. یا مثلاً اگه باش قرارداد می‌بستی که یه کاری انجام بده، پول هـم بش می‌دادی، ولی نمی‌گرفتی همون جا بشینی تا کار رو انجام بده ـ چه کار می‌کرد؟ همیشه یه کار دیگه مـی‌کرد. یا مثلاً اگه دهنشو واز می‌کرد ـ چه کار می‌کرد؟ اگه فوری نمی‌بست یـه دروغی از دهنش می‌پرید بیرون. هنری یه همچین جونوری بود. اگه بـه جای این پادشاهای خودمون هنری اینجا بود خیلی بدتـر از پادشاهای خودمون سر مردم شهر کلاه می‌ذاشت. من نمی‌گم پادشاهای خـودمون برهٔ بـی‌گناهن، چون اگه راستشو بخوای هیچ هم بی‌گناه نیستن، ولی بـه گرد اون یکـی نمی‌رسن. همه‌شون یه مشت آشغالن ـ تربیتشون این جوریه.»

«اما هك، این یکی خیلی بوی گند می‌ده.»

«همه‌شون بوی گند می‌دن، جیم؛ بوی پادشاهـا رو هیچ کاریش نمی شه کرد؛ تاریخ هیچ راهی نشون نمی‌ده.»

«ولی خوب، دوك پاره‌ای وقتا بد آدمی هم نیست.»

«آره، دوکها فرق می‌کنن، ولی نه زیاد. این دوك ما همچین نیمکش وسطه. وقتی عرق خورده با پادشاها مو نمی‌زنه.»

«آره هك، ولی خـلاصه‌ش من دیگه حوصلـهٔ دوك و پـادشاه ندارم. همینا هم زیادی هستن.»

«جیم، منم همینو می‌گم. ولی خوب فعلاً رو دست مـا مـونـده‌ن، باید یادمون باشه اینا چه جور آدمائی هستن، ملاحظه‌شونو بکنیم. گاهی می‌گم کاش یه مملکتی بود که اصلاً پادشاه نداشت.»

چه فایده داشت که به جیم بگوییم اینها پادشاه و دوك راست راستی نیـستند؟ هیچ فایده‌ای نداشت، تازه من درست می‌گفتم،ا اینها با پادشاهای راست راستی هیچ فرقی نداشتند.

من گرفتم خوابیدم و کشیك من که شد جیم مرا بیدار نکـرد. خیلی

وقتها این کار را می‌کرد، دم دمای صبح که بیدار شدم دیدم جیم نشسته و سرش را وسط زانوهاش گذاشته، دارد با خودش نِك و نال می‌کند. من به روی خودم نیاوردم و چیزی نگفتم. می‌دانستم دردش چیست. تو فکر زن و بچه‌هاش بود که آن دورها جا مانده‌بودند؛ دلش برای خانه‌اش تنگ شده بود، چون در تمام عمرش هرگز از خانه‌اش بیرون نرفته‌بود؛ خیال می‌کنم همان‌قدر که سفیدپوستها زن و بچه‌شان را دوست می‌دارند جیم هم زن و بچه‌اش را دوست می‌داشت. البته طبیعی به نظر نمی‌آید، ولی همین جور است. شبها جیم همیشه این جوری نك و نال می‌کرد، یعنی وقتی که خیال می‌کرد من خوابم می‌گفت: «الیزابت کوچولوی من، جانی کوچولوی من، چقدر سخته، دیگه گمون نکنم هیچ وقت شما رو ببینم، هیچ وقت!» این جیم، سیاه خیلی خوبی بود.

اما این بار من یك جوری سر صحبت را باز کردم و از زنش و بچه‌هاش پرسیدم، گفت:

«چیزی که این دفه این قد آزارم می‌ده اینه که چند دقه پیش یه صدائی از تو ساحل شنیدم، مثل صدای چك یا پس‌گردنی؛ یادم انداخت که یه روز الیزابت کوچولوی خودم رو زدم. چهار سالش بیشتر نبود، سرخك گرفت، بدجوری افتاد، اما خوب شد؛ یه روز همین جور که وایستاده‌بود بش گفتم: اون در رو ببند. نرفت ببنده. همین جور وایساده‌بود به من می‌خندید. عصبانی شدم، سرش داد کشیدم: نشنیدی چی گفتم؟ در رو ببند! باز همون جور وایساد به من خندید. دیگه کفرم بالا اومد. گفتم: الآن حالیت می‌کنم! یه چك زدم تو گوشش که پخش زمین شد. بعدش رفتم تو اون اتاق دیگه، ده دقیقه‌ای نبودم. وقتی برگشتم دیدم اون در هنوز وازه، دختره هم وایساده وسط درگاهی داره گریه می‌کنه، اشك می‌ریزه. من از جا در رفتم! رفتم باز بچه رو بزنم، اما درست همون موقع - از اون درهائی بود که طرف تو واز می‌شن - درست همون موقع باد اومد در رو دنگ! زد به هم پشت سر بچه بست، ولی بچه از جاش تکون نخورد! نفسم بند اومد. با ترس و لرز رفتم جلو در رو یواش واز کردم، سرمو یواش بردم پشت سر بچه، یکهو به صدای بلند گفتم: پخ! بازم تکون نخورد! خدایا، هلك، من زدم زیر گریه، بچه رو گرفتم تو بغلم،

گفتم: طفل معصوم، خدا جیم رو بکشه، دست جیم بشکنه، که تا عمر دارم از سر تقصیر خودم نمی‌گذرم! بچه‌م کرو لال شده‌بود، هلك! کر و لال! منم اون جور زدم تو گوشش!»

۲۴

جیم در لباس شاهی و مسافر گرفتن پادشاه و هك در هوری و زیر پا کشی کردن پادشاه مسافر را و گریه بر مرگ برادر

روز بعد، طرفهای شب کلك را بردیم زیر یك پشتهٔ بید وسط رودخانه مهار کردیم. آنجا هر دو طرف رودخانه شهرهای کوچکی بود و دوك و پادشاه نشستند و برای سر کیسه‌کردن مردم آن شهرها نقشه کشیدند. جیم با دوك صحبت کرد و گفت امیدوارم کار شما چند ساعتی بیشتر طول نکشد، چون ما روزها جیم را با طناب می‌بستیم و توی قماره می‌انداختیم و او از این کار خیلی خسته شده‌بود. آخر وقتی که او را تنها می‌گذاشتیم باید می‌بستیمش، چون اگر کسی می‌آمد او را می‌دید و دست و پاش باز بود آن وقت وضعش خیلی به یك بردهٔ فراری نمی‌ماند. دوك گفت بله، تمام روز با دست و پای بسته خوابیدن کار سختی است، ولی گفت حالا یك فکری می‌کنم که این مشکل هم آسان بشود.

این دوك خیلی آدم زرنگی بود و زود راهش را پیدا کرد. لباس شاه‌لیر را به جیم پوشاند ـ لباس متقال پرده‌ای بلندی بود با یك کلاه‌گیس و ریش سفید از دم اسب؛ آن وقت رنگهای تئاتریش را آورد و صورت و دستها و گل و گوش جیم را رنگ نیلی خفه‌ای زد، مثل آدمی که نُه روز پیش تو آب غرق شده‌باشد. قیافه از آن وحشتناکتر من ندیده‌بودم. آن وقت دوك یك تکه لوح پشت بام هم برداشت و روش نوشت:

عرب بیمار ـ اگر سر به سرش نگذارند
بی‌آزار است

آن وقت این تابلو را به یك تکه چوب میخ کرد و آن چوب را یك متری جلو قماره کار گذاشت. جیم گفت خوب است. گفت خیلی بهتر از

این است که آدم روزی دو سه سال با دست و پای بسته آنجا بیفتد و هر وقت صدائی به گوشش بخورد تمام تنش مثل بید بلرزد. دوك بش گفت که راحت و آزاد باشد و اگر یك وقت کسی آمد فضولی‌کند کاری که می‌کند این است که از قماره می‌پرد بیرون و کمی جلو می‌آید و یکی دو بار مثل جانور وحشی زوزه می‌کشد، حتم او را به حال خودش می‌گذارند و می‌روند. نظرش درست بود؛ اما آدم معمولی معطل زوزهٔ جیم هم نمی‌شد، چون قیافهٔ جیم فقط به آدم مرده نمی‌ماند، از مرده خیلی بدتر بود.

این اراذل می‌خواستند همان بازی «نیست در جهان» را دوباره در بیاورند، چون خیلی پول از این کار درمی‌آمد، ولی گفتند احتیاط دارد، چون ممکن است تا حالا خبرش به این شهر هم رسیده‌باشد. هر چه کردند نتوانستند نقشهٔ مناسبی بکشند، پس دوك گفت می‌روم یکی دو ساعتی مغزم را به کار می‌اندازم ببینم تو دهکدهٔ ساحلی آرکانزا چه کلکی می‌توانم سوار کنم؛ پادشاه هم گفت من بدون هیچ نقشه‌ای می‌روم آن دهکدهٔ دیگر ببینم نصیب و قسمت چه راهی پیش پای ما می‌گذارد ـ که گمانم منظورش همان شیطان بود. توی آن شهر آخری همهٔ ما از مغازه لباس خریده بودیم، حالا پادشاه لباسش را پوشید و به من هم گفت لباسم را بپوشم. من هم البته پوشیدم. لباس پادشاه سر تا پا سیاه بود، و ریختش خیلی آبرومند و مرتب شد. من هیچ نمی‌دانستم لباس این قدر آدم را عوض می‌کند. اول پادشاه یك جلمبر بیشتر نبود، اما حالا کلاه بیدستر تازه‌اش را از سر برمی‌داشت و تعظیم می‌کرد و لبخند می‌زد، و آن قدر آقا و مؤدب و موقر بود که انگار یکی از انبیای بنی‌اسرائیل است و همین حالا از کشتی نوح پیاده شده. جیم هوری را تمیز کرد و من هم پارویم را آماده کردم. یك کشتی بخار بزرگ آن بالا سر پیچ کنار ساحل لنگر انداخته‌بود، حدود سه میلی بالاتر از شهر ـ دو ساعتی می‌شد که آمده‌بود و داشت بار می‌زد. پادشاه گفت:

«من با این بر و لباس بهتره از سنت لوئی یا سین‌سیناتی یا یکی از این شهرهای بزرگ وارد شده‌باشم. هکلبری، بزن برو طرف اون کشتی. ما از این کشتی وارد شهر می‌شیم.»

من از خدا می‌خواستم سوار کشتی‌بخار بشوم. نیم میل بالاتر از شهر

خودم را رساندم به ساحل و از آنجا زیر دیوارهٔ بلند ساحل را گرفتم و تو آب ساکن رفتم بالا. چیزی نگذشت که برخوردیم به دهاتی سادهٔ خوبی که قیافهٔ معصومی داشت و رو کندهٔ درختی نشسته‌بود و داشت عرق صورتش را پاك می‌کرد، چون هوا خیلی گرم بود؛ یك جفت خورجین کنده هم رو دوشش بود.

پادشاه گفت: «سرشو بده طرف ساحل.» من هم رفتم طرف ساحل. «جوون، کجا داری می‌ری؟»

«دارم می‌رم به اون کشتی. می‌خوام برم اورلیان.»

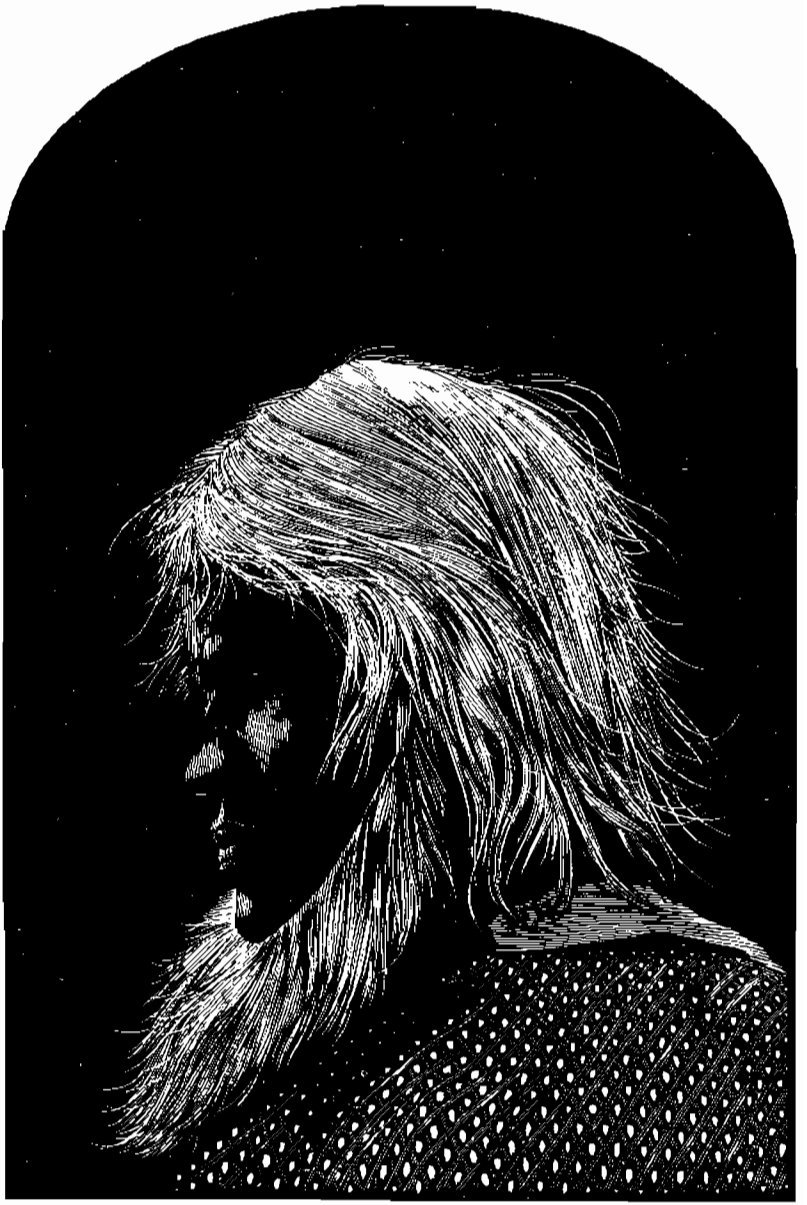
پادشاه گفت: «بیا سوار شو. یه دقه صب کن. آدم من خورجیناتو می‌آره تو. بپر بیرون به این آقا کمك کن، آدولفوس» ـ منظورش من بودم.

من این کار را کردم و سه نفری راه افتادیم. آن جوان خیلی تشکر کرد، گفت تو این هوای داغ به کول‌کشیدن این خورجینها کار سختی است. از پادشاه پرسید شما کجا می‌روید، پادشاه گفت از بالای رودخانه آمده و امروز صبح شهر روبرو پیاده شده و حالا دارد می‌رود چند میل بالاتر دیدن یکی از دوستان قدیمش که آنجا مزرعه دارد. جوان گفت:

«من اول که شما رو دیدم گفتم حتماً آقای ویلکس هستین. گفتم آقای ویلکس خیلی به موقع رسیدن، ولی بعد گفتم نه، خودشون نیستن، وگرنه نمی‌رفتن بالای رودخونه. شما که آقای ویلکس نیستین؟»

«نه، اسم من بلوجته ـ الکساندر بلوجت ـ پدر روحانی الکساندر بلوجت در واقع؛ من از خدام درگاه الاهی هستم. مع‌ذلك من هم می‌تونم برای آقای ویلکس متأسف باشم، اگه ایشون به موقع نرسیده‌باشن یا ازین بابت متضرر شده‌باشن ـ که امیدوارم این طور نباشه.»

«والا ضرر مالی که نمی‌کنن، چون اموالشون سر جاشه، ولی نتونستن برادرشون پیتر رو قبل از فوت ببینن ـ که شایدم براشون اهمیتی نداشته‌باشه، کسی چه می‌دونه؛ ولی برادرشون خیلی دلش می‌خواست قبل از فوت ایشون رو ببینه؛ این سه هفته همه‌اش همینو می‌گفت، چون از زمان بچگی دیگه ایشون رو ندیده‌بود؛ اون یکی برادرش ویلیام رم که اصلاً ندیده بود ـ یعنی اونی که هم کره و هم لال ـ ویلیام سی یا سی و



جیم درلباس شاهی

پنج سال بیشتر نداره. فقط پیتر و جورج اومدن اینجا. جورج زن گرفته بود. خودش و زنش هر دوشون پارسال فوت کردن. حالا فقط هاروی و ویلیام باقی موندهن، که همون‌طور که عرض کردم به موقع نرسیدن.»

«کسی براشون پیغامی نفرستاده؟»

«چرا، یك ماه پیش، که پیتر تازه افتاده‌بود، چون پیتر می‌گفت انگار به دلش برات شده که این دفعه دیگه خوب بشو نیست. آخه خیلی هم پیر شده‌بود، دخترای جورج هم جوونن به اون نمی‌رسیدن، غیر از ماری‌جین، همون مو سرخه؛ این بود که پیتر بعد از فوت جورج و خانمش خیلی تنها شده‌بود، دیگه زیاد علاقه‌ای به زندگی نداشت. دلش برای دیدن هاروی پرپر می‌زد ـ یعنی البته برای ویلیام هم همین‌طور ـ چون خدا بیامرز از اون آدمائی بود که نمی‌تونن وصیتنامه‌شونو بنویسن. اما یه نامه نوشته گذاشته برای هاروی، می‌گفت تو این نامه نوشتهم پولهامو کجا قایم کردهم، همین‌جور نوشتهم باقی دارائی‌مو چه جوری تقسیم کنن که زندگی دخترای جورج تأمین بشه ـ چون که خود جورج چیزی براشون نذاشته. این نامه تنها چیزی بود که تونستن وادارش کنن بنویسه.»

«چرا خیال می‌کنی هاروی نمی‌آد؟ مگه کجا زندگی می‌کنه؟»

«والا ایشون انگلیس هستن ـ شفیلد ـ اونجا موعظه می‌کنن، تا حالا امریکا نیومدهن، یعنی فرصتشو نداشتهن؛ تازه ممکنه اصلاً نامه به دستشون نرسیده باشه.»

«چه حیف، چه حیف، که پیتر خدا بیامرز زنده نمونده برادرشو ببینه. گفتی امروز می‌ری اورلیان؟»

«بله، ولی بعدشم خیال دارم چارشنبهٔ آینده برم ریوژانیرو پیش عموم.»

«راه خیلی درازیست. ولی خوب، خیلی هم کیف داره. کاش من می‌رفتم. ماری‌جین از همه‌شون بزرگتره؟ دخترای دیگه چند سال دارن؟»

«ماری‌جین نوزده سال داره، سوزان پونزده سال، جونار هم حدود چارده سال ـ جونار همون لب شکریه‌س، که کارای خیریه می‌کنه.»

«طفلکها! تو این دنیا بدجوری بی‌کس و کار موندهن.»

«والا بازم باید خدا رو شکر کنن. دوستای پیتر بالاخره بـه‌شون می رسن، نمی‌ذارن صدمه‌ای به‌شون برسه. هابسون هست، که واعظ کلیساست؛ کشیش لوت هووی هست؛ بن روکر هست؛ اُبْرِ شکلفورد هست؛ لوی بل هست، که وکیل عدلیه‌س؛ دکتر رابینسون هست؛ خانمـاشون هستن؛ بیوهٔ مرحوم بارتلی هست؛ خلاصه خیلین، ولـی پیتر خودش با اینائی که عرض کردم خیلی نزدیك بود ـ بعضی وقتا که به انگلیس کاغذ مـی‌نوشت از اینا هم اسم می‌برد؛ اینه که هاروی وقتی اومد خودش می‌دونه بره سراغ کیا.»

خلاصه پادشاه همین جور از آن جوان زیر پا کشی‌کرد تا ته و توی همه چیز را درآورد. نقل همه کس و همه چیز را تـوی آن شهر خراب‌شده پرسید: از خانوادهٔ ویلکس؛ از کار و کاسبی پیتر ـ که دباغ بود؛ از جورج ـ که نجار بود؛ از هاروی ـ که کشیش مخالف کلیسای انگلیس بود؛ همین جور تا آخر. آن وقت گفت:

«این همه راه‌رو پیاده داشتی می‌رفتی سراغ اون کشتی برای چی؟»

«برای اینکه ایـن از اون کشتیهای بزرگ اورلیانـه، گفتم نکنه یه وقت اینجا نگه نداره. وقتی زیاد بار داشته‌باشن بـا علامت دست نگـه‌نمی دارن. کشتیهای سین سیناتی نگه‌می‌دارن، ولی مال سنت‌لوئی نه.»

«پیتر ویلکس وضعش خوب بود؟»

«بلـه، خیلـی هم خوب بـود. چند تا خونـه داشت، زمیـن داشت، می‌گن سه چار هزار دلارم پول نقد گذاشته.»

«گفتی کِی مرد؟»

«من که نگفتم. ولی دیشب مرد.»

«تشییع جنازه‌ش لابد فرداست؟»

«بله، طرفای ظهر.»

«خوب، البته خیلی جای تأسفه، ولی همهٔ ما رفتنـی هستیم، دیـر یا زود. پس کاری که باید بکنیم این است که آماده باشیم؛ اون وقت رستگار می‌شیم.»

«بله، پدر روحانی، باید آماده باشیم. مادرم همیشه همینو می‌گفت.»

بـه کشتی که رسیدیم دیـدیم بارگیریش دارد تمام می‌شود و چیزی نگذشت که راه افتـاد. پادشاه حرفی از رفتن تو کشتی نزد، من هم بالاخره

سواری نخوردم. کشتی‌که رفت پادشاه گفت که پارو بـزنم، یك میل دیگر بالاتر رفتیم تا رسیدیم به جای خلوت، آن وقت پیاده شد و گفت:

«حالا فوری برگرد برو دوك رو وردار بیار، با اون خورجینهای تو. اگه رفته بود اون دست، برو پیـداش کن ورش‌دار بیارش. بگو هر طور که شده خودشو برسونه. یالا، راه بیفت.»

فهمیدم چـه خیالـی دارد، ولـی البتـه چیزی نگفتـم. وقتی که بـا دوك برگشتم هوری را قایم کردیم و آن وقت آنهـا نشستند روی یك تنهٔ درخت و پادشاه نقل همه چیز را براش گفت، همان جور که آن جوان گفته بود، کلمه بکلمه. در تمـام مـدتی هم که داشت می‌گفت هی سعی مـی‌کرد مثل انگلیسیها حرف بزند ـ خیلی هم خوب ادای آنها را درمـی‌آورد. من نمی‌توانـم ادای او را دربیاورم، پس بیخـود سعی هم نمـی‌کنم، ولـی او خودش خیلی ادا درمی‌آورد. بعد گفت:

«ییلیچ‌واتر، تو کر و لال می‌تونی بشی؟»

دوك گفـت خیـالـت تخت بـاشد؛ مـن نـقش کـر و لال را روی صحنهٔ تئاتر بازی کرده‌ام. آن وقت منتظر نشستند که یك کشتی بخار برسد.

وسطهای بعد از ظهر دو تـا کشتی کوچك پیـدا شدند، ولـی از راه خیلـی دور نمی‌آمدند؛ آخـرش یـك کشتی بـزرگ پیدا شد و آنها با دست برایش علامت دادند. کشتی قایقش را فرستاد و مـا رفتیم سوار شدیـم. از سین سیناتی مـی‌آمد، وقتی‌که شنیدند ما مـی‌خواهیم فقط چهـار پنج میل برویم خیلی اوقاتشان تلخ شد و به مـا فحش دادند و گفتند پیـاده‌تان نمی کنیم. ولی پادشاه هیچ از جا درنرفت، گفت:

«وقتی دو تا آقای محترم می‌تونن نفری یك دلار بدن که قایق سوار و پیاده‌شون کنه، کشتی چرا باید از این کار عاجز باشه؟»

این را که گفت آنها هم نرم شدند و گفتند اشکالی ندارد؛ وقتی بـه شهر رسـیدیم مـا را با قایق پیـاده کردند. همین که قایق بـه طرف شهر راه افتاد ده بیست نفر ریختند لب آب. پادشاه گفت:

«آقایون، کدام یکی از شما می‌دونین آقـا پیتر ویلکس کجا زنـدگی می‌کنن؟ آنها همین که ایـن را شنیدند نگاهی بـه همدیگر انـداختند و یك جوری سر تکان دادند که یعنی «والا چی بگیم؟» بعـد یکی از آنهـا خیلی

یواش و ملایم گفت:

«قربان خیلی متأسفم، بهترین جوابی که می‌تونیم بدیم اینه که ایشون تا دیروز غروب کجا زندگی می‌کردن.»

یکهو آن پیر ناکس وارفت و خودش را انداخت روی آن مرد و چانه‌اش را گذاشت روی شانه‌اش و رو پشت او زار زار گریه کرد و گفت:

«افسوس، افسوس، برادرمون از دست رفت. وای که ندیدیمش. این درد رو به کی بگیم؟»

آن وقت برگشت و یك چیزهائی بلغور کرد و با دستش اشاره‌های احمقانه‌ای به دوك کرد، و آن وقت وای! او هم مثل خورجین افتاد زمین و زد زیر گریه. این دو تا حقه‌باز یك عزائی گرفتند که من مثلش را ندیده بودم.

خلاصه مردم دورشان جمع شدند و دل‌داریشان دادند و گفتند بقای عمر شما باشد و از این حرفها و خورجینهاشان را براشان به دوش کشیدند و از سر بالائی بالا بردند و آنها هم روی شانهٔ مردم تکیه دادند و اشك ریختند و مردم برای پادشاه نقل آخرین دقایق برادرش را تعریف کردند و پادشاه هم با اشاره باز همه را به دوك حالی کرد و دوتائی برای آن دباغ مرده چنان زاری می‌زدند که انگار هر دوازده تن حواری مسیح یکهو از دست رفته‌اند. غلام سیاه باشم اگر مثل همچین چیزی به عمرم دیده باشم. آدم از نسل آدمیزاد ننگش می‌آمد.

۲۵

وارد شدن حضرات و شاد شدن روح هك از سرود مذهبی و فکر بکر دوك و تپق‌زدن پادشاه و سرمایه‌گذاری غلط

سر دو دقیقه خبر تو شهر پیچید و آدم بود که از هر طرف به دو می‌آمد؛ بعضیها هنوز داشتند کتشان را تنشان می‌کردند. یکهو دیدیم جمعیت دورمان را گرفته و صدای پای آدمها عین سربازهاست. پنجره‌ها و درگاهیها شده‌بود پر از آدم، و دم به دم هی یك نفر از بالای حصار یکی از خانه‌ها می‌پرسید:

«بالاخره اومدن؟»

و یك نفر که داشت با دار و دسته می‌دوید جواب می‌داد:

«آره دیگه.»

به خانه که رسیدیم خیابان جلو خانه غلغله بود، و دخترها هم توی درگاهی ایستاده‌بودند. بله، موهای ماری‌جین هم سرخ بود، ولی چه فرقی می‌کرد، ماری‌جین خیلی خیلی خوشگل بود، صورتش و چشمهایش مثل پنجهٔ آفتاب می‌درخشید؛ این قدر از آمدن عموش خوشحال شده‌بود. پادشاه دستهایش را باز کرد و ماری‌جین پرید تو بغلش و لب شکری هم پرید تو بغل دوك و چه بساطی شد! همه، یعنی بیشترش زنها، از زور خوشحالی گریه می‌کردند، چون که می‌دیدند عموها و برادرزاده‌ها آخرش به هم رسیدند و خوش و خرم شدند.

آن وقت پادشاه سقلمه‌ای به پهلوی دوك زد ـ من دیدم ـ و بعد نگاهی به اطراف انداخت و تابوت را دید که آن گوشه روی دو تا صندلی گذاشته‌بودند. بعد خودش و دوك دست روی شانهٔ هم‌گذاشتند و یك دست هم روی چشمهاشان گذاشتند و آهسته و با وقار رفتند جلو، و همه براشان راه باز کردند و سر و صدا خوابید و همه گفتند: «شششش!» و همهٔ

مردها کلاهشان را برداشتند و سرشان را زیر انداختند، همچین که نفس از کسی در نمی‌آمد. پادشاه و دوك به تابوت که رسیدند خم شدند و توی آن نگاه کردند و آه کشیدند و زدند زیر گریه و چنان زاری زدند که صداشان تا اقلیم اورلیان می‌رفت؛ آن وقت دست به گردن هم انداختند و چانه‌هاشان را روی شانهٔ هم گذاشتند و سه دقیقه، شاید هم چهار دقیقه، چنان اشکی ریختند که من از هیچ مردی ندیده‌بودم. ضمناً باقی مردم هم همین کار را می‌کردند و اتاق چنان رطوبتی گرفته‌بود که من مثلش را ندیده‌بودم. آن وقت یکی از آنها رفت یك ور تابوت و آن یکی هم رفت آن ورش، زانو زدند و پیشانیشان را گذاشتند روی تابوت، که یعنی دارند تو دل خودشان دعا می‌خوانند. به اینجا که رسید دیگر مردم چنان گریه می‌کردند که هیچ‌کس نه دیده و نه شنیده؛ بغض همه ترکید و به صدای بلند به هق‌هق افتادند ـ آن دخترهای بیچاره هم همین جور. زنها همه‌شان یکی یکی رفتند سراغ دخترها و بدون یك کلمه حرف با وقار تمام پیشانی آنها را ماچ کردند و بعد دست گذاشتند روی سرشان و صورت خودشان را به آسمان بلند کردند، و اشکشان همین جوری جاری بود؛ آن وقت باز بغضشان می‌ترکید و با هق‌هق و زنجموره می‌رفتند کنار که زن بعدی بیاید. دلم داشت راستی راستی به هم می‌خورد.

خلاصه، پادشاه بالاخره پا شد کمی جلوتر رفت و زوری به خودش آورد و چند کلمه‌ای حرف زد، پر از اشك و آه و ناله؛ گفت چه‌قدر برای من و برادر زبان بسته‌ام سخت است که برادرمان را از دست داده‌ایم و بعد از طی آن چهار هزار میل راه نتوانستیم آن مرحوم را زنده ببینیم، ولی همدردی شما عزیزان و این اشکهای مقدسی که می‌ریزید بار اندوه ما را سبك می‌کند. بعدش گفت که از ته قلب خودم و از ته قلب برادرم از شما سپاسگزارم، چون که دهان و زبان از بیان احساسات ما قاصر است؛ از این چرت و پرتها آن قدر گفت که دلم داشت آشوب می‌شد. بعدش هم دعا خواند و آمین خیلی خیلی خوبی گفت و بعد باز جلو خودش را ول کرد و به گریه افتاد.

حرفهاش هنوز تمام نشده‌بود که یك نفر از تو جمعیت زد زیر آواز و همه با تمام قدرت شروع کردند به خواندن سرود مذهبی و دور

برداشتند، طوری که آدم خیال می‌کرد تو کلیساست. موسیقی راستی که چیز خوبی است؛ بعد از آن همه آه و نالهٔ جگرخراش، هیچ ندیده‌بودم که آواز این جور روح آدم را شاد کند و این جور از ته دل آدم حرف بزند.

بعد پادشاه باز چك و چانه‌اش را بکار انداخت و گفت من و برادرزاده‌هایم خیلی خوشحال می‌شویم که چند نفری از دوستان نزدیك خانواده برای صرف شام تشریف داشته‌باشند تا بلکه ما اندوه مجاورت نعش عزیز از دست رفتهٔ خود را بهتر تحمل کنیم؛ بعد گفت حالا اگر برادر مرحومم به زبان می‌آمد می‌دانست از چه کسانی نام ببرد، چون که این نامها را او خوب می‌شناخت و غالباً در نامه‌هاش از آنها یاد می‌کرد؛ من هم همانها را ذکر می‌کنم، که اینها هستند: پدر روحانی جناب هابسون، پدر روحانی جناب لوت‌هووی، آقای بن‌روکر، آقای آبنر شکلفورد، آقای دکتر رابینسون؛ و خانمها، و بیوهٔ مرحوم بارتلی.

پدر روحانی هابسون و دکتر رابینسون با هم رفته‌بودند پائین شهر برای شکار ـ منظور این است که دکتر داشت یك نفر را روانهٔ آن دنیا می‌کرد و کشیش هم داشت بار و بندیل او را می‌بست. بل وکیل عدلیه هم رفته‌بود دنبال کار به شهر لوئی‌ویل. اما باقی آدمها حاضر بودند و همه‌شان آمدند با پادشاه دست دادند و ازش تشکر کردند و باش حرف زدند؛ بعدش هم با دوك دست دادند ولی چیزی نگفتند، فقط هی لبخند زدند و مثل احمقها سرشان را تکان دادند؛ دوك هم با دست هی اشاره‌های جور واجور کرد و هی گفت: «گو و و گو و و و گو و و»، مثل بچه‌ای که هنوز زبان باز نکرده.

خلاصه پادشاه همین جور حرف زد و سراغ همه را به اسم و رسم گرفت و به همهٔ چیزهای جزئی که یك روزی توی شهر پیش آمده‌بود اشاره کرد؛ یا از خانوادهٔ جورج یا از پیتر صحبت کرد. همیشه این جور وانمود می‌کرد که اینها را پیتر براش نوشته، اما دووغ می‌گفت، همهٔ اینها را از آن جوان خری که ما با هوری به کشتی رساندیمش زیر پاکشی کرده‌بود.

آن وقت ماری‌جین نامه‌ای را که پدرش نوشته‌بود آورد و پادشاه

آن را به صدای بلند خواند و گریه کرد. نوشته بود خانهٔ مسکونی و سه هزار دلار طلا را به دخترها بدهید و کارگاه دباغی را (که کار و بارش خوب بود) با چند خانه و زمین (که قیمتش حدود هفت هزار دلار می‌شد) به اضافهٔ سه هزار دلار پول طلا به هاروی و ویلیام؛ جای شش هزار دلار پول نقد را هم تو زیر زمین نشان داده‌بود. آن دو تا حقه‌باز گفتند حالا می‌رویم پول را می‌آوریم و همهٔ حسابها را صاف می‌کنیم؛ به من هم گفتند یك شمع بردار بیار. در زیر زمین را پشت سرمان بستیم و آنها کیسه را که پیدا کردند شکافتند و ریختند روی زمین. چه منظرهٔ قشنگی، همه‌اش از آن سکه‌های زرد. وای، چشمهای پادشاه چه برقی می‌زد! با دست زد روی شانهٔ دوك و گفت:

«جانمی‌جان، ببین چیه! بیلیجی، این دیگه رو دست تراژدی 'نیست در جهان' بلند شده!»

دوك هم گفت درست است. سکه‌ها را هی چنگ زدند و از لای انگشتهاشان جرینگ جرینگ روی زمین ریختند، بعد پادشاه گفت:

«حرف بیخود هیچ فایده‌ای نداره. ما فعلاً برادرای یه مردهٔ ثروتمند هستیم؛ وراث متوفا هستیم که از خارج آمده‌یم. کار و کاسبی ما اینه. اینو ما از برکت توکل‌کردن به تقدیر داریم؛ بیلیج، آخرش که حساب کنی بهترین راه هم همینه. من همهٔ راهها رو امتحان کرده‌م، از این بهتر هیچ راهی نیست.»

هرکس دیگر بود به همان کیهٔ پول راضی می‌شد و قبولش داشت، ولی اینها گفتند نه، باید بشمریم. نشستند به شمردن، معلوم شد چهارصد و پانزده دلار کم است. پادشاه گفت:

«ای ناکس، نمی‌دونم این چارصد و پونزده دلارو چه کار کرده.»

مدتی بد و بیراه گفتند و تمام زمین را کندوکاو کردند. بعد دوك گفت:

«خوب دیگه، مردکه ناخوش بوده، لابد اشتباه کرده ـ گمانم علتش اینه. بهتره ولش کنیم، صداشو در نیاریم. ازش می‌شه گذشت.»

«بله خوب، ازش می‌شه گذشت. من نگران اینش نیستم. من تو فکر مبلغ پولم. ما باید حسابمون اینجا سرراست باشه. باید این پولو



ماری جین

ببریم بالا جلو همه بشمریم ـ برای اینکه کسی پیش خودش خیال بد نکنه. ولی آخه وقتی مرده خودش نوشته شش هزار دلار، ما نباید...»

دوك گفت: «صب کن ببینم. بیا کسریشو خودمون بذاریم روش،» و از جیب خودش هی پول درآورد.

پادشاه گفت: «عجب فکر بکری کردی، دوك. تو هم کلهت خیلی خوب کار می‌کنه‌ها! 'نیست در جهان' اینجا هم داره باز به دردمون می‌خوره.» بعد خودش هم از جیبش پول زرد درآورد و چید رو زمین.

دیگر جیبهاشان خالی شد، ولی شش هزار دلار را تکمیل کردند.

دوك گفت: «یه فکر دیگه هم به نظرم رسید. بیا بریم بالا این پول رو بشمریم، بعد همه رو بدیم به دخترا.»

«گل گفتی، دوك، بیا بغلت کنم! فکر از این عالیتر نمی‌شه. تو واقعاً کلهٔ عجیبی داری. اینو می‌گن شاهکار، بر منکرشم لعنت. حالا اگه راست می‌گن هر چی دلشون می‌خواد خیال بد بکنن ـ این شاهکار همه‌شو باطل می‌کنه.»

بالا که رفتیم همه دور میز جمع شدند و پادشاه پولها را شمرد و سیصدتا سیصدتا چید رو میز ـ بیست تا ستون خوشگل طلا. همه داشتند با حرص آنها را تماشا می‌کردند و لبهاشان را می‌لیسیدند. بعد دو باره پولها را ریختند تو کیسه و من دیدم پادشاه دارد گلویش را باد می‌کند که دوباره سخنرانی کند. گفت:

«دوستان عزیز، برادر از دست رفتهٔ من که آنجا آرمیده در حق بازماندگان خودش در این دنیای دون خیلی کرامت کرده. در حق این بره‌های معصومی که مورد محبت و حمایت او بودند و در این دنیا، هم از پدر و هم از مادر محرومند الحق خیلی سخاوت به خرج داده. بله، ولی ما که با روحیات او آشنائی داشتیم بخوبی می‌دانیم که اگر او نگران آن نبود که مبادا احساسات من و ویلیام را جریحه‌دار کند، مسلماً میزان سخاوت و کرامتش از این هم بیشتر می‌شد. آیا غیر از این است؟ من شخصاً در ته قلب خودم کوچکترین شکی در این خصوص ندارم: خوب، در این صورت برادر چگونه می‌تواند مانع راه برادر بشود، آن هم در

چنین لحظه‌ای؟ عمو چگونه می‌تواند برادرزادهٔ خود را بچاپد ـ بله، بچاپد؟ آن هم چنین بره‌های معصوم و محبوبی که آن قدر مورد محبت آن مرحوم بودند، و آن هم در چنین لحظه‌ای؟ من اگر با روحیات ویلیام آشنائی داشته‌باشم ـ که گمان می‌کنم دارم ـ خوب، می‌توانم از خود او بپرسم.» برگشت و با دست علامتهای زیادی به او داد، و دوك اول کمی قیافهٔ آدم احمق و نفهم به خودش گرفت و بعد انگار یکهو مقصود او را فهمیده‌باشد پرید روی پادشاه و با تمام قدرت از خوشحالی گووو گووو کرد و تا پانزده بار او را در آغوش نگرفت ولش نکرد. آن وقت پادشاه گفت: «خودم می‌دانستم. خیال می‌کنم همه متوجه احساسات او شده باشند. بیائید، ماری‌جین، سوزان، جونار، این پول را بگیرید ـ همه‌اش را بردارید. این هدیهٔ همین آدمی است که آنجا بی‌حرکت خوابیده، ولی روحش غرق شادی و صفاست.»

ماری‌جین پادشاه را در آغوش گرفت و لب شکری هم دوك را، و باز یك ماچ و بوسه‌ای راه انداختند که من مثاش را ندیده‌بودم. همه با چشمهای پر از اشك جلو آمدند و از بس با آن حقه‌بازها دست دادند داشتند دستهاشان را از شانه می‌کندند و هی می‌گفتند:

«واقعاً که آفرین! چقد قشنگ! ـ چه همتی!»

خلاصه چیزی نگذشت که باز همه بنا کردند به حرف‌زدن از مرده، که چقدر مرد خوبی بود و چه حیف شد که مرد و از این حرفها، ولی کمی بعد مرد گندهٔ گردن‌کلفتی از بیرون راهش را باز کرد آمد جلو ایستاد و گوش داد و چیزی هم نگفت، کسی هم به او چیزی نگفت، چون که پادشاه داشت صحبت می‌کرد و همه داشتند به او گوش می‌دادند. پادشاه وسط مطلبی بود که شروع کرده‌بود و داشت می‌گفت:

«... چون که از دوستان خیلی نزدیك مرحوم بودن. برای همین بود که امشب دعوتشون کردیم، ولی فردا از همه خواهش می‌کنیم تشریف بیارن ـ همه، چون که مرحوم به همه ارادت داشت، به همه محبت داشت، بنا برین در مصالح تشییع جنازهٔ ایشون حقاً همه باید شرکت داشته‌باشن.»

همین جور داشت پرت و پلا می‌گفت و از حرف‌زدن خودش خوشش

آمده‌بود و هر از گاهی باز هی می‌گفت مصالح تشییع جنازه، تا اینکه دوك حوصله‌اش سر رفت و روی یك تکه کاغذ نوشت: «مراسم نه مصالح، الاغ»: و کاغذ را تا کرد و گوو گووکنان آن را از بالای سر مردم داد دست پادشاه. پادشاه هم کاغذ را خواند و گذاشت تو جیبش و گفت:

«ویلیام زبون‌بسته، با اینکه خداوند زبونشو بسته، ولی قلبش صافه. از من می‌خواد که از همهٔ حضار تقاضا کنم که در تشییع جنازه شرکت کنن. ولی او نباید نگران باشه ـ خود من هم داشتم همین را می‌گفتم.»

آن وقت آرام و آسوده همین جور هی بافت و بافت، و باز همان مصالح تشییع جنازه‌اش را هم وسط حرفهاش پراند. دفعهٔ سوم گفت:

«گفتم مصالح تشییع جنازه، گرچه می‌دانم اصطلاح جاری غیر از اینه ـ اصطلاح جاری البته مراسم تشییع جنازه است. ولی مراسم از رسم مشتق شده و رسم چیزی است که انسان با عقل ناقص خودش برای خودش وضع کرده، در صورتی که مصالح صیغهٔ جمع مصلحت است، که مصلحت الاهی باشد، یعنی در امر تشییع جنازه مصلحت الاهی متجلی می‌شود. ما در انگلستان همیشه می‌گوئیم مصالح تشییع جنازه.»

پادشاه رذلترین حقه‌بازی بود که من در عمرم دیده بودم. اما آن آدم گردن‌کلفت یکهو تو روی پادشاه زد زیر خنده. همه جا خوردند. همه گفتند: «اه، آقای دکتر!»

آبنر شکلفورد گفت:

«اه، رابینسون، مگه تو خبر رو نشنیده‌ی؟ ایشون آقای هاروی ویلکس هستن.»

پادشاه با نگرانی لبخندی زد و دستهایش را دراز کرد و گفت:

«ایشون همون طبیب و دوست برادر مرحوم من هستن؟ من...»

دکتر گفت: «دست به من نزن! تو گفتی انگلیسی هستی، ها؟ تقلید از این بدتر من تا حالا ندیده‌م: تو برادر پیتر ویلکس هستی؟ تو یه نفر حقه‌باز بیشتر نیستی!»

خوب معلوم است چه خبر شد! همه ریختند سر دکتر و می‌خواستند

او را ساکت کنند و براش توضیح می‌دادند که هاروی صد جور نشان داده که خود هاروی است، همه را به اسم و رسم می‌شناسد، حتی اسم سگها را هم بلد است، محض رضای خدا هاروی را ناراحت نکن، این دخترهای بیچاره گفت می‌شوند، و از این حرفها. ولی هیچ فایده‌ای نداشت، دکتر همین جور داد و بیداد می‌کرد و می‌گفت هرکس بگوید من انگلیسیم و لهجهٔ انگلیسی را مثل این آدم تقلید کند بدانید که حقه‌باز و دروغگو است. دخترهای بیچاره به پادشاه آویزان شده‌بودند و گریه می‌کردند؛ آن وقت یکهو دکتر رو کرد به دخترها و گفت:

«من دوست پدر شما بودم، دوست خود شما هم هستم. من خیر شما رو می‌خوام، دارم یه کاری می‌کنم که شما صدمه نبینین. این مردکهٔ الدنگ حقه‌باز رو از خودتون دور کنین ـ یا اون فلسفه بافی احمقانه‌اش. این یك نفر کلاه‌بردار تو خالی بیشتر نیست، با یه مشت اسم و اطلاعات که از یه جائی گیر آورده ورداشته اومده اینجا کلاه‌برداری کنه؛ شما خیال می‌کنین این حرفا دلیل می‌شه؛ این دوستای نادان هم بدتر دارن شما رو گمراه می‌کنن؛ در صورتی که باید عقلشون می‌رسید. ماری‌جین ویلکس، تو می‌دونی که من دوست شما هستم. حالا گوش کن چی می‌گم؛ این بی‌سر و بی‌پای بدبخت رو از اینجا بیرون کن ـ خواهش می‌کنم این کار را بکن. فهمیدی؟»

ماری‌جین قدش را راست کرد ـ خدایا چقدر قشنگ بود! ـ گفت:

«جواب من اینه: کیسهٔ پول را بلند کرد و گذاشت تو دست پادشاه و گفت: «این شش هزار دلار رو بگیرین برای من و خواهرم هر جور صلاح می‌دونین سرمایه‌گذاری کنین، رسید هم لازم نیست به ما بدین....»

آن وقت او از یك طرف دست انداخت دور کمر پادشاه و سوزان لب شکری از طرف دیگر. همه دست زدند و چنان پا به زمین کوبیدند که صدای رعد آمد؛ پادشاه هم سرش را بالا گرفته‌بود و با غرور لبخند می‌زد. دکتر گفت:

«خیلی خوب، من دیگه کاری با شما ندارم. ولی به شما بگم، یه روزی می‌آد که هر وقت به یاد امروز افتادین حالتون بد می‌شه،» و

بیرون رفت.

پادشاه با ریشخند گفت:

«خیلی خوب، آقای دکتر، هر وقت حالشون بد شد می‌فرستیم دنبال شما.» همه از این حرف خندیدند و گفتند خوب جوابش داد.

۲۶ بذل و بخشش پادشاه و خیل واعظان شاه انگلیس و معذرت‌خواهی لب‌شکری از هك و پنهان شدن هـك در اتـــاق و ربـودن هـك کیسهٔ پـول را

بله، وقتی همه رفتند پادشاه از ماری‌جین پرسید اتـاق اضافـی چی دارید؛ او هم گفت یك اتاق اضافی داریم که به درد عمو ویلیام مـی‌خورد و اتـاق خودم را هم بـه عمو هاروی می‌دهم، چـون کمی بـزرگتر است؛ خودم هم می‌روم پیش خواهرهایم روی نیمکت می‌خوابم؛ زیر شیروانی هم یك انباری هست که یك تخت هم دارد. پادشاه گفت این انباری هم بـرای پادو من ـ یعنی من.

مـاری‌جین ما را برد بالا و اتاقهای پادشاه و دوك را به آنهـا نشان داد، که اتاقهای ساده‌ای بود ولی راحت و خـوب بـود. مـاری‌جین گفت من پیراهنها و باقی خرت و پرتهایم را اگر مـزاحم عمویم بـاشند از این اتاق می‌برم، ولی پادشاه گفت نه، لازم نیست. پیراهنها یه دیوار آویـزان بود و روی آنها هم پردهٔ متقالی کشیده‌بودند که دامنش به زمین می‌رسید. یك صندوق کهنه هم در یـك گوشهٔ اتاق بـود و یك جعبهٔ گیتار در گوشهٔ دیگر؛ انواع و اقسام خرت و پرتهای اجق وجـق هم دور و بر اتاق ریخته بود ـ از آن چیزهائـی که دختـرهـا برای قشنگـی تو اتاقشان مـی‌چینند. پادشاه گفت این چیزها فضای اتاق را خـودمانیتر و خوشایندتـر می‌کند، به اینها دست نزنید. اتاق دوك کوچك بود، اما خوب بود؛ انباری من هم همین‌طور.

آن شب شام مفصلی خوردند و همهٔ آن زن و مردها آمده‌بـودند و من پشت صندلی پادشاه و دوك ایستاده‌بودم و خـدمتشان را مـی‌کـردم؛ خدمت باقی مهمانها هم با سیاهها بود. مـاری‌جین بالای میز نشسته‌بود و سوزان هم بغل‌دستش بـود. مـاری‌جین می‌گفت چه نان بدی و چه خیارشور

مزخرفی و چه مرغهای سفت و نپزی ـ و از این چرت و پرتهائی که زنها می‌گویند که مهمانها از غذاشان بیشتر تعریف کنند؛ مردم هم می‌دانستند که همه چیز فرد اعلاست و می‌گفتند: «تو رو خدا خیارشور به این خوبی رو از کجا گیر آورده‌ین؟» و از این حرفهای بیخود مزخرف که مردم سر شام می‌زنند.

کار که تمام شد من و لب شکری تو آشپزخانه از ته ماندهٔ غذاها خوردیم و باقی پیشخدمتها هم داشتند به سیاهها کمك می‌کردند که ظرفها را بشورند. لب شکری هم دربارهٔ انگلستان از من حرف می‌کشید و من هم گاهی چیزی نمانده‌بود که بند را آب بدهم. لب شکری گفت:

«تو هیچ پادشاه رو دیده‌ی؟»

«کدوم؟ ویلیام چارم؟ بله خوب، معلومه. همیشه می‌آد کلیسای خودمون.» یادم افتاد که ویلیام خیلی وقت است مرده، ولی به روی خودم نیاوردم. من که گفتم به کلیسای خودمان می‌آید، لب شکری گفت:

«چی ـ مرتب؟»

«بله، مرتب. چاش درست رو به‌روی نیمکت ماست ـ اون ور میز خطابه.»

«من خیال می‌کردم پادشاه لندن زندگی می‌کنه.»

«آره خوب، پس می‌خواستی کجا زندگی کنه؟»

«آخه من خیال می‌کردم شما تو شفیلد زندگی می‌کنین.»

دیدم بدجوری گیر افتاده‌ام. وانمود کردم که یك تکه استخوان مرغ پریده‌تو گلوم، برای اینکه فکری بکنم و خودم را از هچل دربیاورم. آن وقت گفتم:

«منظورم اینه که وقتی می‌آد شفیلد می‌مونه مرتب می‌آد کلیسای ما، یعنی تابستونا که می‌آد تو دریا آب‌تنی کنه.»

«تو هم چه حرفا می‌زنی ـ شفیلد که کنار دریا نیست.»

«حالا کی گفته هست؟»

«تو گفتی دیگه.»

«هیچ هم نگفتم.»

«چرا گفتی.»

«نخیر نگفتم.»
«گفتی.»
«من هیچ وقت همچین چیزی نگفتم.»
«خوب پس تو چی گفتی؟»
«گفتم می‌آد تو آب دریا آب‌تنی کنه ـ گفتم آب‌تنی.»
«خوب اگه شفیلد کنار دریا نیست چه جوری می‌آد آب‌تنی؟»
«ببینم، تو تا حالا آب 'کنگره' ندیده‌ی؟»
«چرا.»
«خوب، حتم باید بری کنگره که آب 'کنگره' بخوری؟»
«نه.»
«خوب ویلیام چارم هم لازم نیست حتم بره کنار دریا که تو آب دریا آب‌تنی کنه.»
«پس آب رو از کجا می‌آره؟»
«با بشکه براش می‌آرن ـ همون جور که از کنگره با شیشه آب می آرن به مردم می‌فروشن. تو قصر شفیلد چند تا کورهٔ آب‌گرم‌کنی دارن، چونکه ویلیام می‌گه آبش باید داغ باشه. کنار دریا نمی‌تونن آبو براش داغ کنن، وسیله‌شو ندارن.»
«ها، حالا فهمیدم. خوب اول می‌گفتی این‌قد منو گیج نمی‌کردی.»
این را که گفت فهمیدم که از هچل درآمده‌ام، این بود که راحت و خوشحال شدم. لب شکری باز گفت.
«تو هم می‌ری کلیسا؟»
«آره ـ مرتب.»
«کجا می‌شینی؟»
«رو نیمکت خودمون، خوب.»
«نیمکت کی؟»
«نیمکت خودمون دیگه ـ نیمکت عمو هاروی.»
«نیمکت عمو هاروی؟ عمو هاروی نیمکت می‌خواد برای چی؟»
«برای اینکه بشینه روش. مگه خیال می‌کنی آدم نیمکت رو برای چی می‌خواد؟»



لب شکری

«من خیال می‌کردم عمو می‌ره پشت میز خطابه.»

ای به گور پدرش؛ یادم رفته‌بود که عموهاروی کشیش است؛ دیدم باز هم گیر افتاده‌ام؛ باز استخوان مرغ پرید تو گلوم و یك فکر دیگر کردم. آن وقت گفتم:

«بهه! تو خیال می‌کنی کلیسا فقط یه واعظ داره؟»

«خوب بیشتر می‌خوان برای چی؟»

«برای چی! ـ خوب برای اینکه جلو پادشاه وعظ کنن دیگه. کلیسای ما هفده تا واعظ داره.»

«هفده تا؟ ای بابام! این همه واعظ رو قطار کرده‌ن که چی؟ وعظ اینا که یك هفته طول می‌کشه.»

«برو بابا تو هم! اینا که همه‌شون یه روز وعظ نمی‌کنن ـ هر روز یه نفر.»

«خوب پس باقیشون چه کار می‌کنن؟»

«هیچی ـ همون دور و ورا می‌چرخن، کاسهٔ اعانه رو می‌گردونن، از این کارا. ولی بیشتر وقتا هیچ کاری نمی‌کنن.»

«خوب پس به چه درد می‌خورن؟»

«به درد قشنگی. اه، تو انگار هیچی سرت نمی‌شه!»

«از این احمق‌بازیا بهتر که سرم نمی‌شه. ببینم، تو انگلیس وضع کلفت نوکرا چه جوریه؟ وضعشون از سیاهای ما بهتره؟»

«نه بابا! اونجا نوکرا اصلاً داخل آدم نیستن. وضعشون از سگ هم بدتره.»

«پس مثل ما به‌شون مرخصی نمی‌دن ـ یعنی عید کریسمس، هفتهٔ سال نو، چهارم ژوئیه؟»

«گوش کن چی می‌گم! اصلاً معلومه تو پا تو انگلیس نذاشته‌ی. آخه لب شك... آخه جونار، کلفت نوکرای اونجا سال به سال مرخصی به چشمشون نمی‌بینن، نه سیرك می‌رن، نه تئاتر می‌رن، نه سیاه‌بازی می رن، هیچ جا نمی‌رن.»

«کلیسا چی؟»

«کلیسا هم نمی‌رن.»

«ولی تو که همیشه می‌رفتی.»

ای داد، باز هم گیر افتادم. یادم رفته‌بود که من نوکر آن پیر مردم. ولی فوری یك چیزی سرهم کردم که من امریر و پادوام، پادو هم با نوکر معمولی فرق می‌کند، سر میز خانواده می‌نشیند، چون قانون این جور است. ولی حرفم زیاد نگرفت؛ وقتی تمام کردم دیدم لب شکری قانع نشد. گفت:

«حالا بیا راستشو بگو، این دروغا چی بود سرهم کردی؟»

گفتم: «جان خودم همه‌ش راست بود.»

گفت: «همه‌ش؟»

گفتم: «همه‌ش از دَم. یك کلمه هم دروغ نگفتم.»

«دستت رو بذار رو این کتاب، بگو به همین کتاب.»

دیدم آن کتاب یك کتاب لغت بیشتر نیست، من هم دستم را گذاشتم روش و گفتم به همین کتاب. آن وقت قیافهٔ لب شکری کمی راحتتر شد. گفت:

«خوب پس، من بعضیهاشو باور می‌کنم، ولی باقیشو به خدا اگه باور کنم.»

«چی‌رو باور نمی‌کنی، جو؟» این ماری‌جین بود که داشت وارد آشپزخانه می‌شد و سوزان هم پشت سرش می‌آمد. «چرا با این پسر این جوری حرف می‌زنی؟ این پسر اینجا غریبه، از خانواده‌اش دوره. تو خودت خوشت می‌آد این جوری بات حرف بزنن؟»

«تو همیشه کارت همینه، ماری، همیشه می‌آی هنوز هیچی نشده جانب اون طرفو می‌گیری. من که کاریش نکرده‌م. این داشت به چاخانهائی می‌گفت، من هم گفتم همه‌شو نمی‌تونم باور کنم، من دیگه غیر از این چیزی نگفتم. یعنی یه همچی حرف کوچیکی هم نمی‌شه به ایشون زد؟»

«من به کوچیکی و بزرگیش کاری ندارم؛ این پسر تو این خونه غریبه، درست نیست تو با یه آدم غریب این جوری حرف بزنی. تو خودت اگر به جای اون بودی خجالت می‌کشیدی، چرا باید یه حرفی بزنی که دیگرون خجالت بکشن؟»

«آخه ماری، این می‌گه ...»

«هیچ مهم نیست چی می‌گه ـ مسأله این نیست. مسأله اینه که تو باید باش مهربونی کنی، نه اینکه یه چیزائی بگی که یادش بندازی از مملکت و خانوادهٔ خودش دوره.»

به خودم گفتم تو داری می‌گذاری که آن پیر سگ دارائی یك همچین دختری را بالا بکشد!

آن وقت ماری‌جین یك هرشت دیگر هم حرف زد و باز مثل همیشه خیلی مهربانی و خوشروئی کرد، اما وقتی که حرفش تمام شد دیگر برای لب شکری بیچاره چیزی باقی نگذاشته‌بود. لب شکری هم زد زیر گریه.

دخترهای دیگر به او گفتند: «خیلی خوب؛ حالا از این پسر معذرت بخواه.»

لب شکری معذرت خواست و خیلی هم قشنگ معذرت خواست. این قدر قشنگ معذرت خواست که من گفتم کاش هزار تا دروغ دیگر هم می گفتم که او باز هم معذرت‌خواهی کند.

با خودم گفتم این هم یکی دیگر از همان دخترهائی است که من گذاشته‌ام آن پیر سگ پولشان را بخورد. وقتی که معذرت لب شکری تمام شد همه‌شان خودکشان کردند که من راحت باشم و خیال نکنم میان غریبه‌ها گیر افتاده‌ام. این‌قدر پیش خودم خجالت کشیدم که با خودم گفتم هر طور شده باید پول اینها را از چنگ آن حقه‌بازها دربیارم.

آن وقت گفتم من رفتم بخوابم ـ منتها منظورم این نبود که فوری می‌خوابم. همین که تنها شدم نشستم خوب فکرش را کردم. با خودم گفتم یواشکی بروم پیش آن دکتر این کلاه‌برداره‌ها را لو بدهم؟ نه، درست نیست. یك وقت دیدی دکتر بروز داد که خبر را کی به او داده، آن وقت پادشاه و دوك پدرم را درمی‌آرند. بروم یواشکی به ماری‌جین بگویم؟ نه، می‌ترسم. حتم از قیافه‌اش می‌فهمند. الآن پول دست آنهاست، پول را برمی‌دارند و درمی‌روند؛ اگر ماری‌جین از کسی کمك بخواهد، تا من بیایم ثابت کنم پای من هم این میان کشیده‌می‌شود؛ نه، این کار یك راه بیشتر ندارد. باید بروم یك جوری آن پول را بدزدم؛ باید یك جوری هم بدزدم که بو نبرند کار من است. اینها فعلاً خوب بساطی پهن کرده‌اند و تا

شاهی آخر دارائی این خانواده و این شهر را نچاپند دست‌بردار نیستند. پس من فرصت دارم. پول را می‌دزدم قایم می‌کنم، بعد که راه افتادیم تو رودخانه رفتیم پائینتر، برمی‌دارم‌یك نامه می‌نویسم به ماری جین می‌گویم پول کجاست. اما بهتر است اگر بتوانم کار را همین امشب تمام کنم، چون که یك وقت دیدی دکتر برای اینها خف کرده، اینها هم شاید ترسیدند زدند به چاك.

گفتم پس بروم اتاقها را بگردم. راهرو بالا تاریك بود، ولی اتاق دوك را پیدا کردم و کورمال کورمال بنا کردم به گشتن. ولی یادم افتاد که از پادشاه بعید است پول را غیر از خودش دست کس دیگری بدهد؛ پس رفتم تو اتاق خود او و بنا کردم آنجا را کورمال کورمال گشتن، ولی دیدم بدون شمع هیچ کاری نمی‌شود کرد، ولی البته می‌ترسیدم شمع را روشن کنم. پس گفتم یك کار دیگر می‌کنم: خف می‌کنم حرفهاشان را گوش می دهم. در همین موقع بود که صدای پاشان را شنیدم که می‌آمدند و گفتم بروم زیر تخت قایم بشوم؛ رفتم، ولی تختخواب آن جائی که خیال می کردم نبود. دستم گرفت به پرده‌ای که روی پیراهنهای ماری جین کشیده بودند، من هم پریدم پشت پرده و میان لباسها جا خوش کردم و بی‌حرکت ایستادم.

پادشاه و دوك آمدند تو در را بستند. اولین کاری که دوك کرد این بود که نشست زمین و زیر تختخواب را دید زد. گفتم خوب شد جای تختخواب را پیدا نکردم، اما خوب، وقتی که آدم می‌خواهد یك کار یواشکی بکند طبیعی است که برود زیر تختخواب مخفی بشود. آن دوتا نشستند و پادشاه گفت:

«ها، چیه؟ زود بگو، چون بهتره بریم پائین به کار تشییع جنازه برسیم نه اینکه به‌شون مهلت بدیم پشت سر ما حرف بزنن.»

«قضیه اینه، پادشاه. این کار آسون نیست، من ناراحتم. خیلی نگران اون دکتره هستم. می‌خواستم بدونم نقشهٔ تو چیه. من خودم یه فکری کردم، خیال هم می‌کنم فکر خوبی‌ست.»

«فکرت چی هست، دوك؟»

«فکرم اینه که امشب قبل از ساعت سهٔ بعد از نصف شب بذاریم

در ریم، با همین پولی که داریم تو رودخونه سرازیر شیم. مخصوصاً حالا که پول رو به این آسونی گیر آورده‌یم ـ یعنی به‌مون دادن، در واقع پرت کردن رو سرمون، در صورتی که ما خودمون خیال داشتیم باز بریم پول رو بدزدیم. من می‌گم بزنیم به چاك، در ریم.»

من خیلی ناراحت شدم. یکی دو ساعت پیش قضیه کمی فرق می‌کرد، ولی حالا ناراحت و بور شدم. پادشاه یکهو گفت:

«چی! املاك رو نفروشیم؟ مثل دو نفر احمق ول کنیم بریم، هشت نه هزار دلار ملك رو همین جوری ول کنیم، اونم این ملك مفت و مسلم رو، که داره زار می‌زنه یکی بیاد منو ور داره صاحب شه؟ اونم ملکی که به این شیرینی می‌شه فروخت؟»

دوك غرغری کرد و گفت همان کیسهٔ طلا بس است ـ من دیگر نمی خواهم جلوتر از این بروم، دیگر نمی‌خواهم چند تا بچهٔ یتیم را از تمام هستیشون ساقط کنم.

پادشاه گفت: «تو هم چه حرفا می‌زنی! ما غیر از این پول چیزی از مال اینا رو نمی‌بریم. اونائی که ملك رو می‌خرن ضرر می‌کنن، چون همین که معلوم شد ما صاحب ملك نبودیم ـ که خوب، زود هم معلوم می‌شه ـ اون وقت معامله باطله. ملك برمی‌گرده به صاحبش. این یتیمهای تو باز خونه‌شونو پس می‌گیرن، همین هم براشون کافیه. جوونن، زرنگن، می‌تونن تون خودشونو دربیارن. اینا ضرر نمی‌کنن. آخه بابا شمور هم خوب چیزیه، هزاران هزار آدم هستن که وضعشون از اینا خیلی هم بدتره. اینا وضعشون هیچم بد نیست.»

خلاصه پادشاه آن‌قدر حرف زد که زبان دوك را بست؛ دوك آخرش قبول کرد و گفت خیلی خوب، ولی این جا ماندن حماقت محض است ـ با آن دکتری که مثل شمشیر بالای سرمان آویزان است. ولی پادشاه گفت:

«گور بابای دکتر! ما چرا باید از اون بترسیم؟ مگه همهٔ احمقای این شهر طرفدار ما نیستن؟ تو شهر این اکثریت کافی نیست؟»

دوباره پا شدند پائین بروند. دوك گفت:

«به نظر من جای اون پول هم درست نیست.»

من از این حرف خوشحال شدم. داشتم فکر می‌کردم که هیچ حرفی که به دردم بخورد نشنیده‌ام. پادشاه گفت:

«چرا؟»

«چون ماری‌جین از حالا به بعد دیگه لباس سیاه می‌پوشه، یه وقت دیدی به این سیاهه که اتاقا رو مرتب می‌کنه گفت این پیراهنا رو بچین تو صندوق بذار کنار؛ اون وقت تو خیال می‌کنی سیاهه اگه این پولا رو ببینه ناخونك نمی‌زنه؟»

پادشاه گفت: «آفرین دوك، کله‌ات باز به کار افتاد،» و آمد نیم‌متر آن‌ورتر از من زیر پرده را گشت. من خودم را خیلی بی حرکت چسباندم به دیوار، گرچه می‌لرزیدم؛ گفتم اگر اینها مرا پیدا کنند به من چه می گویند؟ فکر کردم اگر مرا پیداکردند چه کار کنم؟ اما هنوز یك نصفه فکر بیشتر نکرده بودم که پادشاه کیسه را پیدا کرد و اصلاً از خاطرش نگذشت که نکند من آنجا باشم. کیه را برداشتند و چاندند لای شکاف تشك کاهی زیر تشك پَر، و یکی دو وجب کردندش لای کاه و گفتند حالا خوب شد، چون که سیاهها فقط تشك پر را مرتب می کنند و تشك کاه را فقط سالی یکی دو بار برمی‌گردانند؛ پس حالا هیچ خطر دزدی وجود ندارد.

ولی من گفتم خیال می‌کنید. هنوز آنها از پلکان پائین نرفته‌بودند که من پول را از جاش کشیدم بیرون: کورمال کورمال برگشتم به انباری خودم و کیسه را آنجا قایم کردم تا بعد سر فرصت فکر بهتری بکنم. گفتم بهتر است کیه را ببرم بیرون خانه قایم کنم، چون اینها وقتی دیدند پول نیست خانه را زیر و رو می‌کنند: این را من خیلی خوب می‌دانستم. آن وقت با لباس رفتم تو رختخواب، اگر هم می‌خواستم بخوابم باز خواب به چشمم نمی‌آمد، چون خیلی هول بودم که هر چه زودتر کار را تمام کنم. بالاخره صدای دوك و پادشاه را شنیدم که بالا آمدند، من هم از تختم غلتیدم پائین و چانه‌ام را گذاشتم رو پلهٔ آخر نردبان انباری و گوش دادم ببینم چه خبر می‌شود. اما خبری نشد.

همین‌طور نشستم تا همهٔ صداهای شب خوابید؛ صداهای صبح زود هنوز شروع نشده‌بود که از نردبان سرازیر شدم.

۲۷ مراسم تشییع‌جنازه و کند و کاو در اتاق پادشاه و ایز گم کردن هلک و معاملهٔ شیرین

یواش رفتم پشت اتاقهای آنها گوش دادم. داشتند خور خور می کردند. با توك پا رفتم خودم را رساندم پائین. هیچ جا صدائی نبود. از درز در اتاق ناهارخوری نگاهی انداختم، دیدم آدمهائی که بالای سر مرده نگهبانی می‌دادند تو صندلیهاشان خوابند. در باز بود و مرده تو اتاق نشیمن بود و تو هر دو اتاق شمع روشن بود. رفتم به آن سر اتاق، در اتاق نشیمن هم باز بود، ولی تو اتاق غیر از نعش پیتر کسی نبود؛ من هم رد شدم رفتم، ولی دیدم در جلو بسته است و کلیدش هم روش نیست. در همین لحظه صدای پای یك نفر را روی پله‌ها شنیدم که پشت سر من داشت پائین می‌آمد. دویدم رفتم تو اتاق نشیمن و نگاهی به اطراف انداختم؛ دیدم تنها جائی که می‌توانم کیسه را قایم کنم تابوت است. در تابوت را به اندازهٔ یك وجب بلند کرده‌بودند و صورت مرده آن تو پیدا بود، که یك دستمال تر هم روش انداخته‌بودند. مرده کفن هم داشت. من پول را گذاشتم زیر در تابوت، همان جائی که دستهای مرده را روی سینه‌اش خوابانده بودند. چندشم شد، چون دستهایش سرد بود. آن وقت دویدم آن سر اتاق، رفتم پشت در قایم شدم.

آدمی که می‌آمد ماری‌جین بود. خیلی نرم رفت طرف تابوت و زانو زد و نگاه کرد. آن وقت دستمالش را درآورد و دیدم دارد گریه می کند، هر چند صداش را نمی‌شنیدم. پشتش به من بود. رفتم بیرون و از اتاق ناهارخوری که رد شدم گفتم خاطر جمع بشوم که نگهبانهای مرده مرا ندیده‌اند؛ از درز در نگاه کردم، دیدم چیزی نیست؛ از سر جاشان تکان نخورده‌بودند.

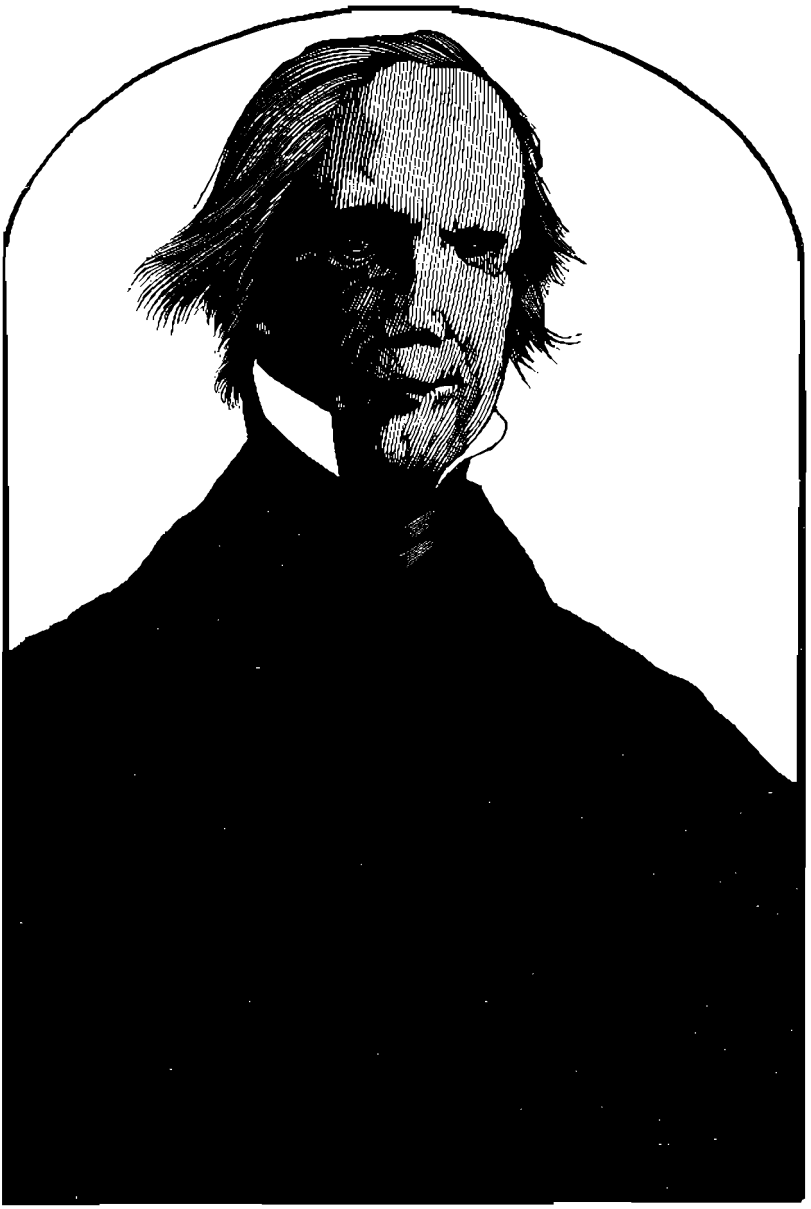
رفتم تو رختخواب. کمی دلخور بودم، چون بعد از آن همه زحمت و خطر کار این جوری شده‌بود. گفتم اگر پول سر جایش بماند عیبی ندارد، چون بعد از آنکه صد یا دویست میلی از رودخانه پائین رفتیم یك نامه به ماری‌جین می‌نویسم، او هم می‌رود پول را درمی‌آورد. ولی این جوری نمی‌شود؛ وقتی آمدند در تابوت را میخ کنند پول را پیدا می‌کنند. آن وقت پادشاه باز پول را برمی‌دارد، بعد دیگر کی من دوباره دستم به‌این پول می‌رسد؟ البته می‌خواستم بروم پائین پول را بردارم، ولی جرأت نمی کردم. حالا دقیقه به دقیقه هوا داشت روشنتر می‌شد، یك وقت نگهبانها بیدار می‌شدند مرا می‌گرفتند، آن هم با شش هزار دلار پول که کمی به دست من نسپرده‌بود. با خودم گفتم نباید خودم را تو یك همچین هچلی بیندازم.

صبح که رفتم پائین دیدم در اتاق نشیمن بسته‌است و نگهبانها هم رفته‌اند. کسی نبود غیر از دخترها و بیوهٔ بارتلی و ما سه نفر. خوب تو صورتها نگاه کردم ببینم خبری شده یا نه، ولی چیزی نفهمیدم.

طرفهای ظهر مرده‌چی و آدمش آمدند و تابوت را گذاشتند وسط اتاق رو دو تا صندلی. آن وقت همهٔ صندلیها را ردیف چیدند و چند تائی هم از همسایه‌ها قرض گرفتند، تا سرسرا و اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری همه پر شد. دیدم در تابوت همان جور است که اول بود، ولی ترسیدم جلو مردم بروم توش را نگاه کنم.

آن وقت مردم بنا کردند دسته دسته آمدن و آن دو تا کلاه‌بردار با دخترها روی صندلیهای ردیف جلو بالای سر تابوت نشستند و تا نیم ساعت مردم به ردیف یك می‌آمدند کنار تابوت و یك دقیقه به صورت مرده نگاه می‌کردند و بعضیها هم یك قطره اشك می‌ریختند و می‌گذشتند. مراسم خیلی ساکت و با وقار بود و فقط دخترها و کلاهبردارها دستمال روی چشمشان گذاشته‌بودند و سرشان را پائین انداخته‌بودند و کمی هق هق می‌کردند. غیر از صدای کشیدن پاها روی زمین و گرفتن بینی هیچ صدائی نبود ـ چون مردم تو تشییع‌جنازه بیشتر از جاهای دیگر بینیشان را می گیرند، غیر از کلیسا البته.

خانه که پر پر شد، مرده‌چیه با دستکشهای سیاهش و آن اداهای



مرده‌چی

خیلی یواش و نرم و نازکش آمد آخرین دستکاریها را کرد و همهٔ چیزها و آدمها را مرتب و منظم کرد و به اندازهٔ یك گربه هم ازش صدا بلند نمی شد. هیچ حرف نمی‌زد. مردم را این ور آن ور می‌کرد، آنها را که دیر آمده‌بودند جا می‌داد، راه باز می‌کرد؛ همهٔ این کارها را با حرکت سر و اشارهٔ دست می‌کرد. آن وقت، کنار دیوار گرفت نشست. این مرده‌چی نرمترین و فرزترین و لیمترین و بی‌صداترین آدمی بود که من در عمرم دیده‌ام. یك ذره لبخند هم تو صورتش نبود ـ عین ران ژامبون.

یك ساز ملودیون هم قرض گرفته‌بودند ـ که آن هم حالش خراب بود. آن وقت همه چیز که آماده شد یك دختر نشست پشت ساز و بنا کرد به زدن. صداش مو را به تن آدم سیخ می‌کرد، ولی مردم همراه ساز سرود خواندند و به عقیدهٔ من خود پیتر تنها کسی بود که کیف کرد. آن وقت کشیش هابسون شروع کرد ـ خیلی یواش و با وقار آمد حرف بزند که یکهو یك سر و صدای افتضاحی آن پائین تو زیر زمین راه افتاد که آن سرش ناپیدا؛ فقط یك سگ بود که داشت واق واق می‌کرد، ولی سر و صدای غریبی راه انداخته‌بود و ول‌کن هم نبود؛ کشیش همان جور بالای سر تابوت معطل مانده‌بود ـ آدم از سر و صدای سگ کلافه می‌شد. خیلی ناجور بود و هیچ‌کس نمی‌دانست چه کار کند. اما چیزی نگذشت که آن مرده‌چی لنگ‌دراز پیداش شد و به کشیش اشاره کرد، یعنی «تو نگران نباش، اون با من.» آن وقت خم شد از کنار دیوار سرخورد رفت و فقط شانه‌هاش از بالای سر مردم پیدا بود. مرده‌چی همین جور سر می‌خورد و سر و صدا و جنجال همین جور داشت بیشتر می‌شد، تا آخرش مرده‌چی از کنار سه تا از دیوارهای اتاق سر خورد و رفت تو زیر زمین ناپدید شد. دو ثانیه بعد شنیدم یك چیزی گفت تق! سگ یکی دو تا وق خیلی عجیب زد و بعد همه چیز ساکت شد و کشیش دنبالهٔ حرفش را از همان جا که ول کرده‌بود گرفت. یکی دو دقیقه بعد باز پشت شانهٔ مرده‌چی پیدا شد که داشت کنار دیوار سر می‌خورد؛ باز کنار سه تا از دیوارها سر خورد و سر خورد و بلند شد دستهاش را پناه دهنش کرد و گردنش را به طرف کشیش دراز کرد و از بالای سر مردم با نیم صدای خفه‌ای گفت: «موش گرفته بود!» بعد دوباره از کنار دیوار سر خورد و برگشت سر جاش؛ پیدابود که مردم

خیلی راحت شده‌اند؛ چون معلوم است دلشان می‌خواست بدانند چه خبر شده‌بود. این جور کارهای جزئی خرجی ندارد، ولی همینهاست که برای آدم تو دل مردم جا باز می‌کند. تو آن شهر هیچ‌کس به اندازهٔ آن مرده‌چی تو دل مردم جا نداشت.

خلاصه، وعظ کشیش در مراسم تشییع‌جنازه خیلی خوب بود، ولی بد جوری دراز و خسته‌کننده بود؛ آن وقت پادشاه آمد جلو و باز از همان چرت و پرتهای خودش بافت و بالاخره کار تمام شد و مرده‌چی با آچار پیچ گوشتیش یواش رفت سراغ تابوت. من خیس عرق بودم و چهارچشمی او را می‌پائیدم. ولی مرده‌چی کاری به مرده نداشت، فقط خیلی یواش در تابوت را گذاشت و درست و حسابی پیچ کرد. حالا مرا بگو! نمی‌دانستم پول توی تابوت هست یا نه. گفتم نکند یك نفر یواشکی پول را کش رفته باشد؟ حالا من از کجا بفهمم که باید به ماری‌جین نامه بنویسم یا نه؟ اگر رفت قبر مرده را باز کرد و پولی نبود چی؟ آن وقت چه خیالی دربارهٔ من می‌کند؟ گفتم ای داد، یك وقت دیدی آمدند دنبال من، مرا گرفتند انداختند تو زندان! بهتر است صدایش را درنیارم و اصلاً نامه ننویسم، قضیه بد جوری قاطی پاتی شده، من آمدم درستش بکنم صد بار بدتر شد؛ خدایا کاش اصلاً تو این کار دخالت نکرده‌بودم، به گور پدر همه‌شان کرده!

مرده را خاك کردند و ما برگشتیم خانه. من باز نشستم قیافه‌ها را دید زدم ـ دست خودم نبود، آرام نمی‌گرفتم. ولی هیچ فایده‌ای نداشت، از قیافه‌ها چیزی دستگیرم نشد.

پادشاه شب راه افتاد برای بازدید و با همه خوش و بش کرد و خودش را برای همه لوس کرد و این جور وانمود کرد که جماعت کلیسای او در انگلستان چشم به راهش هستند و او باید هر چه زودتر کار تقسیم میراث را سر و سامان بدهد و حرکت کند. گفت خیلی متاسفم که این قدر عجله می‌کنم، و همه گفتند بله ما هم خیلی متاسفیم، ای کاش می‌توانستید بیشتر بمانید، ولی خوب دیگر چه کار می‌شود کرد؟ پادشاه گفت البته من و ویلیام دخترها را با خودمان می‌بریم، و همه گفتند چه خوب، چون دخترها می‌روند پیش قوم و خویشهای خودشان می‌مانند؛ خود دخترها

هم خیلی خوشحال شدند ـ یعنی چنان قند تو دلشان آب می‌شد که گرفتاریهاشان تو این دنیا پاك از یادشان رفت و به پادشاه گفتند هرچه زودتر که بخواهد دارائیشان را بفروشد، و خودشان هم برای سفر آماده‌اند. این بیچاره‌ها آن‌قدر خوشحال بودند که من دلم براشان آتش می‌گرفت که آن حقه‌باز دارد این جور سرشان کلاه می‌گذارد، ولی راه مطمئنی به‌نظرم نمی‌رسید که خودم را بیندازم وسط و جریان را عوض کنم.

آن پادشاه نـاکس هم فوراً اعلان حراج خانه و سیاهها و باقی دارائی را بیرون داد. قرار شد حراج دو روز بعد از تشییع جنازه باشد، ولی هر کس خواست می‌تواند به طور خصوصی پیش از این هم معامله کند.

اما روز اول بعد از تشییع جنازه خوشحالی دخترها تکان اولش را خورد. دو نفر برده‌فروش آمدند و پادشاه برده‌ها را به قیمت مناسبی فروخت، یعنی به قول خودشان با سفته‌های سه روزه، و برده‌فروشها برده‌ها را برداشتند بردند ـ دو تا پسرها را فرستادند ممفیس که بالای رودخانه است، و مادرشان را فرستادند اورلیان که پائین است. گفتم حالا این دخترهای بیچاره و آن سیاهها از گریه می‌میرند؛ همدیگر را بغل کردند و آن‌قدر گریه کردند که من دلم کباب شد. دخترها گفتند ما هیچ خیال نمی‌کردیم این خانواده را از هم جدا کنند یا از این شهر ببرند. من هیچ وقت یادم نمی‌رود چطور آن دخترهای بیچاره و سیاهها دست به‌گردن هم انداخته‌بودند و گریه می‌کردند؛ خیال می‌کنم چیزی نمانده‌بود که طاقتم طاق بشود و بزنم دستهٔ خودمان را لو بدهم، ولی می‌دانستم که فروش این سیاهها قلابی است و تا یکی دو هفتهٔ دیگر برمی‌گردند سر جای خودشان.

این قضیه تو شهر هم سر و صدا راه انداخت و چند نفر رك و راست آمدند جلو و گفتند خیلی کار زشتی است که مادر را این جور از بچه‌هاش جدا کنند. کلاه‌بردارها کمی ناراحت شدند، ولی آن مردکهٔ احمق هرچه دوك عجز و التماس کرد اصلاً گوشش بدهکار نبود؛ باور کنید که دوك خیلی ناراحت بود.

فردا روز حراج بود. آفتاب پهن شده‌بود که پادشاه و دوك آمدند به

انباری و مرا بیدار کردند، و من از قیافه‌هاشان فهمیدم که کار خراب است. پادشاه گفت:

«تو پریشب تو اتاق من نبودی؟»

«نخیر، اعلیحضرت» ـ چون وقتی کسی غیر از دستهٔ خودمان با ما نبود من او را این جور صدا می‌کردم.

«دیروز یا دیشب چطور؟»

«نخیر، اعلیحضرت.»

«راستشو بگو. دروغ نگو.»

«باور کنین، اعلیحضرت، راست می‌گم. من از وقتی که ماری‌جین شما و دوك رو برد اتاق رو بهتون نشون داد، دیگه اصلاً دور و بر اون اتاق نرفتم.»

دوك گفت:

«کسی رم ندیدی بره اونجا؟»

«نخیر، حضرت والا، خیال نمی‌کنم دیده باشم.»

«خوب فکر کن.»

من کمی حسابهایم را کردم، بعد گفتم:

«چرا، سیاهها را چندبار دیدم رفتن اون تو.»

هر دوتاشان یکهو از جا پریدند، انگار منتظر همچین حرفی نبودند؛ بعد هم قیافه‌ای گرفتند که انگار منتظر بودند.

«چی؟ همه‌شون؟»

«نه ـ یعنی نه همه‌شون با هم، یعنی خیال نمی‌کنم دیده‌باشم همه‌شون با هم از اتاق بیرون بیان، غیر از یك دفه.»

«خوب! این یه دفه کی بود؟»

«همون روز تشییع جنازه. صبح. صبح زود هم نبود، چون من دیر بیدار شدم. از نردبون که داشتم می‌اومدم پائین دیدمشون.»

«خوب، بگو، زودباش بگو! چه‌کار می‌کردن؟ وضعشون چه جوری بود؟»

«هیچ کاری نمی‌کردن. وضعشون هم هیچ جوری نبود، یعنی من ندیدم. با توك پا رفتن، گفتم لابد رفته‌ن اتاق اعلیحضرت رو مرتب کنن،

یا یه همچی چیزی، خیال کردەن شما بیدارین، بعد دیدەن نه بیدار نیستین، حالا دارن در میرن که یه وقت شما رو بیدار نکنن ـ اگه بیدارتون نکرده بودن.»

پادشاه گفت: «تف به گور پدر این شانس! واقعاً که دست خوش!» قیافهٔ هر دوتاشان خیلی خیط بود. یك دقیقه‌ای وایستادند و فکر کردند و سرشان را خاراندند؛ آن وقت دوك از زور پسی خنده‌ای کرد و گفت:

«اما این سیاها نقششونو عجب خوب بازی کردن! وانمود کردن که از رفتن از این شهر ناراحتن! من هم خیال میکردم ناراحتن، همه همین جور خیال میکردن. دیگه به من نگین سیاها استعداد تئاتر ندارن. این جور که اینا بازی کردن هر کسی بود گول میخورد. به نظر من اینا سرمایهٔ بزرگی هستن. من اگه تالار و سرمایه داشتم بازیگر بهتر از اینا گیرنمی‌آوردم. ما را بگو که اینا رو به شندرغاز فروختیم. تازه اون شندرغاز هم هنوز تو جیبمون نیست. راستی اون شندرغاز کجاست ـ سفته‌ها رو می‌گم.»

«گذاشتم تو بانك وصول کنن. میخوای کجا باشه؟»

«خوب پس، جاش امنه؛ خدا رو شکر.»

من با کمی ترس و دو دلی پرسیدم:

«مگه طوری شده؟»

پادشاه برگشت طرف من داد کشید:

«به تو مربوط نیست! تو سرتو بنداز زیر، حواست به کار خودت باشه ـ اونم اگه کاری داشتی. تا تو این شهری اینو هیچ وقت یادت نره ـ شنیدی چی گفتم؟» آن وقت رو کرد به دوك و گفت: «باید دندون رو جیگر بذاریم، صدامون درنیاد. جیك نباید بزنیم.»

از نردبان که سرازیر شدند دوك باز خنده‌ای کرد و گفت:

«فروش فوری، سود کم! اینو میگن معاملهٔ شیرین!»

پادشاه برگشت خرناسی کشید و گفت:

«صلاح در این بود که من اون سیاها رو هرچه زودتر آب کنم. خوب، تو این معامله استفاده نکرده‌یم، تازه ضرر هم داده‌یم؛ حالا تو میگی من بیشتر از تو تقصیرکارم؟»

«بله، اگه به حرف من گوش کرده‌بودی، حالا اونا تو این خونه بودن، ما رفته‌بودیم.»

پادشاه یك جوری که دوك از جا در نرود جوابش را داد، بعد باز پرید به من. سرم داد کشید که چرا به او خبر نداده‌ام که سیاهها آن جوری از اتاقش بیرون آمده‌اند ـ گفت هر خری بود می‌فهمید یك کلکی تو کارشان هست. بعد دوباره برگشت و چند تا بد و بیراه هم به خودش گفت؛ گفت همه‌اش مال این است که آن روز زود پا شدم، استراحت معمولیم را نکردم؛ تا من باشم که دیگر از خواب خودم نزنم. خلاصه غرغرکنان راه افتادند؛ من هم خیلی خوشحال بودم که ایز گم کردم و تقصیر را به گردن سیاهها انداختم و کسی هم نمی‌توانست به آنها بگوید بالای چشمتان ابرو است.

۲۸

سفر انگلیس و جانورنامیدن ماری‌جین پادشاه را و جداشدن هلك از ماری‌جین و بیماری مرکّب و واردشدن دستهٔ مقابل

دیگر وقت پاشدن بود؛ من هم پاشدم از نردبان آمدم پائین و داشتم از پلکان سرازیر می‌شدم که دیدم در اتاق دخترها باز است و ماری‌جین کنار صندوق کهنه‌اش نشسته و دارد برای سفر انگلیس لباسهاش را توی صندوق می‌چیند. اما حالا دست نگه‌داشته‌بود و صورتش را تو دستهاش گرفته‌بود و گریه می‌کرد. از دیدن این وضع خیلی دلم گرفت. هرکس بود دلش می‌گرفت. رفتم تو اتاق، گفتم:

«میس ماری‌جین، شما از دیدن ناراحتی مردم ناراحت می‌شین، من هم همین طور. درد دلتونو به من هم بگین.»

او هم گفت. برای خاطر سیاهها ناراحت بود ـ همان جور که خودم انتظار داشتم. گفت سفر زیبای انگلیس برای من هیچ لطفی ندارد، نمی‌دانم آنجا چطور می‌توانم خوشبخت باشم، چون می‌دانم که این مادر و بچه‌ها دیگر همدیگر را نخواهند دید ـ آن وقت زد زیر گریه، بدتر از پیش. بعد دستهایش را بالا انداخت و گفت:

«وای خدایا، اینها دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی‌بینن!»

گفتم:

«می‌بینن ـ اونم تا دو هفتهٔ دیگه، من می‌دونم.»

ای داد! تا آمدم بفهمم حرف از دهنم پرید! تا آمدم تکان بخورم ماری‌جین دست انداخت دور گردنم و گفت باز هم بگو، باز هم، باز هم!

دیدم ناگهان دهنم را باز کرده‌ام و حرفی را که نباید بزنم زده‌ام و بدجوری گیر افتاده‌ام. گفتم بگذارید یك دقیقه فکر کنم؛ او هم نشست، خیلی بی‌صبر و نگران و خوشگل، اما خوشحال و راحت، مثل آدمی که

دندانش را کشیده‌باشند. من خوب فکرش را کردم. با خودم گفتم آدمی که تو یك همچین گیر و داری یلند شود راستش را بگوید کار خیلی خطرناکی می‌کند؛ اگرچه من تجربه‌اش را ندارم و یقین نمی‌دانم، ولی این جور خیال می‌کنم، ولی تو این قضیه هر چه فکرش را می‌کنم می‌بینم که اگر راستش را بگویم بهتر است، حتی خطرش هم کمتر از دروغ گفتن است. باید یك وقت دیگر بنشینم خوب فکرش را بکنم، چون این کار خیلی عجیب و غریب و ناجور است، تا به حال همچو چیزی ندیده‌ام. خلاصه آخرش با خودم گفتم هر چه باداباد، این دفعه راستش را می‌گویم، هر چند مثل این است که آدم رو یك بشکهٔ باروت بنشیند و کبریت بکشد که ببیند چطور می‌شود. آن وقت گفتم:

«میس ماری‌جین، شما جائی بیرون از شهر دارین که برین سه چار روز بمونین؟»

«آره، منزل آقای لوتروپ. چطور مگه؟»

«بعداً به‌تون می‌گم. اگه من یه راهی به‌تون نشون بدم که سیاها تا دو هفتهٔ دیگه به هم برسن ـ تو همین خونه ـ ثابت هم بکنم، شما حاضرین برین چار روز منزل آقای لوتروپ بمونین؟»

گفت: «چار روز؟ حاضرم یك سال هم بمونم!»

گفتم: «خیلی خوب. من از شما غیر از همین قول هیچی دیگه نمی خوام. من قول شما رو از قسم کتاب مقدس آدمای دیگه بیشتر قبول دارم.» ماری‌جین خندید و سرخ شد و خوشگل شد. گفتم: «اگه اجازه می‌دین در رو می‌بندم، چفتشم میندازم.»

آن وقت باز برگشتم نشستم و گفتم:

«داد و قال نکنین، فقط بشینین گوش کنین. من می‌خوام راستشو بگم، شما هم باید دل و جرأت به خرج بدین، چون از اون حرفای ناجوره. شنیدنش آسون نیست. اما چاره چیه؟ این عموهای شما اصلاً عموی شما نیستن. اینها دو تا کلاه‌بردارن ـ از اون کلاه‌بردارهای بد. خوب، حالا بدترین قسمت حرف من تمام شد؛ دیگه باقیشو می‌تونین راحت گوش کنین.»

البته ماری‌جین خیلی ناراحت شد، ولی من که حالا دیگر از جای

خطرناك گذشته‌بودم زدم رفتم جلـو؛ او هـم انگار آتش از چشمهاش می ریخت و آتشش هی تندتر می‌شد. من هـم از سیر تـا پیاز را براش تعـریف کردم ـ از دیدن آن جوان خری که داشت می‌رفت سوار کشتی بشود تـا آنجا که مـاری‌جین خـودش را تـو درگاهی انـداخت تـو بغل پـادشاه و شانزده هفده بار او را ماچ کرد. آن وقت مـاری‌جین بـا قیافه‌ای که مثل غروب آفتاب گُر گرفته‌بود از جا پرید و گفت:

«عجب جونوری! پاشو، معطل نکن ـ یـك ثانیه هـم معطل نکن ـ می‌دیم قیر به تنشون بمالن، پر به‌شون بزنن، بندازنشون تو رودخونه!»

گفتم: «بله. ولی قبل از رفتن به منزل آقای لوتروپ، یا...»

گفت: «وای، من چی دارم می‌گم!» سر جـایش نشست. «از حـرف من ناراحت نشو، نشنیده بگیر. خواهش می‌کنم. باشه؟» دست نرمش را یك جوری روی دست من گـذاشت که من دیدم مردن برایـم راحت‌تر است از اینکه بگویـم نـه. گفت: «هیچ فکرشو نکردم. خیلی ناراحت شدم. خوب حـالا حرف بـزن، دیگه شلوغ نمی‌کنم؛ تـو بگـو من چه‌کار کنم؛ هرکاری بگی می‌کنم.»

گفتم: «والا این دو تـا از اون نـاتوهـان، من هـم بدجـوری گیر افتاده‌ام که ناچارم تـا یه مدت دیگه بـا اینا باشم ـ چه بخوام چه نخوام. از من نپرسین چرا. اگه شما اینا رو لو بدین، مردم این شهر منو از چنگ اینـا در می‌آرن. برای من اشکالی نـداره، ولـی یـك نفر دیگـه هس که شما نمی‌شناسین، وضع اون خیلی ناجور می‌شه. یعنی ما نباید اون آدم رو نجات بدیم؟ البته باید نجاتش بدیم. خوب، پس اینا رو نباید لو داد.»

اینها را که گفتم فکر خـوبی به کله‌ام رسید. دیـدم من و جیم می توانیم از شر این کلاه‌بردارها خـلاص بشویم؛ یـك کاری می‌کنم که اینها همین جا زندانی بشوند، بعد خودمـان می‌رویم. ولی نمی‌خواستم روز بـا کلك راه بیفتیم و غیـر از خـود مـن کسی نباشد که جـواب سؤال مردم را بدهد. پس بـا خودم گفتم نقشه را امشب تا آخر شب شروع مـی‌کنم. گفتم:

«میس مـاری‌جین، الآن به شما می‌گم چه‌کار بکنیم، شما هـم لازم نیست برین اون‌قد منزل آقای لوتروپ بمونین. تا اون جا چه‌قد راهه؟»

«یه کمی کمتر از چار میل ـ اون بالا، بیرون شهر.»

«خوب، خوبه. حالا شما برین همون جا تا ساعت نه یا نه و نیم امشب پیداتون نشه. اون وقت بگین شما رو بیارن خونه ـ بگین یه کاری دارم. اگه قبل از ساعت یازده رسیدین اینجا یه شمع تو این پنجره روشن کنین. اگه من پیدام نشد تا ساعت یازده صبر کنین. اگه بازم پیدام نشد، یعنی من رفتم، دیگه از خطر گذشتم. اون وقت شما می‌تونین برین به مردم خبر بدین این حقه‌بازا رو بندازن زندان.»

گفت: «باشه، همین کارو می‌کنم.»

«اما اگه اتفاقاً من نتونستم برم، یعنی گیر اینا افتادم، شما باید به مردم بگین که من همه چیز رو قبلاً به شما گفتم؛ شما باید جانب منو بگیرین.»

«جانب تو رو بگیرم! البته که می‌گیرم. نمی‌ذارم یک مو از سرت کم بشه!» وقتی این را می‌گفت دیدم که پره‌های بینیش گشاد شده‌بود و چشمهاش برق می‌زد.

گفتم: «من اگه رفتم دیگه اینجا نیستم که ثابت کنم این اراذل عموی شما نیستن؛ اگه اینجا باشم هم نمی‌تونم. من فقط می‌تونم قسم بخورم که اینها حقه‌باز و کلاه‌بردارن، همین. البته حرف من هم بی‌تأثیر نیست، ولی آدمای دیگه‌ای هستن که این کارو بهتر از من می‌تونن بکنن. مردم حرف اونا رو بهتر از حرف من باور می‌کنن. الآن به شما می‌گم این آدما رو چه جور گیر بیارین. یه مداد و یه ورق کاغذ به من بدین. بفرمائین: «تراژدی نیست در جهان سلطنتی، بریکس‌ویل.» اینو داشته باشین، گمش نکنین. وقتی دادگاه خواست دربارهٔ این دو نفر تحقیقات بکنه، بگین یه نفر رو بفرستن بریکس‌ویل بگه اون آدمی که بازی «نیست در جهان سلطنتی» رو در آورده‌بود دستگیرشده، چندتا شاهد می‌خوایم. میس ماری، اون وقت می‌بینین، تو یک چشم به هم زدن تمام مردم بریکس‌ویل می‌ریزن اینجا، اونم با چوب و چماق.»

فکر کردم که دیگر ترتیب همهٔ کارها را داده‌ایم؛ پس گفتم:

«بذارین حراج انجام بگیره، نگران نباشین. چون مدت اعلان حراج کوتاه بوده، خریدارها یه روز برای پرداخت چیزائی که می‌خرن مهلت

دارن. تا پول هم نیارن، چیزی از این خونه بیرون نمی‌برن، این جور که ما ترتیبشو داده‌یم، این معامله هیچ اعتباری نداره. اینا هم هیچ پولی به دستشون نمی‌رسه. مثل فروش سیاها می‌شه ـ اون فروش اصلاً قبول نیست، سیاها تا چند روز دیگه برمی‌گردن. پول اون سیاهارم هنوز نمی تونن بگیرن ـ میس ماری، اینا بدجوری گیر افتاده‌ن.»

گفت: «خوب، حالا دیگه من برم سر میز ناشتائی، بعدش هم یك راست می‌رم منزل آقای لوتروپ.»

گفتم: «میس ماری‌جین، اصلاً و ابداً این کار رو نکنین. قبل از ناشتائی برین.»

«چرا؟»

«میس ماری، شما خیال می‌کنین من برای چی از شما خواستم که برین؟»

«والا من فکرشو نکردم ـ حالا هم که فکرشو می‌کنم می‌بینم نمی دونم. برای چی می‌خواستی؟»

«برای اینکه شما از اون آدمائی نیستین که از قیافه‌شون هیچی معلوم نمی‌شه. هیچ کتابی به خوبی صورت شما نیست. هر آدمی می‌تونه بشینه از اول تا آخرشو مثل حروف درشت بخونه. شما خیال می‌کنین می‌تونین با عموهاتون رو به رو بشین، که بیان اول صبحی روی شما رو ببوسن، بدون اینکه...»

«خیلی خوب، خیلی خوب، بسه! قبل از ناشتائی می‌رم. از خدا می‌خوام. یعنی خواهرامو بذارم پیش اینا؟»

«آره، کاری به اونا نداشته‌باشین. اونا امروزم باید بکشن. اگر یکهو همه‌شون از اینجا برین اینا شك ورشون می‌داره. شما نه اینا رو ببینین، نه خواهراتونو، نه هیشکی دیگه از مردم این شهر رو. اگه یکی از همسایه‌ها از شما پرسید حال عموتون چطوره، قیافه‌تون شما رو لو می‌ده. نه، شما فوری از اینجا برین، میس ماری‌جین، من ترتیب همه‌شونو می‌دم. به میس سوزان می‌گم به عموتون سلام شما رو برسونه، بگه شما چند ساعت برای دیدن یکی از دوستاتون رفتین بیرون، امشب یا فردا صبح برمی‌گردین.»

«دیدن دوستان اشکالی نداره، ولی حاضر نیستم سلامم رو به اونا برسونن.»

«خیلی خوب، پس نمی‌رسونن.» گفتن این حرف ضرری براش نداشت. سلام رساندن چیز مهمی نیست و دردسری برای کسی درست نمی کند، اما همین چیزهاست که راه مردم را توی این دنیا صاف می‌کند. این دروغ ماری‌جین را آرام می‌کرد، خرجی هم نداشت. آن وقت گفتم: «یك چیز دیگه ـ اون کیسهٔ پول.»

«خوب دست اوناس دیگه. خیلی هم پیش خودم خجالت می‌کشم که چه جوری دادمش دست اونا.»

«نه، اشتباه می‌کنی دست اونا نیست.»

«چرا، پس دست کیه؟»

«کاش می‌دونستم، ولی نمی‌دونم. دست من بود، چون از اونا دزدیدمش برای اینکه برسونمش دست شما. خودم می‌دونم کجا گذاشتمش، ولی متأسفانه الآن سر جاش نیست. خیلی متأسفم، میس ماری، من واقعاً خیلی متأسفم، ولی هر کاری از دستم برمی‌اومد کردم، باور کنید. نزدیك بود گیر بیفتم. ناچار شدم اولین جائی که گیرآوردم قایمش کنم و در برم. ولی جاش جای خوبی نبود.»

«بیخود تقصیرا رو گردن خودت نندار. این کار هیچ خوب نیست، من اجازه نمی‌دم این کارو بکنی. تو چاره نداشتی. تقصیر تو نبود. حالا کجا قایمش کردی؟»

نمی‌خواستم ماری‌جین را دوباره به فکر ناراحتیهاش بیندازم، و زبانم یاری نمی‌کرد حرفی بزنم که باز به یاد آن مردهٔ توی تابوت بیفتد، که حالا یك کیسهٔ پول هم روی شکمش گذاشته. این بود که یك دقیقه‌ای چیزی نگفتم. بعدش گفتم:

«بهتره به شما نگم کیسه رو کجا گذاشتم؛ میس ماری‌جین اگه اجازه بدین جای کیسه رو براتون رو یه تکه کاغذ می‌نویسم، شما توی راه که دارین می‌رین منزل آقای لوتروپ می‌تونین بخونین. اشکالی نداره؟»

«نه، هیچ اشکالی نداره.»



سوزان

من هم نوشتم: «کیسه را گذاشتم تو تابوت. نصف شب که شما تو اتاق داشتین گریه می‌کردین من آنجا بودم. پشت در قایم شده‌بودم، خیلی هم دلم برای شما سوخت، میس ماری‌جین.»

وقتی که یادم آمد چطور نصف شب خودش تك و تنها گریه می‌کرد و آن ناجنسها زیر سقف خانهٔ او داشتند آبرو و مال او را می‌بردند چشمهام کمی اشك افتاد. وقتی کاغذ را تا کردم دادم دست او، دیدم چشمهای او هم کمی اشك افتاده. ماری‌جین دست مرا گرفت فشار داد و گفت:

«خداحافظ. من همهٔ اون کارهائی رو که گفتی می‌کنم؛ اگه دیگه تو رو ندیدم هرگز تو رو فراموش نمی‌کنم، همیشهٔ همیشه به فکر تو هستم، برات دعا می‌کنم!» آن وقت رفت.

برات دعا می‌کنم! گفتم اگر تو مرا می‌شناختی برای خودت کار بهتری در نظر می‌گرفتی. ولی گمان می‌کنم برام دعا هم کرد ـ از آن آدمهائی بود که هرچه می‌گویند می‌کنند. اگر به سرش می‌زد برای یهودا هم دعا می‌کرد ـ از حرف خودش برنمی‌گشت. شما هرچه می‌خواهید بگوئید، ولی به نظر من ماری‌جین از همهٔ دخترهائی که من به عمرم دیده بودم بیشتر جنم داشت؛ به نظر من اصلاً سرتا پا جنم بود. این حرف بوی چاپلوسی می‌دهد، ولی چاپلوسی نیست. از خوشگلی و خوبی هم که یك سر و گردن بالاتر از همه بود. بعد از آنکه از آن در رفت بیرون دیگر هیچ او را ندیدم؛ نه، دیگر اصلاً او را ندیده‌ام، ولی خیال می‌کنم یك میلیون باری به‌یاد او افتاده‌ام؛ و به یاد این حرفش که گفت برات دعا می‌کنم؛ و اگر خیال می‌کردم که دعاکردن من هم برای او فایده‌ای دارد، به همان خدا من هم براش دعا می‌کردم.

بله، گمانم ماری‌جین از در پشت بیرون رفت، چون هیچ‌کس او را ندید. من همین که سوزان و لب‌شکری را دیدم گفتم:

«اسم اون آدمای اون دست رودخونه چیه که شماها گاهی می‌رین دیدنشون؟»

گفتند: «چند تا هستن، ولی بیشتر می‌ریم دیدن خانوادهٔ پراکتور.»

گفتم: «درسته. نزدیك بود یادم بره. میس ماری‌جین گفتن به شما

بگم یـه کار خیلی فوری پیش اومده، ایشون رفتن اون جـا. یکی از اونا ناخوش شده.»

«کدوم یکی؟»

«هیچ نمی‌دونم، یادم رفته. ولی مثل اینکه...»

«وای خداجون، یه وقت هانر نباشه؟»

گفتم: «خیلی متأسفم، ولی خودشه.»

«خدایا! هفتهٔ پیش حالش خیلی هم خوب بود. ناخوشیش سخته؟»

«والا، چـی بگم؟ گفتن دیشب تـا صبح بـالای سرش نشسته‌بودن، میس ماری‌جین گفتن دیگه خیلی امیدی بش ندارن.»

«تورو خدا می‌بینی حالا؟ ناخوشیش چی هست؟»

چیز مناسبی فوری به نظرم نرسید، گفتم:

«اوریون.»

«آره جون خودت! کسی واسهٔ خاطر اوریون که شب تا صبح بالای سر مریض نمی‌شینه.»

«نمی‌شینه، ها؟ این از اون اوریوناش نیست. از اون اوریوناس که پدر در می‌آره. میس ماری‌جین گفت این یه جور تازه‌س.»

«یعنی چی، تازه‌س؟»

«یعنی با یه چیزای دیگه قاطی شده.»

«با چی؟»

«با سرخك و سیاه‌سرفه و بـاد سرخ و سل و یرقـان، بـا تب مغز و دیگه نمی‌دونم چی.»

«خدایا! بـازم بش می‌گن اوریون؟»

«میس ماری‌جین این جور گفت.»

«آخه پس چرا اسمشو گذاشته‌ن اوریون؟»

«خوب برای اینکه اوریونه. از اوریون شروع شده.»

«این هیچ معنی نداره. آدم ممکنه انگشت پـاش بگیره به زمین، سم هم بخوره، تو چـاه هم بیفته گـردنش بشکنه، مغـزش هـم پریشون بشه، اون وقت یه نفر بپرسه فـلانی چش بود مرد، یه آدم احمقی هم درجوابش بگه «والا انگشت پـاش گـرفت به زمین.» ایـن هم شد حـرف؟ نـه. این

اوریون تو هم حرف نشد. ببینم، واگیردار هم هست؟»

«واگیردار؟ هه، تو چی داری می‌گی؟ سگ هار، چه جوری می‌گیره ـ اونم تو تاریکی؟ اگه پاتو نگرفت خرخره‌تو می‌گیره، دیگه هم ول‌کن نیست. این جور اوریون هم مثل سگ هار می‌مونه، وقتی می‌گیره بدجوری می‌گیره.»

لب‌شکری گفت: «وای چه بد شد. الآن می‌رم پیش عمو هاروی بش...»

گفتم: «آره. بدو برو بش بگو. فوری هم برو.»

«چطور؟ تو بودی نمی‌گفتی؟»

«یه دقه فکر کن، خودت می‌فهمی. مگه این عموهای تو مجبور نیستن هرچه زودتر برگردن انگلیس؟ خیال می‌کنی اینا این‌قد بی‌معرفتن که خودشون ول‌کنن برن، شما رو بذارن که خودتون تنهائی راه بیفتین؟ معلومه منتظر شما می‌مونن. این از این. حالا، عمو هاروی شما واعظ کلیساست، درسته؟ خیلی خوب، یك نفر واعظ به مأمور کشتی می‌تونه دروغ بگه؟ اونم به یه مأمور بی‌قابلیت کشتی؟ ـ برای اینکه اجازه‌بدن ماری‌جین سوار کشتی بشه؟ خودتون می‌دونین که ایشون این کارو نمی‌کنن! خوب پس چه کار می‌کنن؟ خوب معلومه، می‌گن: «خیلی اسباب تأسفه، ولی‌امور کلیسای مرا باید یك جوری بچرخونن، چون برادرزادهٔ من در معرض بیماری وحشتناك اوریون مرکب قرارگرفته و لذا من وظیفه دارم اینجا بمونم و سه ماهی رو که دورهٔ ظهور این بیماری است صبر کنم تا اگر مبتلا شده بیماریش ظاهر بشه.» ولی مهم نیست، اگه خیال می‌کنین بهتره به عمو هاروی بگین....»

«ده، بگیم که همین جا گیر بیفتیم؟ به جای اینکه بریم انگلیس خوش بگذرونیم اینجا حبس بشیم که ببینیم ماری‌جین اوریون گرفته یا نه؟ تو هم انگار مخت عیب داره‌ها!»

«خوب پس اقلاً به چند تا از همسایه‌هاتون بگین.»

«آقا رو باش. تو دیگه دست همهٔ احمقا رو از پشت بسته‌ی. خوب همسایه‌ها راه می‌افتن به همه می‌گن. هیچ راهی نداره، باید به هیشکی نگیم.»

«والا شایدم شما درست می‌گین ـ آره، گمونم درست می‌گین.»

«ولی باید به عمو هاروی بگیم که ماری‌جین یه کاری داشته یه سر رفته بیرون، برای اینکه نگران نشن.»

«آره، خود میس ماری‌جین هم گفت همین کارو بکنین. گفت به‌شون بگو به عمو هاروی و عمو ویلیام سلام منو برسونین، از طرف من روشونو ببوسین، بگین من رفتم اون دست رودخونه دیدن آقای... آقای... اسمشون چیه؟ همون خانوادهٔ پولداری که عمو پیتر شما اینقدر باشون دوست بوده‌ها... یعنی اونی که...

«لابد می‌خوای بگی خانوادهٔ آپتورپ؟»

«درسته. مرده‌شور این اسمهای کج و کوله رو ببره؛ آدم بیشتر وقتا یادش می‌ره؛ نمی‌دونم چرا. آره، گفتش بگین من رفتم خانوادهٔ آپتورپ رو خبر کنم که بیان تو حراج شرکت کنن خونه‌رو بخرن، چون ماری‌جین می‌گفت به‌نظرم عمو پیتر دلش می‌خواست خونه رو اونا بخرن، نه کس دیگه. گفت بگو این قد می‌مونم که راضیشون کنم پاشن بیان، اون وقت اگه دیدم زیاد خسته‌م صبح برمی‌گردم. گفت از خانوادهٔ پراکتور هیچ حرفی نزنین، فقط بگین رفته خونهٔ آپتورپ ـ که راست هم هس، چون اون جا سر می‌زنه که دربارهٔ خونه صحبت کنه، من می‌دونم چون خودش بهم گفت.»

گفتند خیلی خوب و رفتند منتظر عموهاشان بنشینند که سلام و بوسه‌ها را به آنها برسانند و پیغام را بدهند.

حالا همه چیز درست بود. دخترها چیزی بروز نمی‌دادند، چون می خواستند به انگلستان بروند و به‌نظر پادشاه و دوك هم بهتر بود موقع حراج ماری‌جین دم دست دکتر رابینسون نباشد. من خوش خوش شدم؛ گفتم کار را تمیز انجام دادم ـ اگر خسود تمام‌سایر هم بود گمان نمی‌کنم بهتر از این انجام می‌داد. البته او تشریفاتش را بیشتر می‌کرد، ولی این کار از من برنمی‌آید، چون با این جور چیزها بزرگ نشده‌ام.

خلاصه حراج را آخرهای بعد از ظهر تو میدان شهر شروع کردند و کار همین جور پیش رفت و رفت و پیرمرد با نحس‌ترین قیافه‌اش وردست جارچی حراج ایستاده‌بود و هر از گاهی یکی دو کلمه از کتاب مقدس هم

قاطی حرفهای او می‌کرد، یا از آن حرفهای خیلی خوب می‌زد و دولك هم هرچه می‌توانست گووو گووو می‌کردکه دل مردم براش بسوزد و به طور کلی خودش را خیلی لوس می‌کرد.

أما بالاخره کار تمام شد و همه چیز به فروش رفت ـ همه چیز غیر از یك تکه زمین کوفتی تو قبرستان. آن وقت بنا کردند به فروختن آن زمین ـ من تا حالا جانوری مثل این پادشاه ندیده‌بودم که بخواهد همه چیز را یك جا قورت بدهد. داشتند این کار را هم تمام می‌کردند که یك کشتی بخار وارد شد و سر دودقیقه جماعتی با جار و جنجال و خنده ریختند توی میدان که داد می‌زدند:

«اینم دستهٔ دوم! میراث‌خورهای پیتر ویلکس دو دسته شدند! حالا دیگه تو سر سگ بزنی میراث‌خور می‌ریزه!»

۲۹ روبه روشدن مدعیان خویشاوندی متوفی و توضیح دادن پادشاه مسألهٔ گم‌شدن کیسهٔ‌پول را و مقایسهٔ دست خطها و نبش قبر و گریختن هلك از مهلکه

یلك پیرمرد خیلی خوش قیافـه هم همراهشان بود، با یك آدم خوش قیافهٔ دیگر که کمی جوانتر از او بود و دست راستش به گردنش آویزان بود. خدایا، مردم هم چه جنجال و خنده و غوغائی راه انداخته‌بودند و ول کن نبودند. ولـی به نظر من هیچ خنده نـداشت؛ خیال نمی‌کنم دوك و پادشاه هم چیز خنده‌داری می‌دیدند. گفتم الآن رنگشان می‌پرد؛ ولی دیدم نه، یك ذره هم رنگشان نپریـد. دوك اصلاً وانمود نکـرد که بو برده، همین جور خوش و خرم برای خودش گووو گووو می‌کرد، عین کوزه‌ای که دارد شیر و شکر از آن بیرون می‌ریزد؛ پادشاه هم با نگاه اندوهباری به آن دو تـازه وارد زل زد، انگارکه وجود چنین کلاه‌برداره‌ائی در دنیا دلش را خون کرده. بله، نقشش را خیلی قشنگ بازی می‌کـرد. عده‌ای از ریش سفیدهـای شهر دور پـادشاه جمع شده‌بودند که نشان بدهند جانب او را گرفته‌اند. پیرمرد تازه وارد داشت از حیرت سکته می‌کرد. کمی بعد بنا کـرد بـه حرف‌زدن و من فوراً دیدم که او عین انگلیسیها حـرف می‌زند، نـه مثل پادشاه، گرچه پادشاه هم خوب ادای آنها را در می‌آورد. من نه می‌توانم عین حـرفهای آن پیرمرد را بنویسم و نه ادای او را در بیاورم، ولی پیرمرد برگشت به طرف جمعیت و یك چنین چیزی گفت:

«این موضوع برای من اسباب تعجب است و من هیـچ منتظر نبودم. باید صاف و صریح اذعان کنم که برای مقابله با این موضوع هیچ آمادگی ندارم، چون من و برادرم دچار سوانح ناگـواری شده‌ایم؛ بـرادرم دستش شکسته و بار و بنه‌مان را هـم دیشب اشتباهـاً در یك شهر بالاتـر از اینجا پیاده کرده‌اند. من هاروی برادر پیتر ویلکس هستم، و این هم برادرم ویلیام

است، که نه گوشش می‌شنود و نه زبان حرف زدن دارد ـ حتی با دست هم اشارهٔ زیادی نمی‌تواند بکند، چون یك دستش بیشتر کار نمی‌کند. ما همینهائی هستیم که می‌گوئیم، یکی دو روز دیگر که بار و بنهٔ ما رسید من می‌توانم حرفم را ثابت کنم. ولی تا آن موقع من بیش از این حرفی نمی زنم؛ ما می‌رویم مسافرخانه و منتظر می‌مانیم.»

پیرمرد و آن کر و لال تازه راه افتادند؛ پادشاه خندید و گفت:

«دستش شکسته ـ خیلی راست می‌گه ـ خیلی هم به موقع شکسته، اونم برای کلاه‌برداری که باید با دست اشاره کنه و درست هم یاد نگرفته. بار و بنه‌شون هم گم شده! این هم خیلی جالبه، در شرایط فعلی خیلی هم زیرکانه‌ست!»

پادشاه باز هم خندید، دیگران هم هری خندیدند، غیر از سه چهار نفر، یا شاید هم شش نفر. یکی از اینها همان دکتر بود، یکی دیگر مردی بود با قیافهٔ با هوش، که یك خورجین قدیمی هم داشت، و تازه از کشتی پیاده شده‌بود و داشت با صدای آهسته با دکتر حرف می‌زد و گاهی نگاهی به پادشاه می‌انداخت و سرتکان می‌داد ـ این مرد لوی بل وکیل عدلیه بود که از لوئی‌ویل برمی‌گشت؛ یکی دیگر هم آدم گت و گندهٔ گردن کلفتی بود که همهٔ حرفهای پیرمرد را گوش کرده‌بود و حالا داشت به حرفهای پادشاه گوش می‌داد. حرف پادشاه که تمام شد این آدم گردن کلفت در آمد گفت:

«ببینم، اگه شما هاروی ویلکس هستین، کِی وارد این شهر شدین؟»

پادشاه گفت: «روز قبل از تشییع جنازه، دوست من.»

«چه ساعتی از روز؟»

«عصر ـ یکی دو ساعت مانده به غروب»

«با چی اومدین؟»

«با کشتی 'سوزان پاول' از سین سیناتی آمدیم.»

«خوب پس صبح اون بالا نزدیك میخونهٔ «رطل» تو اون هوری چه کار می‌کردی؟»

«من اون روز صبح همچین جائی نبودم.»

«دروغ می‌گی.»

چند نفر پریدند به طرف او و خواهش کردند که با یك مرد ریش سفید و واعظ کلیسا این جوری حرف نزن.

گفت: «واعظ چی، کشك‌چی؟ این مردکه حقه باز و کلاه‌برداره. اون روز صبح اون بالا نزدیك میخونه بود. مگه خونهٔ من همون جا نیست؟ من خودم اونجا بودم، اینم اونجا بود. با یه هوری اومد، با تام کالینز پسر، و یه پسربچه.»

دکتر پا شد گفت: «هاینز، الآن اگه اون پسربچه رو ببینی می شناسیش؟»

«خیال می‌کنم بشناسم، ولی یقین ندارم. آها، اوناهاش. بله، خوبم می‌شناسمش.»

به من اشاره کرد. دکتر گفت:

«همسایه‌ها، من نمی‌دونم اون دو نفری که تازه وارد شده‌ن کلاه بردارن یا نه، ولی اگر این دو نفر کلاه‌بردار نباشن معلوم می‌شه من هیچی سرم نمی‌شه. همین. به نظر من ما وظیفه داریم نگذاریم اینها از اینجا برن، تا ما ته و توی قضیه را در بیاریم. هاینز، تو بیا با من، بقیه هم بیان. این دو تا رو می‌بریم مسافرخونه با اون دو تا رو به رو می‌کنیم. خیال می‌کنم یك چیزی دستگیرمون می‌شه.»

این حرف باب طبع جمعیت بود، هر چند دوستان پادشاه خوششان نیامد؛ خلاصه راه افتادند. نزدیك غروب بود. دکتر دست مرا گرفت و برد. با من مهربان بود، ولی دستم را ول نمی‌کرد.

همه وارد تالار مسافرخانه شدیم. چند تا شمع روشن کردند و رفتند آن دو تا تازه وارد را آوردند. اول دکتر گفت:

«من نمی‌خوام با این دو نفر بد رفتاری کنم، ولی به نظر من اینها کلاه‌بردارن، ممکنه همدستهائی هم داشته‌باشن که ما نمی‌شناسیم. اگر این طور باشه، خیال نمی‌کنین اونا کیسهٔ پول پیتر ویلکس رو بالاکشیده باشن؟ بعید نیست. اگر اینها کلاه‌بردار نباشن، چه اشکالی داره که بفرستن اون پول رو بیارن، بسپرن دست ما تا وقتی که ثابت بشه اینها حق دارن ـ ها؟»

همه گفتند درست است. من هم پیش خودم گفتم دستهٔ ما خوب جوری گیر افتاده، ولی پادشاه فقط قیافهٔ غمگینی گرفت و گفت:

«آقایون، ای کاش اون پول موجود بود، چون که من به هیچ وجه مایل نیستم سد راه یك تحقیق آزاد و منصفانه دربارهٔ این مسألهٔ تأسف‌آور بشم؛ ولی افسوس، اون پول موجود نیست؛ می‌تونین آدم بفرستین ببینین، اگر مایل باشین.»

«پس اون پول کجاست؟»

«والا، وقتی که برادرزادهٔ من پول رو داد دست من که براش نگهش دارم، من پول رو گرفتم بردم لای تشك کاهی تختخوابم مخفی کردم، گفتم برای این چند روزی که اینجا هستیم بیخود نگذارمش تو بانك، خیال می‌کردم تشك جای امنی است، چون ما با اخلاق این سیاها آشنائی نداریم، تصور می‌کردیم اونا هم مثل پیشخدمتهای انگلیس دستشون پاکه؛ ولی همون فردا صبح همین که من از اتاقم رفتم پائین سیاها پول رو دزدیدن. وقتی‌که من سیاها رو فروختم هنوز متوجه نشده‌بودم که پول گم شده، بنابرین سیاها پول رو برداشتن و در رفتن. آقایون، نوکر من می‌تونه قضیه رو براتون شرح بده.»

دکتر و چند نفر دیگر گفتند «بهه!» من دیدم که هیچ کس حرف پادشاه را باور نکرد. یك نفر از من پرسید تو دیدی سیاهها پول را بدزدند؟ گفتم نه، ولی دیدم دزدکی از اتاق آمدند بیرون و در رفتند، ولی هیچ خیال بدی نکردم، فقط خیال کردم اربابم را بیدار کرده‌اند و دارند در می‌روند که اربابم با آنها دعوا نکنند. بیشتر از این چیزی از من نپرسیدند. آن وقت دکتر برگشت طرف من و گفت:

«تو هم انگلیسی هستی؟»

گفتم بله؛ آن وقت او و چندتای دیگر زدند زیر خنده و گفتند: «واقعاً که!»

خلاصه بعد رفتند سراغ تحقیقات کلی و ما بدبخت شدیم. نه یك ساعت، نه دو ساعت، همین جور پشت سر هم، نه کسی اسم شام را آورد، نه اصلاً کسی به فکر شام بود ـ همین‌جور هی گفتند و گفتند، از اون بگومگوهای قره‌قاطی مزخرف. یك دور پادشاه را وادار کردند نقل خودش را بگوید، بعد آن پیرمرد را وادار کردند او هم نقل خودش را بگوید. هر کس غیر از آن آدمهای کله خر بود می‌فهمید که پیرمرد دارد

راست می‌گوید و پادشاه دروغ می‌گوید. آخرش مرا هم صدا کردند که هر چه می‌دانم بگویم. پادشاه از گوشهٔ چشمش نگاه چپ چپی به من کرد، من هم حساب دستم آمد که چه باید بگویم. شروع کردم به تعریف کردن از شهر شفیلد و زندگی خودمان در آنجا و خانوادهٔ ویلکی در انگلستان و از این چیزها. اما هنوز حرف زیادی نزده بودم که دکتر شروع کرد به خندیدن و لوی بل وکیل عدلیه گفت:

«بنشین، پسر؛ من اگه جای تو بودم بیخود زور نمی‌زدم. تو مثل اینکه به دروغ گفتن زیاد هم عادت نداری، چون پیداست برات سخته، باید تمرین کنی. فعلاً خیلی ناشی هستی.»

از این تعریفش خوشم نیامد، ولی خوشحال شدم که دست از سرم برداشت.

دکتر می‌خواست حرفی را شروع کند؛ برگشت گفت:

«لوی بل، اگه تو همان اول تو شهر بودی...»

پادشاه پرید تو حرف او و دستش را دراز کرد و گفت: «اه، ایشون دوست قدیمی برادر مرحوم من هستن، که تو نامه‌هاش این قد ازشون صحبت می‌کرد؟»

وکیل و پادشاه با هم دست دادند و وکیل لبخندی زد و خوشش آمد و مدتی با هم حرف زدند و بعد رفتند کنار و یواش حرف زدند؛ آخرش وکیل صداش را بلند کرد و گفت:

«درست شد. من وکالت شما رو می‌گیرم، بعد همراه وکالت برادرتون می‌فرستم. اون وقت معلوم می‌شه که حق با شماست.»

آن وقت قلم و کاغذ آوردند و پادشاه نشست و کله‌اش را یك وری کرد و زبانش را گذاشت لای دندانهایش و یك چیز خرچنگ قورباغه‌ای نوشت. آن وقت قلم را دادند دست دوك. برای اولین بار دیدم که دوك حالش بد شد. اما قلم را گرفت و نوشت. آن وقت وکیل رو کرد به آن پیرمرد و گفت:

«شما و برادرتون هم خواهش می‌کنم یکی دو سطر بنویسین و امضا کنین.»

پیرمرد نوشت، ولی هیچ کس نتوانست خطش را بخواند. وکیل

خیلی با تعجب گفت:

«والا من کـه سر در نمی‌آرم...» و یك مشت نـامهٔ کهنه از تـوی جیبش در آورد و دید زد؛ بعد خط پیرمرد را هم دید زد، باز نامه‌ها را دید زد؛ بعد گفت: «اینها نـامه‌های هاروی ویلکس هـتن، این هـم دو نمونه خط، هر کسی می‌تونه تشخیص بده کـه نامه‌هـا رو اینها ننوشتهن» (پادشاه و دوك پـاك خیط و پیت شده بـودند، چـون دیدند که وکیل کلاه سرشان گـذاشته‌بـود)، «این هم نمونهٔ خط این آقاست، ولی بازم روشنه که نامه‌ها بـه خط ایشون هم نیست ـ در واقع چیزی که ایشون روی کاغـذ آورده‌ن اصلاً خط نیست. این هم چندتا نامه از...»

پیرمرد گفت:

«اجازه بـدید توضیح بدم. هیچ کس خط مرا نمی‌تونه بخونه، به جز برادرم ویلیام، ایشون نامه‌های مرا پاکنویس می‌کنه. این نامه‌هائی که دست شماست خط ایشونه، نه خط من.»

وکیل گفت: «ای بابا، عجب بساطی شد. مـن چندتا نامه از ویلیام هم دارم. اگـر بـه ایشون بگین یکی دو سطر بنویسن اون وقت می‌تـونیم مقایسه....»

پیرمرد گفت: «آخـه ایشون بـا دست چپ نمی‌تـونه بنویسه. اگـر می‌تونست بـا دست راستش بنویسه اون وقت می‌دیدین که نـامه‌های من و نامه‌های خودش هر دو رو ایشون نـوشته. خواهش می‌کنم هر دو رو نگاه کنین ـ خط یك نفره.»

وکیل نگاه کرد و گفت:

«بله همین‌طوره ـ اگـر هم این‌طور نباشه، شباهت این دو خط خیلی بیشتر از اونه‌که من قبلاً تصور می‌کردم. خوب! من خیال می‌کردم داریم به یك راه حلی می‌رسیم، ولی این راه ما انگار به جائی نرسید. اما یك چیز ثابت شد. این دو نفر هیچ کدوم برادرهـای ویلکس نیستن» ـ و سرش را به طرف پادشاه و دوك تکان داد.

خـوب، خیال مـی‌کنید چی شد؟ آن مـردکهٔ کله خر احمق بـاز هم دست بـردار نبود! نخیر، گفت این آزمـایش منصفانه نیست. گفت برادرم ویلیام از آن لوده‌هـای روزگـار است، موقع نوشتن سعی نکرده ـ همین‌که

قلم را دستش گرفت من فهمیدم که باز می‌خواهد لودگی کند. خلاصه باز چانه‌اش گرم شد و گفت تا یواش یواش خودش هم حرف خودش را باور کرد، اما آن پیرمرد تازه در آمد گفت:

«من فکری به نظرم رسیده. اینجا کسی هست که در جریان شستن جسد برادرم پیتر... برادر مرحومم پیتر ویلکس شرکت کرده باشد؟»

یك نفر گفت: «بله، من و اب ترنر ایشونو شستیم. هر دو اینجا حاضریم.»

پیرمرد رو کرد به پادشاه و گفت: «شاید این آقا بتونن به ما بگن که روی سینهٔ اون مرحوم چه چیزی خال‌کوبی شده بود؟»

اگه هی! پادشاه باید زود بدلش را می‌زد، وگرنه عین کناره‌ای که رودخونه زیرش را خالی کرده باشد همچین یکهو وا می‌رفت. ضربه ناگهان وارد شد، آن هم از آن ضربه‌های ناغافل که هر کی بود انگ زیرش له و لورده شده بود، چون آخر او از کجا بداند روی سینهٔ آن بابا چی نوشته‌بود؟ کمی رنگش پرید، دست خودش نبود، تو تالار نفس از کسی در نمی‌آمد، همه کمی خم شده‌بودند، داشتند به پادشاه نگاه می‌کردند. من با خودم گفتم حالاست که لنگ می‌اندازد، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. ولی مگر انداخت؟ شاید باور نکنید، ولی باز هم از رو نرفت. خیال می‌کنم حسابش این بود که مردم را خسته کند تا یواش یواش ول کنند بروند، آن وقت خودش و دوك بزنند زیر دست آدمها و فرار کنند. خلاصه همین‌جور که نشسته‌بود لبخندی زد و گفت:

«هوم! سؤال خیلی سختیه ها؟ بله قربان. من می‌تونم به شما بگم روی سینه‌اش چه خال‌کوبی شده. فقط یك تیر کوچك و نازك آبی‌رنگ ـ همین. اگر خوب دقت هم نکنین، نمی‌بینین. خوب، حالا چی می‌گین ـ ها؟»

من که در عمرم همچین روئی ندیده‌بودم.

پیرمرد تازه فوری رو کرد به آب ترنر و همکارش؛ چشمهاش چنان می‌درخشید که انگار این دفعه دیگر پادشاه را گیر انداخته، آن وقت گفت:

«خوب، شنیدین چی گفت! همچین خالی روی سینهٔ پیتر ویلکس

بود؟»

هر دو گفتند:

«ما همچین خالی ندیدیم.»

پیرمرد گفت: «بسیار خوب! خالی که شما روی سینهٔ او دیدین یك حرف P کوچك و کمرنگ بود و یك حرف B (که حرف اول اسم دومش بود که در جوانی گذاشتش کنار) و یك حرف W و دو تا خط هم میون اینها، این جور: P-B-W» پیرمرد این حروف را روی یك تکه کاغذ نوشت. «شما این حروف رو ندیدین؟»

باز هر دو بلند شدند، ولی گفتند:

«نه، ما ندیدیم. ما اصلاً هیچ خال‌کوبی ندیدیم.»

حالا دیگر همه حسابی کوك شده‌بودند و فریاد می‌زدند:

«اینا هر چار تا شون کلاه بردارن! بزنین تو سرشون! بندازین تو رودخونه غرقشون کنین! سوار گاریشون کنین تو شهر بگردونین!» همه با هم داد می‌زدند و غوغا می‌کردند. ولی وکیل عدلیه پرید رفت روی میز و فریاد کشید:

«آقایان، آقایان! گوش کنین چی می‌گم ـ فقط یك کلمه، خواهش می‌کنم! یك راه دیگر هم هست. بریم جسد رو از قبر در بیاریم نگاه کنیم!» حرفش گرفت.

همه فریاد کشیدند: «هورا!» داشتند راه می‌افتادند که وکیل و دکتر به صدای بلند گفتند:

«صبر کنین: صبر کنین! این چار نفر را ببندین، با این پسر، اینارم بیارین!»

همه فریاد زدند: «می‌آریم! اگه این حروف رو ندیدیم همه شونو لینچ می‌کنیم!»

راستش اینجا بود که من ترسیدم. ولی خوب هیچ راه در روی نداشتم. ما را گرفتند و یك راست راه افتادند به طرف قبرستان، که یك میل و نیمی پائین رودخانه بود. تمام شهر پشت سر ما راه افتاده‌بود، چون که ما زیاد سر و صدا می‌کردیم و ساعت فقط نه شب بود.

وقتی از کنار خانه‌مان می‌گذشتیم گفتم کاش ماری‌جین را از شهر

بیرون نفرستاده بودم، چون حالا اگر خبرش می‌کردم می‌آمد مرا نجات می‌داد و پتهٔ این حقه‌بازها را روی آب می‌ریخت.

خلاصه از جادهٔ کنار ساحل سرازیر شدیم، درست مثل یك مشت گربهٔ وحشی؛ از بدشانسی آسمان هم داشت تاریك می‌شد و برق بنا کرد به جستن و باد هم داشت لای برگ درختها می‌پیچید. این بدترین و خطرناکترین مکافاتی بود که من تا به حال دچارش شده بودم. انگار ماتم برده بود. همه چیز داشت غیر از آنکه من خیال می‌کردم از آب در می‌آمد. به جای اینکه من بتوانم سر فرصت کارهایم را بکنم و بنشینم معرکه را تماشا کنم و وقتی که کار دارد به جای باریك می‌کشد ماری جین را پس دست داشته باشم که بیاید نجاتم بدهد، حالا میان من و مرگ ناگهانی فقط چند تا حروف خال‌کوبی فاصله بود. اگر این حروف را نمی‌دیدند....

اصلاً فکرش را نمی‌توانستم بکنم، اما فکر هیچ چیز دیگر را هم نمی‌توانستم بکنم. آسمان تاریك و تاریکتر شد و حالا وقتش بود که بزنم زیر دستشان و در بروم، اما آن مردکهٔ گردن کلفت ـ هاینز ـ مچ دستم را محکم گرفته‌بود، و اگر شما می‌توانید مچ دستتان را از چنگ یك غول بی‌شاخ و دم در بیاورید من هم می‌توانستم. مرا گرفته‌بود و می‌کشید، خیلی هم کفری بود؛ من باید پا به پاش می‌دویدم.

به قبرستان که رسیدند ریختند تو محوطه؛ مثل موج آب روش لب پر زدند. وقتی آمدند سر قبر، دیدند صد برابر آنکه لازم بود بیل دارند، ولی هیچ کس یك فانوس با خودش نیاورده‌بود. اما توی نور همان برقی که در آسمان می‌جست بنا کردند به کندن قبر و یك نفر را هم فرستادند به نزدیکترین خانه، که نیم میلی راه بود، تا یك فانوس بیاورد.

خلاصه هی کندند و کندند، هوا دیگر خیلی تاریك شده‌بود و باران هم گرفت و باد می‌پیچید و برق هم هی تندتر و تندتر می‌زد و رعد می‌غرید، ولی این مردم اصلاً گوششان به این حرفها بدهکار نبود و کار خودشان را می‌کردند. یك دقیقه همه چیز پیدا می‌شد و آدم همهٔ قیافه‌ها را تو جمعیت می‌دید، حتی گلی را که بیلها از تو قبر به بیرون پرت می‌کردند؛ یك ثانیه بعد تاریکی همه چیز را پاك می‌کرد و دیگر چشم



قبرستان

چشم را نمی‌دید.

بالاخره تابوت را بیرون کشیدند و بنا کردند به بازکردن پیچهای درش، و دیگر چه قیامتی برپا شد و مردم چه جور همدیگر را هل می‌دادند و تنه می‌زدند که دید بزنند، من همچو چیزی ندیده بودم، آن هم توی آن تاریکی. خیلی افتضاح بود. هاینز هم مچ‌دست مرا همچین محکم گرفته‌بود و می‌کشید و تکان می‌داد که دستم داشت قلم می‌شد؛ گمانم پاك یادش رفته‌بود که من هم توی این دنیا هستم ـ این جور تقلا می‌کرد و نفس می‌زد.

یکهو دیدم برق یك هرشت نور سفید سفید ول داد تو آسمان و یك نفر داد زد:

«اکه هی! کیسهٔ پول رو سینه‌شه!»

هاینز هم مثل آنهای دیگر فریادی کشید و مچ دست مرا ول کرد و زور آورد که راهش را باز کند و دید بزند؛ من دیگر چه بگویم که چه جوری زدم بیرون و تو تاریکی انداختم تو جاده!

تو جاده خودم تنهای تنها بودم و مثل باد می‌رفتم. غیر از خودم فقط آن دیوار تاریکی بود و برف که گهگاهی می‌زد و صدای شرشر باران و شلاق باد و ترکیدن رعد، و من همین جور می‌دویدم!

به شهر که رسیدم دیدم تو آن باد و باران هیچ کس تو خیابان نیست، من هم دیگر نزدم تو کوچه پس کوچه‌ها، یك راست انداختم تو همان خیابان اصلی. به نزدیك خانه‌که رسیدم چشمم را تیزکردم، دیدم هیچ نوری نیست، خانه تاریك تاریك است. دلم سوخت و غصه‌ام گرفت، نمی‌دانم چرا. اما دست آخر که داشتم رد می‌شدم دیدم که یکهو پنجرهٔ اتاق ماری جین روشن شد! بند دلم برید. در همان ثانیه خانه را پشت سر گذاشتم و گفتم که این خانه را دیگر در این دنیا هیچ وقت رو به رویم نمی‌بینم. بله، ماری‌جین بهترین دختری بود که من دیدم؛ از همه بیشتر جنم داشت.

همین که آن قدر بالای شهر رفتم که دیدم می‌توانم از آنجا خودم را به کلك برسانم اینور و آنور را دید زدم تا بلکه قایقی گیر بیاورم و قرض بگیرم. تو نور برق اولین قایقی را که دیدم زنجیر نشده، سوار شدم و

راه افتادم. یك هوری بود که فقط با طناب مهار شده‌بود. تا پشتهٔ ما، آن وسط رودخانه، خیلی راه بود؛ ولی من هیچ معطلش نکردم. وقتی به کلك خودمان رسیدم همچین از نفس افتاده‌بودم که اگر می‌توانستم می‌خواستم خودم را دراز به دراز بیندازم و همین جور نفس نفس بزنم. ولی نینداختم. همچین که پریدم روی کلك صدا زدم: «کجائی؟ بزن بریم. بگو خدا رو صدهزار مرتبه شکر، که از شرشون خلاص شدیم!»

جیم پرید بیرون و بازوهاش را برای من باز کرد. سر تا پا غرق شادی بود، ولی صورتش را که توی نور برق دیدم بند دلم برید و از عقب افتادم تو آب رودخانه، چون یادم رفته‌بود که جیم دارد نقش شاه‌لیر و عرب غرق شده را یکجا بازی می‌کند و از ترس نزدیك بود زهره‌ترك بشوم. ولی جیم مرا از آب گرفت و می‌خواست مرا بغل کند و دعا کند و از این حرفها. خیلی خوشحال بود که من برگشته‌ام و از شر پادشاه و دوك هم خلاص شده‌ایم. ولی من گفتم:

«حالا وقتش نیست. باشد موقع ناشتائی! بند رو باز کن بزن بریم!»

دو دقیقه نگذشت که توی رودخانه سرازیر شدیم. آخ که چه خوب بود که باز روی آن رودخانهٔ بزرگ آزاد و تنها بودیم و هیچ کس کاری به کارمان نداشت. کمی جست و خیز کردم و پاهایم را به هم کوبیدم ـ چاره نبود، باید می‌رقصیدم، اما دفعهٔ سوم که پاهایم را به هم کوبیدم صدائی به گوشم خورد که خیلی خوب می‌شناختم و نفسم را حبس کردم و گوش دادم. بله، برق بعدی که روی آب افتاد دیدم دارند می‌آیند! روی پاروهاشان خم شده‌بودند و قایق را به پیش می‌راندند! پادشاه و دوك!

همانجا روی تختهٔ کلك افتادم و وارفتم. به زور توانستم جلو گریهٔ خودم را بگیرم.

۳۰

حمله‌ورشدن پادشاه به هك و گلاویزشدن دوك و پادشاه و پاتیل‌شدن هـر دو خبیث

همین که سوار کلك شدند پادشاه به من حمله کرد و یقه‌ام را گرفت و گفت: «که داشتی ما رو قال می‌ذاشتی، ها؟ از دست مـا خسته شده‌ی؟»

گفتم: «نخیر، اعلیحضرت، ما شما رو قال نمی‌ذاشتیم. اعلیحضرت، خواهش می‌کنم نزنین!»

«پس زود باش بگو ببینم چه‌کار می‌خواستی بکنی وگرنه روده‌هـاتو می‌ریزم بیرون.»

«اعلیحضرت، به خدا همه چی رو همون جور که پیش اومـد براتون می‌گیم. اون مردی که دست منو گرفته‌بود خیلی مهربـون بود، می‌گفت من هـم یه پسر قـد تو داشتم که پـارسال مرد، خیلی دلش می‌سوخت که بچهٔ قد من تو یه همچین وضع خطرنـاکی گیر افتاده. وقتی همه از دیـدن کیسهٔ پول ماتشون برد و دویدن طرف تابوت اون آقا دست منو ول کـرد، گفت: حالا بزن به چـاك، وگـرنه اینا دارت می‌زنن! منم در رفتم. دیدم وایسادن من هیچ فایده‌ای نداره ـ من هیچ کاری نمی‌تـونستم بکنم، گفتم اقلاً در رم که دارم نزنن. منم این قد دویدم تا اون هوری رو پیدا کردم. وقتی اومدم تـو کلك به جیم گفتم زودبـاش راه بیفت وگـرنه می‌آن منو می‌گیرن دارم می‌زنن؛ گفتم گمون نکنم دیگه پادشاه و دوك زنـده باشن، خیلی هـم غصه می‌خـوردم، جیم هم همین طـور؛ وقتی دیـدیم شما دارین می‌آین خیلی هم خوشحال شدیم؛ می‌گین نه از جیم بپرسین.»

جیم گفت درست است و پـادشاه هـم به او گفت تـو خفه‌شو؛ بعد گفت: «آره، خیلی راست می‌گی!» باز مرا گرفت و تکان داد و گفت حالا غرقت می‌کنم. اما دوك گفت:

«ول‌کن بچه‌رو، مردکهٔ خر! اگه تو بودی چه کار می‌کردی؟ وقتی خودت در رفتی، هیچ دنبال اون گشتی؟ من که یادم نمی‌آد.»

پادشاه یقهٔ مرا ول کرد و بنا کرد به بد و بیراه‌گفتن به آن شهر و آدمهاش. اما دوك گفت:

«فحشهاتو به خودت بده؛ به خودت بیشتر از همه می‌رسه. تو از همون اول هیچ کاریت معنی نداشت، غیر از اون دروغی که با پرروئی گفتی ـ که روی سینهٔ مردکه یه تیر خال‌کوبی کرده‌ن. این دروغت خیلی قشنگ بود ـ معرکه بود، همین دروغت ما رو نجات داد. وگرنه ما رو می‌انداختن تو زندان تا بار و بنهٔ اون مردکهٔ انگلیسی برسه، اون وقت حسابمون پاك بود! این دروغ مردمو کشوند تو قبرستون، اون کیسهٔ طلا هم که خیلی به ما کمك کرد؛ چون اگه اون احمقا ما رو ول نکرده‌بودن که طلا رو دید بزنن، امشب طناب به گردن می‌خوابیدیم ـ اونم چه خوابی، تا صبح قیامت.»

یك دقیقه ساکت شدند ـ فکر می‌کردند؛ بعد پادشاه همین‌جور بی‌هوا گفت:

«هوم! ما رو بگو که خیال می‌کردیم سیاها پول رو دزدیده‌ن!»

من دلم هری ریخت پائین!

دوك یواش و شمرده و با ریشخند گفت: «بله، درسته.»

نیم دقیقه بعد پادشاه یواش گفت: «دست‌کم من یکی این جور خیال می‌کردم.»

دوك همان جور گفت: «برعکس، من این جور خیال می‌کردم.»

پادشاه یکهو از جا در رفت و گفت: «بیلیج‌واتر، هیچ معلومه تو چی می‌خوای بگی؟»

دوك تندی جواب داد: «حالا که این جوره، چطوره من از تو بپرسم چی می‌خوای بگی؟»

پادشاه گفت: «زکی! من چه می‌دونم؟ نکنه تو خواب بودی، خودت نمی‌دونستی چه کار داری می‌کنی؟»

حالا دیگر دوك براق شد و گفت:

«بیخود چرت و پرت نگو، تو خیال می‌کنی خر گیر آورده‌ی؟ خیال



دوك

می‌کنی من نمی‌دونم اون پول رو کی گذاشته‌بود تو تابوت؟»

«چرا، معلومه که می‌دونی. خودت گذاشته‌بودی!»

«چرند نگو!» دوك به پادشاه حمله کرد؛ پادشاه داد زد:

«ولم‌کن! گلومو ول‌کن! غلط کردم!»

دوك گفت:

«خوب پس اول اقرارکن که خودت پول رو اونجا قایم کرده‌بودی، به خیال اینکه یکی از این روزا منو قال بذاری برگردی پول رو دربیاری، همه‌شو خودت بخوری.»

«دوك، یه دقه صب‌کن. یه سؤال ازت می‌کنم، درست جواب بده؛ اگه تو اون پول رو نذاشتی تو تابوت بگو نذاشتم، من قبول می‌کنم، هر چی هم گفتم پس می‌گیرم.»

«مردکهٔ رذل پیرسگ، می‌گم من نذاشتم، تو خودت هم خوب می دونی من نذاشتم. حالا خوب شد؟»

«خوب پس من باور می‌کنم. ولی فقط یه سؤال دیگه‌رم جواب بده ـ عصبانی هم نشو؛ تو خیال نداشتی پول رو کش‌بری قایم کنی؟»

دوك چند لحظه چیزی نگفت، بعد گفت:

«تو به خیال من چه کار داری؟ من می‌گم من پول رو قایم نکردم. اما تو خیالشو داشتی که هیچ، قایمش هم کردی....»

«دوك، خدا از من نگذره اگه این کارو کرده‌باشم؛ باورکن. من نمی‌گم خیال نداشتم این کارو بکنم، چون راستش خیالشو داشتم، ولی تو ـ یعنی می‌خوام بگم یه نفر دیگه ـ پیش‌دستی کرد.»

«دروغ می‌گی! تو خودت این کارو کردی؛ باید بگی کردم، وگرنه....»

پادشاه به خرخر افتاد، بعد نفسی کشید و گفت:

«نه!... قبول کردم!»

من خیلی خوشحال شدم که این حرف را زد؛ حالم خیلی بهتر و راحت‌تر شد. دوك دستش را از گلوی او برداشت و گفت:

«اگه باز زدی زیرش می‌گیرم می‌اندازمت تو آب غرقت می‌کنم. همین جا بگیر بشین مثل بچه‌ها زر بزن ـ تو حقت همینه، با اون کارهات.

من تـا به حال همچین شترمرغی ندیده‌بودم. همه چی رو می‌خـواد بخوره. منو بگـو که تمام مـدت به تو اعتماد می‌کـردم، تو رو جـای پدر خودم حساب می‌کردم. هیچ خجالت نمی‌کشی، می‌شینی کـه تقصیر رو بنـدازن گردن یك مشت سیاه بدبخت، یه کلمه هم نمی‌گـی شاید کار اونـا نباشه؟ وقتی فکر می‌کنم چه جور حرفـای مزخرف تو رو بـاور کردم دلم آشوب می‌شه. تف به گور پدرت، حـالا می‌فهمم چرا اون جـور هـول بودی که کسری پول رو پر کنی ـ می‌خـواستی اون پـولی‌رم که من از «نیست در جهان» و اینور و آنور درآوردم بالا بکشی!»

پادشاه با ترس و لرز گفت: «دوك، تو خودت گفتی کسری پول رو پر کنیم، من که نگفتم.»

«خفه! خفه! دیگه صدات در نیاد که هیچ حـوصله‌تو ندارم! حـالا که دیدی چی گیرت اومد. تمام پولاشونو که پس گرفتن هیچی، یه چیزی هم روش گـرفتن. حـالا بگیر بتمرگ. کپهٔ مـرگتو بذار. دیگه هـم از این بازیای کسری مسری سر من در نیار!»

پادشاه هم باریك شد، یواش رفت تو قماره، بطـریش را برداشت تـا بلکه دلش‌کمی آرام بگیرد؛ کمی بعد دوك هم بطری خودش را دست‌گرفت؛ نیم ساعت بعد بـاز بیخ خر همدیگر را گرفتند و هر چه بیشتر مست شدنـد بیشتر قربان و صدقهٔ همدیگر رفتند تـا اینکه تو بغل هم خـوابشان برد و خرناسشان بلند شد. هـر دوشان پاتیل شده‌بـودند؛ ولـی من دیدم پـادشاه آن قدر پاتیل نشده که یادش برود که یادش باشد که بـاز زیرش نزنند. من انگار قند توی دلم آب می‌شد. البته وقتی خـورخـورشان راه افتاد من و جیم درد دل مفصلی کردیم و من نقل همه چیز را برای جیم تعریف کردم.

۳۱ نقشه‌های شوم اراذل و سراغ گرفتن هلک از جیم و یادآوری خاطرات قدیم و داستان گوسفند فراری و به دست آوردن اطلاعات گرانبها

تا چند روز دیگر جرأت نکردیم در هیچ شهری نگه‌داریم، همین جور یك بند روی رودخانه می‌رفتیم. حالا دیگر به هوای گرم رسیده بودیم و از شهر خودمان خیلی دور بودیم. درختهائی می‌دیدیم که خزه بسته‌بود و خزه مثل ریش دراز پیرمردها از شاخه‌هاشان آویزان بود. اولین بار بود که این خزه‌ها را می‌دیدیم، که قیافهٔ درختها را موقر و غصه‌دار می‌کرد. حالا دیگر آن دو تا کلاه‌بردار گفتند که از خطر گذشته‌ایم و باز رفتند سراغ شهرهای سر راه.

اول بار دربارهٔ فوائد ترك مشروبات الکلی سخنرانی کردند، ولی آن‌قدر پول درنیاوردند که بتوانند عرق سیری بخورند و مست کنند. توی یك شهر دیگر آموزشگاه رقص بازکردند، ولی رقص خودشان بهتر از کانگورو نبود؛ این بود که با اولین چرخی که زدند مردم ریختند سرشان و آنها را از شهر بیرون انداختند. یکبار هم خواستند مجلس دکلاماسیون راه بیندازند، ولی تا آمدند دکلاماسیون بکنند مردم فحش و فضیحت مفصلی به آنها دادند و بیرونشان کردند. بعد تبلیغ مذهبی و هیپنوتیسم و طبابت و فال‌گیری و انواع و اقسام چیزهای دیگر را امتحان کردند، ولی کارشان نگرفت. آخرش آس و پاس و وامانده روی کلك دراز کشیدند و همین جور که با آب می‌رفتند هی فکر کردند و فکر کردند. گاهی نصف روز می‌گذشت و یك کلمه حرف از دهنشان درنمی‌آمد. پاك پکر و ناك و نومید بودند.

آخرش پا شدند رفتند تو قماره که عقلشان را بریزند روی هم. گاهی یکی دو ساعتی با هم یواشکی پچ پچ می‌کردند. من و جیم نگران شدیم.

از وضعشان خوشمان نیامد. گفتیم دارند نقشهٔ کاری را می‌کشند که از کارهای پیش هم بدتر است. موضوع را خوب زیر و رو کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اینها خیال دارند خانه‌ای یا مغازه‌ای را بزنند، یا می خواهند سکه قلب درست کنند، یا یك همچو چیزی. این بود که خیلی ترسیدیم و میان خودمان قرار گذاشتیم هیچ کاری به این جور کارها نداشته‌باشیم و هر وقت کمترین فرصتی گیرآوردیم آنها را قال بگذاریم و در برویم. خلاصه یك روز صبح زود کلك را جای خوب و امنی قایم کردیم که دو میلی از یك شهر پیزوری و لکّنتی به اسم پایکس‌ویل پائینتر بود. پادشاه پیاده شد و به ما گفت همینجا بمانید تا من بروم شهر سر و گوشی آب بدهم ببینم تراژدی «نیست در جهان» اینجا بازار دارد یا نه. (من پیش خودم گفتم: «می‌خوای ببینی خونه‌ای هست که بچاپی یا نه؛ اما وقتی خونه‌رو چاپیدی برمی‌گردی می‌بینی از من و جیم و کلك هیچ اثری نیست؛ اون وقت بنشین و بگو ای داد و بیداد، پس اینها کجا رفتند؟») گفت اگر تا ظهر برنگشتم تو و دوك بدانید که کار درست است و شما هم باید به شهر بیائید.

ما همه همانجا ماندیم. دوك هی جوش و جلا می‌زد و اوقات تلخی می‌کرد. سر همه چیز از ما ایراد می‌گرفت و هر کاری می‌کردیم درست درنمی‌آمد، کوچکترین چیز را بهانه می‌کرد. گفتیم حتم کلکی توی کار است. ظهر که شد و خبری از پادشاه نشد من خیلی خوشحال شدم. گفتیم باز هم خوب است، فعلاً وضعمان عوض می‌شود، شاید هم فرصتی گیر آوردیم که آن فرصت اصل کاری را هم گیر بیاوریم. خلاصه من و دوك روانهٔ شهر شدیم و آنجا پی پادشاه گشتیم و بالاخره او را تو پستوی یك میخانهٔ کوچك و پست گیر آوردیم و دیدیم مست و خراب یك مشت ولگرد دورش ریخته‌اند و دارند برای خنده آزارش می‌دهند و او هم با تمام قدرت دارد فحش می‌دهد و می‌گوید می‌زنم پدرتان را درمی‌آرم، ولی آن‌قدر حالش خراب است که راه نمی‌تواند برود، چه رسد به اینکه بزند پدر آنها را در بیارد. دوك بنا کرد به بد و بیراه گفتن، که مردکهٔ پیر خر چه کار داری می‌کنی، پادشاه هم گفت خودتی؛ همین که آنها سرشاخ شدند من قلنگ را بستم و مثل آهوی بیابان راه رودخانه را در پیش گرفتم،

چون دیدم این همان فرصتی است که دنبالش می‌گشتیم. با خودم گفتم اینها دیگر اگر پشت گوششان را دیدند من و جیم را هم می‌بینند. وقتی که رسیدم نفسم بریده‌بود ولی سر تا پا شور و شادی بودم. صدا زدم:

«جیم بزن بریم. خطر گذشت!»

ولی جوابی نیامد؛ هیچ کس هم از توی قماره بیرون نیامد. جیم نبودش! فریاد کشیدم ـ باز هم یك فریاد دیگر ـ باز هم یکی دیگر، میان درختها اینور و آنور دویدم و جیغ و داد کردم، ولی فایده‌ای نداشت ـ جیم نبودش. آن وقت نشستم و گریه کردم؛ دست خودم نبود. اما خیلی نتوانستم سر جایم بنشینم. کمی بعد رفتم تو جاده و داشتم فکر می‌کردم که خوب است چه کار کنم، که دیدم پسر بچه‌ای دارد می‌آید؛ ازش پرسیدم یك سیاه غریبه را ندیده‌ای که لباسش این جور و آن جور باشد، گفت:

«چرا.»

گفتم: «کجا؟»

«نزدیك کارخانهٔ سیلاس‌فِلپس، دو میل پائینتر از اینجا. سیاه فراریه، گرفتنش. تو دنبال همون می‌گشتی؟»

«من غلط می‌کنم! یه ساعت پیش تو جنگل دیدمش، گفت اگه صدات در بیاد خرخره‌تو می‌برم ـ گفت همین جا بخواب از جات تکون نخور. منم خوابیدم. از اون وقت تا حالا اینجا بودم. می‌ترسیدم بیرون بیام.»

گفت: «خوب دیگه لازم نیست بترسی، چون گرفتنش. از یکی از شهرهای جنوب فرار کرده.»

«خوب شد گرفتنش.»

«آره، خوب. دویست دلار جایزه براش گذاشته‌ن. مثل اینه که آدم پول رو تو کوچه پیدا کنه.»

«آره، درسته. اگه من بزرگتر بودم این پول گیر من می‌اومد. اول من دیدمش. کی گرفتش؟»

«یه پیر مرد غریبه. چل دلار گرفت جایزه‌شو واگذار کرد به یکی دیگه، چون گفت باید برم بالای رودخونه، نمی‌تونم صبر کنم. می‌بینی، تو رو خدا؟ اگه من بودم هفت سال هم صبر می‌کردم جایزه‌مو می‌گرفتم.»

گفتم: «منم همین‌جور. ولی اگه یارو جایزه‌شو به این ارزونی فروخته شایدم جایزه‌ش بیشتر از این نمی‌ارزیده. شاید یه کلکی تو کارش باشه.»

«نه هیچ کلکی تو کارش نیست. خودم اعلانشو دیدم. مو به مو سیاهه‌رو شرح داده ـ انگار عکسشو نقاشی کرده باشن. اسم مزرعه‌شم نوشته ـ پائین نیواورلیان. نخیر، این معامله هیچ اشکالی نداره. ببینم، یه دهن تنباکو نداری یه من بدی؟»

من تنباکوئی نداشتم، او هم گذاشت رفت. رفتم روی کلك تو قماره نشستم که فکر کنم. ولی فکرم به جائی نرسید. این قدر فکر کردم که کله‌ام داشت می‌ترکید، ولی هیچ راهی پیدا نکردم. بعد از این سفر دراز و بعد از آن همه خدمت که ما به این اراذل کردیم حالا همه چیزمان به باد رفته‌بود و کارمان پاك خراب شده‌بود، چون این آدمها این‌قدر نامرد بودند که یك همچین ناروئی به جیم زدند و باز او را برای تمام عمرش اسیر بردگی کردند، آن هم میان مردم غریبه، آن هم برای چهل دلار ناقابل.

یکبار به خودم گفتم اگر قرار بود جیم برده‌باشد برایش هزار بار بهتر بود که تو شهر خودش پیش زن و بچه‌هاش باشد؛ پس بهتر است نامه‌ای به تام‌سایر بنویسم و به او بگویم به میس‌واتسون خبر بدهد که جیم کجاست. اما این فکر را زود کنار گذاشتم، به دو دلیل: یکی اینکه میس‌واتسون از خیانت و بدجنسی جیم که از پیش او فرار کرده‌بود خیلی اوقاتش تلخ می‌شد و باز فوری او را همین پائین رودخانه می‌فروخت؛ یکی هم اینکه اگر هم نمی‌فروخت همه از سیاه ناشکر و فراری بدشان می‌آید و همیشه سرکوفتش می‌زنند و جیم خیلی خوار و خفیف می‌شود. بعد هم خودم را بگو! همه جا می‌نشینند می‌گویند هك‌فین به یك غلام سیاه کمك کرد که آزاد بشود. آن وقت هر جا مردم آن شهر را ببینم از خجالت نمی توانم سرم را بلند کنم. همیشه این جوری است، آدم یك کار بدی ازش سر می‌زند، ولی حاضر نیست نتیجه‌اش را قبول کند، خیال می‌کند تا وقتی که می‌تواند خودش را قایم کند آبرویش سر جاست. وضع من هم درست همین‌جور بود. هر چه بیشتر قضیه را بررسی می‌کردم وجدانم بیشتر آزارم

می‌داد و بیشتر خودم را سرکوفت می‌زدم و خفت می‌دادم. آخرش یکهو دیدم این دست تقدیر الاهی است که سیلی به صورت من زده و به من نشان می‌دهد که خدا از همان اول کارهای مرا از بالای آسمان می‌دیده؛ من غلام سیاه یك پیرزن بیچاره را که هیچ بدی به من نکرده‌بود دزدیدم و حالا می‌بینم که خدا همیشه حاضر و ناظر است و نمی‌گذارد این جور کارها به جائی برسد و همین‌جا جلوش را می‌گیرد. این‌قدر از این فکرهای خودم ترسیدم که داشتم پس می‌افتادم. خلاصه برای اینکه بار خودم را سبکتر کرده‌باشم گفتم لابد مرا این جور بد جنس باور آورده‌اند، پس خودم زیاد تقصیر ندارم، اما یك چیزی تو دل من هی می‌گفت: «مگه اون مدرسهٔ کلیسا نبود؟ تو می‌تونستی بری مدرسهٔ کلیسا؛ اگه می‌رفتی اونجا بت درس می‌دادن، می‌گفتن هر کس از این کارا بکنه که من برای این غلام سیاه کردم تو آتش جهنم کباب می‌شه.»

تنم لرزید. می‌خواستم دعا بخوانم و تصمیم بگیرم که اگر بتوانم بعد از این بچهٔ بهتری باشم. زانو زدم. اما کلمه‌ها از دهنم در نیامدند. چرا؟ بیخود نباید دلیلش را از خدا قایم کنم. از خودم هم همین جور. خودم خوب می‌دانستم چرا کلمات از دهنم در نمی‌آمدند. برای اینکه قلبم صاف نبود، برای اینکه راست نمی‌گفتم، برای اینکه داشتم دو دوزه بازی می‌کردم. داشتم وانمود می‌کردم که دیگر گناه نمی‌کنم، اما تو ته دلم به بزرگترین گناه چسبیده‌بودم. می‌خواستم دهنم را وادار کنم که بگوید من از این به بعد کار خوب و پاك و درست می‌کنم و به صاحب آن غلام سیاه کاغذ بنویسم که برده‌اش کجاست، ولی تو ته دلم می‌دانستم که این حرف دروغ است، و خدا هم این را می‌دانست. دعای دروغی نمی‌شود کرد؛ این را من فهمیدم.

خلاصه خیلی ناراحت بودم ـ سر تا پا ناراحتی بودم؛ نمی‌دانستم چه کار بکنم. آخرش فکری به نظرم رسید: گفتم آن نامه‌ای را که گفتم می‌نویسم ـ بعد می‌بینم می‌توانم دعا بکنم یا نه. چیز عجیبی است ـ فوراً سبك شدم و همهٔ ناراحتیم تمام شد. من هم خوش و خرم یك ورق کاغذ و مداد برداشتم و نشستم این‌طور نوشتم:

میس‌واتسون، غلام سیاه فراری شما

جیم اینجا دو میل پائینتر از
پایکس‌ویل است. دست آقای
فلپس است و اگر جایزه را
بفرستید تحویل می‌دهد.
هك‌فین

برای اولین‌بار در زندگی حس کردم همهٔ گناهام پاك شده و دیگر هیچ گناهی ندارم؛ دیدم حالا می‌توانم دعا کنم. ولی فوراً دعا نکردم، کاغذ را گذاشتم زمین و نشستم باز فکر کردم ـ گفتم چقدر خوب شد که همهٔ این چیزها پیش آمد؛ چیزی نمانده‌بود که کارم خراب بشود و به جهنم بروم. باز هم هی فکر کردم. فکر سفر روی رودخانه را کردم. تمام مدت جیم جلو چشمم بود: چه روز و چه شب، گاهی تو مهتاب، گاهی تو توفان؛ ما همین جور روی آب می‌رفتیم و حرف می‌زدیم و آواز می‌خواندیم و می‌خندیدیم. اما انگار هیچ چیزی گیر نمی‌آوردم که دلم را سنگ کند و از جیم ببرد؛ برعکس همه‌اش یاد جیم بودم. می‌دیدم که بعد از کشیك خودش باز به جای من کشیك می‌دهد که مرا از خواب بیدار نکند؛ می‌دیدم که وقتی من از تو مه بیرون آمدم چقدر خوشحال شد؛ یا آن روزی که تو مرداب رفتم بالای سرش ـ همان جائی که خونخواهی بود؛ همین جور وقتهای دیگر؛ جیم همیشه به من می‌گفت عزیزم و نازم را می‌کشید؛ هر چه به فکرش می‌رسید برای من می‌کرد؛ چقدر همیشه مهربان بود؛ آخرش به یاد آن وقتی افتادم که به آن مردها گفتم مریض آبله‌ای توی کلك داریم و جیم را نجات دادم و او آن‌قدر از من ممنون شد که گفت تو این دنیا بهترین دوست جیم بیچاره توئی و الآن جیم غیر از تو هیچ دوستی ندارد؛ آن وقت سرم را چرخاندم و چشمم به آن کاغذ افتاد.

دستم بش می‌رسید. برش داشتم و تو دستم نگهش داشتم. داشتم می‌لرزیدم، چون سر یك دو راهی بودم و باید از یك راه می‌رفتم؛ این را خودم خوب می‌دانستم. یك دقیقه نفسم را حبس کردم و فکر کردم، آن وقت با خودم گفتم:

«باشه، می‌رم جهنم» ـ و کاغذ را پاره کردم.



« باشه می رم جهنم ... »

چه فکر بدی و چه حرف بدی؛ ولی من این حرف را زدم؛ پس هم نگرفتم؛ دیگر هم به فکر اصلاح خود نیفتادم. اصلاً این موضوع را از کلهٔ خودم بیرون کردم و گفتم باز بدجنس و گناهکار می‌شوم، چون من خطم همین است، این جور بزرگ شده‌ام، آن یکی دیگر خط من نیست، برای شروع بدجنسی می‌روم جیم را می‌دزدم و باز از بردگی درمی‌آورم. اگر کار بدتری هم به فکرم می‌رسید می‌کردم؛ چون گفتم حالا که بد شده‌ام، آن هم برای همیشه، پس دیگر حسابی بد می‌شوم.

آن وقت نشستم فکرکردم که چه جوری این کار را بکنم؛ راههای جور واجور را توی کله‌ام بررسی کردم؛ آخرش نقشه‌ای کشیدم که به دردم می‌خورد. جای یك جزیرهٔ پر درخت را کمی پائینتر دید زدم و همین که هوا خوب تاریك شد با کلك به طرف جزیره راه افتادم و کلك را قایم کردم؛ بعد رفتم تو قماره شب را خوابیدم و آفتاب نزده بیدار شدم؛ ناشتائی خوردم و لباسهای خوبم را پوشیدم و چند تکه لباس دیگر و خرت و پرتهای دیگر را تو یك بقچه بستم و هوری را برداشتم و به طرف ساحل رفتم. پائین جائی که خیال می‌کردم کارخانهٔ فلپس آنجاست نگه‌داشتم و بقچه‌ام را تو جنگل قایم کردم و هوری را پر از آب کردم و سنگ توش ریختم و یك جائی غرقش کردم که هر وقت بخواهم باز پیدایش کنم، که حدود ربع میلی پائینتر از کارخانهٔ چوب‌بری کنار ساحل بود.

بعد انداختم تو جاده و به کارخانه که رسیدم تابلوش را دیدم که نوشته بود «کارخانهٔ چوب‌بری فلپس». دویست سیصد متر بعد که به خانه‌های دهاتی رسیدم چشمهایم را تیز کردم ولی کسی را آن دور و بر ندیدم، اگر چه حالا هوا هم روشن روشن بود. ولی گفتم عیبی ندارد، چون هنوز نمی‌خواستم کسی را ببینم، فقط می‌خواستم وضع آنجا دستم بیاید. نقشهٔ من این بود که از شهر بیرون بیایم، نه از پائین رودخانه. این بود که نگاهی به دور و بر انداختم و زور آوردم به طرف شهر. بله، اولین کسی که تو شهر دیدم دوك بود. داشت اعلان «تراژدی نیست در جهان سلطنتی» را به دیوار می‌چسباند ـ برای سه شب، مثل آن دفعه. گفتم این کلاه‌بردارها عجب روئی دارند! تا آمدم خودم را کنار بکشم دیدم یکهو رفتم تو سینه‌اش. خیلی تعجب کرد، گفت:

«به به! کجا بودی؟» بعد با یک جور خوشحالی و نگرانی پرسید «کلك کجاست؟ یه جای خوبی قایمش کردی؟»

گفتم: «والا من هم می‌خواستم از حضرت والا همینو بپرسم.»

آن وقت خوشحالی از قیافه‌اش پرید. گفت:

«چرا می‌خواستی از من بپرسی؟»

گفتم: «آخه دیروز که پادشاه رو تو اون میخونه دیدم پیش خودم گفتم اینو تا چند ساعت دیگه نمی‌شه بردش تو کلك، تا مستی از سرش بپره. منم رفتم تو شهر ولگردی، که وقتمو بگذرونم. یه نفر اومد گفت ده سنت بت می‌دم قایقمو از کنار آب ببر بالا، بعد هم بیار پائین، یه گوسفند هست می‌خوام برم بیارم؛ گفتم باشه. اما اون بابا که داشت گوسفندشو می‌کشید بیاره تو قایق طناب گوسفندرو داد دست من خودش رفت از پشت هاش بده، من زورم نرسید نگرش دارم گوسفنده طنابو کشید در رفت. ما هم گذاشتیم دنبالش. سگ نداشتیم، خودمون این‌قد دنبالش دویدیم که خسته شدیم. تا غروب نتونستیم بگیریمش، بعد که برگردیم رسوندیمش من راه افتادم طرف کلك. وقتی دیدم کلك نیستش گفتم لابد یه دردسری پیش اومده، ول کرده‌ن رفته‌ن غلام سیاه منم برده‌ن. من تو این دنیا فقط همین یه سیاه رو داشتم، حالا تو این مملکت غریبه هیچی ندارم، دیگه از کجا نون بخورم؟ نشستم به گریه کردن. تمام شب رو تو جنگل خوابیدم. پس کلك چی شد؟ جیم کجاست؟ بیچاره جیم!»

«من چه می‌دونم! ـ من از کلك هیچ خبر ندارم. اون مردکهٔ خر رفته‌بود یه معامله‌ای کرده‌بود چل دلار گرفته‌بود. وقتی ما تو اون میخونه گیرش آوردیم ولگردا با شیر یا خط تا اون شاهی آخرشو، غیر از پول ویسکیش، ازش برده بودن. دیشب که رفتیم بخوابیم دیدیم کلك نیستش. گفتیم این پسرهٔ حقه‌باز کلك ما رو دزدیده ما رو قال گذاشته خودش تو رودخونه سرازیر شده.»

«آخه من غلام سیاه خودمو قال بذارم که چی؟ ـ من تو این دنیا همه‌ش همین غلام سیاه رو دارم، غیر از این دارائی دیگه‌ای ندارم.»

«فکر اینو نکردیم. راستش، ما یواش یواش جیم رو غلام سیاه خودمون حساب می‌کردیم. بله، همین‌طور هم هست، چون ما براش خیلی

مکافات کشیدیم. وقتی دیدیم کلك رفته و ما هم آه در بساط نداریم، راهی نداشتیم غیر از اینکه باز «تراژدی نیست در جهان سلطنتی» رو بیاریم رو صحنه. از اون وقت تا حالا من دارم جون می‌کنم؛ یه چکه مشروب از گلوم پائین نرفته. اون ده سنت رو چه کارش کردی؟ بده من.»

من پول زیاد داشتم، ده سنت را دادم به او، ولی گفتم تو رو خدا یك چیزی بخر بخوریم، چون من همه‌اش همین را دارم، از دیروز تا حالا هم هیچی نخورده‌ام. دوك هیچی نگفت. یك دقیقه بعد یکهو برگشت رو به من و گفت:

«تو خیال می‌کنی اون سیاهه ما رو لو می‌ده؟ اگه لومون بده پوست از کله‌ش می‌کنیم!»

«چطوری لوتون بده؟ مگه فرار نکرده؟»

«نه! اون مردکهٔ خر فروختش، پولشم با من قسمت نکرد. حالا تمومشم کرده.»

گفتم: «فروختش؟» زدم زیر گریه، «آخه اون که غلام سیای من بود، پولش مال من بود. الآن کجاست؟ من سیامو می‌خوام.»

«دیگه سیاه بی سیاه، تموم شد ـ بیخودی هم زر نزن. ببینم، یه وقت به سرت نزنه خودت ما را لو بدی؟ من از تو هیچ خاطرجمع نیستم. اگه یه وقت بری ما رو لو بدی ها....»

جلو زبانش را گرفت، ولی من هیچ وقت چشمهای دوك را به آن زشتی ندیده‌بودم. من همین جور زنجموره می‌کردم و می‌گفتم:

«من هیشکی رو نمی‌خوام لو بدم؛ وقت لو دادن ندارم؛ باید برم سیاهمو پیدا کنم.»

دوك نگران شده‌بود. ورقه‌های اعلان روی دستش پر پر می‌زدند و پیشانیش را چین انداخته‌بود و داشت فکر می‌کرد. بالاخره گفت:

«ببین چی می‌گم. ما سه روز اینجا می‌مونیم. اگه قول بدی ما رو لو ندی، اون سیاه رم نداری لومون بده، بت می‌گم الآن کجاست.»

قول دادم؛ دوك گفت:

«یه نفر زارع به اسم سیلاس‌فل...» اما حرفش را خورد. داشت راستش را می‌گفت، اما وقتی حرفش را خورد و تو فکر رفت فهمیدم

که رأیش دارد عوض می‌شود. عوض هم شد. از من خاطرجمع نبود. می‌خواست خیالش راحت باشد که این سه روزه تو دست و بالش نباشم. کمی بعد گفت:

«اسم خریدارش ابرام فوستره ـ ابرام جی فوستر ـ خونه‌ش چل میل دورتر از اینجاست؛ تو جادهٔ لافایت.»

گفتم: «خیلی خوب، من سه روزه خودمو می‌رسونم اونجا. همین بعد از ظهر راه می‌افتم.»

«نخیر، همین الآن راه بیفت، هیچ معطلش هم نکن؛ تو راه هم ور بیخودی نزنی. در دهنتو چفت کن، راهتو بکش یك راست برو، که ما کاریت نداشته‌باشیم؛ شنیدی؟»

این همان دستوری بود که من می‌خواستم و برای گرفتنش آن بازی را درآورده‌بودم. می‌خواستم آزاد باشم که به نقشهٔ خودم برسم.

گفت: «بالا، بزن به چاك. به آقای فوستر هم هر چی دلت خواست بگو، شاید هم قبول کرد که جیم سیاه توست ـ همیشه یه خرهائی پیدا می شن که مدرك از کسی نمی‌خوان ـ لااقل شنیدم از این خرها تو جنوب زیادن. اگه بش گفتی اون اعلان و جایزه دروغیه، بگو منظور این بود که کسی مزاحممون نشه؛ شایدم باور کرد. حالا راه بیفت برو، هر چی خواستی به اون بابا بگو؛ ولی یادت باشه از اینجا تا وقتی رسیدی اونجا دهنتو کیپ می‌بندی.»

من راه افتادم و انداختم تو جادهٔ بیرون شهر. پشت سرم را نگاه نکردم، ولی انگار به نظرم می‌آمد که دوك دارد با چشم مرا دنبال می کند. ولی می‌دانستم که از پس او بر می‌آیم. حدود یك کیلومتر یك راست از شهر بیرون رفتم، بعد برگشتم و از توی جنگل به طرف کارخانهٔ فلپس رفتم. گفتم بهتر است نقشه‌ام را بدون معطلی شروع کنم، چون می‌خواستم جلو زبان جیم را بگیرم که لوشان ندهد، تا این اراذل راهشان را بکشند بروند. نمی‌خواستم با این جور آدمها درگیر بشوم. هر چه از دست آنها کشیده‌بودم بس بود؛ می‌خواستم یکبارگی جانم را از دستشان خلاص کنم.

۳۲ سوت و کور مثل روز یکشنبه و عوضی‌گرفتن زن صاحبخانه هلک را و افتادن هلک در هچلی که نه راه پیش داشت و نه راه پس

به کارخانه که رسیدم دیدم همه جا مثل روز یکشنبه سوت و کور است و آفتاب داغی هم می‌تابد. کارگرها رفته‌بودند سر زمینها و تو هوا از آن صداهای وزوز زنبور و پشه می‌آمد که انگار هیچ کس نیست و همه جا را خاك مرده پاشیده‌اند و اگر نسیمی هم بیاید و برگ درختها را بجنباند آدم بدتر دلش می‌گیرد چون به نظرش می‌آید که ارواح دارند با هم پچ‌پچ می‌کنند ـ آن هم ارواحی که چند سال پیش مرده‌اند و همیشه خیال می‌کنی که دارند از خود تو حرف می‌زنند. آدم می‌گوید کاش من هم مرده بودم و رفته‌بودم پی‌کارم.

دستگاه قلپس یك مزرعهٔ پنبهٔ کوچك و نکسنی بود؛ این مزرعه‌ها همه‌شان مثل همند. یك نرده دور دو جریب زمین کشیده‌اند؛ یك پله هم کنار حصار کار گذاشته‌اند، از کنده‌هائی که با اره بریده‌اند و وارونه مثل بشکه‌های بلند و کوتاه کنار هم چیده‌اند که از آنها می‌شود بالا رفت و از حصار گذشت؛ زنها هم وقتی که می‌خواهند سوار اسب بشوند روی آن پله می‌روند؛ تو محوطه هم چند گله علف نزار سبز شده، ولی بیشترش لخت و صاف است، مثل کلاه کهنه‌ای که پشمش ریخته باشد؛ با یك خانهٔ چوبی بزرگ دو پارچه برای سفید پوستها ـ از تیرهای تراشیده که لای درزشان را با گل یا ملاط بند کشیده‌اند و این بندکشیهای گلی را یك زمانی گل سفید هم زده‌اند؛ با آشپزخانهٔ تیر نتراشیده که راهرو پهن و بزرگ بی‌دیواری که فقط سقف دارد آن را به خانه وصل می‌کند؛ با اتاقکی از تیر درخت برای دود دادن گوشت و ماهی پشت آشپزخانه؛ با سه کلبهٔ کوچك دیگر از تیر درخت در یك ردیف، آن طرف دودخانه، برای سیاهها؛ با

یك کلبهٔ کوچك تك، آن دور، چسبیده به حصار پشتی، و چند ساختمان تو یك تکه زمین آن طرف دیگر؛ با مخزن سود و پاتیل بزرگ صابون‌پزی کنار آن کلبهٔ کوچك؛ یا نیمکت کنار در آشپزخانه که یك سطل آب و آبگردان هم رویش گذاشته‌اند؛ با سگی که تو آفتاب خوابیده؛ با چند سگ دیگر که آن دور و برها خوابیده‌اند؛ با سه چهارتائی درخت سایه‌دار در یك گوشهٔ محوطه؛ و چند بتهٔ تمشك و انگور وحشی یك جا کنار حصار؛ با یك باغچه و کرت هندوانه در بیرون حصار؛ و بعد از آن مزرعهٔ پنبه؛ و بعد هم جنگل.

من دور زدم و از پلهٔ پشت حصارکنار مخزن سود بالا رفتم و رفتم به طرف آشپزخانه. چند قدم جلوتر نالهٔ ضعیف یك چرخ ریسندگی را شنیدم که بلند می‌شد و باز می‌مرد؛ دیدم راست‌راستی دارم آرزوی مرگ می‌کنم ـ چون از این صدا دلگیرتر هیچ صدائی تو تمام دنیا پیدا نمی‌شود.

یك‌راست رفتم جلو؛ نقشهٔ خاصی نداشتم، فقط امیدم به تقدیر بود که به موقعش حرفهای درست را تو دهنم بگذارد؛ چون دیده‌بودم که اگر تقدیر را به حال خودش بگذارم خودش حرف تو دهن من می‌گذارد.

وسطهای راه بودم که دیدم اول یك سگ بلند شد و بعد یکی دیگر و آمدند سراغ من؛ البته من هم تو روشان ایستادم و تکان نخوردم. حالا باز چه واق و ووقی راه انداختند، بگذریم! ربع دقیقه نشد که من انگار شده‌ام حلقهٔ وسط چرخ گاری و سگها هم پره‌های چرخ. پانزده تا سگ مرا دور کردند و گردن و پوزه‌شان را دادند به طرف من، حالا واق نزن کی بزن؛ تازه یك هشت دیگر هم داشتند از دور می‌آمدند؛ دیدم از روی حصار، از گوشه و کنار، همین‌جور سگ است که دارد می‌آید.

یك زن سیاه که نَوَرد نان پهن‌کنیش را دستش گرفته‌بود به دو از آشپزخانه زد بیرون و داد کشید: «بیری، چخه! خال خالی، چخه! گفتم چخه!» با نورد یکی زد تو سر یکی‌شان و بعد هم یکی دیگر و آن دوتا که زوزه‌کشان رفتند باقی هم دنبالشان راه افتادند؛ یك ثانیه بعد نصفشان پشیمان شدند و برگشتند برای من دم تکان دادند و با من دوست شدند. راستش سگ هیچ آزاری برای آدم ندارد، ابداً.

پشت سر زن یك دختر سیاه کوچولو آمد و بعدش دوتا پسر سیاه

کوچولو، که فقط یك پیرهن کنفی تنشان بود. بچه‌ها به دامن مادرشان آویزان شدند و از پشت او مرا دید می‌زدند و مثل همهٔ بچه‌های سیاه خجالت می‌کشیدند جلو بیایند. یکهو دیدم زن سفید پوستی هم دارد به دو از توی خانه بیرون می‌آید. نزدیك چهل و پنج تا پنجاه سالش بود، سرش برهنه بود، ترکهٔ ریسندگیش هم دستش بود؛ پشت سر او هم یك مشت بچهٔ سفید ریختند، که باز همان کارهای بچه‌های سیاه را می‌کردند. زن سفید داشت لبخند می‌زد و از خوشحالی روی پایش بند نبود ـ گفت:

«بالاخره اومدی! خودتی؟»

گفتم: «بله خانم»؛ هنوز هیچ فکری نکرده‌بودم که حرف از دهنم پرید بیرون.

مرا گرفت و بغل کرد، بعد با هر دو دستش مرا گرفت و هی تکان داد، چشمهاش اشك افتاد و اشکهاش سرازیر شد؛ انگار هرچه مرا بغل می‌کرد و تکان می‌داد سیر نمی‌شد؛ هی می‌گفت: «تو هیچ شکل مادرت نیستی، خیال می‌کردم شکل مادرتی؛ ولی هیچ عیبی نداره، خدایا، چقد خوشحالم! می‌خوام همین‌جور درسته بخورمت! بچه‌ها، این پسر خاله‌تونه، تام! بیاین باش احوالپرسی کنین.»

ولی بچه‌ها سرشان را می‌دزدیدند و انگشت توی دهنشان می‌کردند و پشت سر مادرشان قایم می‌شدند. مادرشان گفت:

«لیز، بدو برو یه ناشتائی داغ براش درست کن ـ فوری. ناشتائیتو که تو کشتی نخورده‌ی؟»

گفتم چرا تو کشتی خورده‌ام. آن وقت دست مرا گرفت و به طرف خانه برد، و بچه‌ها هم دنبال ما راه افتادند. توی خانه آن خانم مرا روی یك صندلی که کف دو تخته داشت نشاند و خودش روی چارپایهٔ کوتاهی جلو من نشست و هر دو دست مرا گرفت:

«حالا بذار خوب نگات کنم؛ وای که این همه سال چقد دلم می خواست تو رو ببینم. آخرش دیدمت! ما دو سه روزه منتظرت هستیم. چرا دیر کردی؟ نکنه کشتی به گل نشست؟»

«بله خانم... کشتی...»

«به من نگو خانم، بگو خاله سلی. کشتی کجا به گل نشست؟»

درست نمی‌دانستم چه بگویم، چون نمی‌دانستم کشتی از بالای رودخانه می‌آید یا از پائین. ولی من خیلی وقتها از روی غریزه کار می کنم؛ غریزه‌ام گفت کشتی از پائین می‌آمد ـ یعنی از طرفهای اورلیان. ولی این زیاد فایده‌ای نداشت، چون اسم دماغه‌های آن پائین را نمی‌دانستم. گفتم اسم یك دماغه را از خودم در می‌آورم، یا اسم دماغه‌ای که ما آنجا به گل نشستیم فراموشم می‌شود، یا اینکه...ها، فهمیدم چه بگویم ـ گفتم:

«به گل نشستن خیلی معطلمون نکرد. یکی از سر سیلندرامون ترکید.»

«ای وای! کسی طوری نشد؟»

«نخیر خانم، یه سیاه کشته شد.»

«خوب شانس آوردین، چون گاهی مردم لت و پار می‌شن. دو سال پیش من و عمو سیلاس داشتیم با کشتی «لالی روگ» از نیواورلیان می اومدیم که سر سیلندر ترکید زد یه نفر رو شل و پل کرد. خیال می‌کنم بعدش هم مرد. یارو کشیش هم بود. عمو سیلاس یه خانواده‌ای رو تو باتون‌روژ می‌شناخت که اونا خانوادهٔ اون کشیشه‌رو خوب می‌شناختن. آره، حالا یادم اومد، کشیشه مردش. پاش قانقاریا شد، ناچار شدن قطش کنن. ولی فایده نکرد. آره، قانقاریا شد ـ درسته. تمام تنش کبود شد، به امید رستاخیز روز محشر مرد. می‌گن ریختش خیلی تماشائی بود. عموت هر روز می‌ره شهر تو رو ورداره بیاره. امروز هم همین یه ساعت پیش رفت. الآن برمی‌گرده. باید تو راه می‌دیدیش چطور ندیدیش ـ پیر مرده، با....»

«نه. خاله سلی، من هیشکی رو ندیدم. کشتی درست اول آفتاب رسید، من چمدونمو گذاشتم تو قایق بادی رفتم یه گشتی تو شهر زدم، بیرون شهر هم یه نگاهی کردم، برای اینکه وقت یه کمی بگذره کلهٔ سحر نیام اینجا. این شد که از اون جادهٔ پشت اومدم.

«چمدونتو دست کی سپردی؟»

«هیشکی.»

«اه، بچه‌جون می‌دزدنش!»

گفتم: «اون‌جائی که من قایمش کردم خیال نمی‌کنم دست هیچ

دزدی بش برسه.»

«صبح به اون زودی تو کشتی چه جوری ناشتائی خوردی؟»

دیدم کار دارد خراب می‌شود، ولی گفتم:

«ناخدا دید من همین‌جوری وایسادم، گفت بیا یه چیزی بخور بعد پیاده‌شو. منو برد تو اتاق ناهارخوری افسرای کشتی، هر چی خواستم داد خوردم.»

داشتم آن‌قدر نگران می‌شدم که دیگر نمی‌توانستم حرفهای او را درست گوش بدهم. تمام مدت چشمهام به بچه‌ها بود؛ می‌خواستم آنها را یك گوشه گیر بیارم و ازشان حرف بکشم، بلکه بفهمم من کی هستم. ولی هیچ فرصتی گیر نیاوردم، خانم فلپس ول‌کن نبود، همین جور هی می گفت. کمی بعد از دست او عرق سرد به پشتم نشست، چون گفت:

«اه، ما هم که همه‌ش داریم دری‌وری می‌گیم؛ چرا از خواهرجون حرف نمی‌زنی، چرا از باقی فامیل نمی‌گی؟ حالا من ساکت می‌شینم، یه‌خورده هم تو حرف بزن، همه چی‌رو برام تعریف کن ـ از همه‌شون برام بگو، از یك به یکشون؛ بگو چه‌جوری‌ان، چه‌کار می‌کنن، بت چی گفته‌ن به من بگی؛ خلاصه هرچی به فکرت می‌رسه برام بگو.»

بله، دیدم بد جوری گیر افتاده‌ام ـ از آن گیرهای بد. تقدیر تا اینجا با من همراهی کرده‌بود، ولی حالا دیگر حسابی خرم به گل فرورفت. دیدم دیگر جلو رفتن بیشتر هیچ فایده‌ای ندارد ـ دیگر باید دستم را رو کنم. با خودم گفتم این هم یکی از همان جاهائی است که باید راستش را گفت. همین که دهنم را باز کردم که حرف بزنم، یکهو خانم فلپس مرا گرفت هل داد پشت تختخواب و گفت:

«اومدش! سرتو بکش پائین ـ آها، خوبه، الآن دیگه پیدا نیستی. خودتو نشون ندیها! می‌خوام بش کلك بزنم. بچه‌ها، شما هم هیچی نگین.»

دیدم گیرگیرم. ولی ترس و نگرانی فایده‌ای نداشت، هیچ کاری نمی شد کرد، جز اینکه همان جا بنشینم و جنب نخورم؛ تا وقتی که صاعقه فرود می‌آید بلند شوم و آماده باشم.

آقای فلپس که وارد شد من فقط یك نظر او را دید زدم، بعد پشت تختخواب ناپدید شد. خانم فلپس پرید طرف او و گفت:

«نیومد؟»

شوهرش گفت: «نه.»

خانم گفت: «ای وای! پس این پسر کجا رفته؟»

آقای فلپس گفت: «هیچ نمی‌دونم. راستش خیلی هم نگرانم.»

خانم گفت: «نگرانی؟ من دارم دیوانه می‌شم! حتماً اومده، تو راه ازش رد شده‌ی. من می‌دونم اومده. به دلم برات شده.»

«آخه سلی، چه‌جوری تو راه ازش رد شده‌م؟ خودتم می‌دونی همچین چیزی نمی‌شه.»

«وای، خداوندا، حالا خواهرجون چی می‌گه؟ حتماً اومده، تو ندیدیش. او....»

«اه، من خودم ناراحتم، حالا تو هم دیگه هی بیشتر ناراحتم نکن. اصلاً نمی‌فهمم چرا پیداش نشده. عقلم به جائی نمی‌رسه؛ باید رك و راست اقرار کنم دارم می‌ترسم. ولی بیخود نباید امیدوار باشیم که اومده، چون اگه اومده بود حتماً می‌دیدمش. سلی، وحشتناکه، خیلی وحشتناکه ـ حتماً یه بلائی سر اون کشتی اومده!»

«اه، سیلاس، اونجا رو نگاه کن، تو جاده رو! انگار یه نفر داره می‌آد.»

آقای فلپس پرید طرف پنجرهٔ بالای تختخواب، خانم فلپس هم از فرصت استفاده کرد و پای تختخواب خم شد و مرا کشید، من هم پا شدم، آقای فلپس که از پنجره برگشت خانم فلپس جلوش ایستاده‌بود و نیشش تا بنا گوش باز بود؛ من هم خیس عرق با ترس و لرز پهلوش ایستاده‌بودم.

آقای فلپس به من خیره شد و گفت:

«اوه، این کیه؟»

«کی باشه خوبه؟»

«من چه می‌دونم. حالا کی هست؟»

«تام‌سایره دیگه.»

ای داد برمن! نزدیك بود پخش زمین بشوم! اما کو فرصت؟ پیرمرد دست مرا گرفت هی تکان داد؛ خانم هم حالا هی دارد دور ما می‌رقصد و

می‌خندد و جنجال می‌کند. آن وقت جفتشان بنا کردند به سؤال کردن که سید چطور است و ماری چه کار می‌کند، و باقی خانواده در چه حالند.

ولی اگر آنها خوشحال بودند من صد بار از آنها خوشحالتر بودم؛ انگار عمر دوباره به من داده‌بودند؛ تازه فهمیده‌بودم کی هستم و از خوشحالی توپوست خودم نمی‌گنجیدم. خلاصه، دو ساعت تمام رس مرا کشیدند و آخرش که چانه‌ام داشت از کار می‌افتاد دیدم آن‌قدر براشان از خانوادهٔ خودم ـ یعنی خانوادهٔ سایر ـ حرف زده‌ام که از سرگذشت هفت پشت خانوادهٔ سایر هم زیادتر است. بعد هم گفتم که دم دهانهٔ رودخانهٔ وایت سر سیلندر ترکاندیم و سه روز طول کشید تا تعمیرش کردیم. این حرف هیچ اشکالی پیش نیاورد، خیلی هم خوب گرفت، چون آنها هیچ نمی‌دانستند که تعمیر سر سیلندر چقدر طول می‌کشد. اگر گفته‌بودم سر مهره بریده بودیم باز هم هیچ فرقی نمی‌کرد.

حالا من از یك طرف خیالم راحت شده‌بود، ولی از طرف دیگر دل تو دلم نبود. خیلی راحت توانستم خودم را جای تام‌سایر قالب بزنم و کارم خیلی هم آسان بود، تا اینکه یواش یواش صدای یك کشتی بخار از رودخانه به گوشم خورد. آن وقت با خودم گفتم آمدیم و تام‌سایر از این کشتی پیاده شد؟ آمدیم و یکهو اینجا سبز شد و تا من آمدم اشاره‌ای بکنم که ساکت باش، اسم مرا آورد؟

دیدم نه، این‌جوری نمی‌شود، اصلاً این کار نشد؛ باید بروم کنار رودخانه براش کمین بکشم. پس به اهل خانه گفتم من می‌روم شهر چمدانم را بیارم. آقای فلپس گفت من تو را می‌برم، گفتم نه، گاری را خودم می‌توانم برانم، هیچ راضی به زحمت شما نیستم.

۳۳ دزد غلام سیاه و مهمان نوازی جنوبی و سیاه کـردن تام خاله سلی را و عاقبت کار دوك و پـادشاه و بـی‌شعـوری و جـدان آدمیـزاد

با گاری راه افتادم به طرف شهر. وسطهای راه بود که یك گاری از دور پیدا شد و دیدم بله، خود تام سایر است. نگه‌داشتم تـا آمد کنار من. گفتم: «نگه‌دار!» که دهنش مثل در صندوق باز شد و همین جور باز ماند. مثل آدمی که گلویش خشك شده‌باشد دو سه بار آب دهنش را قورت داد و بعد گفت:

«من که هیچ وقت آزاری به تو نرسوندم. خودت هم می‌دونی. پس حالا برگشته‌ی اومده‌ی سراغ من که چی؟»

گفتم: «من برنگشته‌م ـ من اصلاً نرفته‌بودم.»

صدایم را که شنید کمی حالش جا آمد، امـا هنوز دلش قرص نشده بود. گفت:

«خواهش مـی‌کنم بـازی سر من در نیار برای اینکه منم سر تو هیچ بازی در نمی‌آوردم. تو رو خدا راستشو بگو، تو روح نیستی؟»

گفتم: «نه به خدا، روح نیستم.»

«آخه... مـن... البته وقتی خودت مـی‌گی حـرف نداره، ولـی من بازم درست نمی‌فهمم. ببینم، مگه تو کشته نشدی؟»

«نه. من اصلاً کشته نشدم ـ بازی سرشون در آوردم. اگه بـاورت نمی‌شه بیا به من دست بزن.»

تام آمد دست زد، خیالش راحت شد؛ آن قدر از دیدن من خـوشحال شد کـه نمی‌دانست چـه کار کند. مـی‌خـواست در جـا همه چیز را بـراش تعریف کنم، چون ماجرای بزرگی بود و خیلی هم اسرارآمیز بود و خیلی به دلش نشسته‌بود. ولی من گفتم بگذار باشد برای بعد؛ به گاریچی‌اش گفتیم

صبر کند و با گاری من کمی جلوتر رفتیم و من براش نقل کردم که تو چه هچلی افتاده‌ام و پرسیدم حالا به نظرت خوب است چه کار کنیم؟ گفت یك دقیقه مرا راحت بگذار فکر کنم. نشست فکر کرد و کرد و بعدش گفت:

«هیچ اشکالی نداره. راهشو پیدا کردم. اسبابای منوبذار تو گاری خودت، بگو مال خودمه. تو برگرد همین جور یواش برو، یه جوری که سر وقت برسی خونه. من هم بر می‌گردم طرف شهر، باز از اونجا راه می‌افتم می‌آم که یه ربع نیم ساعت بعد از تو برسم؛ تو اول وانمود کن که اصلاً منو نمی‌شناسی.»

گفتم: «باشه. ولی صب کن ببینم. یه موضوع دیگه هم هست ـ که هیشکی غیر از من نمی‌دونه. اینجا یه غلام سیاه هست که من می‌خوام بدزدمش از بردگی نجاتش بدم. اسمش هم جیمه ـ جیم میس واتسون!»

گفت: «چی؟ جیم اینجا....»

ساکت شد و رفت توی فکر. گفتم:

«می‌دونم چی می‌خوای بگی. می‌خوای بگی این کار کثیف و پسته، ولی خوب، باشه. من خودم هم کثیف و پستم. من می‌خوام جیم رو بدزدم، از تو هم می‌خوام صداشو در نیاری. حاضری؟»

چشمهایش برق زد و گفت:

«من کمکت می‌کنم بدزدیش!»

آن وقت بود که همه چیز از چشمم افتاد ـ انگار مرا با تیر زده باشند. این عجیب‌ترین حرفی بود که در عمرم شنیده‌بودم ـ باید بگویم که احترام تام‌سایر خیلی در نظرم کم شد. منتها باورم نشد. تام‌سایر و دزدیدن غلام سیاه!

گفتم: «ای بابا، داری شوخی می‌کنی.»

گفت: «هیچم شوخی نمی‌کنم.»

گفتم: «باشه، حالا شوخی یا بی‌شوخی، اگه صحبتی از یه سیاه فراری به گوشت خورد، یادت باشه که تو هیچی از این سیاه خبر نداری، منم هیچی از این سیاه خبر ندارم.»

آن وقت تام صندوقش را برداشت گذاشت تو گاری من و بعد او رفت سی خودش و من هم رفتم سی خودم. ولی از خوشحالی پاك یادم

رفت که باید یواش برانم؛ وقتی به خانه رسیدم برای راهی که باید رفته باشم خیلی زود بود. پیرمرد دم در بود و گفت:

«بابا ای والا. کی خیال می‌کرد این مادیون به این سرعت بره؟ کاش ساعت گرفته‌بودیم. عرق هم نکرده ـ یه ذره هم عرق نکرده. عجب بابا. من دیگه حالا این مادیونو صددلارم نمی‌فروشم؛ به خدا صد دلارم نمی‌دم؛ دیروز اگه می‌خریدن پونزده‌دلارم می‌فروختم، خیال می‌کردم بیشتر از این نمی‌ارزه.»

بیشتر از این چیزی نگفت. آقای فلپس آدم سادهٔ خوبی بود ـ بهتر و ساده‌تر از او من ندیده‌بودم؛ اما تعجبی هم نداشت، او فقط مزرعه‌دار نبود، واعظ هم بود و یك کلیسای چوبی کوچك نقلی هم پشت مزرعه‌اش داشت که به خرج خودش ساخته‌بود، که هم کلیسا بود و هم مدرسه؛ مفت و مجانی هم وعظ می‌کرد، وعظش هم به مفت می‌ارزید. تو جنوب از این مزرعه‌دارهای واعظ زیاد بودند و آنها هم همین کار را می‌کردند.

نیم ساعت بعد گاری تام جلو پلهٔ حصار ایستاد و خاله سلی گاری را از تو پنجره دید، چون فاصله‌اش پنجاه متر بیشتر نمی‌شد. گفت: «اه، یه نفر اومد. یعنی کیه؟ خیال می‌کنم آدم غریبه باشه. جیمی» (که اسم یکی از بچه‌ها بود) «بدو برو به لیز بگو یه بشقاب دیگه بذاره سر میز شام.»

همه به طرف در ساختمان دویدند، چون می‌دانیم آدم غریبه هر سال این طرفها پیدا نمی‌شود، وقتی پیدا شد همه به هول و ولا می‌افتند. تام از پله‌ها بالا آمد و داشت به طرف خانه راه می‌افتاد و گاری هم داشت دور می‌زد که به شهر برگردد که ما همه جلو در جمع شدیم. تام لباس پلوخوریش را پوشیده بود و خودش را هم خیلی گرفته‌بود ـ که البته برای تام سایر مثل آب خوردن بود. در این جور جاها او همیشه می‌توانست یك ذره ادا هم قاطی کارهاش بکند، از آن بچه‌هائی نبود که مثل بز همانجا جلو در بایستد و گردنش را کج کند؛ تام همیشه با وقار و ابهت جلو می‌آمد ـ عین قوچ نر. وقتی رسید جلو ما خیلی تمیز و خوش‌ادا کلاهش را برداشت، انگار دارد در جعبه‌ای را باز می‌کند که توش یك مشت پروانه خواب رفته‌اند و نمی‌خواهد بیدارشان کند. آن وقت گفت:



خاله سلی

«جناب عالی آقای آرچیبالد نیکولز هستین؟»

پیرمرد گفت: «نه پسرجان، خیلی متأسفم‌که گاریچی شما رو عوضی آورده. منزل نیکولز حدود سه میل پائینتر از اینجاست. بفرمائین، بفرمائین تو.»

تام نگاهی از روی شانه به پشت سرش انداخت و گفت: «دیر شد ـ رفت.»

«بله، رفته پسرجان؛ شما بفرمائین تو با ما شام میل کنین؛ بعد اسب رو می‌بندیم به گاری و شما رو می‌رسونیم منزل نیکولز.»

«من راضی به زحمت شما نیستم، باعث شرمندگی می‌شه. پیاده می‌رم ـ دوریش اشکالی نداره.»

«ولی ما نمی‌ذاریم شما این راه رو پیاده بریـن ـ پس مهمان‌نوازی ما جنوبیها چی می‌شه؟ بفرمائین تو.»

خاله‌سلی هم گفت: «بفرمائین خواهش می‌کنم. برای ما هیچ زحمتی نیست، اصلاً شما باید بمونین. سه میل راه دراز و پر از گرد و خاکه؛ مگه می‌ذاریم پیاده برین؟ تازه، شما که اومدین همون موقع به آدمامون گفتم یه بشقاب دیگه سر میز بذارن؛ دیگه شما دست ما رو پس نزنین. بفرمائین تو راحت بگیرین بشینین.»

تام هم تشکر خیلی گرم و قشنگی کرد و قبول کرد و آمد تو. تو که آمد گفت از شهر هیکس‌ویل ایالت اوهایو می‌آیم و اینجا غریبه‌ام و اسمم ویلیام تامسون است ـ و یك تعظیم دیگر هم کرد.

خلاصه همین جور گفت و گفت و از شهر هیکس‌ویل و آدمهاش هر چه توانست از خودش در آورد؛ دیگر داشتم کمی ناراحت می‌شدم و می‌گفتم با این حرفها من چه جوری می‌توانم از این هچل در بیایم، تا آخرش تام همین جور که حرف می‌زد آمد جلو و انگ لبهای خاله‌سلی را ماچ کرد و برگشت و باز راحت روی صندلیش گرفت نشست و می‌خواست دنبالهٔ حرفش را بگیرد که خاله‌سلی از جا پرید و با پشت دستش لبهاش را پاك کرد و گفت:

«چه غطها، پسرهٔ توله سگ!»

تام قیافهٔ رنجیده‌ای گرفت و گفت:

«از شما بعیده، خانم.»

«از من... خیال می‌کنین چی گیر آورده‌ین؟ می‌خواین بدم... ببینم، شما به چه حقی منو بوسیدین؟»

تام قیافهٔ افتاده‌ای گرفت و گفت:

«من منظوری نداشتم، خانم. هیچ منظور بدی نداشتم. گفتم... گفتم شما خوشتون می‌آد.»

«عجب پسرهٔ خریه!» خاله سلی ترکهٔ ریسندگیش را برداشت و نگاهی به آن کرد، انگار چیزی نمانده‌بود که با آن بزند تو سر تام. «کی به شما گفت من خوشم می‌آد؟»

«والا نمی‌دونم. فقط اینجور به من گفته‌بودن که شما خوشتون می‌آد.»

«خیلی غلط‌کردن. اونا هم لابد حواسشون پرت بوده. اوا، من همچین چیزی ندیده‌بودم! اصلاً اونا کی باشن؟»

«والا همه. همه شون اینجور می‌گفتن خانم.»

خاله سلی داشت از جا در می‌رفت، چشمهاش برق می‌زد و انگشتهاش یك جوری کار می‌کرد که انگار حالاست که صورت تام را چنگ بزند؛ آخرش گفت:

«همه کی‌ان؟ زودباش بگو، وگرنه همچین می‌زنم که مخت بیاد تو دهنت.»

تام از جاش بلند شد و قیافهٔ ناراحتی گرفت و کلاهش را چنگ زد و گفت:

«خیلی متأسفم، هیچ انتظارش رو نداشتم. اونا خودشون بهم گفتن. همه‌شون گفتن. همه گفتن ماچش کن، حظ می‌کنه. همه‌شون گفتن. یك به یکشون. ولی می‌بخشین خانم، دیگه این کار رو نمی‌کنم، باور بفرمائین.»

«دیگه این کار رو نمی‌کنم! نخیر، یا بکن!»

«نخیر خانم، باور کنین جدی می‌گم. دیگه تا خودتون نگین نمی کنم.»

«تا خودم نگم؟ اوا، خاك به سرم، من همچین چیزی به عمرم نشنیده بودم! خوب پس اون قد بمون که موهات به سفیدی دندونات بشه ـ هم

تو، هم امثال تو!»

تـام گفت «والا من خیلی تعجب می‌کنم؛ هیچ نمی‌دونم یعنی چی. آخه اونا خودشون گفتن شما می‌خواین، من هم خیال کردم شما می‌خواین. ولی...» حرفش را خـورد و دور و بـرش را نگاه کـرد، انگار دنبال نگاه دوستانه‌ای می‌گردد؛ چشمش که به چشم پیرمرد افتاد گفت:

«قربان، شما خیال نمی‌کردین ایشون خوششون بیاد؟»

«نه، من، من، والا نه، خیال نمی‌کنم.»

تام باز همان جور به من نگاه کرد و گفت:

«تام، تو خیال نمی‌کردی خاله‌سلی دستهاشو برای من باز کنه، بگه سید سایر!...»

خاله‌سلی پرید طرف او و گفت: «ای پدر سوخته! آدم خـاله‌شو این جوری گول می‌زنه؟...» می‌خواست تام را بغل کند که تـام او را پس زد و گفت:

«نه، اول باید خواهش کنین.»

خاله‌سلی هم دیگـر معطل نکرد و ازش خـواهش کـرد و او را بغل کرد و حالا نبوس کی ببوس، بعد او را هم داد دست پیرمرد، و او هم باقی ماندهٔ تام را تحویل گرفت. بعد که باز کمی آرام گرفتند، خاله‌سلی گفت:

«وای خدا، تا به حال هیچ وقت اینجور جا نخورده بودم. ما اصلاً منتظر تو نبودیم، فقط منتظر تام بودیم. خواهر جون هیچ ننوشته بود غیر از تام کسی می‌آد.»

تام گفت: «آخه قرار هم نبود کسی غیر از تام بیاد. ولـی من اینقد خـواهش و التماس کردم تا اینکه مادر همون لحظهٔ آخر راضی شد من هم بیام. من و تام هم تو کشتی که می‌اومدیم گفتیم خیلی بـا مزه می‌شه کـه اول اون خـودش تنها بیاد، بعدش هم مـن سرزده وارد بشم، بگم مسافـر غریبه‌ام. ولـی این کارمون اشتباه بود، خاله‌سلی، اینجا بـرای آدم غریبه جای خوبی نیست.»

«بله درسته، سید، بـرای جوونـای بی‌ادب هیچ جای خوبی نیست. بـاید می‌زدم تـو دهنت. من نمی‌دونم از چه زمانی تا حالا این جوری جا نخورده‌بودم. ولـی هیچ اشکالی نداره، قیمتش مهم نیست ـ حـاضر بـود.

هزار تا از این شوخیها سرم در بیارن، در عوضش تو رو ببینم. اما عجب بازیی سر ما در آوردا واقعاً می‌گم، اون ماچ رو که از من کردی از تعجب مثل مجسمه سر جام خشکم زد.»

شام را توئی فضای باز میان خانه و آشپزخانه خوردیم. به اندازهٔ هفت تا خانواده روی میز غذا چیده‌بودند ـ آن هم غذای داغ، نه از این گوشتهای سفت قزمیت که شب توی زیر زمین پر از رطوبت تو گنجه می‌خوابانند و صبح مزهٔ لاش‌مردهٔ سرد می‌دهد. عمو سیلاس البته دعای درازی سر میز خواند، ولی خوب، می‌ارزید، تازه غذا هم سرد هم نشد؛ برعکس خیلی وقتهای دیگر که دیده‌ام بعد از اینجور معطلی غذا یخ می‌کند.

بعد از ظهر نشستیم صحبت مفصلی کردیم و من و تام دائم هوای کار را داشتیم؛ ولی بی‌فایده، چون هیچ صحبتی از سیاه فراری نشد؛ ما هم ترسیدیم خودمان حرفش را پیش بکشیم. اما شب، سر شام، یکی از پسر بچه‌ها گفت:

«بابا، اجازه هست من و تام وسید بریم تماشای نمایش؟»

پیرمرد گفت: «نه، خیال نمی‌کنم نمایشی باشه. اگرم بود نمی‌تونستین برین، چون این سیاه فراری نقل نمایش این حقه‌بازا رو برای من و برتون تعریف کرد؛ برتون هم گفت می‌رم به مردم می‌گم؛ خیال می‌کنم تا حالا اون ولگردای حقه‌باز رو از شهر بیرون کرده‌باشن.»

پس بالاخره لو رفتند! ولی خوب، دست من که نبود. به من و تام توی یك اتاق و روی یك تختخواب جا داده‌بودند؛ ما هم گفتیم شب بخیر و رفتیم بخوابیم، ولی از پنجره آمدیم بیرون و میلهٔ برقگیر را گرفتیم و سر خوردیم پائین و راه افتادیم طرف شهر؛ چون خیال نمی‌کردم کسی پادشاه و دوك را خبر کند، گفتم اگر من زود خودم را نرسانم و خبرشان نکنم کارشان زار است.

توی راه تام برایم تعریف کرد که همه خیال می‌کردند من کشته شده‌ام و بابام همان روزها ناپدید شد و دیگر هم برنگشت و بعد که جیم فرار کرد چه شلوغی شد و من هم نقل آن اراذل «نیست در جهان سلطنتی» را براش تعریف کردم و از ماجرای سفر با کلك هر چقدر وقتمان رسید

نقل کردم. همین که رسیدیم به شهر و آمدیم تو میدان ـ که حدود ساعت هشت و نیم می‌شد ـ یکهو دیدیم یك دسته از مردم با مشعل دارند می‌آیند و با جار و جنجال دنگ و دونگ روی قوطیهای حلبی می‌کوبند و توی بوقهای شاخی می‌دمند. پریدیم کنار که دسته رد بشود. همین‌جور که مردم می‌رفتند دیدم پادشاه و دوك را نشانده‌اند روی نردهٔ یك گاری ـ یعنی فهمیدم که باید خودشان باشند، چون تنشان را قیر مالیده و پر چسبانده بودند و هیچ چیزشان به آدمیزاد نمی‌ماند ـ عین یك دسته پر خیلی گنده شده‌بودند. راستش از دیدن این بساط خیلی حالم بد شد؛ دلم برای آن اراذل بدبخت سوخت؛ به نظرم آمد که من دیگر تو این دنیا هیچ کینه‌ای از آنها به دل ندارم. دیدنش خیلی وحشتناك بود. آدمها چقدر همدیگر را بعضی وقتها عذاب می‌دهند.

دیدم دیگر کار از کار گذشته است. از چند نفر که آنجا ول می‌گشتند پرسیدیم چه خبر است، گفتند مردم خودشان را زدند به آن راه و رفتند تماشای نمایش؛ خف کردند و صداش را در نیاوردند تا پادشاه بدبخت روی صحنه داشت حسابی شلتاق می‌کرد، آن وقت یك نفر علامت داد و همه پا شدند ریختند سرشان.

خلاصه ما هم راهمان را کشیدیم و برگشتیم، ولی من دیگر مثل اول آنجور سرحال نبودم، پکر و پلاسیده بودم، انگار پیش خودم کنفت شده‌بودم ـ هر چند هیچ کاری نکرده‌بودم. ولی خوب، همیشه همین جور است، هیچ فرقی نمی‌کند که آدم کار خوب بکند یا کار بد؛ وجدان آدمیزاد که شعور ندارد؛ همین‌جور آدم را آزار می‌دهد. من اگر یك سگ زرد داشتم که به اندازهٔ وجدان آدمیزاد بی‌شعور بود، زهر می‌دادم می‌کشتمش. توی دل آدم پر از وجدان است. وجدان بیشتر از همهٔ چیزهای تو دل آدم جا می‌خواهد؛ تازه هیچ فایده‌ای هم ندارد. تام سایر هم همین را می‌گوید.

۳۴

کلبهٔ کنار مخزن و حرکت زشت تام سایر و بالا رفتن از میلهٔ برقگیر و آزاردادن جادوگران غلام سیاه بیچاره را

دیگر حرفی نزدیم و رفتیم تو فکر. آخرش تام گفت:

«گوش‌کن، هك. عجب خری هستیم ما! چرا به فکرمون نرسید؟ فهمیدم جیم کجاست؟»

«نه بابا! کجاست؟»

«تو اون کلبهٔ کنار مخزن سود. گوش کن چی می‌گم. وقتی سر ناهار نشسته‌بودیم ندیدی یه غلام سیاه با یه تابه غذا رفت اون‌ور؟»

«چرا.»

«خیال کردی غذا رو برای کی می‌برد؟»

«برای سگ.»

«من هم همین خیالو کردم. ولی برای سگ نبود.»

«چطور؟»

«برای اینکه هندوانه هم داشت.»

«درسته ـ من هم دیدم. عجب، اصلاً فکر نکردم سگ هندوانه نمی‌خوره. آدم بعضی وقتا چشمش هم می‌بینه، هم نمی‌بینه.»

«آره، اون غلام سیاهه قفل در کلبه رو واز کرد رفت تو، بعد هم که بیرون آمد در رو قفل کرد. وقتی ما داشتیم از سر میز پا می‌شدیم یه کلید آورد داد به عمو ـ لابد همون کلید بود. هندوانه یعنی آدم، قفل هم یعنی زندونی؛ تو این دستگاه کوچك که مردمش هم اینقدر خوب و مهربونن، خیال نمی‌کنم دو نفر زندونی داشته‌باشن. خوب، خوب شد که قضیه رو مثل کارآگاهها کشف کردیم؛ من هیچ‌جور دیگه‌شو قبول ندارم. حالا تو بشین خوب فکرکن یه نقشه‌ای بکش برای دزدیدن جیم، من هم یه نقشه

می‌کشم، هرکدومش بهتر بود همونو اجرا می‌کنیم.»

این پسر عجب کله‌ای داشت! اگر من کلهٔ تام‌سایر را داشتم این‌کله را با مقام دوك هم عوض نمی‌کردم؛ با مقام ناخدای کشتی یا دلقك سیرك یا هیچ‌مقام دیگر هم عوض نمی‌کردم. نشستم نقشه کشیدم، ولی فقط برای اینکه یك کاری کرده‌باشم، وگرنه خودم خوب می‌دانستم که نقشهٔ درست از کجا در می‌آید. کمی بعد تام‌سایر گفت:

«حاضری؟»

گفتم: «آره.»

«خیلی خوب ـ بگو ببینم.»

گفتم: «نقشهٔ من اینه. معلوم‌کردن اینکه اون تو جیم زندونیه یا کس دیگه که کاری نداره. بعدش فردا شب می‌ریم هوری منو از آب می‌کشیم بیرون، می‌ریم کلك رو از جزیره می‌آریم. اون وقت اولین شب تاریك که اومد همین که پیرمرد گرفت خوابید می‌ریم کلید رو از جیب شلوارش می‌دزدیم، با جیم سوار کلك می‌شیم راه می‌افتیم. روزها قایم می‌شیم، شبها می‌رونیم ـ همون کاری که من و جیم می‌کردیم. با این نقشه جیم رو نمی‌شه دزدید؟»

«نمی‌شه؟ شدنش که می‌شه، خوب هم می‌شه. ولی آخه این نقشه نشد؛ نقشهٔ به این سادگی که فایده نداره. آخه نقشه‌ای که اصلاً دردسر نداشته‌باشه فایده‌اش چیه؟ اینکه عین آب خوردنه. دزدی که به کاهدون بزنه بیشتر از این نقشه جنجال راه می‌اندازه.»

من چیزی نگفتم، چون غیر از این هم انتظاری نداشتم؛ ولی خوب می‌دانستم که وقتی نقشهٔ تام حاضر شد هیچ‌کدام از این عیبها را ندارد.

همین طور هم بود. تام نقشه‌اش را برایم شرح داد و من فوراً دیدم از لحاظ قشنگی به پانزده تا نقشهٔ مثل نقشهٔ من می‌ارزد، عین نقشهٔ من هم جیم را آزاد می‌کند؛ شاید هم همهٔ ما را به کشتن بدهد. من هم گفتم خوب است، یالا شروع کنیم. لازم نیست بگویم نقشهٔ تام چه بود، چون می‌دانستم که این نقشه به قرار خودش نمی‌ماند. می‌دانستم همین جور که جلو می‌رویم تام سر هر پیچی نقشه را عوض می‌کند و هی دستك و دمبك بش می‌بندد. همین جور هم شد.

اما یك چیزش حرف نداشت، و آن هم این بود که تام‌سایر جد کرده بود که آن سیاه را بدزد و از بردگی آزاد کند. من از اینش درست سر در نمی‌آوردم. بچهٔ به این آقائی و با تربیتی، به این آبرومندی، با آن خانوادهٔ جا سنگین، بچهٔ به این باهوشی که کله‌اش هیچ هم گچ نیست و خیلی هم چیز سرش می‌شود، بچهٔ به این خوبی و مهربانی که یك ذره بدجنسی هم تو ذاتش نیست، حالا یك همچین بچه‌ای نه فکر عزت و آبروی خودش را می‌کند و نه دلش برای کسی می‌سوزد، می‌آید دست به یك همچین کاری می‌زند که هم آبروی خودش را بریزد و هم حیثیت خانواده‌اش را جلو سر و همسر پاك از بین ببرد! هر چه فکر کردم نفهمیدم یعنی چه. خیلی حرکت زشتی بود، دیدم تو عالم دوستی باید نجاتش بدهم و بش بگویم که فوراً دست از این کار بردارد. اما همین که آمدم حرفم را بزنم تمام گفت:

«تو خیال می‌کنی من نمی‌دونم چه کار دارم می‌کنم؟ مگه نمی بینی من همیشه می‌دونم چه کار دارم می‌کنم؟»

«چرا.»

«مگه من خودم نگفتم می‌خوام کمك کنم این سیاه رو بدزدیم؟»

«چرا.»

«خوب پس.»

تام دیگر چیزی نگفت و من هم دیگر حرفی نزدم. حرف‌زدن هم فایده‌ای نداشت، چون تمام هر وقت می‌گفت من فلان کار را می‌کنم، ردخور نداشت. منتها من نمی‌فهمیدم چرا دارد خودش را آلودهٔ این کار می‌کند؛ آخرش گفتم ولش‌کن، دیگر هم صحبتش را نکن، وقتی خودش جد کرده این کار را بکند، من چه کارش کنم؟

به خانه که رسیدیم خانه تاریك و ساکت بود. ما هم رفتیم کلبهٔ کنار مخزن سود را دید بزنیم. رفتیم تو محوطه که ببینیم سگها چه کار می‌کنند. سگها ما را می‌شناختند و سر و صدائی نکردند، فقط مثل همهٔ سگهای روستا که شب چیزی دیده‌باشند یك واقی کردند. به کلبه که رسیدیم نگاهی به جلو و دو طرف آن انداختیم، بعد هم آن طرفی را که من ندیده‌بودم ـ طرف شمال ـ دید زدیم و دیدیم بالای آن یك دریچهٔ



تام سایر

چهارگوش دارد که فقط یك تکه تختهٔ کلفت روش میخ کرده‌اند. گفتم:
«راهشو پیدا کردم. اگه این تخته رو بکنیم، جیم از این دریچه می تونه بیاد بیرون.»

تام گفت: «اینکه عین بازی بچه‌هاست، مثل آب خوردنه. هك‌فین، من دلم می‌خواد یه راهی پیدا کنیم که یه خورده مشکلتر از این باشه.»

گفتم: «خوب چطوره راهشو با اره باز کنیم، همون جور که من راه خودمو باز کردم، قبل از اینکه کشته بشم؟»

گفت: «این شد یه حرفی. اسرارآمیزه، دردسر هم داره، خوبه. ولی یقین دارم یه راهی می‌تونیم پیدا کنیم که دو برابر این طول بکشه. حالا چه عجله‌ای داریم؟ بذار دور و بر رو بازم دید بزنیم.»

میان کلبه و حصار، پشت کلبه یك انبار تخته‌ای به کلبه چسبیده بود که یك سر طاقش روی زمین بود و یك سر دیگرش زیر خرپای سقف کلبه میخ شده‌بود. درازای این انباری به اندازهٔ کلبه بود، ولی پهنایش شش پا بیشتر نبود. درش طرف جنوب باز می‌شد و قفل بود. تام رفت طرف پاتیل صابون‌پزی و دور و بر آن گشت و یك میلهٔ آهنی آورد که با آن در پاتیل را باز می‌کردند، این میله را انداخت زیر حلقهٔ چفت و حلقه را از جا کند. زنجیرِ در افتاد. در را باز کردیم و رفتیم تو و در را بستیم و کبریت کشیدیم و دیدیم که انباری را فقط پشت دیوار کلبه ساخته‌اند و راهی به کلبه ندارد. کف انباری خاکی بود و چیزی هم توش نبود، غیر از چند تا بیل و کلنگ و شن‌کش کهنهٔ زنگ‌زده و یك خیش شکسته. کبریتمان خاموش شد و ما هم از انباری آمدیم بیرون و باز چفت را انداختیم سر جایش و در مثل اولش قفل شد. تام خوشحال بود و گفت:

«فهمیدم چکار کنیم. نقب می‌زنیم. یك هفته کار داره!»

آن وقت به طرف خانه راه افتادیم و از در پشت داخل شدیم ـ کافی است که بند چرمی در را بکشی، چون درها را قفل نمی‌کنند، اما تام گفت این خیلی کیف ندارد؛ چاره‌ای نیست جز اینکه از میلهٔ برقگیر بالا برویم. اما بعد از آنکه سه بار تا نصف میله خودش را بالا کشید و هر سه بار پائین افتاد و بار آخر هم نزدیك بود مغز خودش را پریشان

کند، فکر کرد بهتر است دست بردارد. اما بعد از آنکه نفس تازه کرد گفت یکبار دیگر هم امتحان می‌کنم و این بار خودش را به پنجره رساند.

صبح با آفتاب بیدار شدیم و رفتیم طرف کلبه‌های سیاهها که دستی به سر و گوش سگها بکشیم و با آن سیاهی‌که برای جیم غذا می‌برد دوست بشویم ـ البته اگر کسی که این سیاه براش غذا می‌برد همان جیم بود. سیاهها تازه داشتند ناشتائیشان را تمام می‌کردند و می‌رفتند سرِ کِشت. سیاه جیم هم داشت تو یك تابه نان و گوشت و این چیزها می‌ریخت؛ وقتی که دیگران راه افتادند کلید کلبه را هم از خانه آوردند.

این سیاه صورت مهربان و خوش خنده‌ای داشت و پشم سرش را هم دسته دسته با نخ بسته‌بود. این کار برای دورکردن جادوگرها بود. می گفت جادوگرها چند شب است خیلی سر به سرش می گذارند و چیزهای عجیب و غریب به نظرش می‌آید و صداهای عجیب به گوشش می‌خورد و در عمرش تا به حال اینقدر دچار جادوگرها نشده. چانه‌اش گرم شد و آن قدر از دست جادوگرها درد دل کرد که پاك یادش رفت چه کار می‌خواست بکند. آن وقت تام گفت:

«پس این غذاها مال کیه؟ مال سگا؟»

لبخندی آهسته روی صورت سیاه پهن شد، مثل وقتی که یك کلوخ وسط استخر انداخته‌باشند؛ آن وقت سیاه گفت:

«بله، آقا سید. مال سگه. اونم چه سگی. می‌خوای بیائی نگاش کنی؟»

«آره.»

من سقلمه‌ای به تام زدم و زیر لب گفتم:

«کلهٔ سحر کجا می‌خوای بری؟ اینکه تو نقشه نبود.»

«خوب نبود که نبود، حالا هست.»

من هم گفتم به درك و راه افتادیم، ولی خیلی خوشم نیامد. توکلبه که رفتیم دیدیم اینقدر تاریك است که چشم چشم را نمی‌بیند. ولی جیم آنجا بود و ما را دید. صدا زد:

«هك توئی؟ ای داد، این آقای تام نیست؟»

من خوب می‌دانستم چه می‌شود، منتظر همچو چیزی بودم. هیچ نمی‌دانستم چه کار بکنم، تازه اگر هم می‌دانستم هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، چون آن غلام سیاه پرید وسط و گفت:

«اه، مگه این، شما آقایونو می‌شناسه؟»

حالا دیگر چشممان خوب می‌دید. تام با تعجب و مهربانی غلام را خوب نگاه کرد و گفت:

«کی ما رو می‌شناسه؟»

«خوب همین سیای فراری دیگه.»

«خیال نمی‌کنم، ولی کی این حرف رو تو کلهٔ تو کرد؟»

«کی تو کلهٔ من کرد؟ مگه همین الآن خودش نگفت شما رو می‌شناسه؟»

تام خودش را زد به تعجب و گفت:

«چیز غریبی‌است. کی گفت؟ چه وقت گفت؟ چی گفت؟» آن وقت چرخید به طرف من و خیلی آرام گفت: «تو چیزی شنیدی؟»

البته این حرف یك جواب بیشتر نداشت؛ من هم گفتم:

«نه. من که چیزی نشنیدم.»

آن وقت تام برگشت به طرف جیم و یك جوری او را برانداز کرد که انگار تا به حال او را ندیده، و گفت:

«تو چیزی گفتی؟»

جیم گفت: «نخیر آقا، چیزی نگفتم، آقا.»

«یك کلمه هم نگفتی؟»

«نخیر آقا، یك کلمه هم نگفتم آقا.»

«تو پیش از این ما رو دیده‌ی؟»

«نخیر آقا، یادم نمی‌آد آقا.»

آن وقت تام برگشت به طرف آن غلام سیاه که پاك خودش را باخته بود و با صدای جدی گفت:

«تو هیچ معلوم هست چته؟ چطور شد خیال کردی کسی چیزی گفته؟»

«والا کار همون جادوگرای پدرسوخته‌س، آقا. کاشکی می‌مردم از

دستشون راحت می‌شدم. دست از سرم ور نمی‌دارن، به خدا از ترس دارم می‌میرم. آقا، قربونتون، نبادا به کسی بگین، وگرنه آقای سیلاس پدرمو در می‌آره؛ آخه ایشون می‌گه ما جادوگر نداریم. دلم می‌خواست الآن خودش اینجا بود. اگه بود چی می‌گفت؟ این دفه دیگه هیچ جور نمی تونست بزنه زیرش. همیشه همین بدبختی رو داریم. آدمی که هشیار نباشه، هیچ وقت هشیار نمی‌شه؛ هیچ وقت نگاه نمی‌کنن یه چیزی رو به چشم خودشون ببینن؛ وقتی هم آدم می‌بینه بشون می‌گه باورشون نمی‌شه.»

تام پول خردی گذاشت کف دستش و گفت به هیچ‌کس نمی‌گویم. بعد هم گفت برو باز هم نخ بخر پشمهات را ببند، آن وقت نگاهی به جیم انداخت و گفت:

«نمی‌دانم عمو سیلاس خیال داره که این سیاه رو دار بزنه یا نه. سیاهی که اینقدر حق‌ناشناس باشه که از اربابش فرار کنه اگه به دست من می‌افتاد به صاحبش پس نمی‌دادم، در جا دارش می‌زدم.» وقتی که سیاه رفت کنار در که سکه‌اش را دید بزند و دندان بزند که یک وقت تقلبی نباشد، تام زیر لب به جیم گفت:

«اصلاً به روی خودت نیار که ما رو می‌شناسی. اگر شبها صدای نقب زدن شنیدی، بدون که ما هستیم. خیال داریم آزادت کنیم.»

جیم همین قدر فرصت داشت که دست ما را بفشارد و فشار بدهد. آن وقت غلام سیاه برگشت و ما گفتیم هر وقت خواستی باز هم به دیدنت می آئیم؛ او هم گفت بیائید، مخصوصاً وقتی که هوا تاریک باشد، چون جادوگرها بیشتر تو تاریکی سراغم می‌آیند، من از خدا می‌خواهم کسی پهلویم باشد.

۳۵

راه صحیح فرار از زندان و نقشه‌های سری و دزدی داریم تا دزدی و نقبی که آن‌سرش ناپیداست

هنوز یك ساعتی به وقت ناشتائی مانده‌بود، ما هم زدیم بیرون و انداختیم تو جنگل، چون تام می‌گفت باید موقع نقب‌کندن یك چیزی داشته‌باشیم که چشممان ببیند و نور فانوس هم زیاد است و ممکن است ما را گیر بیندازد، پس چیزی که لازم داریم یك عالمه از آن تکه پاره‌های پوسیدهٔ تنهٔ درخت است که تو تاریکی نور ملایمی ازشان می‌تابد و بشان می‌گویند آتش روباه. رفتیم یك بغل از اینها آوردیم لای علف هرز قایم کردیم و نشستیم نفس تازه کنیم. تام با دلخوری گفت:

«ولی این کاری که ما داریم می‌کنیم خیلی آسون و ناجوره. کشیدن یه نقشهٔ سخت خیلی کار سختیه. نه نگهبانی اینجا هست که چیزخورش کنیم، نه چیزی. در صورتی‌که نگهبان حتماً باید داشته‌باشیم. حتی یه سگ هم نیست که دوای خواب بش بخورونیم. جیم هم فقط یك پاش به زنجیر، بسته‌س، اونم یه زنجیر سه‌متری که دمش رو انداخته‌ن به پایهٔ تختش. خوب، تنها کاری که باید کرد اینه که پایهٔ تخت رو بلند کنی زنجیر رو از توش در بیاری. این عمو سیلاس هم به همه اطمینان می‌کنه؛ کلید رو می فرسته برای اون غلام سیاه بی‌مخ، هیشکی رم نمی‌ذاره سیاهه رو بپاد. جیم می‌تونست راحت از اون دریچه بیاد بیرون، منتها راه افتادن با اون زنجیر سه‌متری که به پاش بسته‌س فایده‌اش چیه؟ هك، من تا حالا هیچ بساطی احمقانه‌تر از این ندیدم. تمام مشکلات را خودمون باید از خودمون در بیاریم. خوب دیگه، چه کار می‌شه کرد، باید با همین چیزهائی که داریم بسازیم. این وضع یه خوبی‌که داره اینه که ما باید جیم رو از خطرها و مشکلاتی نجات بدیم که به دست خودمون درست کرده‌ایم، نه خطرها

و مشکلاتی که به دست آدمائی درست شده‌باشه که وظیفه‌شون بوده درست کنن، این افتخارش بیشتره، ما باید همهٔ اینها رو از کلهٔ خودمون در بیاریم. مثلاً همین مسألهٔ فانوس رو نگاه کن. راستشو بخوای، ما باید وانمود کنیم که فانوس خطر داره. خیال می‌کنم اگه می‌خواستیم می تونستیم ده تا مشعل هم اینجا روشن‌کنیم. خوب، حالا تا من دارم فکرهامو می‌کنم باید بگردیم یه چیزی پیدا کنیم که باش اره درست کنیم.»

«اره می‌خوایم چه‌کار؟»

«اره می‌خوایم چه کار؟ مگه نمی‌خوایم پایهٔ تخت رو بریم که زنجیر رو ازش دربیاریم؟»

«مگه خودت نگفتی اگه پایهٔ تخت رو باند کنی زنجیر ازش در می‌آد؟»

«هك‌فین، اینم از اون حرفای مخصوص خودته. تو همه‌اش می خوای مثل بچه مدرسه‌ایها کار بکنی. مگه تو تا حالا کتاب نخونده‌ای؟ ـ بارون ترِنْك، کازانووا، بِنْوِنوتو چلینی، هانری چهارم، سرگذشت هیچ کدوم از این قهرمانا رو نخونده‌ی؟ کی تا حالا زندونی رو اینجوری مثل خاله‌زنکها آزاد کرده؟ نخیر، نظر همهٔ مراجع اینه که باید پایهٔ تخت رو برید و همین جور ولش کرد. خاك‌اره رم باید خورد، برای اینکه لو نره؛ دور اون جای اره شده رم باید روغن و گِل مالید که هیچ آدم تیزبینی نتونه تشخیص بده که پایهٔ تخت اره شده؛ باید خیال کنه پایه سالم سالمه. اون وقت شبی که آمادهٔ فرار هستی یه لگد می‌زنی به پایه، پایه از زیر تخت در می‌ره، زنجیر رو می‌کشی بیرون، کار تمومه؛ همان و همان. تنها کاری که باید بکنی اینه‌که نردبون طنابیت رو بندازی به کنگرهٔ قلعه، از نردبون سرازیر شی، بیفتی تو خندق قلم پا تو بشکنی ـ چون آخه طنابت شش متر کم می‌آد ـ تو خندق آدمهای خودت با چند تا اسب آماده وایسادن، بلندت می‌کنن می‌ذارنت رو زین اسب، می‌زنین می‌رین به سرزمین خودتون، لَنگودوك یا ناوار یا هر جائی که هست. معرکه‌س، هك. کاشکی این کلبه خندق هم داشت. اگه وقت کردیم شب فرار یه خندق هم می کنیم.»

گفتم: «وقتی ما از زیر کلبه نقب می‌زنیم دیگه خندق می‌خوایم

چه‌کار؟»

ولی تام حرف مرا اصلاً نشنید. من و همه چیز دیگر از یادش رفته بودیم. چانه‌اش را گذاشته‌بود روی دستهاش، داشت فکر می‌کرد. کمی بعد آهی کشید و سرش را تکان داد، باز آه کشید و گفت:

«نه، نمی‌شه ـ زیاد لزومی نداره.»

گفتم: «چی زیاد لزومی نداره؟»

گفت: «که پای جیم رو ببریم.»

گفتم: «ای داد! اصلاً هیچ لزومی نداره. پای این بدبخت رو می خوای ببری که چی؟»

«آخه بعضی از بهترین مراجع این کار رو کرده‌ن. دیده‌ن زنجیر رو نمی‌تونن ببرن، دست خودشونو بریده‌ن و در رفته‌ن. پا از دست هم بهتره. ولی خوب، باید ازش بگذریم. در این مورد این کار زیاد لزومی نداره. از این گذشته، جیم چون سیاهه دلیل این کار حالیش نمی‌شه، نمی‌فهمه این کار در اروپا رسمه؛ پس بهتره ازش بگذریم. ولی از یه چیز نمی‌شه گذشت ـ می‌تونیم یه نردبون طنابی به جیم برسونیم. خیلی راحت می تونیم ملافه‌هامونو پاره کنیم نردبون طنابی درست کنیم، اون وقت بذاریم لای نون رد کنیم به جیم. بیشتر طنابا رو همین جور به زندونی می‌رسونن. نونش هم عیبی نداره، من نون بدتر از اینم خورده‌م.»

گفتم: «تام‌سایر، چی داری می گی؟ آخه جیم نردبون به چه دردش می‌خوره؟»

«خیلی هم به دردش می‌خوره. خودت چی داری می‌گی؟ تو اصلاً هیچی سرت نمی‌شه. جیم باید نردبون طنابی داشته‌باشه؛ همهٔ زندونیها دارن.»

«خوب حالا باید این نردبون رو چه کارش بکنه؟»

«چه کارش بکنه؟ خوب می‌تونه تو تشکش قایمش کنه ـ یعنی نمی تونه؟ همه‌شون همین کار رو می‌کنن، اونم باید بکنه. هلك، تو انگار هیچ وقت نمی‌خوای کار رو از رو قاعده انجام بدی؟ همیشه می‌خوای سرخود کار کنی. حالا فرض می‌کنیم هیچ کاریش هم نکرد، بعد از اینکه در رفت، به درد برگه هم نمی‌خورده؟ یعنی اونائی که می‌خوان دنبالش برن برگه

لازم ندارن؟ البته لازم دارن. تو هیچ برگه‌ای نمی‌خوای براشون بذاری؟ واقعاً که آفرین بر تو! من تا به حال همچین چیزی نشنیده‌بودم.»

گفتم؛ «خوب، حالا اگه قاعده‌ش همینه، یعنی جیم حتم باید نردبون داشته‌باشه، خوب داشته‌باشه، من که نمی‌خوام خلاف قاعده کار کنم. ولی آخه یه چیزی هم هست، تام سایر ـ اگه ما ملافه‌هامونو پاره کردیم که برای جیم طناب درست کنیم، جواب خاله سلی رو چی بدیم؟ می‌زنه پدر صاحابمونو درمی‌آره؛ به نظر من از پوست درخت می‌شه طناب ساخت، خرجی هم نداره، چیزی هم از بین نمی‌ره راحت هم می‌شه گذاشتش لای نون، یا قایمش کرد تو تشك، عین طناب پارچه‌ای، جیم هم که تا حالا نردبون طنابی ندیده، براش چه فرق می‌کنه؟...»

«برو بابا تو هم! من اگه مثل تو این جور بی‌سواد بودم در دهنمو می‌بستم. کی تا حالا شنیده که زندونی سیاسی با طناب پوست درخت فرار کنه؟ آخه این مسخره‌ست.»

«خیلی خوب، تام، هر کاری دلت می‌خواد بکن، ولی اگه از من می‌شنوی بذار من یه ملافه از روی بند رخت قرض بگیرم.»

گفت عیبی ندارد. اما از اینجا به یك فکر دیگر افتاد. گفت:

«پس یه پیرهن هم قرض بگیر.»

«تام، پیرهن می‌خوای چه کار؟»

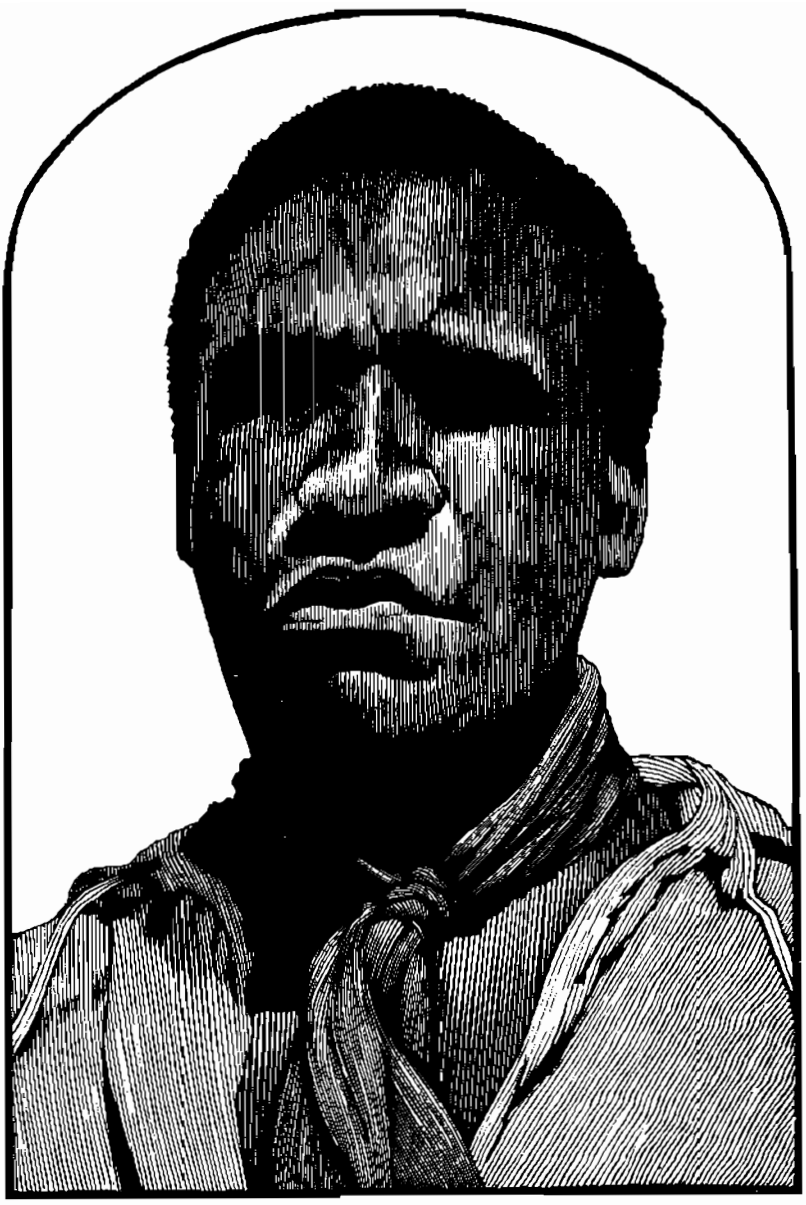
«می‌خوام جیم خاطرات روزانه‌شو روش بنویسه.»

«خاطرات چی، کشك چی؟ جیم سواد نداره.»

«خوب نداشته‌باشه ـ رو پیرهنه علامت که می‌تونه بذاره ـ با یه قاشق ورشو یا یه تکه حلقهٔ آهنی بشکه براش قلم درست می‌کنیم.»

«آخه تام، چرا یه دونه پَر از یکی از این قازها نکنیم ـ اینکه بهتره؟ زودتر هم درست می‌شه.»

«احمق، زندونیا تو اون سیاه‌چال قازشون کجا بود که پر ازش بکنن؟ زندونیا همیشه قلمشون رو از سخت‌ترین و ناجورترین تکه‌های شمعدون برنجی یا هر چیز دیگه‌ای که دستشون برسه درست می‌کنن. چندین هفته، شایدم چندین ماه، می‌شینن می‌سابنش ـ چون باید به دیوار بسابنش. اگه قلم پر قاز بدی دستشون می‌ندازنش دور، چون بر خلاف قاعده‌س.»



جيم

«خوب، مرکبش رو از کجا بیاریم؟»

«خیلی از زندونیا مرکب رو از زنگ آهن و اشك چشم درست می‌کنن، ولی این کار زندونیای معمولی و زنهاس. مراجع اصلی با خون خودشون می‌نویسند. جیم هم می‌تونه همین کار رو بکنه. وقتی می‌خواد دو کلمه پیغام سادهٔ کوچولو بفرسته که به مردم خبر بده کجا گرفتار شده، می‌تونه با تولك چنگال پشت بشقاب روئی بنویسه، بشقاب رو از دریچه پرت کنه بیرون. نقاب آهنین همیشه همین کار رو می‌کرد، خیلی هم خوب کاریه.»

«جیم بشقاب روئیش کجا بود؟ تو یه تابه براش غذا می‌برن.»

«هیچ اشکالی نداره. بشقاب بش می‌رسونیم.»

«کی می‌تونه بشقاب جیم رو بخونه؟»

«هك‌قین، این هیچ دخلی به موضوع نداره. تنها کاری که جیم باید بکنه اینه که پیغامشو پشت بشقاب بنویسه، بشقاب رو پرت کنه بیرون. لازم نیست بتونی پیغام رو بخونی. بیشتر وقتا پیغام زندونیا رو روی بشقاب یا چیزهای دیگه اصلاً نمی‌شه خوند.»

«خوب پس بشقابو بیخود خراب می‌کنن که چی؟»

آخه بشقاب که مال زندونیا نیست.»

«بالاخره مال یکی هست دیگه.»

«خوب باشه، چه ربطی به زندونی...»

تام حرفش را خورد، چون صدای بوق ناشتائی بلند شد و ما زدیم بیرون و راه افتادیم به طرف خانه.

همان روز صبح من یك ملافه و یك پیرهن سفید از روی بند قرض گرفتم، یك گونی کهنه هم پیداکردم و ملافه و پیرهن را گذاشتم تو گونی؛ رفتیم تو جنگل، آتش روباه هم جمع کردیم و آن را هم ریختیم تو گونی. گفتم قرض گرفتم، چون بابام همیشه همین جور می‌گفت، ولی تام گفت این قرض نیست، این همان دزدی است. گفت یعنی ما نمایندهٔ زندانیها هستیم، برای زندانیها هیچ مهم نیست که چیزی را که لازم دارند چه جوری به‌دست می‌آرند؛ کسی از آنها ایراد نمی‌گیرد. تام گفت اگر زندانی چیزی را بدزدد که برای فرارش لازم باشد، این دزدی جرم نیست، حق زندانی است؛ ما هم چون نمایندهٔ زندانی هستیم تو این خونه

هر چیزی را که برای نجات‌دادن خودمان از زندان لازم باشد حق داریم بدزدیم. گفت اگر ما زندانی نبودیم موضوع خیلی فرق می‌کرد. غیر از زندانی، فقط آدمهای پست و بد دزدی می‌کنند. پس گفتیم حالا که اینطور است هر چه دستمان رسید می‌دزدیم. اما یك روز که من از تو باغچهٔ سیاهها یك هندوانه دزدیدم و خوردم تام یك باطری سر من درآورد که نگو و نپرس. مرا مجبور کرد بروم پولش را به سیاهها بدهم، ولی نگویم این پول را برای چه می‌دهم. تام گفت منظورم این بود که هر چه را احتیاج داشته‌باشیم می‌توانیم بدزدیم. گفتم خوب من هم به آن هندوانه احتیاج داشتم. گفت برای بیرون‌آمدن از زندان که احتیاج نداشتی؛ فرق قضیه همین‌جاست. گفت اگر می‌خواستی یك کارد توش قایم کنی رد کنی به جیم که باش نگهبان را بکشد، هیچ اشکالی نداشت. من هم دیگر دنبالش را نگرفتم، هر چند هیچ نفهمیدم اگر قرار باشد آدم هر وقت یك هندوانه کش رفت بنشیند این‌قدر چرت و پرت بلغور کند، پس فایده‌اش چیست که بگوید من نمایندهٔ زندانی هستم و از این حرفها؟

بله، داشتم می‌گفتم، آن روز صبح صبر کردیم تا همه سرگرم کارشان شدند و دیگر تو محوطه هیچ کس نبود. آن وقت تام گونی را برداشت برد به انباری پشت کلبه، من هم کمی دورتر ایستادم که نگهبانی بدهم. بعدش تام آمد بیرون و رفتیم روی پشتهٔ هیزمها نشستیم به حرف زدن. تام گفت:

«حالا همه چیز آماده‌س، غیر از ابزار، اونم چیزی نیست.»

گفتم: «ابزار؟»

«بله.»

«ابزار چی؟»

«ابزار نقب‌زدن دیگه. مگه با چنگ و دندون هم نقب می‌شه زد؟»

گفتم: «با اون بیل و کلنگ کج و کولهٔ تو انباری نمی‌شه یه غلام سیاه رو درآورد؟»

تام برگشت چنان با دلسوزی به من نگاه کرد که نزدیك بود گریه‌ام بگیرد. گفت:

«هك‌فین، تو هیچ وقت شنیده‌ی زندونی بیل و کلنگ داشته‌باشه؟

این وسایل مدرن تو گنجهٔ یك زندانی قدیمی چه کار می‌کنه؟ حالا از خودت می‌پرسم به شرطی که شعورت درست کار کنه ـ با این بیل و کلنگ تکلیف قهرمان‌شدن زندونی چی می‌شه؟ اگه این جوره، خوب یه بارکی کلید رو بذار کف دستش خیالشو راحت کن. بیل و کلنگ! هه، به پادشاه زندونی هم بیل و کلنگ نمی‌دن.»

گفتم: «خوب اگه بیل و کلنگ به درد ما نمی‌خوره، پس چی به دردمون می‌خوره؟»

«دو تا چاقو.»

«برای کندن پی زیر این کلبه؟»

«آره.»

«تام، آخه این چه کاریه؟ اینکه خیلی احمقانه‌س.»

«هیچ مهم نیست چه قد احمقانه‌س ـ راه درستش همینه، قاعده‌ش اینه. هیچ راه دیگه هم وجود نداره، من نشنیده‌م، همهٔ کتابهای اینجور کارها رم خونده‌م. نقب رو همیشه با چاقو می‌زنن ـ اونم نه تو خاك، معمولاً تو سنگ. چندین هفته هم طول می‌کشه، خدا می‌دونه تا کی. مثلاً یکی از زندانیهای سیاهچال قلعهٔ دف، تو بندرگاه مارسی، خودش را همین جوری نجات داد. خیال می‌کنی چقد طول کشید؟»

«چه می‌دونم.»

«حدس بزن.»

«چه می‌دونم ـ یه ماه ونیم.»

«سی و هفت سال ـ از چین سر درآورد. اینو می‌گن کار. کاش کف این قلعه هم سنگ خارا بود.»

«جیم که تو چین کسی رو نمی‌شناسه.»

«آخه این چه دخلی به موضوع داره؟ مگه اون بابا کسی رو می شناخت؟ تو همه‌ش می‌ری تو حرفهای پرت. چرا به اصل موضوع نمی چسبی؟»

«خیلی خوب، برای من مهم نیست از کجا سر درمی‌آره، من می خوام بیرون از اینجا سر دربیاره. خیال می‌کنم برای خود جیم هم مهم نیست، ولی یه چیزی بت بگم. جیم بدبخت دیگه پیر شده، با چاقو نمی‌شه

درش آورد ـ عمرش کفاف نمی‌ده.»

«خیلی هم خوب کفاف می‌ده. تو خیال می‌کنی کندن پی خاکی این کلبه سی و هفت سال طول می‌کشه؟»

«چقد طول می‌کشه، تام؟»

«خوب ما اون قد که باید و شاید نمی‌تونیم طولش بدیم، چون ممکنه همین روزا از نیواورلئان برای عمو سیلاس جواب برسه. جوابش هم اینه که جیم مال اونجا نیست. اون وقت عمو سیلاس ممکنه اعلان فروش جیم رو بده، یا یه همچین چیزی. پس ما نمی‌تونیم اون‌قد که باید و شاید کار نقب‌زدن روکش بدیم. از رو حساب، باید اقلاً دو سال طولش بدیم، ولی نمی‌تونیم، چون وضعمون نامعلومه. من این جور پیشنهاد می کنم: نقب رو هر چه زودتر می‌زنیم، بعد از آن پش خودمون این جور وانمود می‌کنیم که رسیده‌یم به سال سی و هفتم. اون وقت اولین علامت خطری که دیدیم جیم رو ور می‌داریم می‌بریم بیرون. آره، به نظرم بهترین راهش همینه.»

گفتم: «بله، حالا این شد یه حرفی. وانمود کردن که خرجی نداره، وانمود کردن که دردسری نداره. اگر دلت می‌خواد حاضرم وانمود کنیم رسیده‌یم به سال صد و پنجاهم. برای من هیچ زحمتی نداره. پس من رفتم دو تا چاقوکش برم.»

گفت: «پس سه تا کش برو. یکی هم برای درست‌کردن اره لازم داریم.»

گفتم: «تام، اگه این حرفی که می‌خوام بزنم خلاف قاعده و خلاف شرع نیست، پشت دودخونه زیر طاق یه تیغ ارهٔ کهنهٔ زنگ زده هست.»

تام نگاه خسته و نومیدی به من انداخت و گفت:

«هك، سر و کله‌زدن با تو هیچ فایده‌ای نداره. بدو برو چاقوها رو وردار بیار؛ سه تا هم بیار.»

من هم رفتم آوردم.

۳۶

پله به جای برقگیر و بازی از این بهتر نمی‌شود و به‌جا گذاشتن میراث برای نسل بعد و هزار کرور دلار

آن شب همین که دیدیم همه خوابند میلهٔ برقگیر را گرفتیم سر خوردیم پائین، رفتیم تو آن انباری پشت کلبه، در را روی خودمان بستیم و آن بغل آتش روباه را از تو گونی درآوریم و دست به‌کار شدیم. سه چهار پا وسط انباری همه چیز را کنار زدیم. تام گفت حالا درست پشت تخت جیم هستیم، تا زیر تخت نقب می‌زنیم، وقتی سر درآوردیم هیچ کس تو کلبه نمی‌بیند که آنجا سوراخ شده، چون لحاف جیم تا روی زمین می‌رسد و اگر بخواهی سوراخ را ببینی باید لبهٔ لحاف را بلند کنی زیرش را نگاه کنی. خلاصه ما با همان چاقوها هی زمین را کندیم و کندیم تا نصف شب. دیگر از زور خستگی تا نداشتیم و دستهامان هم تاول زده‌بود، اما هنوز کاری انجام نداده‌بودیم. آخرش من گفتم:

«تام‌سایر، این کار سر سی و هفت سال هم تمام نمی‌شه، سی و هشت سال طول می‌کشه.»

تام چیزی نگفت. ولی آهی کشید و کمی بعد دست نگه‌داشت؛ بعد دیدم که مدتی رفت تو فکر. آن وقت گفت:

«فایده نداره، هك، این‌جوری نمی‌شه. البته اگه ما زندونی بودیم می‌شد، چون اون وقت هر چند سال که دلمون می‌خواست وقت داشتیم، عجله‌ای نبود، هر روز هم چند دقیقه بیشتر وقت نقب زدن نداشتیم ـ یعنی وقتی که نگهبونها دارند کشیك عوض می‌کنن. اون‌جوری دستمون تاول نمی‌زد، می‌تونستیم چندین سال همین‌جور هی نقب بزنیم، کار رو اونجور که باید و شاید انجام بدیم. ولی ما نمی‌تونیم وقت تلف کنیم، باید عجله کنیم، وقت نداریم. اگه یه شب دیگه اینجوری کار کنیم، باید یه هفته

کار رو تعطیل کنیم، تا دستامون خوب بشه ـ وگرنه زودتر نمی‌تونیم چاقو دست بگیریم.»

«خوب پس چه‌کار کنیم، تام؟»

«الآن بت می‌گم. البته درست نیست، اخلاقی هم نیست، من هم دلم نمی‌خواد این حرف رو بزنم، ولی این کار یك راه بیشتر نداره: باید با بیل و کلنگ نقب بزنیم، ولی وانمود کنیم که با چاقو می‌زنیم.»

گفتم: «این شد حرف حسابی! کلهت ساعت به ساعت داره بهتر کار می‌کنه، تام سایر. نقب رو باید با کلنگ زد، حالا من به اخلاقی یا غیر اخلاقیش کاری ندارم. من یکی می‌گم صد سال سیاه اخلاقی هم نباشه. وقتی می‌خوام یه غلام سیاه بدزدم، یا هندونه، یا کتاب مدرسهٔ کلیسا، راه دزدیدنش برام هیچ فرقی نمی‌کنه ـ می‌خوام بدزدم؛ من غلام میاهمو می‌خوام؛ من هندونه‌مو می‌خوام؛ من کتابمو می‌خوام. اگر کلنگ بیشتر راه دستم بود، خوب اون غلام سیاه یا اون هندونه یا اون کتاب رو با کلنگ درمی‌آرم. به من چه که مراجع چی گفته‌ن، گور بابای همه‌شونم کرده.»

تام گفت: «خوب، در این مورد خاص عذرش رو داریم، می‌تونیم با کلنگ نقب بزنیم، وانمود کنیم چاقوئه. اگه اینجور نبود من قبول نمی‌کردم؛ حتی حاضر نمی‌شدم وایسم ببینم دارن قواعد کار رو می‌شکنن ـ چون بالاخره درست درسته، غلط غلطه؛ آدمی که سرش می‌شه و درست رو از غلط تشخیص می‌ده نباید کار غلط بکنه. برای تو شاید اشکال نداشته باشه که جیم رو با کلنگ آزاد کنی، حتی بدون اینکه وانمود هم بکنی، چون تو چیزی سرت نمی‌شه. ولی من نمی‌تونم، چون سرم می‌شه. چاقو رو بده من.»

تام چاقوی خودش پیش بود، من هم چاقوی خودم را به او دادم. چاقو را پرت کرد و گفت:

«گفتم چاقو رو بده من.»

نفهمیدم چه کار بکنم ـ ولی فوراً به فکرم رسید. میان بیل و کلنگهای کهنه گشتم و یك کلنگ برداشتم دادم دستش. او هم کلنگ را گرفت و دست به‌کار شد، و یك کلمه هم حرف نزد.

تام همیشه همین جور سختگیر بود. از اصول خودش دست‌بردار نبود.

خلاصه من هم یك بیل برداشتم و هی او کلنگ زد و هی من بیل زدم و هی خاك ریختیم بیرون. نیم‌ساعتی یك بند کار کردیم و دیدیم دیگر داریم از حال می‌رویم، اما در عوض چالهٔ خیلی خوبی کنده بودیم. بعد که من رفتم تو اتاق، از پنجره نگاه کردم دیدم تام دارد تلاش می‌کند از میلهٔ برقگیر بالا بیاید ولی نمی‌تواند، چون دستهایش ناسور بود. آخرش گفت:

«فایده نداره، این جوری نمی‌شه. به نظرت چه کار کنم؟ هیچ راهی به نظرت نمی‌رسه؟»

گفتم: «چرا، ولی گمون نکنم با قاعده جور در بیاد. برو از پله بیا بالا، وانمود کن از برقگیر اومده‌ی.»

تام همین کار را کرد.

روز بعد تام یك قاشق ورشو و یك شمعدان برنجی از خانه دزدید که برای جیم قلم درست کند و شش تا شمع پیهی هم آورد. من هم دور و بر کلبه‌های سیاهها می‌پلکیدم، فرصت که گیر آوردم سه تا بشقاب روئی کش رفتم. تام گفت کم است، ولی من گفتم حالا کی بشقابهائی را که جیم پرت می‌کند می‌بیند، چون بشقابها می‌افتد تو سگ‌دونی، لای علفهای هرز زیر دریچهٔ کلبه ـ آن وقت خودمان می‌توانیم برداریم دوباره رد کنیم به جیم. تام هم راضی شد. بعد گفت:

«حالا مسأله‌ای که باید برسی بکنیم اینه که این چیزا رو چطوری به جیم برسونیم.»

گفتم: «نقب رو که زدیم از همان نقب می‌بریم تو.»

تام فقط نگاه خشم‌آلودی به من کرد و یك چیزی گفت در بارهٔ اینکه هیچ کس تا به حالا همچین حرف مزخرفی نشنیده؛ بعد رفت تو فکر. بعدش گفت که دو راه، بلکه هم سه راه، پیدا کرده، ولی فعلاً لازم نیست دربارهٔ آنها تصمیم بگیریم. گفت باید اول با جیم ارتباط برقرار کنیم.

آن شب کمی بعد از ساعت ده از میلهٔ برقگیر رفتیم پائین و یکی از شمعها را هم با خودمان برداشتیم و زیر دریچهٔ کلبه گوش دادیم،

دیدیم جیم دارد خور خور می‌کند. آن وقت شمع را پرت کردیم تو، اما جیم بیدار نشد. ما هم رفتیم تو انباری، با بیل و کلنگ افتادیم به جان زمین و دو ساعت و نیم بعد کار تمام بود. از زیر تخت جیم خزیدیم توی کلبه و کورمال کورمال گشتیم شمع را گیرآوردیم و روشن کردیم و لحظه‌ای بالای سر جیم ایستادیم و دیدیم که جیم سر و مر و گنده به خواب خوش فرورفته. ما آهسته و ملایم از خواب بیدارش کردیم. جیم آن‌قدر از دیدن ما خوشحال شد که اشکش داشت راه می‌افتاد. به ما گفت عزیزم و جان دلم و هرچه از این حرفها به فکرش می‌رسید. گفت همین الآن یك قلم چکش گیر بیارید که این زنجیر را از پایم ببریم و بدون معطلی در برویم. ولی تام براش شرح داد که این کار خلاف قاعده است و نشست نقشه‌مان را براش نقل کرد و گفت هر وقت خطر پیش بیاید در ظرف یك دقیقه می‌توانیم نقشه را عوض کنیم؛ هیچ لازم نکرده جیم بترسد، برای اینکه ما هر طور شده آزادش می‌کنیم. جیم بیچاره هم گفت باشد، اشکالی ندارد؛ ما هم نشستیم از روزهای قدیم صحبت کردیم؛ بعد تام چیزهای زیادی پرسید؛ جیم گفت که عمو سیلاس هر یکی دو روز می‌آید پیشش که با هم دعا بخوانند؛ خاله سلی هم می‌آید ببیند که یك وقت ناراحت نباشد و غذاش کافی باشد؛ و هر دوتاشان هرچه می‌توانند مهربانی می‌کنند؛ تام گفت:

«حالا فهمیدم چه کار کنیم. یه چیزائی می‌دیم دست اونا برات بیارن.»

گفتم: «نبادا همچین کاری بکنی، این چه خریته می‌خوای بکنی؟» ولی تام گوشش بدهکار نبود. همین جور حرف خودش را می‌زد. وقتی نقشه‌اش را کشیده‌بود همیشه همین جور بود.

خلاصه به جیم گفت که نان نردبان طنابی و چیزهای درشت دیگر را می‌دهیم دست نَت بیاورد ـ همان غلام سیاهی که براش غذا می‌آورد ـ چیزهای ریزتر را هم می‌گذاریم تو جیب کت عمو و تو باید آنها را کش بروی؛ بعضی چیزها را هم می‌بندیم به بند روپوش خاله، یا اگر توانستیم می‌گذاریم تو جیب روپوشش، به تو هم خبر می‌دهیم که چه گذاشته‌ایم و به چه دردی می‌خورد. بعد هم به جیم گفت روی آن پیراهن با خون

خودش خاطرات بنویسد و از این حرفها؛ خلاصه همه چیز را به جیم گفت. جیم از این حرفها هیچ سر درنمی‌آورد، ولی گفت شما سفید پوست هستید، لابد عقلتان بهتر می‌رسد، این بود که راضی شد و گفت هر چه تام می‌گوید همان کار را می‌کنم.

جیم چند تا چپق چوب ذرت و مقداری تنباکو داشت، ما هم نشستیم و چپق سیری کشیدیم؛ بعد از همان سوراخ رفتیم بیرون و برگشتیم به رختخواب ـ با دستهای آش و لاش. تام خیلی خوش بود. می‌گفت در زندگی تفریح بهتر از این نکرده‌بودم، آن هم از آن تفریحهای علمی. می‌گفت اگر راهش را پیدا می‌کردم یك کاری می‌کردم که این بازی تا آخر عمرمان طول بکشد و آزادکردن جیم را می‌سپردیم دست بچه‌هامان، چون که می‌گفت جیم هرچه بیشتر به این بازی آموخته بشود بیشتر خوشش می‌آید؛ می‌گفت اینجوری راحت می‌شود بازی را تا هشتاد سال‌کش داد و رکورد همهٔ بازیها را شکست؛ می‌گفت همهٔ ما که تو این کار دست داشته‌ایم شهرهٔ آفاق می‌شدیم.

صبح که شد رفتیم سر پشتهٔ هیزم و آن شمعدان برنجی را شکستیم و چند تکهٔ کوچك کردیم و تام آنها را با قاشق ورشو گذاشت تو جیبش. بعد رفتیم سراغ کلبه‌های سیاهها، من سر نَت را گرم کردم و تام یك تکه از آن شمعدان را کرد لای نان ذرتی که توی تابهٔ جیم بود و همراه نت راه افتادیم که نتیجهٔ کار را ببینیم، و نتیجه‌اش بسیار عالی بود، وقتی که جیم نان را گاز زد نزدیك بود تمام دندانهایش بشکند؛ هیچ چیزی از این بهتر نمی‌شد. یعنی تام با خودش اینجور می‌گفت. جیم اصلاً به روی خودش نیاورد، وانمود کرد یك تکه سنگی یا چیزی است که همیشه توی نان پیدا می‌شود، اما بعد از آن دیگر هیچ چیزی را گاز نمی‌زد، مگر اینکه اول سه چهار بار نوك چنگالش را توی آن فروکرده‌باشد.

ما توی تاریکی ایستاده‌بودیم که یکهو دیدیم دو تا سگ از زیر تخت جیم پریدند بیرون، و همین‌جور از زیر تخت هی سگ بیرون آمد تا یازده‌تا شدند و تو کلبه دیگر جای نفس کشیدن نبود. ای داد، ما فراموش کرده‌بودیم در آن انباری را ببندیم! آن غلام سیاه، نت، همین قدر توانست بگوید «جادو!» و میان سگها روی زمین زانو زد و یك

ناله‌ای سر داد که انگار الآن است که می‌میرد. تام در کلبه را باز کرد و یك تکه از گوشت غذای جیم را پرت کرد بیرون و سگها دویدند دنبال گوشت و تا دو ثانیه بعد تام خودش هم رفت بیرون و برگشت در را بست، و من فهمیدم که آن در دیگر را هم بسته‌است. بعد تام بنا کرد به مشت و مال دادن و ناز کردن آن غلام سیاه و پرسید باز مگر خیالاتی شدی یا چیزی دیدی؟ سیاه سرش را بلند کرد و چشمهاش را چرخاند و گفت:

«آقای سید، حالا شما لابد باز می‌گین من زده به کله‌م، ولی به خدا یکهو دیدم هزار تا سگ بود، نمی‌دونم یا شیطون بود یا چی، ریختن اینجا. گفتم خدایا همین جا جونمو بگیر راحتم کن. به همون خدا اگر دروغ بگم. آقای سید، تنم خورد بهشون، هوار شدن سرم. به خدا اگه دستم به یکی از این جادوگرا می‌رسید... دلم می‌خواست فقط یه دفه دستم به یکی‌شون می‌رسید. ولی بیشتر دلم می‌خواست این جادوگرا دست از سرم ور می‌داشتن.»

تام گفت: «خوب، حالا بذار من هم نظر خودم رو بت بگم. خیال می‌کنی اینا چرا درست وقت ناشتائی این سیاه فراری می‌ریزن اینجا؟ برای اینکه گرسنه‌ن؛ علتش اینه. تو یه نون‌شیرینی جادوگری براشون درست کن تا دست از سرت وردارن، چاره‌ش اینه.»

«آخه آقای سید، من نون شیرینی جادوگری چه جوری درست کنم؟ بلد نیستم. من تا حالا همچین چیزی نشنیده‌م.»

«خوب پس خودم برات درست می‌کنم.»

«راست می‌گی آقا؟ درست می‌کنی؟ الاهی فدات بشم. خاك پاتو می‌بوسم!»

«باشه، درست می‌کنم، برای خاطر تو، چون تو به ما خوبی کردی، این سیاه فراری رو بهمون نشون دادی. ولی باید خیلی هوای کار رو داشته‌باشی‌ها. هر وقت ما اومدیم اینجا، تو رو تو برمی‌گردونی، هر چی گذاشتیم تو اون تابه ندیده‌می‌گیری. وقتی هم داره تابه رو خالی می‌کنه نگاه نمی‌کنی، چون هر اتفاقی ممکنه بیفته، خدا می‌دونه چی. مهمتر از همه، به چیزهای جادوگری دست

نمی‌زنی.»

«دست بزنم آقای سید؟ شما چی داری می‌گی؟ اگه هزار کرور دلار بم بدن انگشت هم نمی‌زنم.»

۳۷ آخرین پیرهن عمو سیلاس و گشتن عمو سیلاس در زیرزمین دنبال سوراخ موش و شمردن خاله سلی قاشقها را و پختن نان جادو

پس همهٔ کارها درست بود. ما هم آمدیم بیرون و رفتیم سراغ تل خاکروبه تو محوطهٔ پشت، که چکمه‌های کهنه و لباسهای پاره و بطریهای شکسته و ظرفهای قر و اینجور آشغالها وا می‌اندازند آنجا؛ گشتیم تا یك تابهٔ کهنه پیدا کردیم و ترکهاش را هر جور می‌توانستیم گرفتیم، برای اینکه توش نان شیرینی بپزیم. بعد تابه را بردیم زیرزمین، آرد دزدیدیم، پرکردیم، راه افتادیم برویم سر ناشتائی. دو تا میخ شیروانی هم پیدا کردیم که تام گفت به درد زندانی می‌خورد که اسمش و درد دلش را روی دیوارهای سیاه‌چال بنویسد؛ یکی از این میخها را هم انداخت توی جیب روپوش خاله سلی که به یك صندلی آویزان بود و آن یکی دیگر را هم زد به کلاه عمو سیلاس که روی کمد بود، چون شنیدیم بچه‌ها می گفتند امروز صبح بابا و ماما خیال دارند بروند سراغ سیاه فراری. آن وقت رفتیم سر ناشتائی و تام قاشق ورشو را انداخت تو جیب کت عمو سیلاس ولی چون خاله سلی هنوز نیامده‌بود باید کمی صبر می‌کردیم.

خاله سلی که پیداش شد دیدیم اخمهاش تو هم رفته و اوقاتش خیلی تلخ است و حتی حوصلهٔ دعای ناشتائی را هم ندارد. بعد شروع کرد به ریخت و پاش قهوه با یك دست و زدن تو سر نزدیکترین بچه با انگشتانهٔ دست دیگر و گفت:

«زمین و آسمون رو گشتم، اون یکی پیرهن تو انگار آب شده رفته تو زمین.»

دیدم بند دلم پاره شد، دل و جگر و این چیزهام دارند با هم قاطی می‌شوند؛ یك تکه پوستهٔ برشته نان ذرت هم پرید تو گلوم و افتادم به

سرفه و تکهٔ نان از تو گلوم پرید آن‌ور میز رفت تو چشم یکی از بچه‌ها و بچه مثل کرم خاکی بنا کرد به خودش پیچیدن و نعره‌ای از خودش درآورد به اندازهٔ بوق جنگی. تام هم بناگوشش کبود شد و به اندازهٔ ربع دقیقه یا در این حدود اوضاع خیلی به هم ریخته‌بود و من اگر خریدار پیدا می‌شد حاضر بودم کل بساطم را به نصف قیمت معامله کنم و فلنگ را ببندم. اما بعد از آن باز همه چیز درست شد ـ ما غافلگیر شده‌بودیم، برای این بود که آن‌جور خودمان را باختیم. عمو سیلاس گفت:

«خیلی چیز عجیبی است، هیچ نمی‌فهمم یعنی چه. خوب یادمه اون پیراهن رو از تنم درآوردم، چون...»

«چون الآن یه دونه پیرهن بیشتر تنت نیست. آخه اینم شد حرف! خوب من که می‌دونم تو از تنت درش آوردی، دلیلش هم خیلی بهتر از حواس پرت و پلای توست، چون پیرهنه دیروز رو بند رخت بودش ـ من به چشم خودم دیدمش. ولی حالا نیستش، به همین سادگی. باید یکی از اون پیرهن پنبه‌ایهای قرمزت رو بپوشی تا من وقت کنم یه پیراهن دیگه برات بدوزم. تو دو سال گذشته این پیرهن سومیه که دارم می‌دوزم. یه دقه نمی‌ذارند آروم بگیریم، که چی؟ که آقا پیرهن داشته باشه؛ والا هیچ سر در نمی‌آرم تو این همه پیرهنو چه کار می‌کنی. آخه بابا تو این سن و سال اقلاً یاد بگیر پیرهناتو این‌جور حروم و هرس نکن.»

«خودم می‌دونم، سلی، سعی خودمو می‌کنم. ولی این که همه‌ش تقصیر من نیست، چون آخه من چشمم پیرهنی را می‌بینه که تنم می‌کنم؛ غیر از این دیگه من اصلاً کاری به پیرهن ندارم، تا حالا هم که پیرهن تنم رو گم نکرده‌م.»

«اگرم گم نکرده‌ی، سیلاس، دست خودت نبوده؛ اگه می‌تونستی گم کنی تا حالا صدبار گم کرده‌بودی. تازه فقط پیرهن نیست که گم شده. یکی از قاشقا هم نیستش، ده تا بود حالا نه‌تاس. حالا می‌گیم پیرهنه رو گوساله کشیده خورده، ولی گوساله قاشق که نمی‌خوره.»

«ببینم، سلی، دیگه چی گم شده؟»

«شش تا شمع هم نیست. شمع رو ممکنه موشها برده‌باشن، شایدم

برده‌ن. فـردا می‌ترسم تمام خونـه رو کول کنن ببرن. هی می‌گـی سوراخ موشها رو می‌گیرم، هی هیچ‌کاری نمی‌کنی. اگـه ایـن موشها خر نبودن، سیلاس، حالا لای همین موهات لونه کرده‌بودن ـ تو که حالیت نبود. ولی تقصیر قـاشق رو گردن موشها نمی‌شه انـداخت، این یه چیزو من خـوب می‌دونم.»

«خـوب دیگه سلی ـ من تقصیر دارم، خـودم هـم قبـول می‌کنـم. کوتاهی کردم، ولـی فردا هر جور شده این سوراخها رو می‌گیرم.»

«حـالا چـرا عجله می‌کنی؟ امسال نشد، سال دیگه؛ خـانم مـاتیلدا اَنجِلینا آرامینتا فلپس!»

تق! انگشتانه بود که تو سر یکی از بچه‌ها خورد، و بچه چنگش را از توی قندان کشید بیرون، اما یك حبه قند هم از چنگش نیفتاد. درست همین موقع یك زن سیاه آمد تو راهرو و گفت:

«خانم، یه ملافه هم نیست.»

«یه ملافه هم نیـست! دیگه نور علی نور شد!»

عمو سیلاس با قیافهٔ غصه‌داری گفت: «من همین امروز سوراخها رو می‌گیرم.»

«برو بـابـا تو هم! ـ لابد ملافه رم موشها برده‌ن؟ لیز، ملافه چی شده؟»

«والا خانم من نمی‌دونم به خدا. دیروز روبند بودش، الآن نیـتش. معلوم نیست کجا رفته.»

«به نظـرم آخـر زمون شده. همچین چیزی بـه عمرم ندیده‌بودم. یه پیرهن، یه ملافه، یه قاشق شش تا شه....»

یك دختر سیاه دیگر آمد: «خانم، یه شمعدون برنجی گم شده.»

«برو گمشو بیرون، وگرنه با همین ماهیتابه می‌زنم تو مغزت!»

خاله سلی دیگر جوش آورده‌بود. من منتظر فرصت بودم. گفتم بزنم به چاك بروم تو جنگل تا هوا صاف بشود. خاله سلی همین جور داد و قال می‌کرد و رهبری قیامش را شخصاً به عهده داشت؛ بـاقی آدمها خف کرده بودند و جیك نمی‌زدند. آخرش عمو سیلاس بـا قیافهٔ احمقانه‌ای دست کرد تو جیبش و قاشق را در آورد. خاله سلی ساکت شد ـ بـا دهن باز و دست

بالا رفته. من یکی با خودم می‌گفتم کاش الآن اورشلیم یا آن دور و ورها بودم. اما صحبت من با خودم طولی نکشید، چون خاله سلی گفت:

«درست همون که منتظرش بودم. پس تمام این مدت قاشق تو جیب تو بود. لابد باقیش هم همون جاست. از کجا رفت تو جیب تو؟»

عمو سیلاس با عذرخواهی گفت: «سلی، والا خودمم نمی‌دونم، وگرنه خودت می‌دونی بت می‌گفتم. پیش از ناشتائی داشتم کتاب «اعمال رسولان» رو مرور می‌کردم، لابد حواسم نبوده گذاشته‌مش تو جیبم، به خیالم انجیله دارم می‌ذارم تو جیبم. باید همین جور باشه، چون انجیلم تو جیبم نیست، الآن می‌رم می‌بینم. اگه انجیل همونجا بود، معلوم می‌شه نذاشته‌مش تو جیبم. پس انجیل رو گذاشتم رو میز، قاشق رو ورداشتم گذاشتم...»

«اه، تو هم! هیچ مهلت به آدم نمی‌ده! یالا، بیرون، همهٔ ایل و تبارتون. دیگه هم تا خلقم جا نیومده اگه سراغ من اومدین خودتون می‌دونین.»

اگر این حرف را توی دلش هم زده‌بود من می‌شنیدم، چه رسد به وقتی که بلند هم گفت؛ اگر هم مردهٔ بی‌جان بودم حرفش را اطاعت می‌کردم. از اتاق نشیمن که می‌گذشتیم پیرمرد کلاهش را برداشت و میخ از توی کلاه افتاد کف اتاق؛ پیرمرد فقط آن را برداشت و گذاشت روی سر بخاری و هیچ حرفی نزد و رفت بیرون. تام که این را دید به یاد قاشق افتاد و گفت:

«دیگه چیز فرستادن با عمو فایده‌ای نداره؛ هیچ قابل اعتماد نیست.» بعدش گفت: «ولی با قاشق درآوردنش به ما خدمت کرد، خودش هم نمی‌دونست. حالا ما هم یه خدمتی بش می‌کنیم، که باز خودش ندونه ـ می‌ریم سوراخهاشو براش می‌گیریم.»

تو زیرزمین موشها قبیلهٔ بزرگی بودند و یک ساعت طول کشید تا همهٔ سوراخهاشان را گرفتیم؛ ولی کار را درست و حسابی و تمیز انجام دادیم. آن وقت صدای پائی روی پله‌ها شنیدیم و شمع را فوت کردیم و قایم شدیم. پیرمرد آمد پائین. تو یك دستش شمع بود و تو آن دست دیگرش یك بسته. حواسش جای دیگر بود، انگار پارسال پیرارسال حواسش را جا

گذاشته‌بود. هی به این سوراخ سر بکش، به آن سوراخ سر بکش، به همهٔ سوراخها سر کشید. بعد پنج دقیقه‌ای همانجا ایستاد. هی قطره‌های پیه را از ساقهٔ شمعش می‌کند و فکر می‌کرد. بعد مثل آدمی که خواب می‌بیند آهسته به طرف پلکان راه افتاد و گفت:

«من که هر چه فکر می‌کنم نمی‌دونم این سوراخها رو کی گرفتم. حالا می‌تونم بش نشون بدم که از بابت موشها تقصیرکار نیستم. ولی مهم نیست ـ ولش کن. فایده‌ش چیه؟»

غرغرکنان از پلکان بالا رفت؛ آن وقت ما هم رفتیم. خیلی آدم خوبی بود. هنوز هم هست.

تام خیلی ناراحت بود که قاشق از کجا بیاورد. می‌گفت حتم باید قاشق داشته‌باشیم، این بود که نشست فکر بکند. خوب که فکرش را کرد به من گفت که چه کار باید بکنیم. رفتیم کنار سبد قاشقها وایسادیم تا دیدیم خاله سلی دارد می‌آید. آن وقت تام قاشقها را شمرد و یکی یکی گذاشت یك‌ور و من یکی از آنها را کردم تو آستینم؛ تام گفت:

«اه، خاله سلی، بازم نه تا قاشق بیشتر نیست.»

خاله سلی گفت:

«برو دنبال بازیت، سر به سر من نذار. من می‌دونم چندتاس. خودم شمردم.»

«منم دوباره شمردم، خاله، نه تا بیشتر نیست.»

خاله سلی داشت از جا در می‌رفت، ولی البته آمد قاشقها را بشمارد ـ هرکس بود می‌آمد.

گفت: «خدایا، باز نه تا شدن! آخه اینا... اه، آتیش بیفته به هرچی قاشقه. دوباره می‌شمرم.»

آن وقت من یواشکی قاشق توی آستینم را گذاشتم سرجاش و خاله سلی بعد از شمردن گفت:

«مرده‌شور هرچی قاشقه؛ باز ده تا شدن!» قیافه‌اش هم عصبانی بود و هم نگران. ولی تام گفت:

«خاله‌جان، من خیال نمی‌کنم ده تا باشن.»

«پسرهٔ بی‌شعور، مگه ندیدی من شمردم؟»

«چرا دیدم، ولی...»

«خوب باز هم می‌شمرم.»

من یك قاشق کش رفتم و این دفعه نه‌تا شدند، مثل دفعهٔ اول. حالا دیگر خاله سلی داشت خون خونش را می‌خورد ـ اینقدر عصبانی بود که سر تا پاش می‌لرزید. ولی اینقدر شمرد و شمرد تا حواسش قاتی شد و گاهی سبد را هم به جای قاشق می‌شمرد. نتیجه سه بار درست درآمد، سه بار غلط. آن وقت خاله سلی سبد را گرفت پرت کرد آنور حیاط که پخش و پراکنده‌شد؛ بعد گفت برید بیرون بگذارید به حال خودم باشم؛ از حالا تا وقت ناهار اگر اینجا پیداتان شد پوست از کله‌تان می‌کنم. همین جور که او داشت این فرمان را صادر می‌کرد ما هم آن یك قاشق اضافی را برداشتیم انداختیم تو جیب روپوشش و قاشق تا پیش از ظهر به اضافهٔ سنجاق سر خاله سلی به جیم رسید. من از این موضوع خیلی خوشحال شدم و تمام گفت نتیجهٔ کار دو برابر زحمتش می‌ارزد، چون که حالا دیگر خاله سلی هرگز نمی‌تواند قاشقها را دو بار یك جور بشمرد و اگر هم درست بشمرد خودش باورش نمی‌شود؛ گفت بعد از آنکه در سه روز آینده کلهٔ خودش را با قاشق شمردن گیج گیج کرد آن وقت دیگر دست بر می‌دارد و اعلام می‌کند که بعد از این هر کس بگوید قاشقها را بشمر خونش گردن خودش.

ملافه را هم آن شب بردیم باز گذاشتیم روی بند و یك ملافه از گنجه دزدیدیم، و یکی دو روز هی ملافه را گذاشتیم سر جاش و هی برداشتیم، تا اینکه خاله سلی دیگر نمی‌دانست چندتا ملافه دارد و نمی خواست هم بداند و دیگر حاضر نبود اسم ملافه را بشنود و اگر می‌کشتیش دیگر ملافه نمی‌شمرد؛ می‌گفت مرگ بر ملافه‌شمردن شرف دارد.

خلاصه حالا دیگر کار ما جور بود، یعنی پیرهن و ملافه و قاشق و شمع داشتیم ـ از برکت گوساله و موش و عوضی شمردن؛ شمعدان هم چیز مهمی نبود، خودش یواش یواش فراموش می‌شد.

اما پختن آن نان خیلی کار داشت؛ سر نان خیلی دردسر کشیدیم. نان را بردیم توی جنگل پختیم، آخرش کار را انجام دادیم و خوب هم درآمد. اما همهٔ کارهاش را نتوانستیم یك روزه تمام کنیم، سه تا تابه آرد

آوردیم تا کار تمام شد؛ چند جای دست و پلمان هم سوخت و چشممان هم از دود کور شد، چون آخر فقط پوستهٔ برشتهٔ نان را می‌خواستیم و هر کاری می‌کردیم درست نمی‌شد؛ نانمان همیشه وسطش قر می‌شد و ریزش می‌کرد. ولی البته آخرش راهش را پیدا کردیم، یعنی فهمیدیم که باید نان را با خود نردبان طنابی بپزیم. شب دوم رفتیم پیش جیم و ملافه را تریش تریش کردیم و تابیدیم و هنوز صبح نشده یك طناب خیلی خوشگل درست‌کردیم که راحت می‌شد باش آدم دار زد؛ این جور وانمود کردیم‌که ساختن این طناب نه ماه طول کشیده.

پیش از ظهر طناب را بردیم تو جنگل، ولی طناب توی نان جا نمی‌گرفت. چون یك ملافهٔ تمام را طناب کرده‌بودیم و اگر می‌خواستیم می‌توانستیم لای چهل تا نان طناب بگذاریم و تازه برای توی سوپ و سوسیس یا هر چه دلمان بخواهد باز هم زیاد بیاوریم.

ولی ما به این همه طناب احتیاج نداشتیم، ما فقط این‌قدر طناب می خواستیم که توی نان جا بگیرد، پس باقی طناب را دور انداختیم. نانها را تو تابه نپختیم، چون ترسیدیم لحیم درزش آب بشود؛ ولی عمو سیلاس طاس برنجی در دار خیلی قشنگی داشت، از آنهائی‌که غذا را سر میز گرم نگه می‌دارد، و خیلی هم پیشش عزیز بود، چون که از یکی از اجدادش ارث برده‌بود و یك دستهٔ چوبی هم داشت و ویلیام فاتسح با کشتی «مِی‌فلاور» با خودش به امریکا آورده‌بود. با با یکی از همین کشتیهای زمان قدیم آمده‌بود و با یك مشت دیگ و دیگ‌بر قیمتی دیگر تو انباری زیر شیروانی گذاشته‌بودند، نه برای اینکه به درد می‌خورد، چون به درد نمی خورد، برای اینکه یادگاری و عتیقه و اینجور چیزا بود؛ ما این طاس را یواشکی کش رفتیم و بردیم پائین؛ اما طاس اولین نان را خوب در نیاورد، چون که ما بلد نبودیم؛ اما نان آخری را مثل ماه در آورد. طاس را گرفتیم دورش را خمیر مالیدیم گذاشتیم روی ذغال و طناب را توی طاس چنبر کردیم و روی طناب هم خمیر ریختیم و درش را گذاشتیم، روی درش هم خلواره ریختیم و خودمان یك متری دورتر ایستادیم و دستهٔ طاس هیچ هم داغ نشد و خیلی هم راحت بود و در ظرف ربع ساعت یك نان خوشگلی از توی طاس درآمد که آدم از دیدنش حظ می‌کرد. اما اگر

کسی می‌خواست این نان را بخورد باید چند تا جعبه خلال دندان هم با خودش می‌آورد، چون اگر آن نردبان طنابی کار دستش نمی‌داد معلوم می‌شد حرفهای من مفت نمی‌ارزد؛ تازه اگر کسی می‌خورد یك دل دردی می‌گرفت که برای هفت‌پشتش بس بود.

وقتی داشتیم نان جادو را تو تابهٔ جیم می‌گذاشتیم، نت رویش را آنور کرده‌بود. ما سه تا بشقاب روئی هم تو تابهٔ جیم زیر غذاها گذاشتیم و دیگر همه چیز جیم درست شد. همین که خودش تنها شد نان را پاره کرد و طناب را آورد چپاند لای تشك کاهیش و چند تا خط هم روی بشقاب کشید و از دریچه انداخت بیرون.

۳۸ علامت خانوادگی جیم و نظارت تام بر کارها و تحاشی جیم از افتخارات مربوط به مار و موش و اشك چشم به جای آب چشمه

درست کردن قلمها خیلی کار سختی بود. اره هم همین جور؛ جیم می‌گفت نوشتن از همهٔ اینها سخت‌تر است. منظور آن چیزی است که زندانی باید روی دیوار بنویسد. ولی باید می‌نوشت، تام گفت چاره‌ای ندارد، هیچ زندانی سیاسی سابقه ندارد که چیزی روی دیوار ننوشته باشد و علامت خانوادگیش را روی دیوار نکشیده‌باشد.

تام گفت: «مثلاً لیدی چین گری، یا گیلفورد دادلی، یا نورتمبرلند! هك، حالا فرض می‌کنیم یه خورده کار هم زحمت داشته‌باشه؟ ـ خوب چه‌کار کنیم؟ـ کار که بی‌زحمت نمی‌شه. جیم باید روی دیوار چیز بنویسه، علامت خانوادگیش رم بکشه. همهٔ زندونیا این کارو می‌کنن.»

جیم گفت: «آخه آقای تام، من علامت خانوادگیم کجا بود؟ من نه علامت دارم، نه عَلَم، نه کتل، نه هیچی. من غیر از این پیرهن پاره‌ای که تنمه هیچی تو این دنیا ندارم؛ اونم شما می‌گین باید روش خاطرات بنویسم.»

«جیم تو حالیت نیست. علامت خانوادگی یه چیز دیگه‌س.»

من گفتم: «خوب جیم درست می‌گه، وقتی می‌گه من علامت ندارم، یعنی نداره دیگه.»

تام گفت: «خیال می‌کنی خودم نمی‌دونم؟ ولی اگه بخواد از اینجا بره بیرون باید علامت خانوادگی داشته‌باشه؛ چون باید درست و حسابی بره بیرون؛ سابقه‌ش نباید خراب بشه.» خلاصه تا من و جیم یکی یك پاره آجر دست گرفتیم و بنا کردیم به ساییدن قلمها ـ جیم از یك تکه برنج و من هم از همان قاشق کذائی ـ تام نشست فکر علامت جیم را بکند. بعد

گفت آن‌قدر فکرهای خوب به نظرش رسیده که نمی‌داند کدامش را انتخاب کند، ولی یکی از فکرها را بیشتر می‌پسندید. گفت:

«جبههٔ یمین، روی زمینهٔ لعلی یه صلیب تذهیبی داریم، با یه سگ در حال حمله که زیر پاش یه زنجیر افتاده، یعنی بردگی؛ یك پیکان زمردی هم زیرش داریم با سه خط مایل رو زمینهٔ لاجوردی؛ دورش هم کنگره می‌دیم؛ جبههٔ یسار، عکس یه سیاه فراری داریم از مینای مشکی که بقچه شو زده سر یه چوب، انداخته رو دوشش؛ با دو نفر حامی سفیدپوست، که من و تو باشیم. شعار روی سپر علامت هم اینه: «من عجلة هذالسرعة کم» ـ یعنی هر چی بیشتر عجله کنیم از سرعتمون کم می‌شه.»

گفتم: «مصبتو شکر! معنی شعارش رو فهمیدم، معنی باقیش چیه؟»

گفت: «حالا وقت این حرفا رو نداریم، باید عجله کنیم.»

گفتم: «خوب اقلاً یه ذره‌شو بگو. جبههٔ یمین یعنی چی؟»

«جبههٔ یمین ـ جبههٔ یمین یعنی ـ لازم نیست معنی جبههٔ یمین رو بدونی. خودم وقتی موقش شد بش یاد می‌دم چه جوری علامت رو بکشه.»

گفتم: «برو بابا تو هم. چرا به آدم نمی‌گی؟ حالا جبههٔ یسار چیه؟»

«والا خودم هم نمی‌دونم، ولی باید رو علامت زندونی باشه. همهٔ نجبا دارن.»

تام کارش اینجوری بود. هر وقت صلاحش نبود که چیزی را برای آدم شرح بدهد شرح نمی‌داد. اگر یك هفته هم کشتیارش می‌شدی هیچ فایده نداشت.

نقشهٔ علامت که حاضر شد، تام بنا کرد به راست و ریس کردن باقی کار ـ یعنی حرفهای اندوهناکی که زندانی باید روی دیوار بنویسد. گفت جیم هم باید مثل همهٔ زندانیها حرفهای اندوهناك داشته باشد. حرفهای زیادی از خودش در آورد و روی کاغذ نوشت و بلند خواند. حرفهاش اینها بود:

۱. قلب یك اسیر اینجا ترکید.

۲. اینجا یك زندانی نگونبخت دور از یار و دیار عمر اندوهبار خود را گذرانید.

۳. اینجا مدفن یك قلب شکسته و آرامگاه یك روح آزرده است که پس از سی و هفت سال اسارت جهان را بدرود گفت.

۴. فرزند طبیعی لوئی پانزدهم اینجا بی‌خانمان و بی‌یار و یاور پس از سی و هفت سال اسارت رهسپار دیار عدم شد.

تام وقتی اینها را می‌خواند صداش می‌لرزید، نزدیك بود به گریه بیفتد. بعد از خواندن این حرفها هیچ نمی‌توانست فکرش را یکی کند که جیم باید کدامشان را روی دیوار بنویسد. جیم گفت اگر قرار باشد این همه مطلب را با میخ روی این تیرهای سفت بکنم این کار یك سال طول می‌کشد؛ تازه من سواد ندارم؛ ولی تام گفت اینها را با حروف درشت برایت می‌نویسم، آن وقت کاری ندارد، فقط از روی خط من نقاشی می‌کنی. کمی بعد گفت:

«خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم روی تیر چوبی نمی‌شه، چون تو سیاهچالهای قدیم دیوارها تیر چوبی نداشتند. پیام رو باید رو سنگ کند. بریم سنگ بیاریم.»

جیم گفت سنگ که از تیر هم بدتر است؛ کنده‌کاری روی سنگ خیلی معطلی دارد، دیگر من آزاد بشو نیستم. ولی تام گفت هك به تو کمك می‌کند. آن وقت به دست ما نگاه کرد تا پیشرفت کار من و جیم را ببیند. خیلی کار سخت و ناجوری بود و یواش پیش می‌رفت؛ تاولهای دست من هم هنوز خوب نشده‌بود و کارمان پیش نمی‌رفت. تام گفت:

«من درستش می‌کنم. علامت خانوادگی و پیام زندونی را می‌تو نیم رو یه سنگ بنویسیم، و با همون یه سنگ دو نشون بزنیم. تو کارخونهٔ چوب‌بری یه دست آس گندهٔ خوب هست. می‌ریم می‌آریمش؛ هم روش کنده کاری می‌کنیم، هم باش اره و قلمها رو تیز می‌کنیم.»

فکر خیلی خوبی نبود، سنگش هم تعریفی نداشت؛ ولی گفتیم می‌رویم امتحان می‌کنیم. هنوز ظهر نشده‌بود که رفتیم سراغ کارخانه و جیم را تنها گذاشتیم کارش را بکند. دست‌آس را بلند کردیم و بنا کردیم به غلتاندن؛ ولی خیلی کار سختی بود. گاهی هر کاری می‌کردیم باز هم می‌چرخید و از پهنا می‌افتاد رو زمین، نزدیك بود پر و پامان را له و لورده کند. تام گفت این سنگ تا به مقصد برسد حتم یکی از ما را شل و

پل می‌کند. سنگ را تا نصف راه که رساندیم دیگر پاك از نفس افتادیم و خیس عرق شدیم. دیدیم چاره نیست، باید جیم را بیاوریم. جیم هم پایهٔ تختش را بلند کرد و زنجیر را از پایهٔ تخت در آورد و دور گردن خودش پیچید و از سوراخ نقب رفتیم بیرون و سنگ را من و جیم راحت غلتاندیم به طرف کابه، و تام هم بالای سر ما نظارت می‌کرد. نظارت کردن تام از همهٔ بچه‌هائی که من دیده‌بودم بهتر بود. تام همه کاری بلد بود.

سوراخ نقب ما بزرگ بود، ولی دست آس از آن رد نمی‌شد، ولی جیم کلنگ را برداشت و سر چند دقیقه سوراخ را گشاد کرد. آن وقت تام با میخ آن چیزها را روی سنگ خَش انداخت و جیم را نشاند که آنها را از کار در بیاورد؛ جیم به جای قلم آهنی یك دانه میخ دست گرفت و به جای چکش هم یك میلهٔ آهنی از تو انباری برایش پیدا کردیم. تام گفت جیم باید تا باقی شمعش می‌سوزد کار کند و بعد بگیرد بخوابد و سنگ را بگذارد زیر تشك کاهیش و رویش بخوابد. آن وقت به جیم کمك کردیم که حلقهٔ زنجیرش را باز بیندازد به پایهٔ تخت؛ دیگر خودمان هم آماده بودیم که برویم بخوابیم. اما تام به فکر یك چیزی افتاد و گفت:

«جیم، تو اینجا عنکبوت داری؟»

«نه آقا، خدا رو شکر که ندارم، آقای تام.»

«خوب، برات می‌آریم.»

«خدا خیرت بده آقا، من عنکبوت نمی‌خوام. از عنکبوت می‌ترسم. اینقد که از عنکبوت می‌ترسم از مار زنگی نمی‌ترسم.»

تام فکری کرد و گفت:

«فکر خوبی است؛ خیال می‌کنم سابقه هم داشته‌باشه. باید سابقه داشته‌باشه، چون با عقل جور در می‌آد. آره، خیلی فکر خوبی است. کجا نگرش می‌داری؟»

«چی رو نگر دارم، آقای تام؟»

«مار زنگی رو دیگه.»

«وای ددم وای، آقای تام! اگه مار زنگی اینجا پیدا شد به خدا من می‌زنم از همین دیوار رد می‌شم ـ با همین کلهم دیوارو سوراخ

می‌کنم.»

«جیم، بعد از مدتی بش عادت می‌کنی، دیگه ازش نمی‌ترسی، می‌تونی اهلیش کنی.»

«اهلیش کنم!»

«آره ـ کاری نداره، با هر جونوری مهربونی کنی، نازش کنی، خیلی هم از آدم ممنون می‌شه، هیچ وقت آدم رو اذیت نمی‌کنه. تو همهٔ کتابا نوشته. حالا تو امتحان کن ـ من غیر از این چیزی از تو نمی‌خوام، فقط دو سه روز امتحان کن. می‌بینی مر چند روز عاشقت می‌شه، می‌آد بغلت می‌خوابه، یه دقیقه ازت دور نمی‌شه، می‌تونی بپیچیش دور گردنت، سرشو بذاری تو دهنت.»

«وای، آقای تام، تو رو خدا این حرفا رو نزن! دارم غش می‌کنم. ماره برای خوبی سرشو می‌ذاره تو دهن من؟ من همچین خوبی نخواستم. بغلم هم نمی‌خوام بخوابه.»

«جیم، بیخود خر بازی در نیار؛ زندانی باید یه جونور دستی داشته باشه. اگر کسی تا حالا مار زنگی رو دستی نکرده، خوب چه بهتر، افتخارش به تو می‌رسه؛ تو اولین زندونی هستی که این کارو می‌کنی؛ دیگه از این بهتر چی می‌خوای؟»

«آقای تام، والا من همچین افتخاری نخواستم. مار چونهٔ جیم بیچاره رو گاز می‌گیره، پدر جیم رو در می‌آره؛ این دیگه افتخارش کجا بود؟ نه آقا، من همچین چیزی نخواستم.»

«اه، امتحان هم نمی‌تونی بکنی؟ من می‌گم فقط امتحان کن ـ اگه دیدی نمی‌شه لازم نیست نگرش داری.»

«خوب وقتی دارم امتحان می‌کنم اگه ماره منو زد دیگه پدرم در اومده. آقای تام، من حاضرم هر کاری می‌گی بکنم به شرطی که ناجور نباشه، ولی اگه شما و هك مار آوردین اینجا که من اهلیش کنم، به خدا می‌ذارم از اینجا می‌رم.»

«خوب، حالا که حرف تو کلهت نمی‌ره ولش کن، لازم نیست. برات یه مار معمولی می‌آریم، می‌تونی دو تا دکمه ببندی به دمش، وانمود کنی مار زنگیه؛ این هم اشکالی نداره.»

«بابا من می‌گم از مار جماعت می‌ترسم، من اصلاً ریختشو نمی‌تونم ببینم. عجب غلطی کردیم زندونی شدیم؛ هیچ نمی‌دونستم اینقد دردسر داره.»

«خوب معلومه، اگر بخوای درست زندونی بکشی البته دردسر داره. تو اینجا موش هم نداری؟»

«نه آقا، اینجا موش ندیدم.»

«خوب پس موش برات می‌آریم.»

«آقای تام، والا من موشم نمی‌خوام. هیچی مثل موش آدمو اذیت نمی‌کنه ـ از رو آدم می‌پرن، پای آدمو تو خواب گاز می‌گیرن. نه آقا، باز صد رحمت به مار، موش می‌خوام چه کار؟ موش به هیچ دردی نمی‌خوره.»

«جیم، آخه باید موش داشته‌باشی، همهٔ زندونیا دارن. دیگه بیشتر از این شلوغ نکن. زندونی بدون موش نمی‌شه. یك موردش هم سراغ نداریم. موش رو اهلی می‌کنن، نازش می‌کنن، شیرین کاری یادش می‌دن؛ موشها مثل مگس با آدم اُخت می‌شن. ولی باید براشون ساز بزنی. چیزی داری باش ساز بزنی؟»

«من اینجا هیچی ندارم، غیر از یه شونهٔ کهنه و یه تیکه کاغذ. یه زنبورك هم دارم. ولی خیال نمی‌کنم موش از صدای زنبورك خوشش بیاد.»

«چرا، خوشش می‌آد. موش به نوع ساز زیاد کاری نداره. زنبورك برای موش خیلی هم خوبه. همهٔ جونورا موسیقی رو دوست دارن ـ مخصوصاً تو زندون. مخصوصاً موسیقی گوش خراش. زنبورك هم صداش گوش خراشه. جونورا رو کنجکاو می‌کنه. می‌آن ببینن زندونی چش شده. آره، کارت درست شد. باید شبها قبل از خواب، و صبح زود بشینی زنبورك بزنی. باید آهنگ «آخرین حلقه گمیخت» رو بزنی... موشها خیلی از این آهنگ خوششون می‌آد؛ دو دقیقه که بزنی، می‌بینی هر چی موش و مار و عنکبوت هست دلشون برات شور می‌افته، می‌آن سراغت. می‌ریزن سرت، خوش خوش می‌شن.»

«اونا بله، آقای تام؛ ولی جیم بیچاره چی؟ من که هیچ حکمتی تو

این کار نمی‌بینم. ولی اگه باید بکنم می‌کنم. گمونم باید جونورا رو راضی کنم که تو خونه دردسر درست نکنن.»

تام رفت تو فکر که ببینه چیز دیگر هم هست یا نه. کمی بعد گفت:

«راستی یه چیزی یادم رفت. خیال می‌کنی اینجا بتونی گل بکاری؟»

«نمی‌دونم آقای تام، بلکی هم تونستم. آخه اینجا تاریکه، گل هم به درد من نمی‌خوره. خیلی هم زحمت داره.»

«خوب امتحان کن. بعضی از زندونیها این کار رو کرده‌ن.»

«اینجا از اون بته‌های دم‌اسبی شاید سبز بشه، آقای تام، ولی این بته به زحمت سبز کردنش نمی‌ارزه.»

«این حرفا چیه؟ یه دونه کوچکشو برات می‌آریم، می‌کاری اون گوشه تا سبز بشه. اسمش رم دم‌اسبی نذار، بگو پیچیولا ـ این برای گل زندونی اسم خیلی خوبیه. با اشك چشمت هم باید آبش بدی.»

«آقای تام، آب چشمه که زیاد دارم.»

«آخه با آب چشمه درست نیست. باید با اشك چشم آبش بدی. زندونیا همیشه این کار رو می‌کنن.»

«آقای تام، تا زندونیا بخوان با اشك چشم بتهٔ دم‌اسبی رو سبز کنن من با آب چشمه بزرگش کرده‌م رفته پی کارش.»

«موضوع این نیست، جیم. تو باید با اشك چشمت آبش بدی.»

«آقای تام، به خدا بته‌ها خشك می‌شه؛ آخه من سالی یه دفه هم گریه نمی‌کنم.»

تام گیر افتاد. اما فکرش را کرد و گفت جیم باید با پیاز اشك خودش را در بیاورد. گفت صبح می‌روم تو کلبهٔ سیاهها یواشکی یك دانه پیاز می‌اندازم توی قهوه‌جوش جیم. جیم گفت اگر تنباکو توی قهوه می‌ریختی بهتر از این بود که پیاز توش بیندازی؛ گفت آخر این چه بساطی است، پیاز انداختن تو قهوه و سبزکردن بتهٔ دم‌اسبی و زنبورك زدن برای موش و ناز کردن و لوس کردن مار و عنکبوت و این چیزها، بعد از آن بدبختی کشیدن سر کنده کاری روی سنگ و خاطرات نوشتن روی پیرهن و باقی چیزها، من هیچ نمی‌دونستم زندونی شدن این همه مسؤولیت

و گرفتاری دارد. تام هم حوصله‌اش از دست جیم سر رفت و گفت تا به حال هیچ زندونی تو این دنیا این قدر فرصت طلائی نصیبش نشده که نصیب تو شده؛ به جای اینکه از این فرصتها استفاده کنی و اسم خودت را جاودان کنی، داری بازی در می‌آری که همه‌اش از بین برود. جیم هم گفت والا چه‌کار کنم، می‌بخشید، دفعهٔ دیگر از این کارها نمی‌کنم. آن وقت من و تام رفتیم که بخوابیم.

۳۹

اسارت و آزادی موشها و وول خوردن موش و مار در رختخواب جیم و آدم کاهی در نقش مادر جیم

صبح رفتیم شهر و یك تله‌موش سیمی خریدیم آوردیم. بعد در بهترین سوراخ موش را باز کردیم و یك ساعت بعد پانزده‌تا موش فرد اعلا تو تله بود. آن وقت تله را برداشتیم بردیم جای امنی زیر تختخواب خاله سلی قایم کردیم. اما نگو که وقتی ما رفته‌بودیم دنبال عنکبوت توماس فرانکلین بنجامین جفرسون الکساندر فلپس کوچولو می رود تله را پیدا می‌کند و درش را باز می‌کند که ببیند موشها بیرون می‌آیند یا نه؛ موشها هم از قضا می‌آیند بیرون؛ از آن طرف خاله سلی هم سر می‌رسد؛ وقتی که ما برگشتیم دیدیم خاله سلی رفته روی تختخواب ایستاده و کولی بازی راه انداخته و موشها هم در سرگرم کردن او هیچ کوتاهی نمی‌کنند. خاله سلی ترکه را برداشت و افتاد به جان هر دوی ما؛ ما هم ناچار شدیم برویم دو ساعت دیگر بنشینیم و پانزده تا موش دیگر بگیریم. همه‌اش تقصیر آن بچهٔ خنگ بود. موشهای دور دوم چندان مالی نبودند، چون گلهای سرسبدشان را همان دور اول گرفته‌بودیم و من هیچ وقت موش به آن خوبی ندیده‌بودم.

یك مشت عنکبوت و سوسك و قورباغه و کرم دست‌چین، و انواع و اقسام چیزهای دیگر هم تهیه کردیم و می‌خواستیم یك لانهٔ زنبور هم بیاریم ولی نیاوردیم، چون زنبورها توی لانه‌شان بودند. البته فوری دست برنداشتیم، هرچه توانستیم جلو لانه منتظر شدیم ـ چون گفتیم یا ما آنها را از رو می‌بریم، یا آنها ما را؛ ولی خوب آنها بردند. دیگر کارمان درست بود ولی باز هم نتوانستیم آرام بنشینیم. پس رفتیم دنبال مار، چند تا مار گیرآوردیم، گرفتیم و انداختیم تو

گونی و گذاشتیم تو اتاقمان. حالا دیگر وقت شام بود، ما هم تمام روز را سگ‌دو زده‌بودیم؛ ولی گرسنه؟ نخیر، خیال نمی‌کنم! وقتی برگشتیم دیدیم آن مارهای بی‌کردار نمی‌دانم چه جوری از گونی درآمده‌اند رفته‌اند؛ ولی گفتیم زیاد اشکالی ندارد. جای دوری نمی‌روند، هر جا هستند تو خانه‌اند، پس باز هم می‌توانیم بعضیهاشان را گیر بیندازیم. نخیر، تو آن خانه آن روزها تا بخواهی مار پیدامی‌شد. هر از گاهی می دیدی که از تیر سقف و این‌جور جاها آویزان شده‌اند؛ خیلی وقتها انگ می‌افتادند تو بشقاب آدم یا پشت گردن آدم ـ خلاصه بیشتر وقتها می افتادند جاهائی که نباید بیفتند. اما خیلی قشنگ و خط‌خطی بودند و هزار تا از این مارها هم هیچ آزاری نداشتند؛ ولی خاله سلی که حرف حالیش نمی‌شد؛ از هرچه مار بود بیزار بود، حالا نژاد مار هرچه می‌خواهد باشد؛ هیچ جوری حاضر نبود با مار کنار بیاید؛ هر دفعه که یکی از این مارها می افتاد روی او هر کاری دستش بود ـ هیچ فرق نمی‌کرد چه کاری ـ کار را ول می‌کرد و ده در رو! این دیگر چه جور زنی بود؟ من همچین زنی ندیده بودم. فریادش به آسمان می‌رسید. با انبر هم حاضر نبود یکی از مارها را بگیرد. اگر پتو را پس می‌زد و می‌دید یکی از این مارها تو رختخواب خوابیده می‌دوید بیرون یك قشقرقی راه می‌انداخت که خیال می‌کردی خانه آتش گرفته. آن قدر پیرمرد بیچاره را اذیت کرد که پیرمرد گفت ای کاش خدا اصلاً مار تو این دنیا نیافریده‌بود. تازه یك هفته بعد از آنکه آخرین مار هم از خانه رفت باز خاله سلی دست‌بردار نبود؛ هیچ‌جور دست‌بردار نبود. وقتی نشسته‌بود و برای خودش تو فکر یك چیزی بود، اگر با پر مرغ به پشت گردنش اشاره می‌کردی مثل قشنگ از جا می پرید. خیلی عجیب بود. ولی تام می‌گفت همهٔ زنها همین‌جورند. می‌گفت معلوم نیست به چه دلیل زنها را این‌جور درست‌کرده‌اند.

هر بار که یکی از این مارها می‌خورد به پشت خاله‌سلی، می‌گرفت ما را کتك می‌زد؛ تازه می‌گفت اگر باز هم این خانه را پر از مار بکنید یك کتکی می‌زنم که این‌کتکها پیشش هیچ است. من از کتکش نمی‌ترسیدم، چون کتکش چیزی نبود، ولی دوباره راه افتادن و مار جمع کردن خیلی زحمت داشت. ولی بالاخره دوباره مارها را جمع کردیم و با چیزهای دیگر

بردیم تو کلبهٔ جیم، باید می‌دیدید کلبهٔ جیم چقدر تماشا داشت ـ مخصوصاً وقتی که جیم براشان زنبورك می‌زد و آنها می‌آمدند موسیقی گوش کنند یا به خود جیم حمله کنند. جیم از عنکبوت خوشش نمی‌آمد؛ عنکبوتها هم از جیم خوششان نمی‌آمد؛ می‌ریختند سرش پدرش را درمی آوردند. جیم می‌گفت از وقتی که موشها و مارها و سنگ دست‌آس رختخوابم را گرفته‌اند دیگر جائی برای من نمانده، هر وقت هم یك جوری خودم را جا می‌کنم ازبس که اینها وول می‌خورند من خواب ندارم؛ دائم هم وول می‌خورند، چون همه با هم که خوابشان نمی‌برد، نوبت می‌گذارند، هر وقت مار خواب است موش کشیك می‌دهد، هر وقت موش خوابش برد، مار کشیك را تحویل می‌گیرد، خلاصه همیشه یك دسته زیر پایم خوابند یك دسته بالای سرم بازی درمی‌آرند؛ هر وقت بلند می‌شوم بروم یك گوشهٔ دیگر بنشینم عنکبوتها وقت گیرمی‌آرند می‌ریزند سرم. می‌گفت اگر این دفعه جان سالم به در بردم دیگر غلط می کنم زندانی بشوم ـ به هیچ قیمتی.

خلاصه تا آخر هفتهٔ سوم همه چیز مرتب بود. پیرهن را همان اول لای یك نان شیرینی رد کردیم تو زندان، و هر وقت یك موش جیم را گاز می‌گرفت جیم پا می‌شد تا مرکب خشك نشده چند خطی خاطرات می‌نوشت. قلمها را درست کردیم و پیام و این چیزها هم همه‌اش روی سنگ دست آس کنده‌شد؛ پایهٔ تخت را هم بریدیم و خاك اره‌اش را خوردیم و دل‌درد خیلی بدی هم گرفتیم؛ این ثقیلترین خاك اره‌ای بود که من به عمرم دیده‌بودم، تام هم همین را می‌گفت؛ اما همان جور که گفتم حالا دیگر همهٔ کارهای ما درست شده‌بود و خیلی هم از حال رفته‌بودیم، منتها جیم بیشتر.

پیرمرد دو سه بار به مزرعهٔ پائین اورلئان نامه نوشته‌بود که بیایند سیاه فراریشان را ببرند، ولی جوابی نیامده‌بود، چون همچین مزرعه‌ای وجود نداشت. آن وقت پیرمرد گفت پس اعلان فروش جیم را در روزنامه‌های سنت‌لوئی و نیواورلئان می‌دهم. وقتی که اسم روزنامهٔ سنت‌لوئی را برد تمام تنم لرزید و دیدم که دیگر وقت زیادی نداریم. تام گفت پس حالا وقت نامه‌های ناشناس است.

گفتم: «نامهٔ ناشناس چیه؟»

«یعنی مردم رو خبر می‌کنیم که یك خبری هست. بعضیها یه جور این کار رو انجام می‌دن، بعضیها جور دیگه. اما همیشه یك نفر جاسوس هست که خبرها رو به کوتوال قلعه می‌رسونه. وقتی لوئی شانزدهم می‌خواست از تویلری فرار کنه یه دختر خدمتکار خبر آورد. جاسوسی راه خیلی خوبیه، نامهٔ ناشناس هم همین‌طور. ما هر دوتا کار رو می‌کنیم. معمولاً مادر زندونی می‌آد لباس خودشو با زندونی عوض می‌کنه، خودش می‌مونه تو زندون، زندونی با لباس مادره درمی‌ره. ما هم همین کار رو می‌کنیم.»

«آخه تام، ما برای چی باید مردم رو خبر کنیم؟ چرا نمی‌ذاری خودشون خبر شن، به ما چه که خبرشون کنیم؟»

«آره، درسته، به ما مربوط نیست؛ ولی آخه به این مردم که اطمینان نمی‌شه کرد. از همون اول همین‌جوری بودن ـ همهٔ کارها رو انداختن گردن ما. اینقد خوش خیال و کله‌خرن که هیچی حالیشون نیست. اگر خبرشون نکنیم هیشکی جلو ما رو نمی‌گیره، این همه زحمت کشیدیم که این فرار درست انجام بگیره. همهٔ زحمتامون به هدر می‌ره، هیچ‌طوری نمی‌شه.»

«تام، به نظر من همون بهتر که هیچ‌طوری نشه.»

«دکی!» تام حالش داشت از دست من بهم می‌خورد. من هم گفتم:

«خوب من هیچ حرفی ندارم. هر کاری می‌خوای بکنی بکن. دختر خدمتکار رو چه کار می‌کنی؟»

«تو می‌شی دختر خدمتکار. نصف شب می‌ری پیرهن اون دختر سیاهه رو کش می‌ری.»

«آخه تام فردا صبحش جنجال می‌شه. این دختره گمون نکنم بیشتر از همین یه دونه پیرهن داشته‌باشه.»

«خودم می‌دونم، ولی تو اون پیرهنه رو ربع ساعت بیشتر لازم نداری ـ همین‌قدر که نامهٔ ناشناس رو ببری بذاری زیر در.»

«خیلی خوب پس، پیرهن رو کش می‌رم، ولی با همین لباسهای

خودم هم می‌تونم نامه رو ببرم.»

«اون وقت چه جوری شکل دختر خدمتکار می‌شی؟»

«خوب نشم. اون وقتِ شب کی منو می‌بینه؟»

«این هیچ دخلی به موضوع نداره. کار ما اینه که وظیفهٔ خودمون رو درست انجام بدیم؛ بـه ما چه کی می‌بینه کی نمی‌بینه؟ تو مگـه اصول سرت نمی‌شه؟»

«خیلی خـوب، حـرفی نـدارم. حالا من دختر خدمتکار؛ مادر جیم کیه؟»

«مادرش منم. لباسهای جیم رو پر از کاه مـی‌کنم مـی‌ذارم رو تختش که یعنی مادرشه لباس عوضی پوشیده؛ جیم هم لبـاس اون زن سیاه رو از تن من درمی‌آره می‌کنه تن خودش، اون وقت همه‌مون متـواری مـی‌شیم. وقتی یه زندونی مهم فـرار مـی‌کنه همیشه مـی‌گن متـواری شده. مثـلاً همیشه وقتـی پادشاه فرار می‌کنه می‌گن پـادشاه متواری شد. پسر پـادشاه هم همین طـور. هیـچ مهم نیست پسرش حـلال‌زاده بـاشه یـا حـلال‌زاده نباشه.»

خلاصه تام نشست نامهٔ ناشناس را نـوشت و همـان شب مـن رفتم پیرهن آن دختر سیاه را کش رفتم و پوشیدم و نامه را بـردم گـذاشتم زیـر در، همان جور که تام گفته‌بود. نامه این بود:

هشدار می‌دهم. خطر در پیش است. مواظب باشید.
دوست ناشناس

شب بعد تام عکس یك کلهٔ مـرده و دو تا استخوان چپ و راست را با خون کشید و آن را روی در خانه چسبانـدیم، و شب بعـدش هم عکس یك تابوت را زدیم به در عقبی. من هیـچ خـانـواده‌ای ندیده‌بودم ایـن قدر هول کرده‌باشند. اگر خانه پر از روح شده‌بـود و روحها از زیر تختخواب و پشت همه چیز بـرایشان کمیـن کرده‌بـودند و تـو هـوا مـوج می‌زدند، خیال نمی‌کنم این قدر می‌ترسیدند. هر وقت یك در به هم مـی‌خـورد، خاله سلـی مـی‌گفت: «وای!» هـر وقت یك چیزی مـی‌افتاد زمیـن، می‌گفت:

«وای!» اگر بی‌هوا دستش می‌زدی، باز همین‌جور. هیچ وقت خیالش راحت نبود، چون می‌گفت دائم یك چیزی پشت سرش قایم شده ـ برای همین بود که یکهو می‌چرخید و می‌گفت: «وای!» هنوز چرخیدنش تمام نشده‌بود که برمی‌گشت و باز همین را می‌گفت. تو رختخواب هم می‌ترسید برود، بیدار هم می‌ترسید بنشیند. خلاصه تام‌گفت نقشهٔ ما حسابی گرفته. می‌گفت هیچ وقت ندیده‌ام نقشه به این خوبی بگیرد. می‌گفت معلوم است نقشه را خوب کشیده‌ایم.

آن وقت تام گفت حالا دیگر باید شاهکار اصلی را بزنیم. فردا صبح کلهٔ سحر یك نامهٔ دیگر حاضر کردیم و درست نمی‌دانستیم چه‌کارش کنیم، چون سرشام شنیدیم که می‌گفتند شب دوتا غلام سیاه جلو هر دو در می‌گذارند که تمام شب کشیك بدهند. تام برقگیر را گرفت رفت پائین که سر و گوشی آب بدهد؛ سیاه پشت در عقبی خوابش برده‌بود؛ تام نامه را کرد پس گردن سیاه و برگشت. نامه این بود:

راز مرا فاش نکنید، من می‌خواهم دوست شما باشم. یك دسته جنایتکار از سرزمین سرخ‌پوستان آمده‌اند و می‌خواهند امشب سیاه فراری شما را بدزدند؛ شما را ترسانده‌اند، برای اینکه در خانه بمانید و مزاحم آنها نشوید. من یکی از افراد این دسته هستم ولی ایمان آورده‌ام و می‌خواهم دست از جنایت بردارم و باز زندگی شرافتمندانه‌ای در پیش بگیرم و راز این دسیسهٔ شیطانی را فاش می‌کنم. افراد دسته از طرف شمال حصار می‌آیند و در رأس نیمه شب با یك کلید ساختگی می‌روند سیاه فراری را از کلبه‌اش بربایند. قرار است من کمی دور بایستم و در صورت مشاهدهٔ خطر بوق بزنم؛ ولی به جای این کار وقتی که وارد شدند مثل گوسفند بع‌بع می‌کنم و بوق هم نمی‌زنم. پس وقتی که آنها مشغول باز کردن زنجیر سیاه فراری هستند شما بیائید و در کلبه را روی آنها ببندید و سر فرصت آن‌ها را بکشید. غیر از آنچه گفتم هیچ کاری نکنید، اگر کاری بکنید به شما بدگمان

می‌شوند و جار و جنجال راه می‌اندازند. من هیچ پاداشی توقع ندارم، ولی می‌دانم که عمل درستی انجام داده‌ام.

دوست ناشناس

۴۰ ماهیگیری هك و تام و تشکیل جلسهٔ تفنگچیهای مزرعه و فرار مشعشانه و جنب‌نخوردن جیم از جایش و فرستادن او هك را دنبال دکتر

بعد از ناشتائی برای خودمان خوش بودیم و سوار هوری شدیم و رفتیم تو رودخانه ماهیگیری و ناهارمان را هم با خودمان بردیم و خیلی خوش گذشت و نگاهی به کلك انداختیم و دیدیم سر جاش هست و دیروقت به خانه برگشتیم که شام بخوریم و دیدیم آنها از هول و هراس دست و پاشان را پاك گم کرده‌اند و همین که شام تمام شد ما را یك راست فرستادند به رختخواب و به ما هم نگفتند که موضوع چیست، حرفی هم ازین نامهٔ آخری نزدند، ولی لازم هم نبود حرفش را بزنند، چون ما هم به اندازهٔ آنهای دیگر از آن نامه خبر داشتیم و همین که رسیدیم بالا و خاله پشتش را کرد به ما، برگشتیم رفتیم تو زیرزمین و از توی گنجه ناهار مرتبی برای فردامان برداشتیم و آوردیم به اتاق خودمان و گرفتیم خوابیدیم و حدود ساعت یازده و نیم پا شدیم و تام پیرهن خاله سلی را که دزدیده بود پوشید و می‌خواست ناهار را بردارد که گفت:

«پس کره کو؟»

گفتم: «یه چنگ کره گذاشتم رو یك تکه نون ذرت.»

«پس جا گذاشته‌ی ـ اینجا نیستش.»

گفتم: «خوب کره نمی‌خوریم.»

تام گفت: «چرا نخوریم؟ برو پائین ورش‌دار بیار. بعد هم برگیر رو بگیر بیا پائین. من می‌رم کاه می‌ریزم تو لباسهای جیم که به جای مادرش با لباس عوضی بذارم سر جای جیم. اون وقت مثل گوسفند بع بع می‌کنم، همین که تو اومدی می‌زنیم می‌ریم.»

تام از آن طرف رفت و من هم رفتم پائین تو زیرزمین. آن چنگ

کره که به اندازهٔ مشت آدمیزاد بود همان جائی بود که گذاشته‌بودم. تکهٔ نان ذرتی را که کره روش بود برداشتم و شمعم را فوت کردم و بی سر و صدا از پله بالا رفتم و راحت رسیدم به طبقهٔ اصلی ـ که یکهو دیدم خاله سلی شمع به دست دارد می‌آید. من نان و کره را گذاشتم تو کلاهم و کلاه را گذاشتم سرم و یك ثانیه بعد خاله سلی مرا دید و پرسید:

«تو توی زیرزمین بودی؟»

«بله خانم.»

«اونجا چه کار داشتی؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

«بله خانم.»

«پس این وقت شب برای چی رفتی زیرزمین؟»

«نمی‌دونم خانم.»

«نمی‌دونی؟ درست جواب‌بده. تام، به من بگو ببینم اونجا چه کار می‌کردی؟»

«خاله سلی، من هیچ کاری نمی‌کردم؛ به خدا اگه دروغ بگم.»

خیال می‌کردم حالا دیگر می‌گذارد بروم؛ معمولاً هم می‌گذاشت؛ ولی گمانم از بس که تو آن خانه چیزهای عجیب و غریب دیده‌بود به هر چیزی که مثل کف دست رو راست نبود بد گمان می‌شد. خیلی جدی به من گفت:

«برو تو اتاق نشیمن همون جا باش تا من بیام. یقین دستت تو یه کاری هست، این دفه تا ته و توشو درنیارم ولت نمی‌کنم.»

خاله سلی رفت و من در را باز کردم رفتم تو اتاق نشیمن. دیدم ای داد، چه جماعتی! پانزده تا کارگر مزرعه، همه‌شان با تفنگ. حالم خیلی بد شد، خودم را انداختم رو یك صندلی و نشستم. دور تا دور اتاق نشسته‌بودند و بعضیهاشان یواش با هم حرف می‌زدند؛ همه‌شان وول می خوردند و ناراحت بودند، ولی وانمود می‌کردند که ناراحت نیستند، ولی من می‌دانستم که ناراحتند، چون هی کلاهشان را برمی‌داشتند و باز سرشان می‌گذاشتند و سرشان را می‌خاراندند و جاشان را عوض می‌کردند

و دست به دکمه‌هاشان می‌زدند. خودم هم راحت نبودم، ولی کلاهم را برنداشتم.

با خودم می‌گفتم کاش خاله سلی می‌آمد و اگر می‌خواست مرا بزند می‌زد که خیالم راحت می‌شد و می‌رفتم به تام خبر می‌دادم که کار خراب شده و بدجوری دست تو لانهٔ زنبور کرده‌ایم و فوراً باید دست از مسخره بازی برداریم و تا این نره‌خرها نگذاشته‌اند دنبالمان جیم را برداریم و در برویم.

بالاخره خاله سلی آمد و بنا کرد از من سؤال کردن. ولی من نمی توانستم جواب درستی بدهم؛ چون نمی‌دانستم کجای کار هستم؛ چون این آدمها هی داشتند وول می‌خوردند و بعضیهاشان می‌گفتند حالا باید حرکت کنیم و برای آن دزدها کمین کنیم؛ می‌گفتند چند دقیقه بیشتر به نصف شب نمانده؛ بعضیها هم می‌خواستند اینها را سر جاشان بنشانند و منتظر صدای بع بع گوسفند بشوند. خاله سلی هم که مرا سؤال پیچ کرده‌بود. من هم این‌قدر ترسیده بودم که داشتم مثل بید می‌لرزیدم و همین جور سر جای خودم آب می‌شدم. اتاق هم داشت هی داغتر و داغتر می‌شد و کره داشت آب می‌شد و پس گردن و پشت گوشم راه می‌افتاد. در همین موقع یکی از مردها گفت: «من می‌گم ما همین الآن بریم تو کلبه که پیش از دزدها اونجا باشیم، که وقتی اومدن بگیریمشون.» من دیگر داشتم می افتادم زمین؛ یك باریکهٔ کره هم روی پیشانیم سرازیر شد و خاله سلی که دید رنگش مثل گچ سفید شد و گفت:

«خداوندا، این بچه چش شده؟ حتماً مغزش چرك کرده، داره می زنه بیرون!»

همه دویدند که چرك مغز مرا ببینند و خاله سلی کلاه مرا برداشت و آن تکهٔ نان و باقی‌ماندهٔ کره را که دید یکهو مرا بغل کرد و گفت:

«وای که چه جور منو هول دادی! خدا رو شکر که چیز مهمی نیست. از بس که من این روزا بد می‌آرم. آخه وقتی هم بد می‌آد یکی دو تا که نیست؛ اون چکهٔ کره رو که دیدم خیال‌کردم دیگه تو از کف رفته‌ی. از ریخت و رنگش خیال کردم مغزت داره می‌زنه بیرون ـ وای خدا جون، آخه چرا به من نگفتی رفته‌بودی پائین چه کار کنی؟ من که حرفی

نداشتم. حالا برو بگیر بخواب، دیگه هم تا صبح این ورا پیدات نشه!»

یك ثانیهٔ دیگر من بالا بودم و ثانیهٔ بعد هم از میلهٔ برقگیر سرازیر شدم و تو تاریکی به طرف انباری پشت کلبه دویدم. این قدر نگران بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم، ولی در دو کلمه به تام حالی کردم که باید بزنیم به چاك چون یك دقیقه هم وقت نداریم ـ خانه پر از آدم است، آن هم تفنگ به دست!

تام چشمهاش درخشید و گفت:

«نه بابا؟ ـ راست می‌گی؟ معرکه‌س، هلك، اگه قراربود دوباره این نقشه رو بکشیم به خدا این دفه یه کاری می‌کردم که دویست تا تفنگچی خبر کنن! کاش صب می‌کردیم تا...»

گفتم: «زود باش! زود باش! جیم کجاست؟»

«بغل دستت. اگه دستتو دراز کنی می‌خوره بش. لباس پوشیده، همه چیز حاضره. حالا یواش راه می‌افتیم، من با صدای بع بع علامت می‌دم.»

اما در همین موقع صدای پای آدمها را شنیدیم که آمدند دم در کلبه و صدای قفل در را شنیدیم که تکان دادند و یك نفر گفت:

«من که گفتم الآن زوده، هنوز نیومدن. در قفله. بیاین، من چند تا تونو می‌کنم تو کلبه درو روتون می‌بندم، شما همونجا تو تاریکی خف کنین؛ به محض اینکه اومدن بزنین بکشینشون. باقیتون همین دور و ورا پراکنده می‌شین؛ گوش به زنگ باشین ببینین کِی می‌آن.»

آمدند تو کلبه، ولی تو تاریکی ما را نمی‌دیدند. ما با عجله رفتیم زیر تخت و آنها نزدیك بود ما را زیر پا لگد کنند. ولی ما خودمان را به زیر تخت رساندیم و تند ولی بی‌صدا از سوراخ نقب بیرون رفتیم ـ اول جیم، بعد من، آخر هم تام، که دستور خود تام بود. حالا تو انباری بودیم و صدای پاها را از بیرون می‌شنیدیم. رفتیم پشت در. تام ما را آنجا نگه‌داشت و چشمش را گذاشت به درز در، ولی چیزی ندید؛ خیلی تاریك بود. زیر لب گفتم صبر می‌کنیم تا صدای پاها دور بشود؛ هر وقت با آرنج به ما زد اول جیم می‌رود بیرون، آخر هم خودش. تام گوشش را گذاشت به درز در و گوش داد؛ باز هم گوش داد. پاها همان دور و بر می‌چرخیدند. بالاخره تام سقلمه‌ای به ما زد و ما رفتیم بیرون و دولا دولا نفسمان را

حبس کردیم و بی‌صدا به ردیف یك یواش به طرف حصار رفتیم و رسیدیم و من و جیم از حصار هم گذشتیم ولی شلوار تام به تیزی چوب بالای حصار گیر کرد و تام صدای پاها را شنید که به طرف او می‌آیند و ناچار شد شلوارش را بکشد و سر چوب شکست و صدا کرد؛ همین که تام این‌ور حصار به زمین افتاد و خواست حرکت کند یك نفر داد زد:

«کی بود؟ جواب بده وگرنه آتیش می‌کنم!»

ولی ما جواب ندادیم، فقط پا گذاشتیم به دو. صدای دویدن آمد و بعد هم دنگ، دنگ، دنگ! گلوله‌ها از بیخ گوش ما گذشتند. شنیدیم داد زدند:

«اینا‌هاشن! دارن می‌رن طرف رودخونه! دنبالشون کنین، سگها رو ول کنین!»

خلاصه بکُش گذاشتند دنبال ما. صداشان را می‌شنیدیم، چون چکمه پاشان بود و داد می‌زدند؛ ما چکمه نداشتیم و داد هم نمی‌زدیم. ما تو کوره راهی بودیم که به طرف کارخانه می‌رفت؛ وقتی به ما نزدیك شدند ما خودمان را انداختیم تو بیشه و صبر کردیم آنها رد بشوند؛ آن وقت دنبالشان راه افتادیم. همه‌شان سگهاشان را مهار کرده‌بودند، برای اینکه مبادا دزدها از ترس در بروند، اما حالا یك نفر سگها را باز کرد و سگها هم یك قشقرقی راه انداختند که خدا می‌داند؛ ولی خوب سگهای خودمان بودند، ما هم ایستادیم تا آنها به ما رسیدند؛ وقتی که دیدند کسی غیر از ما نیست و خبری براشان نداریم فقط با ما چاق سلامتی کردند و دویدند رفتند آن جلو که آدمها سر و صدا می‌کردند. آن وقت ما باز رفتیم رو به بالای رودخانه و دنبال آدمها دویدیم تا نزدیك کارخانه؛ از آنجا باز زدیم تو بیشه و رفتیم آنجائی که هوری من مهار شده‌بود و پریدیم تو هوری و بکُش راندیم وسط آب، ولی هر چه بی‌صداتر. آن وقت راحت و آسوده راندیم به طرف جزیره‌ای که من کلك را مهار کرده‌بودم و صدای آنها را می‌شنیدیم که روی ساحل این ور و آن ور می‌دویدند و داد می‌زدند و واق واق می‌کردند، تا آن قدر دور شدیم که سر و صدا رفته رفته خوابید. آن وقت سوار کلك شدیم و من گفتم:

«خوب جیم، حالا باز آزاد هستی، یقین دارم دیگه هیچ وقت

دوباره برده نمی‌شی.»

«شاهکار بود، هك. نقشه‌ش خیلی قشنگ بود، هیشکی نمی‌تونه نقشهٔ به این شلوغی و خوبی بکشه.»

همه‌مان خیلی خوشحال بودیم ولی تام از همهٔ ما خوشحالتر بود، چون که یك گلوله هم به ماهیچهٔ پاش خورده‌بود.

من و جیم که این را شنیدیم کمی وا رفتیم. زخم تام خیلی درد داشت و خون هم ازش می‌رفت. ما هم او را توی قماره خواباندیم و یکی از پیرهنهای دوك را پاره کردیم و زخمش را بستیم، ولی تام گفت:

«این کهنه پاره‌ها رو بدین من، خودم می‌تونم ببندم. اینجا نگه ندارین، معطلش نکنین، جریان متواری‌شدن خیلی قشنگ داره پیش می‌ره. پاروها رو بگیرین، کلك رو راه بندازین! اما عجب قشنگ کار کردیم ـ راس راسی خیلی قشنگ بود. کاش لوئی شونزدهم دست ما افتاده‌بود؛ اون وقت تو شرح حالش نمی‌نوشتن «پسر سن‌لوئی به آسمان عروج کرد!» نخیر، ما می‌بردیم از مرز ردش می‌کردیم می‌رفت پی کارش ـ مثل آب خوردن هم ردش می‌کردیم. پارو بکشین! پارو!»

ولی من و جیم داشتیم با هم مشورت می‌کردیم و فکر می‌کردیم. چند دقیقه‌ای که فکر کردیم من گفتم:

«بگو، جیم.»

جیم هم گفت: «ببین هك، من این جور می‌گم. من می‌گم اگه ما داشتیم تام رو آزاد می‌کردیم، یکی از بچه‌ها هم تیر خورده‌بود، اون وقت تام می‌گفت یالا منو نجات بدین، نمی‌خواد برین سراغ دکتر؟ هیچ وقت نمی‌گفت! خوب پس حالا جیم بگه؟ نخیر، تا دکتر نیاد من تا صد سال دیگه از جام جنب نمی‌خورم!»

می‌فهمیدم که جیم جدی می‌گوید و همین کار را می‌کند، پس با خودم گفتم عیبی ندارد و به تام گفتم من می‌روم دکتر بیارم. تام خیلی داد و قال کرد ولی من و جیم روی حرفمان وایستادیم. تام می‌خواست با آن پای شلش از قماره بیاید بیرون و کلك را خودش راه بیندازد، ولی ما نگذاشتیم. تام به ما بد و بیراه گفت، ولی فایده نداشت.

وقتی دید هوری را سوار می‌شوم گفت:

«خوب حالا که می‌خوای بری بذار بت بگم وقتی رفتی شهر چه کار بکنی. در مطب رو می‌بندی، چشم دکتر رو هم محکم می‌بندی، قسمش می‌دی که تا روز مرگش لب تر نکنه، یك کیسهٔ پر از طلا هم می‌ذاری تو دستش، اون وقت از کوچه پس کوچه‌ها تو تاریکی می‌آریش، با هوری از بیراهه از لای جزیره‌ها می‌زنی می‌رسونیش اینجا. جیبهاش هم می‌گردی، گچش رو ازش می‌گیری، بش پس نمی‌دی تا وقتی‌که برش‌گردونی شهر، وگرنه با گچ رو این کلك علامت می‌ذاره که بعد ما رو گیر بندازه. همه‌شون همین کارو می‌کنن.»

من هم گفتم خیلی خوب و راه افتادم. قرار شد وقتی سر و کلهٔ دکتر پیدا شد جیم برود تو جنگل قایم بشود تا وقتی که دکتر برگردد.

۴۱ خبرکردن دکتر و دیدن عمو سیلاس و سخنان خواهر هاچکیس و نگران شدن خاله سلی

دکتر پیرمرد بود؛ بیدارش که کردم دیدم پیرمرد خیلی خوب و خیلی خوش روئی است. گفتم من و برادرم رفته‌بودیم جزیرهٔ اسپانیائی بعد از ظهری شکار بزنیم و روی یك تکه کلك که پیدا کردیم بساطمان را پهن کردیم و خوابیدیم، طرفهای نصف شب گمانم برادرم تو خواب با پا لگد زد به تفنگش، چون تفنگ در رفت پاش را زخمی کرد و حالا خواهش داریم که بیائید زخمش را ببندید و به کسی هم نگوئید و هیچ صحبتش را هم نکنید، چون می‌خواهیم امشب برویم خانه اهل خانه را غافلگیر کنیم.

گفت: «خانهٔ کی؟»

«خانهٔ آقای فلپس، اون پائین.»

گفت: «ها.» بعد از یك دقیقه گفت:

«گفتی چه جوری زخمی شده؟»

گفتم: «خواب می‌دید، تو خواب تیر خورد.»

گفت: «خواب عجیبی‌ست.»

دکتر فانوسش را روشن کرد و کیفش را برداشت و راه افتادیم. اما وقتی هوری را دید از ریختش خوشش نیامد ـ گفت این هوری برای یك نفر جا دارد، دو نفر را مشکل به منزل برساند.

گفتم: «نگران نباشید، آقای دکتر، ما هر سه تائی تو این هوری جا گرفتیم.»

«کدوم سه تائی؟»

«خوب من و سید و... تفنگها. منظورم تفنگها بود.»

گفت: «ها.»

اما پاش را گذاشت رو لبهٔ هوری و تکانش داد، آن وقت سرش را تکان داد و گفت بهتر است چیز بزرگتری پیدا کنیم. اما قایقها همه قفل و زنجیر شده‌بودند؛ دکتر ناچار سوار هوری شد و گفت تو صبر کن تا من برگردم؛ یا همین دور و برها مشغول شکار بشو، یا شاید هم بهتر باشد بروی خانه، اهل خانه را برای خبر ناغافلی که می‌خواهی بدهی حاضر کنی. گفتم نه نمی‌روم؛ بعد گفتم که چه جور کلك را پیدا کند و دکتر راه افتاد.

من فوری فکری به خاطرم رسید. گفتم آمدیم و دکتر نتوانست در ظرف چند دقیقه پای تام را خوب کند؟ آمدیم و سه چهار روز طول کشید؟ ما چه کار باید بکنیم؟ همین جا بمانیم تا دکتر پتهٔ ما را بیندازد رو آب؟ نخیر، می‌دانم چه کار بکنم. صبر می‌کنم، وقتی دکتر برگشت اگر گفت باز هم باید برود سراغ تام من با شناکردن هم شده همراهش می‌روم و دکتر را می‌گیریم و دست و پاش را می‌بندیم و نگهش می‌داریم و تو رودخانه راه می‌افتیم، هر وقت پای تام خوب شد حقش را می‌دهیم، یا هر چه پول داشتیم بش می‌دهیم، تو ساحل پیاده‌اش می‌کنیم.

آن وقت رفتم کنار یك پشتهٔ الوار گرفتم خوابیدم. بیدار که شدم دیدم آفتاب دارد روی سرم می‌تابد! پا شدم به دو رفتم خانهٔ دکتر، ولی گفتند نیمه‌های شب رفته بیرون و هنوز برنگشته. گفتم ای داد، معلوم می‌شود وضع تام خراب است؛ بزنم خودم را برسانم به جزیره. راه افتادم، از سر نبش که پیچیدم نزدیك بود با کله بروم تو شکم عمو سیلاس!

«اه، تام! پدرسوخته این مدت کجا بودی؟»

گفتم: «من جائی نبودم، فقط دنبال اون غلام سیاه فراری می گشتیم ـ من و سید.»

گفت: «آخه کجا رفته بودین؟ خالهت خیلی نگران شده.»

گفتم: «بیخود نگران شده، صحیح و سالمیم. ما دنبال آدما و سگا رفتیم، ولی اونا مارو جا گذاشتن رفتن ما گمشون کردیم؛ ولی ما خیال کردیم صداشون از تو رودخونه می‌آد، سوار هوری شدیم رفتیم ولی پیداشون نکردیم، اون‌قد رفتیم بالا که خسته شدیم دیگه نا نداشتیم برگردیم؛ هوری را مهار کردیم گرفتیم خوابیدیم، دیگه بیدار نشدیم تا

یه ساعت پیش؛ سوار شدیم اومدیم اینجا که خبر بگیریم. سید رفته پستخونه ببینه چه خبر هست، من هم دارم می‌رم یه چیزی بگیرم بخورم؛ بعدش هم می‌ریم خونه.»

خلاصه رفتیم پستخانه سراغ سید، اما همانطور که گمان می کردم سید آنجا نبود، پیر مرد یك نامه از پستخانه گرفت و کمی صبر کردیم، ولی سید پیداش نشد. پیر مرد هم به من گفت تو بیا با من، بگذار سید پیاده بیاید ـ ما سوار می‌شویم می‌رویم. هر چه گفتم همین جا منتظر سید می‌مانم قبول نکرد؛ گفت این کار هیچ فایده ندارد، باید بیائی که خاله سلی ببیند سلامتی.

وقتی به خانه رسیدیم خاله سلی آن قدر از دیدن من خوشحال شد که هم گریه می‌کرد و هم می‌خندید، مرا بغل کرد و یکی از آن کتکهای خودش هم زد که هیچ فایده‌ای ندارد و گفت وقتی سید هم آمد همین جور خدمتش می‌رسم.

خانه پر از کارگرهای مزرعه بود که با زنهاشان برای ناهار آمده بودند و جنجالی بود که من مثلش را ندیده‌بودم. خانم هاچکیس از همه بدتر بود. زبانش دائم کار می‌کرد. می‌گفت:

«والا خانم فلپس، من اون کلبه رو زیر و رو کردم. اگه غلط نکنم اون غلام سیاهه دیوونه بوده. به خانم دامرال هم همینو گفتم؛ بیخود می‌گم، خانم دامرال؟ گفتم این دیوونه بوده ـ عیناً همین جور گفتم؛ شما همه‌تون شاهدین چی گفتم. گفتم این دیوونه بوده؛ گفتم همه چی داد می زنه این دیوونه بوده؛ گفتم اون از سنگ دست‌آمش؛ می‌خواین بگین هیچ دیوونه‌ای که یك ذره عقل تو کله‌اش باشه این چرت و پرتها رو رو سنگ دست‌آس می‌کنه؟ که نمی‌دونم کیك اینجا قلبش ترکیده، نمی‌دونم کیك اینجا سی و هفت سال خوابیده، نمی‌دونم کیك اینجا نمی‌دونم چه شکری خورده. گفتم این پاك دیوونه‌س؛ گفتم این اولش و این دومش و این سومش... بابا، والا این غلام سیاه دیوونهٔ زنجیری بوده؛ از خود بخت‌النصر هم دیوونه‌تر بوده به خدا.»

خانم دامرال گفت: «خانم هاچکیس، اون نردبون طنابی رو که با کهنه‌پاره ساخته خوب نگا بکنین، آخه محض رضای خدا این به چه دردش



دکتر

می‌خورده؟...»

«قربون دهنت، من هم همین یه دقه پیش داشتم به خانم اوتربَك همینو می‌گفتم ـ ایناهاش خودش شاهده؛ گفتم شما، شما، شما یه نگاهی به این نردبون طنابی بکنین ـ گفتم آخه این به چه دردش می‌خورده؟ خانم هاچکیس...»

«آخه می‌خوام بدونم اون سنگ‌دست‌آس رو چه جوری ورداشته آورده اون تو؟ کی اون سوراخی را براش کنده؟ کی...»

«منم همینو می‌گفتم، آقای پنرود! می‌گفتم ـ بی‌زحمت اون پارچ دوشاب رو بدین من ـ داشتم همین الآن به خانم دانلاپ می‌گفتم. گفتم این سنگ دست‌آس رو چه جوری آورده اینجا؟ اونم خودش تك و تنها! مطلب اینه. گفتم دارین به من می‌گین؟ گفتم حتم کمکش کرده‌ن، اونم نه یه نفر، نه دو نفر. اقل کم ده دوازده نفر به این غلام سیاه کمك می‌کرده‌ن. گفتم باید پوست از کلهٔ یك یك سیاهای این مزرعه کند تا معلوم بشه کار کی بوده...»

«گفتی دوازده نفر؟ چل نفرم نمی‌تونن همهٔ این کارا رو بکنن. یه نگاهی به این چاقو و اره و اینا بکنین؛ ببینین با چه زحمتی اینارو ساخته‌ن؛ ببینین چه جوری پایهٔ اون تخت رو بریده‌ن. شش تا آدم یه هفتهٔ تموم نمی‌تونن. اون سیاهه رو که با کاه پر کرده‌ن انداخته‌ن رو تخت نگاه کنین؛ اون...»

«والا به زبون آسون می‌آد، آقای های‌تاور! الآن داشتم به خود آقای فلپس می‌گفتم. گفت خانم هاچکیس شما چی می‌گین؟ گفتم چی رو چی می‌گم، آقای فلپس؟ گفت اون پایهٔ تختو می‌گم که این جور اره کرده‌ن. گفتم پایهٔ تختو می‌گین؟ پایهٔ تخت که خودش نمی‌آد خودشو اره کنه. گفتم حتم یه نفر بوده که اره‌ش کرده. گفتم از من می‌پرسین، نظر من اینه، حالا درست یا غلط کاری ندارم، ولی گفتم نظر من اینه؛ گفتم این عقیدهٔ منه؛ گفتم اگه کسی هست که عقیدهٔ بهتر از این داشته‌باشه، خوب بیاد بگه. به خانم دانلاپ هم گفتم...»

«خواهر فلپس، اگه منو کشتین، تو این کلبه چار هفتهٔ تموم یه لشکر غلام سیاه هر شب می‌رفتن می‌نشستن این کارا رو می‌کردن. اون

پیرهنو نگاه کنین، از سر تا پاش حروف جادوی افریقائی نوشته‌ن ـ اونم با خون! یه لشکر سیاه هر شب می‌نشسته‌ن دست به کار می‌شده‌ن. هرکی این حروف رو خوند دو دلار پیش من جایزه داره. اما اون سیاهی که اینا رو نوشته، اگر دست من بیفته، می‌ندازمش زیر شلاق اون قد می‌زنمش که....»

«کمکش می‌کرده‌ن، آقای مارپلز! شما اگه این چند وقت تو این خونه بودین می‌فهمیدین من چی دارم می‌گم. تو این خونه هر چی دستشون می‌رسید می‌دزدیدن می‌بردن براش ـ اونم جلو چشم ما که چارچشمی مواظبشون بودیم. اون پیرهنو صاف از رو بند دزدیدن! اون ملافه‌ای که باش اون طنابو درست کرده‌ن، چی بگم، خوبه چند دفه ندزدیده باشتش؟ دیگه از آرد و شمع و شمعدون و قاشق و طاس غذا گرم کنی آنتیك و اینها دیگه چی براتون بگم ـ هزار قلم چیز که الآن یادم رفته ـ از پیرهن چیت خودم و چی و چی. تمام مدت من و سیلاس از یك طرف و تام و سید از اون طرف شب و روز چارچشمی همین‌جور که گفتم مواظب اینا بودیم؛ اگه یگی یك کدوم از ما تونستیم مچ یك کدوم اینا رو بگیریم یا صداشونو بشنویم، ابداً. تا همین دقیقهٔ آخر همهٔ ما رو خام کرده‌بودن؛ زیر چشم همه‌مون داشتن کار خودشونو می‌کردن. تازه ما تنها رو خام نکردن که؛ اون دزدای منطقهٔ سرخ پوستارم خام کردن؛ غلام سیاه رو صحیح و سالم ورداشتن بردن بیرون؛ اونم درست همون وقتی‌که شونزده تا تفنگچی و بیست و دو تا سگ دنبالشون می‌کردن! باور کنین من تا به حال همچین چیزی نشنیده‌بودم. خود ارواح هم اگه بودن بَه زِ این از عهده بر نمی‌اومدن. راستش خیال می‌کنم کار کار خود ارواح بوده ـ چون آخه شما که سگهای ما رو خوب می‌شناسین. از این سگها بهتر هیچ جا پیدا نمی‌شه. این سگها اصلاً رد پا شونم پیدا نکردن که نکردن! حالا شما به من بگین قضیه چی بوده ـ هر کدومتان که دلتون می‌خواد!»

«والا من که...»

«منم که والا....»

«به خدا من که اصلاً...»

«اینا دزد هم بوده‌ن آخه...»

«بـه همون خدای احد واحد من دیگه اگه جرأت کنم تو یه همچین خونه‌ای زندگی کنم...»

«زندگی کنی؟ ـ خـانم ریجوی، من می‌گم جرأت نداشتم بخوابم، جـرأت نداشتم پا شم، جـرأت نداشتم دراز بکشم، جـرأت نداشتم بشینم. می‌گم اینا از هیچی نمی‌گذشتن ـ دیگه خودتون مـی‌دونین من دیشب تـا نصف شب چه حـالـی بـودم. به خـدا می‌ترسیدم بیان بچه‌ها رم بـدزدن ببـرن! به یـه حالی افتاده‌بودم که دیگه عقلم درست کار نمـی‌کرد. حالا تـو روز روشن آدم خنده‌ش مـی‌گیره، ولـی شب مـن پیش خـودم داشتم مـی‌گفتم خدایا، اون دو تا پسر طفل معصوم اون بالا تك و تنها گرفتهن خوابیده‌ن؛ باورکنین این قد نـاراحت شده‌بودم که پـا شدم رفتم در اتاقو روشون قفل‌کردم. هرکی به‌جای من بود قفل می‌کرد. آخه آدم وقتی ترس ورش مـی‌داره، هـی ساعت به ساعت هم یه اتفاق بـدتـری مـی‌افته، آدم اعصابش از دست مـی‌ره، هی کارای عجیب غریب مـی‌کنه، پیش خـودش می‌گه خـوب حالا اگه من پسر بچه بودم، اون بـالا خوابیده‌بـودم، در هم قفل نبود،...» خاله سلی حـرفش را خورد و رفت تو فکر. آهسته سرش را چرخاند و همین که چشمهاش افتاد به من ـ من پا شدم رفتم بیرون.

با خودم گفتم اگـر بروم یك گـوشه‌ای بنشینم کمی فکـر کنم شاید بهتر بتوانم بگویم چرا امروز من و تام توی آن اتاق نبودیم. همین کـار را هم کردم. اما ترسیدم دورتر بروم، مبادا آدم بفرستد دنبالم. بعد از ظهر که شد و همهٔ مهمانها رفتند من بـرگشتم به خـاله سلی گفتم من و سید از سر و صدا و تیراندازی بیدار شدیم و دیـدیم در قفل است، مـی‌خواستیم برویم تماشا، میلهٔ برقگیر را گرفتیم رفتیم پائین، هر دوتـامان کمی زخمی شدیم، گفتیم دیگر از میلهٔ بـرقگیر نمـی‌رویم. آن وقت همهٔ آن چیزهائی را که به عمو سیـلاس گفته‌بودم به خاله سلی هم گفتم؛ او هم گفت عیبی نـدارد، چیز مهمی نیست، بالاخره پسر بچه‌ها از این کارها می‌کنند؛ چون همهٔ پسر بچه‌ها بلا هستند؛ پس حـالا کـه طوری نشده بهتر است شکر خدا را بکند که مـا زنده و سالم هستیم و بی‌جهت خـودش را بـرای چیزی که گذشته و رفته ناراحت نکند. آن وقت خاله سلی مرا بوسید و دستی به سرم کشید و رفت تو فکر و چیزی نگذشت که از جا پرید و گفت:

«اوا خاك به سرم، شب شد و سید نیومد! این بچه کجا رفته؟»

من دیدم وقت گیر آورده‌ام، از جا پریدم و گفتم:

«من به دو می‌رم شهر می‌آرمش.»

خاله سلی گفت: «نه، لازم نیست. تو همین جا سر جات می‌مونی. یکی‌تون گم شدین بسه. اگه برای شام نیومد عموت می‌ره دنبالش.»

«خوب، موقع شام هم شد و تام نیامد. بعد از شام عمو فوری راه افتاد.

حدود ساعت ده با قیافهٔ ناراحت برگشت، تام را پیدا نکرده‌بود. خاله سلی خیلی دستپاچه شد؛ ولی عمو سیلاس گفت دستپاچگی ندارد، پسرها همیشه شیطنت می‌کنند؛ فردا صبح می‌بینی که این پسر هم صحیح و سالم برگشته. خاله سلی هم ناچار قبول کرد. گفت کمی بیدار منتظرش می‌ماند، یك شمع را هم روشن می‌گذارم که از دور ببیند.

وقتی من رفتم بالا که بخوابم خاله سلی با من آمد و شمعش را هم آورد و مرا توی رختخواب خوابساند و این قدر مرا ناز کرد که پیش خودم شرمنده شدم، طوری که نمی‌توانستم تو روی او نگاه کنم. خاله سلی لبهٔ تختخواب من نشست و مدتی با من حرف زد و گفت که سید چه قدر بچهٔ ماهی است و انگار هیچ دلش نمی‌خواست نقل سید را تمام کند و هر از گاهی از من می‌پرسید یعنی ممکن است سید راهش را گم کرده باشد، یا زخمی شده‌باشد، یا نکند غرق شده‌باشد، یا همین حالا یك جائی افتاده دارد درد می‌کشد، یا مرده و خاله‌اش بالای سرش نیست که به دادش برسد، و اشك از چشمهاش بی‌صدا می‌چکید و من بش می‌گفتم که سید هیچ طوری نشده و تا صبح حتم پیداش می‌شود، و خاله سلی دست مرا فشار می‌داد یا مرا می‌بوسید و می‌گفت باز هم بگو و همین جور بگو، چون که این حرف حالم را بهتر می‌کند؛ خلاصه حالش خیلی بد بود. وقتی هم که پا شد برود صاف و ملایم تو چشمهای من نگاه کرد و گفت:

«تام، در رو قفل نمی‌کنم، پنجره و میلهٔ برقگیر هم که هست. ولی تو بچهٔ خوبی می‌شی، ها؟ نبادا بری بیرون ـ واسهٔ خاطر من.»

خدا می‌داند که بد جوری می‌خواستم بروم که ببینم چه به سر تام آمده؛ خیالش را هم داشتم، اما بعد از این حرف دیگر اگر دنیا را هم به من

می‌دادند نمی‌رفتم.

ولی همه‌اش تو فکر خاله سلی و تو فکر تام بودم و آرام نمی‌گرفتم. دو بار از برقگیر پائین رفتم و آمدم جلو ساختمان، دیدم شمعش را گذاشته تو پنجره و نشسته چشمهاش را به جاده دوخته، دارد اشك می‌ریزد. گفتم ای کاش می‌توانستم یك کاری براش بکنم، ولی نمی‌توانستم؛ فقط می توانستم قسم بخورم که دیگر او را ناراحت و نگران نکنم. دفعهٔ سوم که سحر پا شدم و پائین رفتم دیدم هنوز همانجا نشسته و شمعش دارد تمام می‌شود و سر خاکستریش را روی دستهاش گذاشته و خوابش برده.

۴۲

بستری شدن تام‌سایر و داستانی که دکتر نقل کرد و اعتراف تام سایر و وارد شدن خاله پولی و رو کردن تام‌نامه‌ها را

پیرمرد پیش از ناشتائی دوباره رفت شهر ولی باز هیچ اثری از تام ندید. هر دو پشت میز رفتند تو فکر و حرف نمی‌زدند و قیافه‌شان عزا گرفته‌بود و قهوه‌شان داشت سرد می‌شد و چیزی نمی‌خوردند. آخرش پیرمرد گفت:

«نامه رو بت دادم؟»

«کدوم نامه رو؟»

«اونی که دیروز از پستخونه گرفتم.»

«نه، نامه‌ای به من ندادی.»

«ها، پس یادم رفته.»

پیرمرد جیبهایش را گشت و بعد پا شد رفت جائی که نامه را جا گذاشته‌بود. نامه را برداشت آورد داد دست خاله سلی. خاله گفت:

«اه، این از سنت پیترزبورگ اومده ـ از خواهرجون.»

دیدم باز قدم زدن در هوای آزاد بیشتر به مزاجم سازگار است، ولی از جایم جنب نمی‌توانستم بخورم. اما خاله سلی نامه را هنوز باز نکرده انداخت و به دو رفت بیرون ـ یك چیزی دیده‌بود. من هم دیدم. تام‌سایر را انداخته‌بودند رو یك تشك، پیرمرد دکتر و جیم هم بودند. جیم همان لباس چیت خاله سلی تنش بود و دستهاش را از پشت بسته‌بودند. یك دسته آدم دیگر هم بود. من نامه را پشت اولین چیزی که دیدم قایم کردم و دویدم. خاله سلی خودش را انداخت روی تام و گریه‌کنان گفت:

«وای، مرده، مرده، می‌دونم مرده.»

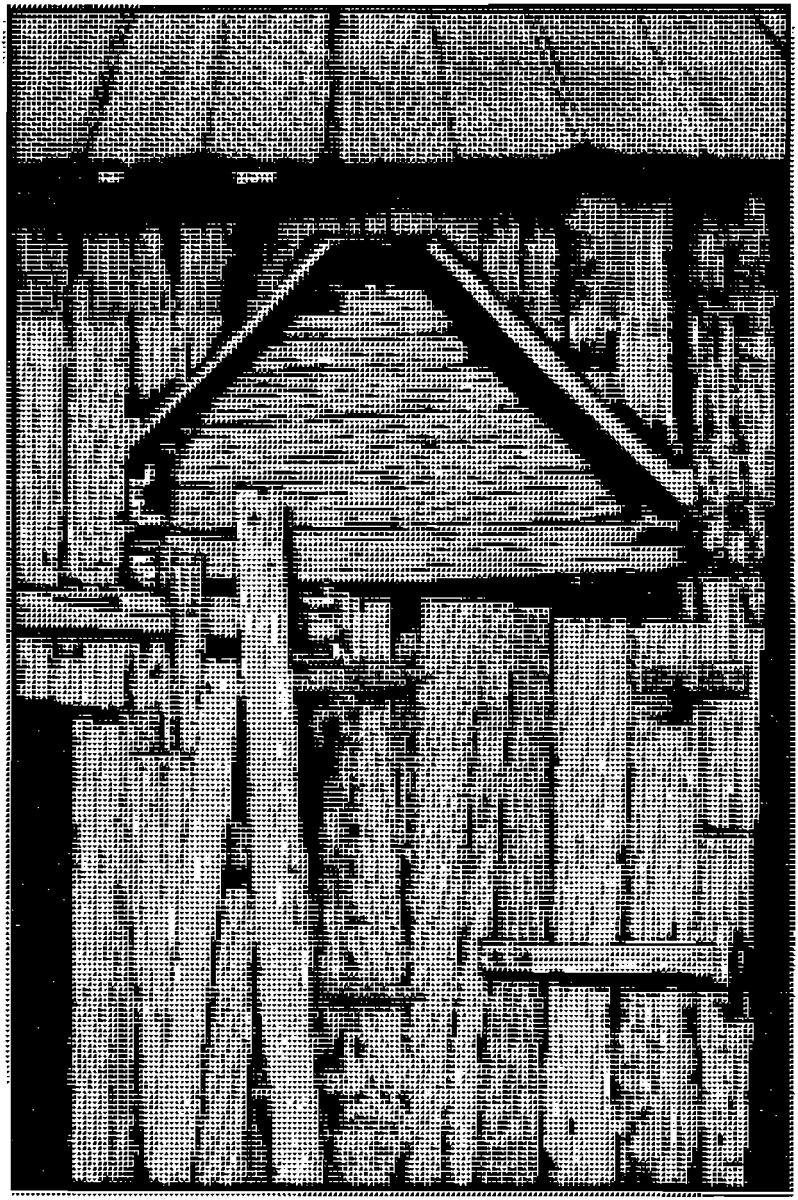
تام کمی سرش را چرخاند و یك چیزی گفت که نشان می‌داد

حواسش پرت است، ولی خاله سلی دستهاش را بلند کرد و فریاد زد:
«زنده‌س! الاهی شکر! همین بسه!» پرید تام را ماچ کرد و دوید رفت توی خانه که رختخواب را آماده کند و با هر قدمی که برمی‌داشت هر قدر زبانش یاری می‌کرد هی دستور بود که از چپ و راست به سیاهها و دیگران می‌داد.

من دنبال مردها رفتم که ببینم جیم را چه کار می‌خواهند بکنند، دکتر و عمو سیلاس هم دنبال تام رفتند تو خانه. مردها بد جوری از جا در رفته‌بودند و بعضیهاشان می‌گفتند جیم را باید دارکشید که عبرت همهٔ سیاههای این دور و بر بشود که دیگر به سرشان نزند مثل جیم فرار کنند و یك همچین قشقرقی راه بیندازند و یك خانواده را چند شبانه روز جان به سر کنند. ولی دیگران می‌گفتند این کار را نکنید، هیچ صلاح نیست، این سیاه مال ما نیست، صاحبش پیدامی‌شود و پولش را از ما می‌خواهد. آنها این را که شنیدند کمی ساکت شدند، چون آدمهائی که خیلی دلشان لك زده که سیاههای تقصیر کار را دار بزنند همیشه همانهائی هستند که هیچ دلشان نمی‌خواهد بعد از آنکه دلشان را خنك کردند پول آن سیاه را از جیب خودشان بدهند.

اما به جیم خیلی فحش دادند و هر از گاهی یك توسری هم بش می زدند، ولی جیم هیچی نمی‌گفت، و اصلاً به روی خودش نیاورد که مرا می‌شناسد. آنها جیم را بردند توی همان کلبه و باز لباسهای خودش را تنش کردند و دوباره زنجیر به پایش انداختند؛ اما این دفعه حلقهٔ زنجیر را به پایهٔ تخت نینداختند؛ انداختند به میخ طویلهٔ بزرگی‌که توی تیر پی کلبه کوبیدند و به دستها و پاهاش زنجیر انداختند و گفتند از این به بعد فقط نان و آب می‌خورد تا صاحبش پیدا شود؛ یا اگر تا فلان وقت پیدا نشد جیم را حراج می‌کنند. بعد سوراخ نقب ما را هم پر کردند و گفتند دو تا از کارگرهای مزرعه باید شبها تفنگ به دست دور کلبه کشیك بدهند و روزها هم یك سگ بولداگ در کلبه ببندند. دیگر کارشان تمام شد و برای ختم کار یك دور هم سرجمع به جیم فحش و فضیحت دادند، و آن وقت پیرمرد دکتر آمد و نگاهی کرد و گفت:
«با این سیاه بیشتر از اون که باید بد رفتاری نکنید، چون سیاه بدی

نیست. وقتی من رفتم اون‌جائی که اون بچه رو پیداکردم دیدم دست‌تنها نمی‌تونم زخم رو بشکافم گلوله رو در بیارم؛ بچه هم در وضعی نبود که من تنهاش بذارم برم دنبال کمك. بچه ساعت به ساعت حالش بدتر می‌شد، چیزی نگذشت که زد به کله‌اش، دیگه نمی‌گذاشت من دست بش بزنم. می‌گفت اگه با گچ روی کلك من علامت بگذاری می‌کشمت و دیگه تا بخواین از این حرفهای پرت و پلا. دیدم هیچ کاری از دستم برنمی‌آد. گفتم هر جور هست می‌رم کمك گیر می‌آرم. همین که این حرف رو به صدای بلند با خودم گفتم دیدم این سیاه از یه جائی اومد بیرون و گفت من کمك می‌کنم. کمك هم کرد، خیلی هم خوب کمك کرد. البته من فهمیدم این باید سیاه فراری باشه. گفتم عجب گرفتاری شدم، باید تمام روز و تمام شب رو همین جا بمونم؛ راه پیش و پس نداشتم! دو سه تا بیمار سرما خورده هم تو شهر داشتم؛ البته دلم می‌خواست برم شهر سری به اونا بزنم، ولی جرأت نمی‌کردم، چون می‌ترسیدم سیاهه فرار کنه تقصیرش بیفته گردن من؛ یه دونه قایق هم نومد اون نزدیکیها که من داد بکشم خبرش کنم. خلاصه ناچار شدم تا امروز صبح همونجا بمونم، هیچ سیاهی دلسوزتر و وفادارتر از این به عمرم ندیده‌بودم؛ داشت آزادیشو سر این کار می‌گذاشت؛ از خستگی داشت از حال می‌رفت؛ کاملاً پیدابود اخیراً زیادی ازش کار کشیده‌ن. از این سیاه خوشم اومد. به شما بگم آقایون، یه همچین سیاهی هزار دلار ارزش داره ـ به اضافهٔ خوش‌رفتاری. هرچی می‌خواستم فوری برام حاضر می‌کرد؛ بچه رو طوری معالجه می‌کردیم که انگار توخونه‌ست ـ شایدم بهتر، چون اونجا آروم و بی‌سر و صدا بود؛ ولی خوب، من بدجوری گیر افتاده‌بودم؛ جفتشون رو دست من مونده بودن؛ ناچار شدم تا امروز سحر همون جا بمونم. اون وقت دیدم چند نفر با قایق اومدن نزدیك؛ از حسن اتفاق سیاهه کنار تخت نشسته‌بود، سرش رو گذاشته‌بود روی زانوهاش خوابش برده‌بود؛ من هم بی صدا به آدمهای تو قایق اشاره کردم؛ اونها هم اومدن یواش ریختن سرش گرفتنش. تا اومد بفهمه چه خبر شده دست و پاشو بستن ـ هیچ دردسری هم نداشتیم. بچه هم که تو حالت اغما بود. پاروها رو طناب‌پیچ کردیم که صدا نکنن؛ کلك رو گسّل کردیم خیلی راحت و آروم آوردیم این دست



زندان جیم

آب. سیاهه نه هیچ سر و صدائی راه انداخت، نـه از همون اول یك كلمه حرف زد. آقایون، این سیاه بدی نیست؛ بنده نظرم اینه.»

یك نفر گفت:

«آقای دکتر، بنده باید عرض کنم خیلی هم خوبه.»

آن وقت باقی آدمها هم کمی نـرم شدند و مـن خیلـی از آن دکتـر پیرمرد ممنون شدم که این خوبی را در حق جیم کرد، و خوشحال شدم که نظرش با نظر من هم جـور در می‌آمد؛ چون به نظر من دکتر آدم خـوش قلبـی بود و همین که او را دیـدم گفتم مرد خوبی است. آن وقت همه‌شان قبول‌کردند که جیم خیلی خوب رفتارکرده و مستحق است‌که رفتارش را در نظر بگیریم و پاداش بدهیم. آن وقت همـه‌شان درجا از ته دل قول دادند که دیگر به جیم بد و بیراه نگویند.

آن وقت آمدنـد جیم را انـداختنـد تـوی کلبـه حبس کردند. مـن امیدوار بودم که یکی دو تـا از زنجیـرها را هم از دست و پـاش بازکنند. چونکه زنجیرهای خیلی سنگینی بود؛ یـا بـا آب و نـانش کمی گـوشت و سبزی هم به او بدهند. گفتم بیخـود نباید خودم را قاطی ایـن کار بکنم؛ ولی گفتم همین که از دست‌اندازها گذشتم ـ یعنـی منظورم این است کـه وقتی روشن کردم که چرا یادم رفته‌بود بگویم وقتی داشتیم سیاه فراری را دنبال می‌کردیم پای تام تیر خورد ـ باید یك جوری نقل دکتر را به گوش خاله سلی برسانم.

اما وقت زیاد داشتم. خاله سلی روز و شب سرگرم بیمارداری بود و من هر وقت عمو سیلاس را آن دور و بـرها می‌دیدم از سر راهش کنـار می‌رفتم.

صبح روز بعد گفتند تـام حـالش خیلی بهتر است و خـاله سلی مـی خواهد برود یك چشم بخوابد. من هم یواشکی رفتم تو اتـاق بیمار. گفتم اگر تام بیدار بود یك داستانی برای عمو و خاله سر هم می‌کنیم کـه دستك همهٔ مـاجرا را درکند. ولی تام خـواب بـود، آن هم خواب خیلی خـوش؛ رنگش هم پریده‌بود، مثل وقتـی کـه آوردندش برافروخته تبـود. مـن هم نشستم و منتظر شدم که بیدار بشود. نیم ساعت نشد که خالی سلی آمد تو و دیدم که باز گیر افتادم! خاله اشاره کرد که ساکت باش و نشست پهلوی

من و بنا کرد پچ‌پچ کردن و گفت حالا دیگر همه‌مان باید خوشحال باشیم، چون همهٔ نشانه‌ها نشانهٔ بهبودی است و تمام مدت درازی است که همین‌جور خواب است و ساعت به ساعت رنگ و رویش بهتر است و یقین با حواس جمع از خواب بیدار می‌شود.

خلاصه همین جور نشستیم تا اینکه دیدیم تام کمی تکان خورد و چشمهاش را خیلی طبیعی باز کرد و نگاهی به ما انداخت و گفت:

«سلام! ـ پس چرا من تو خونه‌م؟ چی شده؟ کلك کجاست؟»

گفتم: «طوری نشده.»

«جیم چی شد؟»

گفتم: «اونم طوری نشده»، ولی نتوانستم این را خیلی قرص بگویم، ولی تام حالیش نشد. گفت:

«خوب شد! عالی شد! دیگه از خطر گذشتیم! به خاله گفتی؟»

می‌خواستم بگویم بله، ولی خاله پرید وسط و گفت:

«چی باید می‌گفت، سید؟»

«که تمام این کارو چه جوری انجام دادیم، دیگه.»

«کدوم کار؟»

«تمام کار دیگه. مگه چند تا کار داریم؟ که چه جوری سیاه فراری رو آزاد کردیم ـ من و تام.»

«وای خدا! سیاه فراری رو... این بچه چی داره می‌گه؟ خدایا، باز حواسش پرت شده!»

«نه، حواسم پرت نشده، حواسم هست چی دارم می‌گم. سیاهه رو ما آزادش کردیم ـ من و تام. نقشه‌شو ما کشیدیم، خودمونم آزادش کردیم. خیلی هم قشنگ آزادش کردیم.» تام افتاد به حرف زدن و خاله سلی هم جلو حرفش را نگرفت، همین‌جور نشست زل زد و گذاشت تام حرف بزند؛ من هم دیدم پریدن تو حرف او هیچ فایده‌ای ندارد. «خاله جان، ما خیلی زحمت کشیدیم ـ چند هفته کار کردیم، شبی چند ساعت، وقتی شماها خواب بودین. ناچار شدیم شمع بدزدیم، ملافه بدزدیم، پیرهن بدزدیم، لباس شما رو بدزدیم، قاشق، بشقاب، طاس غذا گرم کنی، سنگ دست‌آس، آرد، دیگه هر چی دلتون بخواد؛ نمی‌دونین درست کردن اره و قلم و

کندن حروف و این چیزا چه قدر سخت بود؛ اما نمی‌دونین چه قد کیف داشت. باید عکس تابوت و این چیزا می‌کشیدیم، نامه‌های ناشناس از قول دزدا می‌نوشتیم، از میلهٔ برقگیر پائین می‌رفتیم، تو کلبه نقب می‌زدیم، نردبون طنابی درست می‌کردیم می‌ذاشتیم لای نون می‌پختیم، قاشق و این چیزها رو می‌ذاشتیم تو جیب روپوش شما که به دست جیم برسه...»

«وای خدا!»

«... موش و مار و جك و جونور می‌بردیم تو کلبه برای جیم. شما اون شب تام رو با اون چنگ کره‌ای که زیر کلاهش قایم کرده‌بود اون‌قد نگه‌داشتین که داشتین تمام کار ما رو خراب می‌کردین؛ چون ما هنوز از کلبه بیرون نرفته‌بودیم که تفنگچیها ریختن سرمون، ما هم زدیم به چاك؛ اونا هم گذاشتن دنبالمون؛ من پام تیر خورد؛ از سر راهشون رفتیم کنار؛ گذاشتیم رد شدن، سگها که رسیدن به ما کاری نداشتن، رفتن دنبال سر و صدا؛ ما نشستیم تو هوری رفتیم سراغ کلك و از خطر گذشتیم؛ جیم دیگه آزاد شده‌بود. همهٔ کارشو خودمون کردیم. خیلی هم قشنگ بود، خاله جان!»

«والا من همچین چیزی به عمرم نشنیده‌بودم! پس شما تخم جنها بودین که این همه مکافات برای ما درست کردین، حواس همه رو پرت کردین، همه رو از ترس زهره ترك کردین! حالا که این طور شد من هم همین الآن خدمت شما دو تا می‌رسم. منو بگو که شب و روز... ای پدرسوخته، بذار حالت جا بیاد، همچین پوستی از کله‌ات بکنم که خودت حظ کنی!»

اما تام آن‌قدر خوش بود و به کارهای خودش می‌نازید که اصلاً جلو زبانش را نمی‌توانست بگیرد و زبانش همین جور کار می‌کرد. خاله سلی هم هی می‌دوید تو حرف او و داد و بیداد می‌کرد و هر دو تاشان مثل عروسی گربه‌ها با هم جیغ می‌کشیدند. خاله سلی گفت:

«خیلی خوب، حالا هر چی دلت می‌خواد کیف کن، اما اگه دوباره دیدم رفتی سراغ اون...»

تام با تعجب لبخندش را خورد و گفت:

«سراغ کی؟»

«سراغ کی؟ همون سیاه فراری دیگه پس سراغ کی؟»

تام نگاه خیلی تلخی به من انداخت و گفت:

«تام، مگه تو الآن نگفتی جیم طوری نشده؟ مگه جیم نرفته؟»

خاله سلی گفت: «جیم؟ اون غلام سیاه فراری رو می‌گی؟ نخیر در نرفته. صحیح و سالم گرفتن آوردنش. الآن تو همون کلبه‌س. بسته‌نش به نون و آب خالی، یه من زنجیر هم انداختن به دست و پاش، تا یا صاحبش پیدا بشه، یا بفروشنش!»

تام بلند شد تو رختخواب نشست. از چشمهاش آتش می‌بارید و پره‌های بینیش باز و بسته می‌شد. داد زد:

«چه حق دارن جیم رو حبس کنن؟ یالا معطلش نکنین. آزادش کنین، جیم بردهٔ کسی نیست، اونم مثل همهٔ مردم این دنیا آزاده!»

«این بچه منظورش چیه؟»

«خاله سلی، منظورم همینه که دارم می‌گم؛ اگه هیشکی نرفت، خودم می‌رم. من این آدمو از اول عمرش می‌شناسم، این تام هم که اینجا نشسته می‌شناسه. خانم واتسون دو ماه پیش مرد، از خودش خجالت می کشید که می‌خواسته جیم رو ببره بفروشه، به زبون خودش می‌گفت. تو وصیت نامه‌اش جیم رو آزاد کرده.»

«اگه آزاد بوده پس دیگه تو چرا می‌خواستی آزادش کنی؟»

«واقعاً که! اینم شد سؤال؟ سؤال خاله زنکی، حاضر بودم خون به پا کنم که... ای وای، خاله پولی!»

مرا می‌گوئید؟ برگشتم دیدم بله، خاله پولی تو درگاهی وایساده مثل فرشتهٔ رحمت آرام و آسوده دارد لبخند می‌زند!

خاله سلی پرید طرف او و چنان او را بغل کرد که داشت کله‌اش را می‌کند؛ سرش را گذاشت روی سینهٔ او و افتاد به گریه کردن. من هم زیر تختخواب جای خوبی برای خودم پیدا کردم، چون به نظرم آمد که کار دارد به جای باریك می‌کشد. از زیر تخت دید زدم، دیدم کمی بعد خاله پولی خودش را از دست خاله سلی خلاص کرد و ایستاد از بالای عینکش تام را نگاه کردن ـ از آن نگاههائی که آدم را روی خاك می‌مالاند و له

و لورده می‌کند. آن وقت گفت:

«بله، تام؛ همون بهتره که رو تو برگردونی. من هم اگه جای تو بودم همین کار رو می‌کردم.»

خاله سلی گفت: «اوا خاك به سرم! یعنی این قد عوض شده؟ این که تام نیست؛ این سیده. تام این جاست... تام... اوا، تام کجا رفت؟ همین الآن اینجا بودش.»

«می‌خوای بگی هك‌فین کجا رفت، منظورت اینه! این تام تخم جن رو من بزرگ کردم، وقتی ببینمش می‌شناسمش. حالا این جا رو باش. هك‌فین، از اون زیر یا بیرون بیینم.»

من هم آمدم بیرون. ولی زیاد سر حال نبودم.

خاله سلی همچین قاطی کرده‌بود که من مثلش را به عمرم ندیده‌بودم ـ غیر از یك نفر، یعنی عمو سیلاس؛ وقتی که آمد و داستان را شنید می توانم بگویم انگار مست شد و دیگر تا آخر آن روز هیچی حالیش نبود؛ آن شب تو یك مجلس دعا یك وعظی کرد که آوازه‌اش همه جا پیچید؛ چون که پیرترین آدم دنیا هم اگر می‌شنید از یك کلمه‌اش سر در نمی‌آورد. خلاصه خاله پولی گفت که من کی هستم و چه کاره‌ام و من هم گفتم چه گیری کرده‌بودم که خانم فلپس رسید و خیال کرد من تام سایرم ـ که خانم فلپس پرید تو حرف من و گفت: «بازم به من بگو خاله سلی، دیگه عادت کردم، لازم نیست عوضش کنی.» من هم گفتم وقتی خاله سلی مرا به جای تام گرفت من هم رو در ماندم و هیچ چاره‌ای نداشتم و می‌دانستم که تام بدش نمی‌آید، چون می‌دانستم تام از پیچ خوردن کارها خوشش می‌آید و یك ماجرائی از توش در می‌آرد و خیلی هم کیف می‌کند؛ این جوری شد که او هم گفت من سید هستم و هر کاری از دستش بر می آمد کرد که من ناراحت نشوم.

خاله پولی هم گفت که تام راست می‌گوید، خانم واتسون تو وصیت‌نامه‌اش نوشته که جیم آزاد است و تام این همه زحمت کشیده که یك سیاه آزاد را آزاد کند! من تا آن وقت نمی‌فهمیدم که آدمی با آن سابقه و تربیت چطور ممکن است کمك کند که یك بردهٔ سیاه آزاد بشود.

بله، خاله پولی گفت که وقتی خاله سلی به او نامه نوشته‌بود که

تام و سید به سلامت وارد شده‌اند، با خودش گفته‌بود:

«حالا ببین! باید منتظر یه همچین چیزی می‌شدم، خودم اجازه دادم بدون سرپرست راه بیفته. حالا باید خودم بلند شم هزار و صد میل از این رودخونه برم پائین‌که ببینم این جونور این دفه چه دسته گلی به آب داده؛ چون هر چی منتظر شدم از تو هیچ جوابی نرسید.»

خاله سلی گفت: «آخه از تو هم کاغذی به من نرسید.»

«ای بابا! من دو تا کاغذ به تو نوشتم، پرسیدم منظورت چیه که نوشته‌ی سید رسیده.»

«خواهر جون، به دست من که نرسید.»

خاله پولی خیلی یواش و جدی چرخید و گفت:

«تام!»

تام خودش را لوس کرد و گفت: «چیه؟»

«به من نگو چیه، پسرهٔ بی‌ادب ـ کاغذا رو بده من.»

«کدوم کاغذا رو؟»

«همون کاغذا رو. اگه آسمون بری ازت می‌گیرم.»

«تو چمدونه. بیا بگیر ـ همین جور که از پستخونه تحویل گرفتم. اصلاً نخوندم؛ دست بشون نزدم. آخه می‌دونستم این کاغذا گرفتاری درست می‌کنه، گفتم حالا چه عجله‌ایه، سر فرصت....»

«تو واقعاً که تنبیه لازم داری؛ دیگه حرف نداره. یه کاغذ دیگه هم فرستادم، گفتم دارم راه می‌افتم. لابد اونم این....»

«نه، اون کاغذ دیروز رسید، من هنوز نخونده‌مش، ولی همین‌جاست، پیش منه.»

من می‌خواستم سر دو دلار شرط ببندم که پیش او نیست، ولی گفتم چه کاری است، شاید صلاح نباشه. این بود که چیزی نگفتم.

۴۳

آزاد شدن جیم و پول دادن تام به زندانی و ختم داستان مخلص شما هک فین

همین که تام را تنها گیر آوردم ازش پرسیدم منظورت از جریان متواری کردن جیم چی بود؟ ـ یعنی اگر جیم متواری شده‌بود و تو توانسته‌بودی یک نفر سیاه‌پوست را که آزاد شده‌بود آزاد کنی، نقشه‌ات چی بود؟ تام گفت نقشه‌ای که از همان اول پیش خودم کشیده‌بودم این بود که اگر جیم صحیح و سالم از زندان آزاد می‌شد او را با کلک می‌بردیم پائین رودخونه، آن وقت بش می‌گفتیم که آزاد است و قشنگ و به قاعده سوار کشتی بخار می‌شدیم و بر می‌گشتیم شهر خودمان و مزد روزهای تلف شدهٔ جیم را هم بش می‌دادیم و پیش پیش کاغذ می فرستادیم شهر و همهٔ سیاهها را خبر می‌کردیم که بیایند با ساز و نقاره و مشعل جیم را بردارند ببرند؛ آن وقت، هم جیم قهرمان می‌شد، هم ما قهرمان می‌شدیم.

ولی به نظر من همین جور هم که شد عیبی نداشت.

فوری رفتیم زنجیر را از دست و پای جیم باز کردیم و وقتی خاله پولی و عمو سیلاس و خاله سلی شنیدند که جیم چه قدر در پرستاری از تام به دکتر کمک کرده‌بود خیلی لی‌لی به لالای جیم گذاشتند و دیگر برایش چه نکردند، و هر چه دلش خواست براش آوردند که بخورد و جیم خوش خوش بود و هیچ کاری نداشت بکند. ما هم جیم را برداشتیم بردیم اتاق تام و صحبت مفصلی کردیم؛ تام چهل دلار به جیم داد و گفت این مزد دستت که این قدر زندانی خوبی بودی و هرکاری ما گفتیم کردی. جیم از خوشحالی داشت می‌مرد و نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

«هـك، دیدی حـالا؟ چی بت گفتم؟ ـ تو جزیـرهٔ جکسون چی بت گفتم؟ نگفتم من سینـه‌م مو داره، نگفتم سینهٔ مودار عـلامت چیه؟ نگفتم من یه وقت پولـدار بودم، بـازم پولـدار می‌شم؟ حـالا ببین، اینم پـول! دیـدی حـالا؟ به من نگـو ـ عـلامـت بیخود که نیس. مـن مثـل همیـن حـالا که روز روشن اینجـا وایسادەم مـی‌دونستم که بـاز دوبـاره پـولدار می‌شم!»

تام هم همین جور هی حرف مـی‌زد؛ می‌گفت بیائید یکی از این شبها سه نفری از اینجا قـاچاق بشویـم لباس عوضی بپوشیم برویم تـو منطقهٔ سرخ‌پـوستها دو سه هفتـه‌ای بـرای خودمـان شلتاق بکنیم؛ من هم گفتم بـاشد، مـن هستم؛ ولـی پـول نـدارم لباس بخرم، کسی را هم ندارم که برایم پول بفرستد؛ چون که گویا بـابتام چند وقت پیش باز برگشته شهر همهٔ پولها را از قاضی تچر گرفته عرق خورده.

تام گفت: «نه، این طور نیست: پـول تـو سر جـاشه ـ شش هـزار دلار، بلکی هم بیشتر. بـابـات هم هنـوز برنگشته. یعنی تـا وقتی که من اومدم برنگشته‌بود.»

جیم با قیافهٔ جدی گفت:

«هك، بابات دیگه بر نمی‌گرده.»

گفتم: «چطور جیم؟»

«چطور نداره؛ می‌گم دیگه بر نمی‌گرده.»

ولی من پاپی شدم، تا آخرش جیم گفت:

«اون خـونه‌هه رو یـادت می‌آد که بـا آب می‌رفت؟ که یه آدمـی توش افتاده‌بـود، روشو پوشونـده بـودن، من رفتم روشو پس زدم، ولـی نذاشتم تو بیائی تو؟ خیالت راحت باشه؛ هر وقت خواستی می‌تونی پولتو بگیری؛ چون که اون آدم همون خودش بود.»

تـام حالا دیگر حالش دارد خوب می‌شود و گلـوله‌اش را به جـای ساعت انداخته به زنجیر، آویزان کرده به گردنش، هی دم به ساعـت نگاه می‌کند کـه ساعت چند است و من هم دیگر چیزی نـدارم بنویسم و خیلی هم از این بـابت خوشحالم، چون اگـر می‌دانستم نـوشتن کتاب این قدر زحمت دارد اصلاً سراغ ایـن کار نمـی‌رفتم و دیگـر هم نمـی‌روم. ولـی

گمانم باید زودتر از آنها بزنم بروم تو منطقهٔ سرخ‌پوستها؛ چون که خاله سلی خیال دارد مرا به فرزندی خودش بردارد و تربیت کند، من هم هیچ حوصله‌اش را ندارم. یکبار به سرم آمده.

